

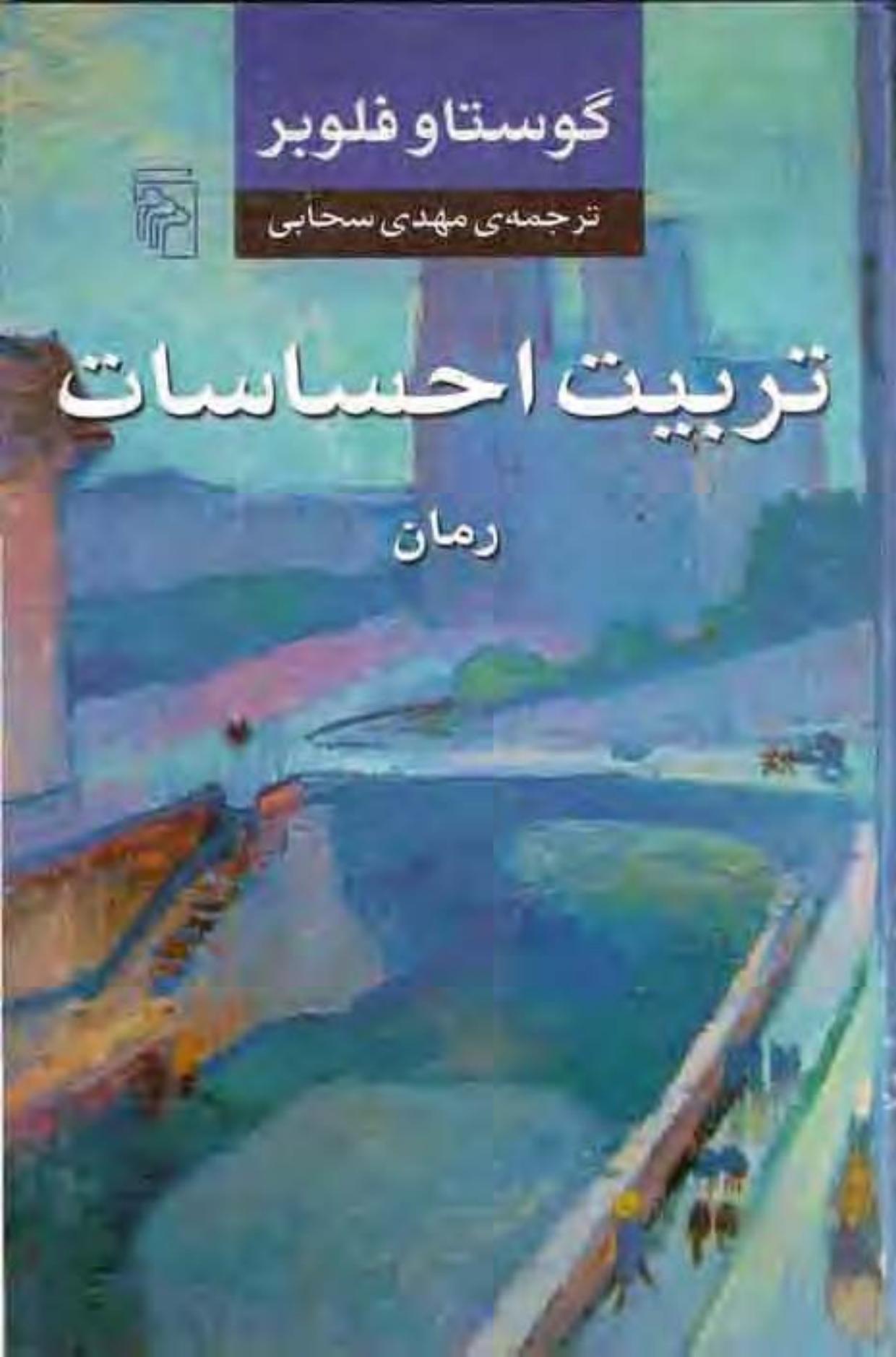
گوستاو فلوبر



ترجمه‌ی مهدی سحابی

ترییت احساسات

رمان



L'education Sentimentale

Gustave Flaubert

Traduit par
Mehdi Sahabi

Première édition 2002
Quatrième édition 2009



Nashr-e Markaz
Tehran, P.O.Box 14155-5541
Email:info@nashr-e-markaz.com

Printed in Iran

گوستاو فلوبر

ترجمه‌ی مهدی سحابی

تربیت احساسات



تریبیت احساسات

گوستاو فلوبیر

ترجمه‌ی مهدی سحابی

طرح جلد: ابراهیم حقیقی

چاپ اول ۱۳۸۰، شماره‌ی نشر ۱

چاپ چهارم ۱۳۸۸، ۱۴۰۰، نسخه، چاپ فرارنگ

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۵-۶۴۶-۹

نشرمرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸

تلفن: ۰۲۶۲-۴۴۲-۸۸۹۲ فاکس:

Email: info@nashr-e-markaz.com

حق چاپ و نشر این ترجمه برای نشرمرکز محفوظ است.

این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان و هنرمندان ایران» قرار دارد.

Flaubert, Gustave

۱۸۲۰-۱۸۸۰

تریبیت احساسات / گوستاو فلوبیر؛ ترجمه‌ی مهدی سحابی - تهران: نشرمرکز، ۱۳۸۰
چهلار، ۶۴۶ ص. - (نشرمرکز: شماره‌ی نشر ۱)

ISBN: 978-964-305-646-9

فهرستنويسي بر اساس اطلاعات فيپا

L'éducation Sentimentale

ص.ع. به فرانسه:

۱. داستان‌های فرانسوی - قرن ۱۹. الف. سخنی، مهدی، ۱۳۲۲ - مترجم، ب. عنوان

۴۷۱۸۴۳/۸

PQ ۲۲۹۰-۸۵۲

۸۰-۲۰۰۹۰ م

كتابخانه ملي ايران

قیمت ۱۱۸۰ تومان

پدیده بسیار گویایی است که در دهه‌های اخیر کتاب تربیت احساسات هم در میان خوانندگان عام و هم نزد اهل ادب و ناقدان هنری تا اندازه‌ای مادام بواری را در سایه برده و خود به عنوان شاهکار فلوبیر و یکی از سرچشمه‌های بنیادی ادبیات مدرن اروپایی مطرح شده است. واقعیت این است که این کتاب در آغاز انتشارش به خاطر ویژگی‌هایی که امروزه درست به دلیل همان‌ها اثری بنیادی تلقی می‌شود چندان اقبالی نیافت و حتی خود فلوبیر این نکته را بوضوح می‌دانست و اغلب به آن اشاره می‌کرد، و با سواس و دقت معروفی که از او می‌شناسیم، و با مشکافی و ریزه‌کاری‌های بسیاری که در تدارک هر کتابی به کار می‌برد می‌توان مطمئن بود که در نوشتن چنین کتاب به قول خودش «محکوم»‌ای عمد کامل داشته است، و آگاهی همراه با تسلیم و رضایت هر هنرمند بزرگی که کاری نوآورانه و خلاف عادت و عرف می‌کند.

هائزی سه‌آر، یکی از دوستان فلوبیر، تعریف می‌کند که روزی در برابر ستایشی که او از کتاب تربیت احساسات کرد فلوبیر اول شگفتی نشان داد، و سپس برایش توضیح داد که چرا گمان می‌کرد که خواننده عام این کتاب

او را به راحتی مدام بیواری نپذیرد. به گفته او، فلوبیر با دو دستش در هوا شکل یک هرم را ترسیم کرد و گفت: «کتاب من این کار را نمی‌کند، هرم نمی‌سازد. خواننده کتاب‌هایی می‌خواهد که به توهمندیش دامن بزند و آن‌ها را خوش ببینند، در حالی‌که، تربیت احساسات عکس این کار می‌کند»، و با دستش هرم وارونه‌ای را ترسیم کرد که حفره‌ای پدید می‌آورد و همه رویاهای توهمندی را به کام می‌کشید.

این درست همان چیزی است که اقبال تربیت احساسات را در دوران ما توجیه می‌کند. در حالی که مدام بیواری تبلور نظم و انسجام رمان کلاسیک فرانسوی است، کتاب حاضر نمونه کامل اثری است که چندگونه‌گی و انقطاع و آشوب رمان مدرن را به نمایش می‌گذارد. در این اثر دیگر از ساختار هرمی رمان کلاسیک خبری نیست. در آن ساختار از تلفیق مجموعه نیروهای دینامیسم اجتماعی و تحرک انگیزه‌ها و کشش‌های جسمانی و معنوی فرد آهنگی پدید می‌آمد که اوچ و فرودش، در آن الگوی هرمی که فلوبیر با حرکت دستش نشان می‌داد، با عواطف و انگیزه‌های انسان ازوبایی میانه قرن نوزدهم سازگاری داشت و «توهم‌های او را خوش می‌آمد». در آن الگو سلسله مراتب خصلت‌ها، نیکی‌ها و کری‌های آدم و جایگاه آنها در نظم منسجم ساختار رمان بازتاباندۀ سلسله مراتب اجتماعی و نظم هنجارهایی بود که هنوز پابرجا بود، پابرجا اماً متظر انقلاب‌هایی که زیر و روی شان کنند چنان که از جمله انقلاب ۱۸۴۸، بستر سیاسی اجتماعی کتاب حاضر، به سهم خود چنین کرد.

مهم‌ترین نتیجه انقلاب‌هایی که ازوبایی کنه قرن نوزدهم را تکان داد و یکی از بزرگ‌ترین آنها انقلاب ۱۸۴۸ بوده است، نظم تازه یا به عبارت درست‌تر بی‌نظمی‌ای بود که در ادبیات این دوران شاید در هیچ کتابی به خوبی تربیت احساسات بازتاب نیافته باشد. این بی‌نظمی البته بسیار

قانون‌مند فقط در ساختار فنی کتاب و نگرش فلسفی شکاک، علمی و به قول خود فلوبیر کلینیکی واقعیت دوران نهفته نیست، بلکه حتی در چگونگی زیست و کار و بار آدم‌های رمان و محرکه‌های درونی و اجتماعی‌شان، و همچنین حال و هوای زمانه هم آشکار است. همه این‌هاست که به تربیت احساسات اعتباری سخت توآورانه و «مدرن» می‌دهد، قهرمانان آن را نخستین نمونه‌های «ناقهرمان» یا «ضد قهرمان» ادبیات دوران معاصر و خود کتاب را سرچشمه رمان «نو» و «مدرن» و به گفته تئودور دو بانویل «شاهکاری می‌کند که همه رمان امروزین از آن زاییده شده است».

کتاب بی‌نظمی یا کتاب نظم نوین جهان؟ نه کتاب سلسله مراتب کهنه واقعیت‌ها که کتاب «واقعیت» در یک کلمه، به این معنای بسیار امروزی که جنبه‌های واقعیت (اگر یک واقعیت عام همه شامل مفروض باشد) یا همه واقعیت‌ها به یک اندازه مهم‌اند. این نکته بنیادی را، که شاید همه فلسفه و علم و جهان‌بینی و هستی‌شناسی انسان معاصر را بتوان در آن خلاصه کرد، سزان در چگونه دیدن و چگونه تصویر کردن واقعیت تجسمی کشف کرد یا اول از همه یا بهتر از همه نشان داد. همین کار را فلوبیر در بیان ادبی و شرح نوشتاری واقعیت می‌کند و تذکر این نکته را از جمله مدیون پرست و گرتروود اشتاین ایم، که اولی از استقلال چیزها سخن می‌گوید که در آثار فلوبیر «تقریباً به اندازه آدم‌ها دارای زندگی‌اند» و دومی بتفصیل بسیار و از جمله با آثار فلوبیری خودش نشان می‌دهد که فلوبیر هم عیناً مثل سزان همه چیزهای ریز و درشت را با اهمیت یکسانی در کنار هم می‌گذارد، به همه اجزای واقعیت به یک اندازه اهمیت می‌دهد. یا شاید به عبارت درست‌تر همه آن‌ها را به یک اندازه بی‌اهمیت می‌داند، به مفهومی که تربیت احساسات دقیق‌ترین و معروف‌ترین نمونه

آن است، یعنی کتابی که به گفته خود او «در آن هیچ صحنه اساسی، هیچ قطعه مهم، حتی هیچ استعاره‌ای نیست»، کتاب خلاه واقعیت است، و شاید بهتر از هر کتابی نزدیک به آرزویی که فلوبیر داشت و آن این که (به گفته خودش در نامه معروفی به مشوقة‌اش لوئیز کوله) «کتابی درباره هیچ بنویسد، کتابی که خود به خود در هوا معلق بماند».

با همه این اوصاف فنی و تاکید بر اهمیت تربیت احساسات در تاریخ ادبیات این نیز نباید نگفته بماند که این کتاب همواره کتابی عاطفی و «شخصی» تلقی می‌شده است که در آن مضمون احساسات با شرح رویدادهایی تاریخی در هم می‌آمیزد، کتابی از یک سو در وصف امید باختگی‌ها و دلسردی‌هایی فردی و از سوی دیگر توضیح یافس و انحطاطی اجتماعی در پی زوال توهمندی که انگیزه تکان‌هایی انقلابی بود. این بحث همواره مطرح بوده است که شاید تربیت احساسات نوعی زندگی نامه شخصی فلوبیر باشد. شباهت‌های میان فردریک مورو و نویسنده کتاب کم نیستند. اما در این صورت مورو را می‌توان فقط نماینده جنبه‌ای از زندگی و خصلت‌های فلوبیر دانست و بس. در برابر تزلزل و بی‌همتی و عواطف «انفعالی» فردریک مورو، نمونه کامل «ناقهرمان»، فلوبیر بر عکس یکپارچه اراده و کوشش و صلابت و تحرک است، و می‌دانیم که با چه وسوسات خستگی ناپذیری هم مقدمات نگارش هر کتاب و هم جمله به جمله آن را به انجام می‌رسانده است. اما آن جایی که نویسنده و فردریک مورو به هم می‌رسند حوزه بی‌عملی در رابطه عشقی است، فردریک مورو از سر بی‌تصمیمی و ترس از عدم موقفيت، و فلوبیر به این دليل که به گفته خودش «آدم – قلم» بود، یکسره پاییند تعلقی انحصاری به نوشتمن که جایی برای چیز و کس دیگری نمی‌گذاشت. یک جنبه دیگر نوآوری بنیادی فلوبیر همین دوگانگی به ظاهر تناقض آمیز

است؛ تمرکزی غایبی بر بازنمایی واقعیتی که به لحاظ همین تمرکز باید بیگانه و یک شکل و بی‌چون و چرا جلوه کند، اما در عمل برساخته از گردآوری و کنار هم قرار دادن و «کلاژ» انبوهی از واقعیت‌های کوچک و بی‌اهمیت، و بتنوعی بی‌ارتباط با هم است. این همانی است که رولان بارت در توضیح شیوه فلوبیر از آن یا تعبیر «روایت شالوده شکسته» سخن می‌گوید و مارت رویر با مقایسه‌اش با نگرش سطحی رمان نویسان مدرن یک بار دیگر بر عمق و اهمیت نوآوری فلوبیر تاکید می‌گذارد. او می‌نویسد: «نویسنده‌گان مدرن برای نشان دادن نایسوسنگی‌ها و ناهمخوانی‌های روایت به ابداع متنی منقطع رو می‌آورند که ترکیب آشفته و ساختار دستوری نامتسجم‌اش به گمان ایشان باید خود به خود آشوب، عدم توازن یا تضاد را القا کند، در حالی که فلوبیر دچار این ساده‌لوحی نمی‌شود، در شیوه‌ او، هر چقدر مضمون آشفته‌تر و ناهمخوانی‌تر باشد متنش منظم‌تر و بقاعده‌تر و یکپارچه‌تر است، و امروزگی [مدرنیتۀ] واقعی فلوبیر همین است».

این دیباچه کوچک کمایش چیزی جز مجموعه‌ای از نقل قول (از جمله از خود نویسنده) نبود، پس آن را با گفته‌ای از زولا درباره تریت احساسات به پایان ببریم: «به نظر من، همه کتاب‌هایی که ما می‌نویسیم و به نظر مان واقعی می‌ایند، در مقایسه با این کتاب کارهایی رمانتیک‌اند، اپراهایی‌اند که برای تماشاخانه تنظیم شده‌اند».

بخش اول

روز ۱۵ سپتامبر ۱۸۴۰ حدود ساعت شش صبح، کشتی «اویل دو مونترو» کنار بارانداز من برنار آماده حرکت بود و موج موج دودش به هوا می رفت. آدمهایی نفس زنان می آمدند؛ بشکه ها و ریسمان ها و سبد هایی پر از رخت و کهنه و ملافه رفت و آمد را مشکل می کرد؛ جاوشها به هیچ کس جواب نمی دادند؛ مردم به هم تنہ می زدند؛ عدل های بار از میان دو قرقفره تعاله بالا می رفت؛ سر و صداها میان همه مهه بخاری محو می شد که از صفحه هایی فلزی بیرون می زد و همه چیز را در مهی سفیدرنگ فرو می برد؛ از جلو کشتی بی وقفه صدای دینگ دینگ زنگ می آمد. کشتی سرانجام به راه افتاد و دو کناره رود، پوشیده از انبار و کارگاه و کارخانه، چون دو نوار پهنه که باز شود پشت سر کشیده شد.

جوان هجده ساله ای با موی بلند و دفتری زیر بغل بی حرکت کنار سکان ایستاده بود. از ورای مه ناقوسخانه ها و ساختمان هایی را تماشا می کرد که نامشان را نمی دانست؛ سپس با حرکتی نگاه آخری به جزیره سن لویی و سیته و کلیسا ای تردام انداخت؛ چیزی نگذشته پاریس ناپدید شد و جوان نفسی عمیق کشید.

فردریک مورو تازه دیپلم گرفته بود، به نوژان سورمن برمی‌گشت، باید دو ماه تمام آنجا ول می‌گشت تا سپس برود و حقوقش را بخواند. مادرش با پرداخت هزینه لازم اورابه لوهاور به دیدن عمومی فرستاده بود که امیدوار بود ارث اش به فردریک برسد؛ و او همان شب پیش از آنجا برگشته بود و به جبران این که نمی‌توانست در پایتخت بماند از دورترین راه به ولایت خودش برمی‌گشت.

جنب و جوش آرام می‌گرفت؛ هر کسی سر جایش نشسته بود؛ چند نفری ایستاده دور موتور کشتنی خود را گرم می‌کردند و دودکش با قُرقُری کند و آهنگین دسته دود سیاهش را بیرون می‌داد؛ قطره‌هایی از شبیم روی مس‌ها می‌دوید؛ عرشه را تکانی خفیف و درونی می‌لرزاند و دو چرخ کشتنی تند تند می‌چرخید و بر آب کوییده می‌شد.

رود را دو کناره شنی در بر می‌گرفت. قطارهایی از چوب روی آب روان بود که با حرکت موجها پایین و بالا می‌رفت، یا در قایق بی‌بادبانی مردی نشسته بود و ماهی می‌گرفت؛ سپس دسته‌های مه سرگردان محظی شد، خورشید سر زد، تپه‌ای که مسیرین را از طرف راست دنبال می‌کرد کم کم پایین رفت و تپه دیگری، نزدیک‌تر، از طرف دیگر سر برآورد.

نوك تپه را درختانی می‌پوشانید که لابه‌لای خانه‌هایی کوتاه با بام‌هایی سفالی به سبک ایتالیایی دیده می‌شد. خانه‌ها با چچه‌هایی شب‌دار داشت که دیوارهایی تازه-ساخته، ترده‌هایی آهنی، پنهانهایی چمن، گلخانه‌های گرم و گلدان‌هایی از شمعدانی از هم جداشان می‌کرد. گلدان‌هایی با فاصله‌های منظم روی سکوها می‌شد بازوها را روشنان تکیه داد. خیلی‌ها با دیدن آن خانه‌های برازنده بسیار راحت آرزو می‌کردند که کاش صاحب یکی از آنها بودند و تا آخر عمر با یکیاراد خوبی، با زورقی، با همسری یا هر چیز دیگری که دلشان می‌خواست

آنجا زندگی می‌کردند. لذت تازه تازه گردشی با کشتی آدم‌ها را زودآشنا می‌کرد. به همان زودی لوده‌هایی سر شوخی را باز می‌کردند. خیلی‌ها آواز می‌خواندند. همه شاد بودند. استکان‌هایی پُر می‌شد.

فردریک به اتفاقی فکر می‌کرد که می‌شد آنجا بگیرد، به طرح نمایشتماه‌ای، مضمون تابلوهایی، سوداهایی که در آینده می‌داشت. به نظرش می‌آمد که شادکامی‌ای که روان پاکش سزاوار آن بود دیر کرده و هنوز به سراغش نیامده بود. شعرهایی غم‌آلود زمزمه می‌کرد، روی عرشه تن قدم می‌زد؛ تا ته عرشه، تا نزدیک زنگ رفت؛ و در حلقةٌ مسافران و جاشوها چشمش به آقایی افتاد که برای زنی روستایی چرب‌زیانی می‌کرد و در همین حال با صلیب طلایی روی سینه او ور می‌رفت. مرد تنومند چهل ساله‌ای بود و موهای وزکرده داشت. بالاتنهٔ ستبرش را کت محمل سیاهی تنگ می‌فرشد و بر پیرهن کتان لطیفش دو زمرد می‌درخشید، شلوار سفید گشاد و چکمه‌های شگرف سرخی از چرم روسی با طرح‌هایی آبی رنگ به پا داشت.

حضور فردریک مرا حمش نبود. چند باری سر به طرفش برگرداند و برایش چشمک زد؛ سپس به همه کسانی که پیرامونش بودند سیگار برگ تعارف کرد. اماً بدون شک ناراضی از چنان همنشین‌هایی رفت و دورتر نشست. فردریک دنبالش رفت.

گفتگو دربارهٔ انواع مختلف توتون آغاز شد و بعد به طور طبیعی به زنها کشید. آقایی که چکمه‌های سرخ به پا داشت به پند دادن به جوان پرداخت؛ نظریه‌هایی پیش می‌کشید، داستان‌هایی می‌گفت، خودش را مثال می‌زد، و این همه را با لحنی پدرانه و سادگی‌ای گولزننده و تفریح‌آمیز به زیان می‌آورد.

جمهوری خواه بود، سفرها کرده بود، از آنجه در پس و پشت تئاترها و

رستوران‌های معروف و روزنامه‌ها می‌گذشت باخبر بود، همه هترمندان سرشناس را از نزدیک می‌شناخت و از ایشان خودمانی با اسم کوچکشان یاد می‌کرد؛ چیزی نگذسته فردریک طرح‌هایی را که در مر داشت با او در میان گذاشت و او هم تشویقش کرد.

اما یکباره ساکت شد و نگاهی به لوله دودکش انداخت و سپس تند تند و زیر لب به محاسبه‌ای طولانی پرداخت که «بینی هر پیستون با این تعداد حرکت در هر دقیقه چقدر...» — و با پیدا کردن حاصل محاسبه مشتاقانه سرگرم تماشای چشم‌انداز شد. می‌گفت خوشحال است از این که از دست کار و فعالیت در رفته است.

فردریک نوعی احترام به او حس می‌کرد و طاقت نیاورده و نامش را از او پرسید. مرد ناشناس در یک نفس جواب داد:

— ژاک آرنو، صاحب هنر صنعتی، بولوار مونمارتر.
نوکری که کلاهش برافق طلایی داشت آمد و به او گفت:
— قربان تشریف می‌آرید پایین؟ دختر خانم گریه می‌کند.
رفت.

هنر صنعتی مؤسسه‌ای مختلط بود و یک نشریه هنر نقاشی و یک فروشگاه تابلو را شامل می‌شد. فردریک این عنوان را چندین بار در بساط کتاب فروش زادگاهش، در آگهی‌های بسیار بزرگی دیده بود که نام ژاک آرنو روی آنها با جلوه تمام به چشم می‌زد.

آفتابی سوزان می‌تاوید و تسمه‌های آهنتی دکل‌ها، صفحه‌های نرده دور عرضه و سطح آب در آن می‌درخشد. دماغه کشتنی آب را به دو شیار بخش می‌کرد که تا لب میزهزارهای کناره کشیده می‌شد. سر هر پیچ رودخانه همان پرده‌همیشگی چنارهای رنگ باخته پیدا می‌شد. در و دشت خلوت بود. در آسمان ابرهای سفید کوچکی بی‌حرکت ول بودند، ملالی

گنگ و پراکنده پنداری حرکت کشتن را کند می کرد و ظاهر مسافران را هر چه بی اهمیت تر می نمایانید.

گذشته از چند بورژوای بخش درجه یک، بقیه مسافران کارگران و دکاندارانی با زدن و بچه بودند. از آنجا که در آن زمان رسم بود که در سفر زنده پاره بپوشند کما پیش همه عرقچین های کهنه یا کلاه های رنگ و رو رفته به سر و بالا پوش های پرپری سیاهی به تن داشتند که تماس با میز کار آنها را فرسوده بود، یا نیم تنہ هایی که از فرط استفاده در اثبات از منگنه دگمه هایشان فقط کاسه ای خالی باقی بود؛ اینجا و آنجا از ورای جلیقه یقه داری پیرهن کتان زبری با لکه های قهوه به چشم می زد، مستحاق هایی بدلوی و طلانما در کراوات هایی شندره پندره فرو شده بود، برخی پاپوش های پارچه ای را نواری که به پاچه شلوار دوخته شده بود سر جا نگه می داشت؛ دو سه لاتی که چماق های نیس با تسمه چرمی به دست داشتند چپ چپ نگاه می کردند و مردان زن و بچه داری چشم می دراندند و نگران می شدند. سریا یا لمیده بر باروینه شان گپ می زدند. کسان دیگری در گوشه ای خوابیده بودند؛ خیلی ها چیزی می خوردند.

کف عرشه آلوده به پوست گردو، ته سیگار، پوست گلابی و پس مانده سوسیس و ژامبون کاغذ پیچیده بود؛ سه مبل ساز روپوش به تن جلو ناهار خوری ایستاده بودند؛ چنگ نواز زنده پوشی به ساز خود تکیه داده بود و استراحت می کرد. گاه به گاهی از کوره صدای ذغال سنگ می آمد، فریادی یا خنده ای به گوش می رسید؛ و ناخدا بالای گذرگاه عرشه قدم می زد و بی آن که بایستد از دری به طرف در دیگر می رفت. فردیک برای آن که خودش را به سر جایش بر ساند نرده درجه یک را به کناری زد و دو مرد شکارچی را با سگ هایشان جایه جا کرد.

یکباره انگار ظهوری بود:

زن و سط نیمکتی تنها نشسته بود؛ یا دستکم فردریک آن چنان از نگاه چشمان او حالی به شد که کسی را ندید؛ همچنان که می‌گذشت زن سرش را بلند کرد، شانه فردریک ناخواسته به کرنشی خم شد، و وقتی دورتر از او در همان طرف جاگرفت نگاهش کرد.

زن کلاه حصیری پهنهی به سر داشت که نوارهای صورتی پشتیش با باد تکان می‌خورد. دو طره سیاهش از کنار خم ابروان پهنهش می‌گذشت و پایین می‌افتداد و چنان بود که انگار یپضی چهره‌اش را عاشقانه می‌فرشد. پیرهن کنان روشی با دانه دانه‌های گرد و دامن پُرچین به تن داشت. در حال گلدوزی بود و بینی کشیده، چانه و همه هیکلش بر زمینه هوای آبی برجسته به چشم می‌زد.

از آنجاکه به یک حالت باقی ماند فردریک چند بار به چپ و به راست رفت تا قصدش به چشم نیاید و سپس رفت و نزدیک چتر آفتابی او چاگرفت که به نیمکت تکیه داشت، و وانمود کرد که قایقی را روی رود تماشا می‌کند.

هرگز چنان شوکتی را که پوست سبزه او داشت به چشم ندیده بود، و فریبا یی قامتش را، و ظرافت انگشتانش را که نور از میانشان می‌گذشت. سبد گلدوزی او را با جذبه نگاه می‌کرد انگار که چیز شکری بود. اسمش چه بود، کجا می‌نشست، زندگی اش، گذشته‌اش چگونه بود؟ کاش می‌شد دانست که مبلهای اتاقش چه شکلی است، و همه پیرهن‌هایی که به تن کرده بود، همه کسانی که با ایشان رفت و آمد داشت؛ و حتی آرزوی تملک جسمانی در پس سودایی از آن عمیق‌تر، در کنجکاوی در دنایی گم می‌شد که حد و مرزی نداشت.

زن چارقد به سر سیاهپوستی آمد و دست دخترکی را به دست داشت که دیگر بزرگ می‌شد. دخترک چشمان پراشک داشت و تازه بیدار شده

بود. زن او را روی زانوانش نشاند. «خاتم کوچولو عاقل نیست، در حالی که بزودی هفت سالش می‌شود؛ مادرش دیگر دوستش ندارد؛ خیلی لوسش کرده‌اند.» و شنیدن این چیزها فردیک را خوش می‌آمد، انگار که کشفی یا تصاحبی بود.

فردیک با خود می‌گفت که شاید اصلش آندلسی باشد، یا شاید حاره‌ای، شاید آن زنک سیاه را از جزایر آنجا با خودش آورده بود.

شال بلندی با راه بتفش روی میله مسی پشت سر زن افتاده بود. چه بسیار بارها آن شال را وسط دریا، در شب‌های نم‌آلود، دور کمر پیچانده، پاهایش را با آن پوشانده، در آن خوایده بود! اما سنگینی شرابه‌ها شال را پایین می‌کشید، کم کم سر می‌خورد و کم مانده بود که به آب بیفتند؛ فردیک با جستی آن را گرفت.

زن به او گفت:

— متشرکم آقا.

نگاه‌هایشان به هم افتاد.

آقای ژاک آرنو زیر سایبان راه پله پیدایش شد. داد زد: — خانم جان، حاضری؟

دخترک، مارت، به طرف او دوید، دست در گودتش انداخت و سبیلش را کشید. صدای چنگی طین انداخت، دخترک دلش خواست آن را ببیند؛ چیزی نگذشته نوازنده، که زنک سیاه می‌آوردش، وارد درجه یک شد. آرنو او را که در گذشته مدل بود شناخت؛ به او تو گفت که مایه تعجب حاضران شد. مرد چنگی موهای بلندش را پشت سر انداخت، بازو دراز کرد و به نواختن پرداخت.

ترانه‌ای شرقی بود و در آن از خنجر و گل و ستاره سخن گفته می‌شد.

مرد ژنده‌پوش با صدایی گیرا می‌خواند، صدای موتور آهنگ ترانه را با

ضریب ناموزون قطع می‌کرد! نوازنده بلندتر می‌زد: سیم‌ها نوسان می‌یافتد و آوای فلزی شان پنداری حق هقی بود و به ناله‌های عشقی غرور آمیز و شکست خورده می‌مانست. در دو طرف رود درختان بیشه‌هایی تالب آب سر خم می‌کردند؛ نسیم خنکی می‌وزید. خانم آرنو نگاه گنگی به دوردست‌ها داشت. وقتی ترانه به پایان رسید پلک‌هایش چندین بار به هم خورد انگار که از خوابی پرید.

چنگی با حالتی افتاده پیش آمد. در حالی که آرنو به دنیال پول خردی می‌گشت فردریک دستش را بسته به طرف کلاه پیش برد، خجولانه باز کرد و یک سکه بیست فرانکی طلا در آن انداخت. این خودستایی نبود که وا می‌داشتش جلو آن زن چنان پخششی بکند، بلکه از فکر تبرکی بود که او را هم در آن سهیم می‌کرد، کار دل بود و انگیزه‌ای انگار روحانی داشت.

آرنو راه را به او نشان داد و تعارف کرد که پایین برود. فردریک گفت که کمی پیش تر ناهارش را خورده بود در حالی که داشت از گرسنگی می‌مرد اما دیگر حتی یک پول سیاه هم به کیسه نداشت. سپس فکر کرد که او هم مثل هر کس دیگری حق داشت به ناهارخوری برود.

بورژواهای دور میزهای گردی ناهار می‌خوردند، پیشخدمتی میان میزهای گشت. آقا و خانم آرنو ته ناهارخوری طرف راست نشسته بودند؛ فردریک روزنامه‌ای را که روی نیمکت دراز مholm پوش افتاده بود جمع کرد و نشست.

زن و شوهر باید در مونترو سوار دلیجان می‌شدند و به شالون می‌رفتند. سفرشان به سوئیس یک ماهی طول می‌کشید. خانم آرنو از این که شوهرش با بچه‌شان نرمی نشان می‌داد انتقاد کرد. آرنو در گوش

او چیزی گفت که بدون شک تعارف آمیز بود، چون لبخندی به لباتش آورد. سپس از جا بلند شد و رفت تا پرده پنجره پشت سر همسرش را بینند.

سقف کوتاه و سفید بود و روشنایی تندی باز می‌تابانید. فردربیک رویه‌رو نشسته بود و سایهٔ مژگان او را می‌دید. زن لبانش را در گیلاسش فرو می‌برد، تکه نانی را با انگشتان می‌کند؛ آویزهٔ لاجوردی که با زنجیر طلا به مُچش بسته بود گه‌گاه به بشقابش می‌خورد و صدا می‌کرد. اما کسانی که آنجا بودند انگار او را تمنی‌ذیدند.

گه‌گاهی از پنجره‌ها پهلوی قایقی دیده می‌شد که خود را به کشتنی می‌رساند تا مسافرانی را پیاده یا سوار کند. کسانی که سر میزها نشسته بودند سر به طرف پنجره‌ها خم می‌کردند و اسم آبادی‌های کتاره را به زیان می‌آورden.

آرنو از غذا ناراضی بود؛ با دیدن صور تحساب دادش درآمد و واداشت که مبلغش را کمتر کنند. سپس فردربیک را با خود به جلوکشتنی برد تا گروگ^۱ بخورند. اما جوان زود به زیر چادری برگشت که خانم آرنو دوباره آنجا نشسته بود. کتابی می‌خواند که نازک بود و جلد خاکستری داشت. کنج لب‌هایش گه‌گاه بالا می‌رفت و برق لذتی پیشانی اش را روشن می‌کرد. فردربیک به پدید آورنده آن چیزهایی که او را به خود مشغول می‌داشتند حسودی اش شد. هر چه بیشتر نگاهش می‌کرد بیشتر به ورطه‌ای پی می‌برد که میانشان کشیده می‌شد. در فکر این بود که بزودی از او جدا می‌شد و دیگر هرگز نمی‌دیدش، بی آنکه کلمه‌ای از دهانش بیرون کشیده باشد، بی آنکه حتی یادگاری برایش بگذارد!

در طرف راست دشتی گستردۀ بود؛ در طرف چپ علفزاری نرم نرمک به دامنهٔ تپه‌ای می‌پیوست که بر آن تاکستان‌هایی، گردوبین‌هایی،

آسیابی میان شاخ و برگ و در ورایش کوره راه‌هایی دیده می‌شد که در سنتگلانخی تا مرز آسمان پیچ در پیچ می‌زدند. چه شادکامی‌ای بود آنجا، کنار هم، دست در کمر او بالا رفتن، همچنان که دامنش برگ‌های خشکیده را می‌روفت، و گوش سپردن به صدایش، زیر برق نگاه‌هایش! می‌شد که کشتی بایستد، و پیاده شدن‌شان کاری نداشت؛ اما همین کار به این سادگی، از جایه‌جاکردن خورشید آسان‌تر بود!

آن طرف‌تر، کوشکی با بام نوک‌تیز و برجک‌های چهارگوش به چشم آمد. جلوی نمایش گلزاری گسترده بود؛ و زیر زیزفون‌های افراشته خیابان‌هایی چنان که طاقی‌هایی تاریک پیش می‌رفت. او را در نظر آورد که از کنار ردیف ارژن‌ها می‌گذشت. در این لحظه زن و مرد جوانی در درگاه کوشک، میان گلدان‌های چهارگوش نارنج پیدایشان شد. سپس این همه ناپدید شد.

دخترک کنار فردیک بازی می‌کرد و او خواست بیوسدش اما دخترک پشت خدمتکارش پنهان شد؛ مادرش از او خرده گرفت که چرا به آقایی که نگذاشته بود شال‌اش از دست برود روی خوش نشان نمی‌داد. آیا غیرمستقیم برای او راه باز می‌کرد؟

فردیک پیش خود می‌گفت «آیا بالاخره با من حرف می‌زنند؟» وقت می‌گذشت. چه باید می‌کرد تا آرنو او را به خانه‌اش دعوت کند؟ راهی بهتر از این پیدا نکرد که توجه او را به رنگ‌های پاییز جلب کند و به دنبالش گفت:

–بزودی زمستان می‌شود، فصل مهمانی‌های شام و رقص!
اما همه فکر آرنو به دنبال بارویته‌اش بود. کناره سورولی به چشم آمد، فاصله دو پل کم می‌شد، از کناریک کارگاه رسمنان بافی و سپس ردیفی از خانه‌های کوتاه گذشتند؛ پایین‌تر دیگ‌های قیر و خرده‌های چوب دیده

می شد؛ بچه هایی روی شن ها می دویدند و چرخ بازی می کردند. فردریک مردی را با جلیقه آستین دار شناخت. داد زد:

— زود باش.

رسیده بودند. با زحمت آرنو را میان انبوه مسافران پیدا کرد. و او همچنان که دستش را می فشد گفت:

— خوشحال شدم، آقای عزیزا!

فردریک پا به ساحل گذاشت و رو برگرداند. او را دید که کنار سکان ایستاده بود. نگاهی به او انداخت که کوشید همه جانش همراه اش باشد. اما زن از جا نجیبید، انگار که در آن نگاه هیچ چیز نبود.

فردریک بی اعتنا به سلام و احوال پرسی نوکر شد گفت:

— چرا کالسکه را تا اینجا نیاوردی؟

و او عذرخواهی کرد.

— کار بله نیستی! پول بده ببینم!

ورفت و در مهماتخانه ای ناهار خورد.

یک ربع بعد دلش خواست که بطور مثلاً اتفاقی سری به محوطه دلیجانها بزند. شاید او هنوز آنجا بود و می دیدش.

پیش خود گفت: «چه فایده؟»

و کالسکه بُردش. هر دو اسب مال مادرش نبود. اسب آقای شامبریون (مسئول دارایی) را هم قرض گرفته بود. ایزیدور دیروز راه افتاده، تا غروب در «بره» استراحت کرده، شب را در موتتر و خوابیده بود. در نتیجه اسب ها تازه نفس بودند و بتاخت می رفتند.

از کران تا کران کشتزارهایی بود که خرمنشان را برداشته بودند. دو ردیف درخت جاده را در بر می گرفت، تل های سنگریزه یکی پس از دیگری می گذشت؛ و رفته رفته ویلنو و سن ژرژ، آبلون، شاتیون، کوری و

آبادی‌های دیگر، همه سفر به یادش آمد، چنان روشن که اینک جزئیاتی تازه، نکته‌هایی خصوصی تر در ذهنش نقش می‌بست: پایین آخرین چین دامنش پایش در نیم چکمه‌ای ابریشمی به رنگ قهوه‌ای بود؛ چادر کتانی بالای سرش حالت آسمانه پهنه را به خودش می‌گرفت و منگوله‌های سرخ حاشیه‌اش مدام با نسیم تکان می‌خورد.

شبیه زنان کتاب‌های رمانیک بود. دل فردیک نمی‌خواست هیچ چیزی به او بیفزاید یا از او کم کند. عالم یکباره پهناورتر شده بود. او نقطه درخشانی بود که همه چیزها روبه سوی او داشت؛ و فردیک، تن سپرده به تکان تکان کالسکه، پلک‌ها نیمه بسته، با نگاه سرگردان میان ابرها خود را به دست شادی‌ای رؤیا‌آمیز و یکرانه رها می‌کرد.

در بریه منتظر آن نماند که به اسب‌ها علوقه داده شود. تنها به راه افتاد و روی جاده پیش رفت. آرنو او را ماری صدا زده بود. داد زد «ماری!» و صدایش در آسمان گم شد.

لکه ارغوانی عظیمی در آسمان مغرب می‌گذاشت. از تل‌های بزرگ کاه در میانه کشتزارهای درو شده سایه‌های غول‌آسا ای به زمین می‌افتداد. در قلعه‌ای روستایی در دور دستها سگی غουو کرد. فردیک به خود لرزید، بی‌دلیل احساس نگرانی کرد.

وقتی ایزیدور به او رسید روی صندلی رانته جا گرفت تا براند. نگرانی اش پایان گرفته بود. عزم داشت که به هر ترتیبی که بود به خانه آرنو راه بیابد و با آن زوج دوستی کند. خانه‌شان باید جای جالبی می‌بود. از آرنو خوشش آمده بود؛ بعد هم، از کجا معلوم؟ آنگاه بود که خون به چهره‌اش دوید، شقیقه‌هایش گداخت، تازیانه را به صدا درآورد، دهنه‌ها را تکان داد و اسب‌ها را با چنان شتابی می‌تازاند که مهتر پیر چند بار گفت: «یواش! یواش! بی طاقت شان می‌کنید.

فردریک کم آرام شد و گوش به گفته‌های توکرش سپرد.
بیصبرانه منتظر آقا بودند. لوئیز خانم گریه کرده بود، او هم می‌خواست
با کالاسکه بیاید.

— لوئیز خانم دیگر کیست؟

— خوب، دختر آقای روك.

فردریک سر به هوا گفت: — آها، یادم رفته بود.

در این حال اسب‌ها دیگر از نفس افتداده بودند. هر دو می‌لنگیدند. در
سن لوران زنگ ساعت ۹ زده شد هنگامی که فردریک به در خانه مادرش
در میدان سپاه رسید. خانه‌ای بزرگ بود، با چجه‌ای رو به دشت داشت و به
منزلت خانم مورو که محترم‌ترین آدم ناحیه بود می‌افزود.

خانم مورو از یک خانواده قدیمی اشرافی بود که دیگر دنباله‌ای
نداشت. شوهرش، که از مردمان عادی بود و پدر و مادرش او را به او به
زنی داده بودند، در آبستنی او به ضربه شمشیری کشته شده و ثروتی
برایش باقی گذاشته بود که پر از بدھی و گرفتاری بود. هفت‌های سه بار به
دیدنش می‌رفتند و گه گاه شام مفصلی می‌داد. اما حتی تعداد شمع‌هایش
از پیش حساب شده بود و بیصبرانه منتظر کرايه‌هایی بود که دهقان‌ها باید
به او می‌پرداختند. این دست‌تنگی، که آن را به حالت عیبی مخفی نگه
می‌داشت، به او حالتی جدی می‌داد. با این همه، تعجابت‌ش عاری از تظاهر
به عفاف و خشکی بود. کوچک‌ترین کار خیرش به نظر بخششی بزرگ
می‌آمد. دریاره انتخاب خدمتکار، تربیت دختر، فن تهیه من را از او نظر
خواسته می‌شد. و جناب اسقف هر بار که برای سرکشی می‌آمد در خانه
او منزل می‌کرد.

خانم مورو برای پرسش نقشه‌ای بسیار جاه طلبانه در سر داشت. بر اثر
نوعی احتیاط پیش‌بیش از این که از دولت انتقاد شود خوشش نمی‌آمد.

پرسش در آغاز به حمایت‌هایی نیاز می‌داشت و بعد، با امکاناتی که خودش داشت مستشار دولت، سفیر، وزیر می‌شد. موققیت‌هایش در دیروزتاین سانس چنین غروری را توجیه می‌کرد؛ جایزه اول را گرفته بود. فردریک وقتی وارد مهمانخانه شد همه حاضران با سروصدای از جا بلند شدند و با او دیده‌بوسی کردند. مبل‌ها و صندلی‌ها به صورت نیمدایره بزرگی گرد شومینه چیزه شد. آقای گامبلن بیدرنگ نظر فردریک را درباره خانم لافارژ^۲ پرسید. این محاکمه که در آن زمان غوغایی به پا کرده بود ناگزیر بحث تندی برانگیخت؛ خانم مورو بحث را قطع کرد و این مایه تأسف آقای گامبلن شد؛ معتقد بود که برای جوانی که می‌خواهد در آینده مستشار شود چنان بخشی مفید است و از مهمانخانه آزده بیرون رفت.

از آدمی که با باباروک دوست بود هر چه بگویی برمی‌آمد! در بحث درباره روک به آقای دامبروز اشاره شد که بتازگی ملک فورتل را خریده بود. اما مسئول دارایی فردریک را به کناری کشید تا نظرش را درباره کتاب تازه آقای گیزو پرسید. همه می‌خواستند بدانند او چه می‌کند و خانم بنوا با زیرکی از او درباره عمومیش پرسید. حال این خویشاوند خوبیمان چطور است؟ دیگر ازش خبری نیست. یکی از اقوامش به امریکا نرفته؟ آشیز آمد و گفت که سوپ آقا حاضر است. مهمان‌ها از سر ملاحظه رفتند.

وقتی هر دو در مهمانخانه تنها شدند مادر فردریک از او پرسید:
— خوب، چه خبر؟

پیرمرد از او بسیار صمیمانه پذیرایی کرده اما نشان نداده بود که چه قصده دارد.
خانم مورو آهی کشید.

فردریک فکر کرد: «بیتی الآن کجاست؟»

دلیجان می‌رفت و او، بدون شک پیچیده در شالش، سر زیبای

خواب آلودش را به پرده کالسکه تکیه داده بود.

به اتاق هایشان می‌رفتند که پادویی از مهمانخانه سینی دولاکروا آمد و

یادداشتی آورد.

— چیست؟

فردریک گفت: — دلوریه است، با من کار دارد.

خانم مورو با پوزخند تحقیرآمیزی گفت: — آها، رفیقت! واقعاً که وقت

از این مناسب‌تر نمی‌شد!

فردریک دودل بود. اما نیروی دوستی چریید. کلاهش را برداشت.

مادرش گفت: — دستکم خیلی نمان.

پدر شارل دلوربه در گذشته‌ها ناخدا بود، در سال ۱۸۱۸ استعفا داد، به نوزان آمد و زنی گرفت، و با پول جهیزیه همسرش یک جواز دفترداری خرید که بزمت هزینه زندگی اش را تأمین می‌کرد. آزرده از ظلم‌های بسیار و در رنج از زخم‌های قدیمی، و همچنان در حسرت دوران امپراتور، بار خشم خفقان‌آوری را که دچارش می‌شد سر اطرافیانش خالی می‌کرد. کمتر کوکی به اندازه پسر او کنک خورد. اما برغم این همه کنک پسرک کوتاه نمی‌آمد. مادرش هم، هر بار که می‌کوشید پادرمیانی کند، از مشت ولگد بی‌بهره نمی‌ماند. سرانجام ناخدا پسرش را در دفتر به کار گرفت و سرتاسر روز او را پشت میزی می‌نشانید تا از استناد رونوشت بودارد، که به دلیل همین قوز دائم شانه راستش به نحو نمایانی از دیگری پنهان شده بود.

در سال ۱۸۳۳ به سفارش رئیس دادگستری ناخدا دفترخانه را فروخت. همسرش از سرطان مرد. رفت و در دیژون ساکن شد؛ سپس در ترواکار «آدم فروشی»^۳ را پیشه کرد؛ بعد نیمه بورسی برای شارل گرفت و او را به دیبرستان سانس گذاشت که فردیک آنچا با او آشنا شد. اما

یکی شان دوازده و دیگری پانزده سال داشت و از این گذشته خوش و خوب و موقعيت اجتماعی شان بینهايت با هم متفاوت بود.

فردریک در کمدمش انواع خوراکی ها داشت و اشياء تخيه‌ای مثلاً وسائل نظافت و آرایش گرد می‌آورد. خوش داشت صبح‌ها تا دیر وقت بخوابد، پرستوهارا تماساکند، تمايشنامه يخواند و در حسرت خوشی‌های خانه زندگی دبیرستان به نظرش دشوار می‌آمد.

همین زندگی برای پسر دفتردار زندگی خوبی بود. چنان خوب کار می‌کرد که در پایان سال دوم به کلاس چهارم رفت. با این همه، به دلیل نداری یا تندخوبی اش نوعی بدخواهی به زیان نیامده دوره‌اش می‌کرد. اما یک بار که خدمتکاری جلو چشم همه در زنگ تفریح او را بجهه‌گدا خواند چنان جستی زد و گریبانش را گرفت که اگر سه دبیر پادرمیانی نکرده بودند او را کشته بود. فردریک چنان از او خویش آمد که در آغوشش گرفت. از آن روز به بعد، دوستی هر چه نزدیک‌تر هم شدند. محبت یک سال بالایی بدون شک غرور نوجوان را خوش می‌آمد و ارادتی هم که او نشان می‌داد برای دیگری مایه شادمانی بود.

در این حال، پدر شارل او را در تابستان هم به شبانه‌روزی مدرسه می‌گذشت. ترجمه متنی از افلاطون که اتفاقی به دست نوجوان افتاده بود او را به شوق آورد. به مطالعه متافیزیک علاقمند شد؛ در این زمینه خیلی زود پیشرفت کرد چرا که با نیرویی تازه نفس و یا غرور ذهنی که در پی رهایی خود بود به این کار می‌پرداخت. آثار ژوفروا، کوزن، لارومیگیر، مالبرانش، اسکاتلندی‌ها و هر کس دیگری را که در کتابخانه از او کتابی بود خواند. حتی لازم شد که کلید کتابخانه را بددند تا کتاب‌هایی را که می‌خواست بردارد.

سرگرمی‌های فردریک این‌قدر جدی نبود. از روی شجره‌نامه عیسی

میخی که روی ستونی در خیابان تروا روا حجاری شده بود و سپس از درگاه کلیسای بزرگ طراحی کرد. بعد از درامهای قرون وسطایی به خواندن کتاب‌های خاطرات پرداخت. از جمله خاطرات فرواسار، کومین، پیر دلتوال، براتوم.

تصویرهایی که خواندن این کتاب‌ها به ذهنش می‌آورد آنچنان به خود مشغولش می‌داشت که نیاز بازسازی شان را در دل حس می‌کرد. آرزو داشت که روزی والتر اسکات فرانسه شود. دلوریه در ذهن خود یک نظام گستردهٔ فلسفی را سبک و سنگین می‌کرد که بعدها باید کاربردی هر چه وسیع‌تر می‌یافتد.

در بارهٔ همهٔ این چیزها در زنگ‌های تفریح، در برابر شعار اخلاقی‌ای که زیر ساعتِ حیاط نوشته شده بود بحث می‌کردند؛ در نمازخانه بی‌اعتنای به حضور سن‌لویی در این باره نجواها داشتند. در خوابگاه که مشرف به گورستانی بود در این باره رؤیا می‌پروریدند. در روزهای پیاده‌روی پشت سرِ همه می‌رفتند و بحث‌هایی می‌کردند که پایانی نداشت.

به همدیگر می‌گفتند که بعدها پس از پایان دیپرستان چه کار خواهند کرد. طرحشان این بود که اول با پولی که فردیک پس از رسیدن به سن قانونی از ارشش بر می‌داشت به سفری طولانی بروند. بعد به پاریس برگردند، با هم کارکنند و هیچ از هم جدا نشوند. و خستگی کار را با عشقی شهزاده خانم‌هایی در خلوتکده‌هایی ساتن پوش یا در عیش و عشرت خلصه‌آور با خانم‌های سرشناس درکنند. گه‌گاه شک جانشین شور و شوق امیدوارانه شان می‌شد. بعد از بحران‌های شادمانی زبانی غرق سکوت‌های عمیق می‌شدند.

در غروب‌های تابستان، پس از قدم زدن‌های طولانی در راههای سنگلاخی کنار تاکستان‌ها یا روی جاده‌های دل دشت، همچنان که

گندمزارها در آفتاب موج می‌زد و عطرهایی فرشتگانی در هوا می‌دوید، دچار نوعی نفس‌گرفتگی می‌شدند و گیج و منگ روی زمین دراز می‌کشیدند. دیگران با آستین‌های ورزده الک دولک بازی می‌کردند یا بادبادک به هوا می‌فرستادند. مریم صداشان می‌زد. از کنار باغهایی که جویاری از میانشان می‌گذشت و سپس از بولوارهای سایه‌گرفته در پناه دیوارهای کهنه به مدرسه بر می‌گشتد؛ خیابان‌های خلوت زیر پاهایشان صدا می‌کرد؛ در باز می‌شد؛ از پله‌ها بالا می‌رفتند، و چنان که در آخر عیش بزرگی غمگین بودند.

آقای ناظم مدعی بود که هر کدام دیگری را از راه بدر می‌برد. در حالی که به خاطر فشارهای شارل بود که فردریک در کلاس خودش خوب کار کرد؛ و در تعطیلات ۱۸۳۷ فردریک دوستش را به دیدن مادرش برد. خانم مورو از او خوش شنید. بیش از اندازه غذا خورد، روز یکشنبه از رفتن به کلیسا خودداری کرد، بحث‌های جمهوری خواهانه پیش کشید؛ دیگر این که به نظر خانم مورو چنین رسید که جوانک پرسش را به جاهای ناشایست برد. روابطشان را زیر نظر گرفتند. همین دوستی شان را بیشتر کرد؛ سال بعد، زمانی که دلوریه از دیورستان برای تحصیل حقوق به پاریس رفت خدا حافظی شان بسیار در دنای بود.

فردریک هم عزم داشت به پاریس نزد او برود. دو سال بود که هم‌دیگر را ندیده بودند؛ و بعد از سلام و دیده‌بوسی روی پل‌ها رفتند تا راحت گم بزنند.

تاخدا، که در ویلنوس بیلیاردی دایر کرده بود، از این که پرسش حساب ارث مادرش را از او طلب کرد که اداره‌اش تا سن قانونی او به عهده پدر بود بینهایت برآشافت، و حتی خورد و خوراکش را هم قطع کرد. اما دلوریه از آنجا که می‌خواست بعدها در امتحان استادی دانشکده

حقوق شرکت کند و پولی در بساط نداشت، بر آن بود که سمتی متشی دفترداری در شهر تروا را بپذیرد. با قناعت بسیار می‌توانست چهار هزار فرانکی پس انداز کند و حتی اگر هم بنا بود که از ارث مادرش چیزی به او نرسد آنقدر ذخیره می‌داشت که سه سالی در انتظار گرفتن سمتی زندگی اش را بگذراند. در تیجه لازم بود که دستکم در حال حاضر طرح قدیمی زندگی مشترکشان در پاریس را به کناری بگذارند.

فردریک سر پایین انداخت. این اولین آرزویش بود که این چنین به باد می‌رفت.

پسر ناخدا گفت: - غصه نخور، عمر دراز است. به هم می‌رسیم، فکرش را نکن!

دستهای او را گرفت و تکان داد، و برای این که فکرش را به چیز دیگری بکشاند از او دریاره سفرش پرسید.

فردریک چندان گفتنی‌ای نداشت، اما با یادآوری خانم آرنو غصه‌اش پایان گرفت. حیا کرد و دریاره او چیزی نگفت، اما بر عکس دریاره آرنو بتفصیل حرف زد؛ از گفته‌هایش، رفتارش و روابطش گفت و دلوریه سخت تشویقش کرد که با او رابطه نزدیک برقار کند.

فردریک در آن اواخر هیچ چیز نتوشته بود؛ عقاید ادبی اش تغییر کرده بود؛ بیش از هر چیزی به شور اهمیت می‌داد؛ ورت، رنه، فرانک، لارا، لیا و شخصیت‌هایی معمولی‌تر کما بیش به یک اندازه به شوقش می‌آوردند. گاهی به نظرش می‌آمد که فقط موسیقی می‌تواند آشوب‌های درونی اش را بیان کند و آنگاه آرزوی سمفونی‌هایی را در سر می‌پرورد. گاهی دیگر سطح چیزها جلبش می‌کرد و آنگاه دلش می‌خواست نقاشی کند؛ در ضمن، شعرهایی هم گفته بود؛ دلوریه با شنیدن یکی گفت که بسیار زیباست اما از او نخواست شعر دیگری برایش بخواند.

اما خودش، دیگر در بند متأفیزیک نبود. اقتصاد اجتماعی و انقلاب فرانسه همهٔ فکرش را به خود مشغول می‌داشت. دیگر مردی شده بود، بیست و دو سالش می‌شد، لاغر بود و دهنی گشاد و حالتی مصمم داشت. آن شب پالتلوی پشمی نابرازنده‌ای به تن داشت و کفش‌هایش از گرد و خاک سفید بود، چون راه ویلنوس را برای دیدن فردیک پیاده طی کرده بود.

ایزیدور به سراغشان آمد. خانم از آقا می‌خواست که برگرد و از ترس این که مبادا سرما بخورد پالتلویش را هم برایش فرستاده بود.

دلوریه گفت: — بمان. نرو.

و همچنان به قدم زدن از این سرتا آن سرِ دوپلی پرداختند که به جزیره باریکی حاصل از رودخانه و آبراه تکیه داشت.

وقتی رو به نوژان داشتند روبه‌رویشان مجموعه‌ای از خانه‌های به هم چسبیده بود که کمی شیب می‌یافت؛ در طرف راست کلیسا از پس آسیاب‌هایی چوبی به چشم می‌آمد که دریچه‌هایشان بسته بود، در طرف راست، بوته‌های پرچین‌های باعجه‌هایی بود که به زحمت دیده می‌شد.اما وقتی رو به پاریس داشتند جاده پهنه در خط مستقیمی پایین می‌رفت و چمنزارهایی تا دوردستها در مه شبانگاهی گم می‌شد. شب ماسکت بود و روشنایی سفیدگونه داشت. بوی برگ‌های نمناک می‌آمد؛ صد قدم پایین تر آب از لب آبگیر پایین می‌ریخت و شرشر می‌کرد، با صدای سنگین نرمی که موجها در تاریکی دارند.

دلوریه ایستاد، گفت: — بین مردم چه راحت خوایده‌اند، جالب است! صبر کن، یک ۸۹ دیگر در حال شکل گرفتن است! مردم دیگر از این همه قانون اساسی و منشور و این ظریف‌کاری‌ها و دروغها بتنگ آمده‌اند... آه، اگر یک روزنامه‌ای، تریبونی داشتم این وضع را به هم می‌ریختم.اما هر

کاری که بخواهی بکنی باید پول داشته باشی. چه بدیختنی ای که آدم پسر یک میخانه‌چی باشد و جوانی اش را حرام یک لقمه نان کند!

سر پایین انداخت و لب گزید، لباسش نازک بود و می‌لرزید.

فردریک نیمی از پالتوی خودش را روی دوش او انداخت. هر دو خود را در آن پیچیدند و دست در کمر یکدیگر، پهلو به پهلو، قدم می‌زدند.

فردریک گفت: — آخر چطور می‌خواهی که من بدون تو در پاریس زندگی کنم؟ (غصه دوستش دوباره غمگینش کرده بود). اگر زنی دوستم داشت شاید کاری از دستم برمی‌آمد... چرا می‌خندي؟ عشق خوراک و هوای بیوگ است. آثار عالی حاصل عواطف خارق العاده است. اما این‌که بگردم و کسی را که به دردم می‌خورد پیدا کنم، اصلاً خیالش را ندارم! وانگهی، اگر هم همچو کسی را پیدا کنم، طردم می‌کند. من از نسل محروم‌مانی ام که با گنجینه‌ای از، چه می‌دانم، شیشه خردی یا الماس منفرض می‌شود.

سایه‌ای روی سنگفرش افتاد و صدای کسی به گوش رسید که می‌گفت:

— چاکریم، قربان.

گوینده مردی کوتاه قد بود که پالتوی قهوه‌ای گشادی به تن داشت، و از زیر لبه کلاهش دماغی نوک تیز به چشم می‌آمد.

فردریک گفت: — آقای روک؟

صدا گفت: — بله، خودمم.

و در توجیه حضورش گفت که به بازدید تله‌های گرگی رفته بود که در باعث در کناره رودخانه گذاشته بود.

— پس دوباره به ولايت‌مان برگشته‌اید؟ چه خوب، از دخترکم شنیدم. اميدوارم که حال و احوال مثل همیشه خوب باشد. فعلاً که نمی‌روید، بله؟

رفت و بدون شک از سردی رفتار فردریک آزرده بود.

واقعیت این است که خانم مورو با او رفت و آمد نمی‌کرد؛ باباروک بدون ازدواج با کلفتش زندگی می‌کرد و از احترامی برخوردار نبود، هر چند که ناظر انتخابات و مباشر آقای دامبروز بود.

دلوریه پرسید: — همان بانکداری که در خیابان آنژو می‌نشیند؟

می‌دانی باید چکار کنی پسر جان؟

ایزیدور یک بار دیگر به سراغشان آمد. دستور داشت که دیگر فردریک را با خودش بیرد. غیبتش خانم را نگران می‌کرد.

دلوریه گفت: — باشد، باشد! قرار نیست شب بیرون بخوابد.

و بعد از رفتن نوکر:

— باید از این پیری خواهش کنی تو را با دامبروزها آشنا کند؛ هیچ چیز کارسازتر از رفت و آمد به خانه ثروتمندها نیست! تو که کت شلوار سیاه و دستکش سفید داری ازشان استفاده کن. باید با همچو آدم‌هایی رفت و آمد داشته باشی. که بعدها مرا هم با خودت می‌بری. فکرش را بکن، آدمی که میلیونها ثروت دارد! کاری بکن که ازت خوشش بیاید. هم خودش و هم زنش. رفیق زنش بشوا!

فردریک اعتراض کرد.

دلوریه گفت: — چرا؟ به نظر من که این چیزهایی که می‌گوییم دیگر کلاسیک شده. راستینیاک را در کمدی انسانی به خاطر بیار. مطمئنم که موفق می‌شوی!

فردریک چنان اعتمادی به دلوریه داشت که از گفته‌های او احساس تزلزل کرد، و با از یاد بردن خانم آرنو یا گنجاندنش در آینده‌ای که دوستش از آن حرف می‌زد بی اختیار لبخندی زد.

دلوریه گفت:

– آخرین نصیحت را هم بگنم: درس یخوان و در امتحانات شرکت کن. مدرک همیشه به درد می‌خورد؟ بعد هم، از من بشنو و از خیر این شاعر عای کاتولیک شیطان صفتی هم که در فلسفه از قرن دوازدهم جلوتر نیامده‌اند بگذر. نومیدی تو احمقانه است. آدم‌های بزرگی مستقلی کارشان را در مشکل‌ترین شرایط شروع کرده‌اند، اول از همه میرابو. وانگهی، جدایی‌مان خیلی طول نمی‌کشد. مالم را از حلقوم پدر تاکسم بیرون می‌کشم. خوب، دیگر وقت رفتن است، خدا حافظ! صد سو داری به من بدھی که شامی بخورم؟

فردریک ده فراتک به او داد که باقیمانده پولی بود که صحیح از ایزیدور گرفته بود.

در این حال در چهل متری دو پل، در کناره چپ، چراخی در پنجره کوچک یک خانه کوتاه روشن بود.
دلوريه آن را دید. آنگاه در حالی که کلاه از سر بر می‌داشت بالحنی پر طنطنه گفت:

– ونوس ای ملکه آسمان‌ها، بندۀ توایم! اما نداری مادر خردمندی است. پناه بر خدا، همین‌طوری هم به اندازه کافی بدنامی کشیده‌ایم.
این اشاره به یک ماجراهی مشترک مایه شادی‌شان شد. قهقهه‌شان در کوچه‌ها پیچید.

سپس دلوريه صور تحسیاش را در مهمانخانه پرداخت و فردریک را تا چهارراه بیمارستان همراهی کرد و آنجا دو دوست چندین بار هم دیگر را بغل کردند و از هم جدا شدند.

دو ماه بعد، یک روز صبح فردریک سر از خیابان کوکرون درآورد و در جا به فکر افتاد که دیدار بزرگی را که در سر داشت عملی کند.
 قضا به او کمک کرده بود. یا با روک برایش لوله‌ای کاغذ آورده خواهش کرده بود خودش آن را به خانه آقای دامبروز ببرد، نامه‌ای سر باز هم به او داده بود که در آن همسنگی جوانش را به گیرنده معرفی می‌کرد.
 خانم مورو از چنین حرکتی شگفتزده به نظر آمد. فردریک لذتی را که از آن می‌برد به روی خود نیاورد.

نام آقای دامبروز در حقیقت کنت دامبروز بود؛ اما از سال ۱۸۲۵ رفته رفته از اشرافیت و حزب اش جدا شده به صنعت رو آورده بود و با گوشی در همه ادارات و دستی در همه شرکت‌ها در کمین هر موقعیت مناسبی، با زیرکی و سخت‌کوشی ثروتی گرد آورده بود که گفته می‌شد کلان است؛ از این گذشته دارنده نشان افسری لژیون دونور، عضو شورای استان اوپ و نماینده مجلس بود و بزودی پر^۲ فرانسه هم می‌شد؛ و از آنجا که اهل مساعدت بود دست از سر مقامات اجرایی بر نمی‌داشت و مدام از آنها درخواست این یا آن کمک، نصب صلیب، افتتاح توتون فروشی و...

داشت؟ در کدورت‌هایش با حاکمیت به اعتدالی مایل به چپ گرايش می‌یافت.^۵ همسرش خاتم دامبروز که زنی زیبا بود و مجله‌های مُد اغلب از او نام می‌بردند ریاست انجمن‌های خیریه را به عهده می‌گرفت. این خانم با دلبری از دو شس‌ها کینهٔ محافل اشرافی را فرو می‌شاند و چنین وانمود می‌کرد که هنوز امکان دارد که آقای دامبروز توبه کند و برای ایشان کارها انجام بدهد.

فردریک وقت رفتن به خانه‌شان دچار دلشوره بود.

«بهتر بود لباس رسمی ام را می‌آوردم. از کجا معلوم که برای هفتة بعد به مهمانی رقص دعوت نکنند؟ بیشی به ام چه می‌گویند؟»
با این فکر که آقای دامبروز چیزی بیش از یک بورژوای ساده نیست شهامتش را بازیافت و از کالسکه با عزمی راسخ پا به پیاده‌روی خیابان آنزو گذاشت.

از یکی از درهای کالسکه رو تو رفت، از حیاط گذشت و از درگاه به سرسرایی پا گذاشت که سنگفرش مرمر رنگی داشت.

پلکان راستِ دوگانه‌ای با فرش سرخ و تسممه‌های مسی کنار دیوارهای بلند گچ بری براق بالا می‌رفت. پای پله‌ها درخت موزی بود که برگ‌های پهنهش روی مخمل لبهٔ پلکان می‌افتد. از زنجیرهای دو شمعدان برنزی گرهایی از چیتی در هوا آویزان بود. از دریچه‌های باز بخاری‌ها هوایی سنگین بیرون می‌زد. تنها صدایی که به گوش می‌رسید تیک تاک ساعت بزرگی بود که در آن طرف سرسرانه زیر مجموعه‌ای از اسلحه قرار داشت.

زنگی صدای کرد. نوکری آمد و فردریک را به اتاق کوچکی برد که در آن دو گاو صندوق با قفسه‌هایی پر از پوشش دیده می‌شد. آقای دامبروز وسط اتاق پشت میزی با پشتی نیم‌دایره نشسته بود و چیزی می‌نوشت.

نامه باباروک را از نظر گذراند، با چاقویش لفاف پارچه‌ای لوله کاغذ را باز کرد و نگاهی به آنها انداخت.

به خاطر هیکل لاگرش می‌شد که از دور به نظر جوان بیاید. اما موهای تنک سفید، اعضای نحیف و بویژه رنگ پریدگی غیرعادی چهره‌اش نشان می‌داد که دچار ضعف جسمانی است. صلابت بیرحمانه‌ای در چشمان سبزش خانه داشت که از چشم شیشه‌ای هم سردتر بود. گونه‌هایش برجسته و مفصل دست‌هایش گره گره بود.

سرانجام بلند شد، از فردریک درباره کسانی که هر دو می‌شناختند، نوژان، و تحصیلاتش سؤال کرد. سپس با کرنشی او را مخصوص کرد. فردریک از راهروی دیگری بیرون رفت و به حیاط و کنار جایگاه کالسکه‌ها رسید.

یک کویه آبی با اسب سیاه جلو درگاه ایستاده بود. درش باز شد، خانمی سوار شد و کالسکه با صدای گنگی روی شن‌ها به حرکت درآمد. فردریک همراه با آن به آن طرف در اصلی رسید. فضای خیلی باز نبود، ناگزیر ایستاد و منتظر ماند. زن جوان سر از پنجره بیرون آورده بود و آهسته با دریان حرف می‌زد. فقط پشتش دیده می‌شد که ماتتوی بنفسی می‌پوشاندش. فردریک نگاهی به داخل کالسکه انداخت که پوششی از پارچه آبی با مغزی‌ها و شرابه‌های ابریشمی داشت. لباس خاتم همهٔ جارا می‌گرفت؛ از آن صندوقچهٔ پارچه پوشیده عطر یاسمن و انگار بوی گنگی از برآزنده‌گی‌های زنانه بیرون می‌تراوید. مهتر دهانه‌ها را رها کرد، اسب ناگهان به حائل کنارِ دیوار تی سایید و همهٔ چیز ناپدید شد.

فردریک پیاده از راه بولوارها برگشت.

متأس بود از این که خانم دامبروز را خوب ندیده بود. کمی بالاتر از خیابان مونمارتر، به خاطر راه‌بندانی ناگزیر سر برگرداند

و رو به رویش در آن طرف خیابان چشمش به پلاکی مرمری افتاد که رویش نوشته بود:

ژاک آرنو

چرا پیش‌تر به فکر «او» نیفتاده بود؟ تقصیر را از دلوریه دانست، به طرف مغازه رفت اما وارد نشد؛ منتظر ماند که او پیدایش شود.

در آن طرف شیشه‌های بلند شفاف مجسمه‌ها، طراحی‌ها، حکاکی‌ها، کاتالوگ‌ها و شماره‌هایی از نشریه هنر صنعتی در ترکیبی ماهرانه به نمایش گذاشته شده بود؛ قیمت‌های اشتراک نشریه روی در هم تکرار می‌شد که در وسطش حروف اول نام ناشریه چشم می‌خورد. روی دیوارها تابلوهای بزرگی دیده می‌شد که جلایشان برق می‌زد و در ته مغازه دو گنجه پر از چینی، برنز و اشیاء جور و اجور دیدنی بود؛ پلکان کوچکی در وسط بود که بالایش با دری موکت پوشیده بسته می‌شد؛ یک لوستر قدیمی چینی ساکس، یک قالیچه سبز روی زمین و یک میز معرق‌کاری به آن چهار دیواری بیشتر حالت مهمانخانه‌ای را می‌داد تا مغازه‌ای را.

فردریک وانمود می‌کرد که در حال تماشای طراحی‌های است. سرانجام پس از دو دلی بسیار پا به مغازه گذاشت.

کارمندی دریچه را بالا زد و گفت که آقا تا ساعت پنج به «فروشگاه» بر نمی‌گردد، اما اگر پیغامی چیزی...

فردریک آهسته گفت: — نخیر. دوباره برمی‌گردم.

روزهای بعدش به جستجوی محلی برای سکونت گذشت و سرانجام آتاقی را در طبقه سوم یک ساختمان مبله در خیابان سن یاسنت انتخاب کرد.

با خشک‌کن نویس زیریغل به کلاس روز اول دانشکده رفت. سیصد جوان سربرهنه آمفی تئاتری را پُر می‌کردند که در آن پیرمردی با ردای سرخ با صدای یکتواخت درس می‌داد؛ قلم‌هایی روی کاغذ غیررویژ می‌کرد. در آن تالار همان بوی غبار کلاس‌های مدرسه، همان سکو و همان ملال را باز می‌یافت. پانزده روز سرکلاس رفت اما هنوز به ماده سوم نرسیده بودند که از «حقوق مدنی» دل کند و به سوما دیوینزیو پرسوناروم^۶ نرسیده دانشکده را رها کرد.

از شادمانی‌هایی که وعده‌شان را به خود داده بود خبری نبود؛ و پس از آن که دوره‌ای از کتاب‌های کتابخانه ملی را خواند و مجموعه‌های لوور را از نظر گذراند و چند بار پیاپی به تئاتر رفت دیگر کاری برایش نمایند و دچار بطالتی بی‌پایان شد.

هزار چیز تازه به اندوهش دامن می‌زد. باید حساب رخت و لباسش را می‌داشت و دریان را تحمل می‌کرد که مرد زمختی با ظاهر پرستارها بود، صبح‌ها می‌آمد تا رختخوابش را مرتب کند، بوی الكل می‌داد و غر می‌زد. از اتاقش که یک ساعت آونگی مرمری داشت بدش می‌آمد. دیوارها نازک بود؛ صدای دانشجوهای همسایه‌اش را می‌شنید که پانچ^۷ درست می‌کردند، می‌خندیدند یا آواز می‌خواندند.

از این تهایی به تنگ آمد و به جستجوی یکی از همشاگردی‌های سابق به نام باتیست مارتینون پرداخت و سرانجام او را در یک پانسیون اعیانی در خیابان سن ژاک، کنار آتش زغال سنگ در حال خرخوانی «آین دادرسی» پیدا کرد.

رویه رویش زنی با پیرهن هندی جوراب و صله می‌کرد.

مارتینون از جمله مردانی بود که بسیار خوش‌قیافه دانسته می‌شوند؛ قد بلند، گونه‌های فربه، خطوط منظم و چشمان آبی و پیشانی صاف و

کوتاه داشت؛ پدرش کشاورز عمدۀ بود و می‌خواست که پسرش صاحب منصب شود و او که از همان زمان می‌خواست جدی به نظر بیاید ریشه باریکی گذاشته بود.

از آنجاکه مشکل فردیک هیچ دلیل منطقی نداشت و نمی‌توانست از هیچ بدبعضی خاصی دم بزند مارتینون از آه و ناله‌های او درباره وجود و زندگی هیچ چیز نفهمید. خودش هر روز صبح به دانشکده می‌رفت، سپس در پارک لوکزامبورگ قدم می‌زد، شب‌ها سری به کافه‌ای می‌زد و با هزار و پانصد فرانک خرجی سالانه و عشق آن زنک کارگر خود را کاملاً خوشبخت حس می‌کرد.

فردیک در دل گفت: – چه خوشبختی‌ای!
در دانشکده با جوان دیگری به نام دوسیزی آشنا شده بود که از خانواده‌ای اشرافی بود و به خاطر رفتار ظریف‌ش بیشتر به دختر خانمی می‌مانست.

دوسیزی طراحی می‌کرد و هنر گوتیک را دوست داشت. چند بار با هم به تماشای سنت شاپل و کلیسا‌ای تردام رفتند. اما ظاهر برآتنده جوان اشرافی سرپوش ذهنی بسیار فقیر بود. از هر چیزی تعجب می‌کرد، کوچک‌ترین شوخی به خنده‌اش می‌انداخت، و ساده‌لوحی‌اش چنان کامل بود که فردیک اول پنداشت که نوادگی می‌کند اما سرانجام فهمید که براستی احمق است.

می‌دید که با هیچ‌کس نمی‌شود دوستی کرد و همچنان منتظر دعوی از آقا و خانم دامبروز بود.

روز اول سال برایشان کارت ویزیتی فرمی‌داد اما جوابی نیامد.
دوباره به هنر صنعتی سر زده بود.

بار سومی به آنجا رفت و سرانجام آرنو را دید که با پنج شش نفری در

حال جرو بحث بود و بزحمت به سلام او جوابی داد؛ فردیک آزرده شد و با این همه در پی راهی بود که خود را به «او» برساند.

اول این راه به نظرش رسید که اغلب به آن مغازه برود و درباره تابلوهایی چانه بزنند. بعد فکر کرد که مقاله‌های «تند و تیز»ی به صندوق نشریه بیندازد و از این طریق رابطه برقرار کند. اما آیا بهتر نبود که یکراست به سراغ هدف برود و به عشقش اعتراف کند؟ چنین بود که نامه‌ای دوازده صفحه‌ای پر از شور و حس شاعرانه نوشت، اما بعد پاره‌اش کرد و به کار دیگری دست نزد – ترس از شکست از هر حرکتی بازش می‌داشت.

در طبقه اول بالای مغازه آرنو هر شب سه پنجره روشن بود. سایه‌های آن بالا می‌آمد و می‌رفت که یکی شان بدون شک سایه «او» بود؛ و فردیک از جاهایی بسیار دور به آنجا می‌رفت تا آن پنجره‌ها را نگاه و آن سایه را تماشا کند.

زن سیاهپوستی که روزی در پارک تولیمی دید و دست دختری‌چه‌ای را به دست داشت او را به یاد کلفت سیاه خانم آرنو انداخت. او هم باید مثل بقیه به آنجا می‌آمد؛ هر بار که فردیک از پارک تولیمی می‌گذشت دلش از این امید به تپش می‌افتداد که شاید او را آنجا ببیند. در روزهای آفتایی قدم‌زنان تا آخر خیابان شانزه لیزه می‌رفت.

از کنارش زنانی می‌گذشتند که ولنگارانه در کالسکه نشسته بودند و توری‌هایشان را باد تکان می‌داد، اسب‌هایشان محکم پا می‌کوییدند و چرم جلاخورده کالسکه‌ها تاب می‌خورد و صدا می‌کرد. تعداد کالسکه‌ها هرچه بیشتر می‌شد واز فلکه اول خیابان به بعد آهسته‌تر می‌رفتند و همه پنهانی خیابان را می‌گرفتند. یال اسب‌ها کنار هم و فانوس‌ها نزدیک یکدیگر، مهمیزهای فولادی، دهنی‌های نقره و حلقه‌های مسی اینجا و

آنجا نقطه‌هایی نورانی را میان شلوارهای کوتاه، دستکش‌های سفید و پوستین‌هایی باز می‌تابانید که روی نقش نشان‌های در کالسکه‌ها می‌افتدند. فردریک انگار خود را در دنیایی دور دست گم شده حس می‌کرد. نگاهش روی چهره زنان سرگردان می‌گشت و شباهت‌های دوری خانم آرنو را به یادش می‌آورد. او را میان بقیه، در یکی از آن کوپه‌های کوچک شبهه کوپه خانم دامبروز مجسم می‌کرد. اما خورشید فرو می‌نشست و یاد سرد ابرهایی از گرد و خاک را به هوا می‌برد. مهترها چانه‌هایشان را به کراواتشان می‌چسبانند، چرخ‌ها تندتر می‌چرخید، آسفالت صدا می‌کرد؛ و همه وسیله‌ها بتاخت در خیابان دراز پیش می‌رفتند، به هم تنه می‌زدند، از هم پیشی می‌گرفتند، از هم دور می‌شدند و سپس در میدان کنکورد هر کدام به طرفی می‌رفتند. پشت پارک تویلری آسمان به رنگ سنگ لوح می‌شد. درختهای پارک به شکل دو توده عظیم در می‌آمدند که توکشان به بخش می‌زد. چراغ‌های گاز روشن می‌شد. و سِن، سرتاسر سبز، کنار پایه پل‌ها به صورت پاره‌های پارچه‌ای نقره‌ای در می‌آمد.

می‌رفت و در رستورانی در خیابان هارپ شامی به قیمت چهل و سه سو می‌خورد.

پیشخوان آکاژویی، دستمال سفره‌های لکه‌دار، قاشق چنگال آب نقره کثیف و کلاه‌های آویخته به دیوار را با تحقیر نگاه می‌کرد. دور و بری‌هایش دانشجویانی مثل خودش بودند. از استادان و از معشوقه‌هایشان برای هم تعریف می‌کردند. او از هیچ استادی ککش هم نمی‌گزید! معشوقه‌اش کجا بود! برای آن که شاهد خوشی‌هایشان نباشد هر چه دیرتر به آنجا می‌رفت. همه میزها پر از پس‌مانده غذا بود. دو پیشخدمت خسته گوشه‌ای چرت می‌زدند، تالار خلوت پر از بوی آشپزخانه و چراغ و توتوون بود.

سپس آهسته آهسته از کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌گذشت. چراغ‌های گاز تکان تکان می‌خوردند و بازتاب‌های زرد درازی را روی خاک و گل می‌جنیندند. سایه‌هایی چتر به دست در حاشیه پیاده‌روها می‌جنیندند. سنگفرش‌ها چرب بود و مه فرود می‌آمد. و فردریک حس می‌کرد که تیرگی‌های نم‌آلود او را در بر می‌گیرد و تا درون قلبش رخنه می‌کند.

دچار پشیمانی شد. به کلاس‌های دانشکده برگشت. اما از آنجا که از درس‌های پیش‌تر چیزی نمی‌دانست ساده‌ترین موضوع‌ها گیجش می‌کرد. به نوشتن رمانی به نام سیلویو فرزنه ماهیگیر پرداخت. ماجرا در ونیز می‌گذشت؛ فهرمان داستان خودش بود و زن داستان خاتم آرنو. در کتاب اسمش آنتونیا بود و فردریک برای دست یافتن به او چندین اشراف‌زاده را می‌کشت، محله‌هایی از شهر را به آتش می‌کشید و پایین بالکن او آواز می‌خواند، در حالی‌که پرده‌های مخمل سرخ بولوار مونمارتر با نیم می‌لرزید. تداعی‌های بسیاری که به آنها بر خورد دلسردش کرد، بیش از آن ادامه نداد و بیکارگی‌اش دوچندان شد.

آنگاه از دلوریه خواهش کرد که بیاید و با او هم‌اتاق شود. ترتیبی می‌دادند که دو نفری با دو هزار فرانک خرجی سالانه او زندگی کنند؛ هر چه بود به آن زندگی ستوه‌آور او ترجیح داشت. دلوریه هنوز باید در تروا می‌ماند. از او خواست برای خودش سرگرمی‌ای پیدا کند و رفت و آمد با سینکال را به او توجیه کرد.

سینکال معلم خصوصی ریاضیات بود، آدمی با اراده قوی و عقاید راسخ جمهوری‌خواهانه که دلوریه او را سن‌ژوست^۸ آینده می‌دانست. فردریک سه بار برای دیدن او از شش طبقه خانه‌اش بالا رفت اما از بازدیدی خبری نشد. این بود که دیگر نرفت.

بر آن شد که خود را سرگرم کند. به تماشای برنامه‌های رقص او پرا

رفت. چنین برنامه‌های شاد و پرسرو صدایی از همان لحظه ورود سردش می‌کرد. وانگهی، نگرانی مالی دست و بالش را می‌بست و گمان می‌کرد که شام سبکی همراه با دومینو بسیار گران تمام شود و ماجراجویی بزرگی باشد.

در این حال به نظرش می‌آمد که کسی باید دوستش داشته باشد. گاهی با دل پر از امید از خواب بیدار می‌شد. به حالتی که قرار دیداری داشته باشد لباس مرتبی می‌پوشید و در خیابان‌های پاریس قدم‌های بی‌پایان می‌زد. با دیدن هر زنی که پیشاپیش اش می‌رفت یا به طرف اش می‌آمد می‌گفت: «خودش است!» و هر بار دچار دلسُرده می‌شد. فکر خانم آرنو هر چه بیشتر برش می‌انگیخت. شاید که روزی در راه به او برمی‌خورد؟ و مجسم می‌کرد که برای رسیدن به او باید او را از تصادف‌های پیچیده و خطرهای بزرگی تجات می‌داد.

روزها این چنین با تکرار ملال‌ها و عادت‌های پاگرفته می‌گذشت. زیر طاقی‌های او دئون برنامه‌های تئاتر را ورق می‌زد، برای خواندن نشریه دوجهان به کافه می‌رفت، سری به یکی از تالارهای کولژ دوفرانس می‌زد و یک ساعتی به درس زیان چینی یا اقتصاد سیاسی گوش می‌داد. هر هفته نامه‌های مفصل برای دلویره می‌نوشت، گه گاه با مارتینون شام می‌خورد، گاهی دوسیزی را می‌دید.

یک پیانو کرایه کرد و چند والس آلمانی ساخت.

روزی در یکی از لژهای جلو صحنهٔ تئاتر پاله روایال چشمش به آرنو افتاد که کنار زنی نشسته بود. آیا «او» بود؟ پردهٔ تافتهٔ سبزی که به کنار لُثر کشیده شده بود چهره‌اش را می‌پوشاند. سرانجام پرده باز شد، چهرهٔ زنی بلند بالا و کماییش سی ساله و نه چندان شاداب بود که از ورای لبان درشت خندانش دندان‌هایی زیبا و درخشنan به چشم می‌آمد. با آرنو

خودمانی گپ می‌زد و بادبزنیش را روی انگشتان او می‌کویید. سپس دختر جوان موبوری وسطشان نشست که پلک‌های کمی سرخ داشت انگار که گریه کرده بود. آرنو روی شانه او خم شده بود و چیزهایی می‌گفت که او گوش می‌کرد و جواب نمی‌داد. فردریک به ذهن خود فشار می‌آورد تا موقعیت آن دوزن را که پیرهنهای تیره و یقه صاف معمولی به تن داشتند حدس بزند.

در پایان نمایش با عجله خود را به راهرو رساند. جمعیت آنجا جمع می‌شد. پیشاپیش او آرنو آهسته از پله‌ها پایین می‌رفت و هر بازویش را یکی از آن دوزن گرفته بودند.

ناگهان چراغ گازی هیکل‌اش را روشن کرد. نوار سیاهی به کلاهش بود. نکند «او» مرده باشد؟ این فکر آنچنان فردریک را پریشان کرد که فردای آن شب خود را بشتاب به هنر صنعتی رساند، زود یکی از حکاکی‌هایی را که روی بساط پهن بود خرید و از فروشنده حال آقای آرنو را پرسید.

فروشنده جواب داد:

—حالشان خوب است!

فردریک رنگ پریده پرسید:

—حال خانم چطور؟

—حال خانم هم خوب است!

فردریک حکاکی‌اش را جاگذاشت.

زمستان به پایان رسید. در بهار اندوهش کم‌تر شد، خود را برای امتحان آماده کرد، آن را با نتیجه بدگذراند و سپس به نوژان رفت.

هیچ به دیدن دوستش به تروا نرفت تا مبادا مادرش از او خرده بگیرد.

سپس در آغاز سال تحصیلی اتاق قبلی را رها کرد و در خیابان ناپلئون در

کناره رود سن دو اتاق گرفت و اثاثه اش را خودش انتخاب کرد. امید دعوتی به خانه دامبروزها از یادش رفته بود و عشقش به خانم آرنو افول می‌کرد.

صبح یکی از روزهای ماه دسامبر، در حال رفتن به درس دادرسی به نظر فردریک چنین آمد که خیابان سن‌ژاک از همیشه شلوغ‌تر است. دانشجویان از کافه‌ها بیرون می‌دویدند یا از پتجره باز خانه‌ها هم‌دیگر را صدا می‌زدند؛ مغازه‌داران وسط پیاده‌رو ایستاده بودند و نگران نگاه می‌کردند. آفتابگیرها بسته می‌شد و چون به خیابان سوپلورسید جمعیت بزرگی پیرامون پاتئون به چشم‌ش آمد.

جوان‌هایی در دسته‌های پنج تا دوازده نفره بازو در بازوی هم راه می‌رفتند و خود را به گروه‌های بزرگ‌تری می‌رساندند که اینجا و آنجا جمع بودند. ته میدان در کنار میله‌ها مردانی روپوش به تن سخنرانی می‌کردند و در این حال پاسبان‌ها با کلاه‌های سه‌گوش روی سر و دست‌ها پشت سر کنار دیوارها قدم می‌زدند و سنگفرش‌ها زیر چکمه‌های سنگین‌شان صدا می‌کرد. همه حالتی اسرارآمیز و گیج داشتند؛ روشن بود که متظر چیزی‌اند. در هر دهانی سؤالی حبس بود.

فردریک کنار جوان موبور خوش قیافه‌ای بود که سیل و ریش بُزی چهره‌های برازنده دوره‌لویی سیزدهم را داشت. از او دلیل شلوغی را پرسید.

و او جواب داد: — نمی‌دانم. اینها هم نمی‌دانند. این را این روزها مُد
کرده‌اند، شوخی شده!
و قهقهه زد.

از شش ماه پیش طومارهای درخواست اصلاحات که در گارد ملی
برایشان امضا جمع می‌شد، و نیز آمارگیری اومان^۹ و رویدادهای دیگر،
تظاهرات توجیه‌ناپذیری را در پاریس بر می‌انگیخت؛ شمار این تظاهرات
آنچنان زیاد بود که روزنامه‌ها دیگر حتی اشاره‌ای هم به آنها نمی‌کردند.
جوان کنار فردیک به زبان فرانسه قدیم گفت: — دریغ از یک ذره
جادبه و رنگ و بو. دچار چه انحطاطی شده‌ایم، فربان! در عهد لویی
یازدهم و حتی بنزامن کنستان شورش‌های دانشجویی بیشتر از اینها بود.
به نظر من که همه مثل گوسفند سر به راه شده‌اند، خنگ‌اند و به درد بقالی
می‌خورند. پناه بر خدا! به این می‌گویند قشر دانشجو!

و دست‌هایش را به شیوه فردیک لومتر در کتاب رو برمادر از هم باز
کرد.

— قشر دانشجو، درود بر تو!

سپس خطاب به ژنده جمع کنی که میان آشغال صدف کنار یک
میفروشی دنبال چیزی می‌گشت گفت:
— بیitem، تو، تو هم از قشر دانشجویی؟

پیر مرد صورت کریهش را بلند کرد، میان ریش خاکستری اش دماغی
سرخ و چشم‌مانی شراب‌زده و بله‌آمیز گم بود.

— نه. تو به نظر من یکی از آن‌هایی هستی که با چهره‌های
شوم در بین گروه‌های مختلف مشاهده می‌شوند و مشت مشت
طلا پخش می‌کنند... بله، پخش‌کن، پدرجان، پخش‌کن! با ذخایر
اینگلیس‌ها مرا از راه بدر بیس. آریو اینگلیش؟ من که هدایای

خشایارشا را رد نمی‌کنم! چطور است درباره اتحاد گمرکی بحث کنیم.

فردریک دستی را روی شانه‌اش حس کرد، برگشت، مارتینون بود که رنگ به چهره نداشت.

آهی کشید و گفت: – باز هم یک شورش دیگر!

می‌ترسید پایش به میان کشیده شود، شکوه می‌کرد. بویژه برخی از آن مردان روبرویش به تن نگرانش می‌کردند، انگار که عضو فرقه‌ای مخفی بودند. جوان سبیلو گفت: – فرقه‌های مخفی کجا بود؟ یکی از آن کلک‌های قدیمی دولت است که بورژواها را بترسانند.

مارتینون از او خواست که آهسته‌تر حرف بزنند، از پلیس می‌ترسید.
– شما هنوز هم به پلیس اعتقاد دارید؟ اصلاً قربان، از کجا مطمئن‌اید
که خود من مأمور نباشم؟

و چنان نگاهی به مارتینون انداخت که خودش را باخت و اول متوجه شوختی او نشد. جمعیت فشار می‌آورد و هر سه ناگزیر بالای پلکان کوچکی رفتند که با راهرویی به آمفی تئاتر تازه می‌پیوست.

کمی بعد جمعیت خود به خود از هم باز شد؛ چند نفری کلاه از سر برداشتند، به پروفسور ساموئل روندلوی معروف سلام می‌کردند که با پالتوی شخصیم، سر برافراشته با عینک نقره، نفس نفس زنان از آسم، آسوده می‌رفت تا درسش را بدهد. یکی از مفاخر قضایی قرن نوزدهم، هم‌تراز کسانی چون زاکاریا و رودروف بود. مقام تازه‌اش به عنوان پر فرانسه در رفتارش هیچ تغییری پدید نیاورده بود. همه می‌دانستند که فقیر است و از احترام عظیمی برخوردار بود.

با این همه از ته میدان کسانی داد زدند:
– مرگ بر گیزو!

– مرگ بر پریچاردا!^{۱۰}

– مرگ بر مزدورا!

– مرگ بر لوبی فلیپ!

جمعیت تکان خورد و از آنجاکه به درسته حیاط فشار می‌آورد مانع پیش روی پروفسور شد. پروفسور پای پله‌ها ایستاد و کمی بعد بالای سه پله دیده شد. به سخنرانی پرداخت و همه‌های میان جمعیت بالا گرفت. گرچه کمی پیش‌تر همه دوستش داشتند اینک از او متنفر بودند، چون نماینده «قدرت» بود. هر بار که می‌کوشید صدایش را بلند کند فریادها از سر گرفته می‌شد. با دست حرکتی کرد تا دانشجویان به دنبالش بروند. در جوابش همه جمعیت صدا کرد. با بی‌اعتنایی شانه‌ای بالا انداد خود و در راه روی پیش رفت. مارتینون هم با بهره‌گیری از جایی که داشت غیش زد.

فردریک گفت: – چه بُزدل!

آن یکی گفت: – محتاط است.

جمعیت به کف زدن پرداخت. با رفتن پروفسور احساس پیروزی می‌کرد. از همه پنجره‌ها آدم‌هایی با کنجکاوی تماشا می‌کردند. بعضی‌ها سرود مارسیز را می‌خواندند؛ برخی دیگر پیشنهاد می‌کردند که جمعیت به خانه برانثره برود.

– خانه لاقيت!

– خانه شاتو بیان^{۱۱}

– خانه ولتر! این را جوانی گفت که سبیل بور داشت.
پاسبان‌ها سعی می‌کردند راهی برای خود باز کنند و به آرام‌ترین لحنی که می‌توانستند به مردم می‌گفتند:
– برويد آقایان، نایستید، برويد.
کسی فریاد زد:

— مرگ بر اختناق!

شعاری بود که از زمان ناآرامی‌های ماه سپتامبر رایج شده بود. همه تکرارش کردند. پاسبان‌ها را هو می‌کردند و برایشان سوت می‌کشیدند؛ رنگشان پرید؛ یکی شان طاقت نیاورد و با دیدن نوجوان قد کوتاهی که زیادی نزدیک رفته بود و توی صورت او می‌خندید او را چنان محکم هُل داد که پنج قدم آن طرف‌تر جلو دکه می‌فروشی به پشت روی زمین افتاد. همه کنار رفند، اما تقریباً در همان زمان خود او هم به دست جوان هرکول مانندی نقش زمین شد که موهاش مثل دسته‌ای پشم نریسیده از زیر کلاه مشمع اش پیرون می‌زد.

این جوان که از چند دقیقه پیش سر نیش خیابان سن‌ژاک ایستاده بود یکباره جعبهٔ مقوایی بزرگی را که در دست داشت به کناری انداخت و با چستی خودش را به پاسبان رساند، او را به زمین انداخت و با مشت‌های محکم به جانش افتاد. پاسبان‌های دیگر هجوم آوردند. جوان سرکش چنان نیرویی داشت که برای مهار کردنش دستکم چهار مأمور لازم شد. دو نفر گردنش را تکان تکان می‌دادند و دو نفر بازوهاش را می‌کشیدند و مأمور پنجمی با نوک زانو به شکم او می‌کوفت و همه او را قاتل و راهزن و شورشی می‌خواندند.

جوان با لباس پاره و سینهٔ برهنه داد می‌زد که بیگناه است و فقط با دیدن کتک خوردن یک پسر بچه نتوانسته بود خونسردی خودش را حفظ کند. چند بار گفت: — اسمم دوسارديه است. در مغازهٔ برادران والتسار کار می‌کنم، داتل و خرازی، خیابان کلری. جعبه‌ام، جعبه‌ام کو... دوسارديه، خیابان کلری. جعبه‌ام.

سراتجام آرام گرفت و فرمانبردارانه همراه مأموران به سوی پاسگاه خیابان دکارت به راه افتاد. جمعیت بزرگی دنبالش می‌رفت. فردیک و

جوان سبیلو پشت سر بقیه می‌رفتند. دلشان پر از ستایش جوان پادو و اعتراض به خشونت «حاکمیت» بود.

هر چه پیش‌تر می‌رفتند جمعیت کم‌تر می‌شد.

پاسبان‌ها گاه با حالتی سبعانه سر بر می‌گرداندند. برای آشوبگران کاری و برای کنجکاوی دیدنی‌ای نمانده بود، همه کم‌کم رفتند. در سر راه، رهگذران نگاهی به دوسارديه می‌انداختند و به صدای بلند چیزهای بُرخورنده می‌گفتند. حتی پیروزی در درگاه خانه‌اش داد زد که او نان دزدیده بود؛ این گفته نابحق به خشم دو جوان تازه دوست شده دامن زد. سرانجام به در پاسگاه رسیدند. از جمعیت فقط بیست نفری باقی مانده بودند. با دیدن مأموران پراکنده شدند.

فردریک و دوستش جسورانه خواستار آزادی جوان بازداشت شده بودند. مأمور تهدید کرد که اگر پافشاری کنند خودشان را هم به زندان می‌اندازد. خواستار ملاقات با رئیس پاسگاه شدند، نام خود را به عنوان دانشجوی حقوق دادند و گفتند که جوان دستگیر شده هم‌دانشکده‌ای آن دو است.

به اتاقی خالی بردن‌شان که پای هر کدام از دیوارهای گچی دود گرفته‌اش نیمکتی بود. ته اتاق دریچه‌ای باز شد. صورت نیرومند دوسارديه پیدا شد که با موهای آشفته، چشمان ریز و بینی چهارگوشش به نحو گنگی قیافه سگ مهربانی را به ذهن می‌آورد.

او سونه گفت: – ما را نمی‌شناسی؟

این اسم جوانی بود که سبیل بور داشت.

دوسارديه با تنه‌په گفت: – آخر...

او سونه گفت: – خودت را به نفهمی نزن، می‌دانیم که تو هم مثل ما دانشجوی حقوقی.

با همه چشمک‌هایی که زدند دوسارديه چیزی نفهمید. به نظر آمد که به فکر فرو رفت و بعد ناگهان:

— جعبه‌ام پیدا شد؟

فردریک دلسرب سر تکان داد. او سونه گفت:

— آها، جعبه‌ای که یادداشت‌های درسی‌ات را توش گذاشته بودی؟

آها، پیدا شد، خیالت راحت باشد.

ایما و اشاره‌شان را دوچندان کردند. دوسارديه سرانجام فهمید که برای کمک به او آمده‌اند و از ترس این‌که مبادا کارشان را خراب کند ساكت شد. وانگهی، از دیدن این‌که به جایگاه اجتماعی دانشجو ترقی کرده و هم‌تراز آن جوان‌هایی شده بود که چنان دستهای سفیدی داشتند نوعی احساس شرم‌ساری می‌کرد.

فردریک گفت: — برای کسی پیغامی داری؟

— نه، متشرکم.

— برای خانواده‌ات؟

سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت؛ جوان بینوا بچه نامشروع بود.

دو دوست از سکوت او تعجب می‌کردند.

فردریک پرسید: — سیگاری چیزی داری؟

دوسارديه دستی به روی جیب‌هایش کشید و سپس از ته جیبی لاشه پیپی مرجانی را بیرون آورد که لوله چوبی سیاه، در نقره‌ای و نوک کهربایی داشت.

سه سال بود که زحمت می‌کشید تا از آن پیپ شاهکاری بسازد.

مواظب بود که مخزنش را همواره در غلافی از چرم میش محکم بیند، آن را هر چه ملايم‌تر و طولاني‌تر دود کند، هرگز روی مرمر نگذارد، هر شب بالاي تختش آويزانش کند. اينک تکه‌های آن را در دستی که از

ناخن‌هایش خون بیرون می‌زد گرفته بود و تکان می‌داد؛ چانه به روی سینه، با چشم‌مان خیره بی‌حرکت ویرانه‌های شادمانی اش را نگاه می‌کرد و چشم‌اش پر از اندوهی وصف ناکردنی بود.

او سونه زیر لب گفت: – چطور است به اش چند سیگار برگ بدھیم؟ و دستش را به طرف جیب‌ش برد.

فردریک در همان زمان قوطی سیگار پُرش را لب دریچه گذاشته بود.
– برش دار، خیرپیش، خدا حافظ.

دو سار دیه بیتابانه دو دستی را که به سویش دراز می‌شد گرفت، هیجان‌زده آنها را فشد و با صدایی گریه‌آلود گفت: – نفهمیدم... من؟... من؟

دو دوست از او که همچنان قدردانی می‌کرد جدا شدند، بیرون آمدند و برای ناهار به کافه تابوری رویه‌روی پارک لوکزامبورک رفند.

او سونه همچنان که بیفتک‌اش را می‌برید به دوستش گفت که برای مجله‌های مُد کار می‌کند و برای هنر صنعتی آگهی می‌سازد.
فردریک گفت: – پیش ژاک آرنو؟

– می‌شناسیدش؟

– بله. نه... منظورم این است که دیده‌امش بی‌اعتنای از او سونه پرسید که آیا گاهی همسرش را می‌دید.
– بعضی وقت‌ها.

فردریک جرأت نکرد بیش از آن سؤال کند؛ در آن لحظه او سونه جایی بیش از اندازه بزرگ در زندگی او اشغال می‌کرد. پول ناهار را داد و دوستش هیچ اعتراضی نکرد.

از یکدیگر خوششان آمده بود؛ نشانی‌هایشان را به هم دادند و او سونه صمیمانه از فردریک خواست که تا خیابان فلوروس همراهی اش کند.

به وسطهای پارک رسیده بودند که کارمند آرنو ناگهان نفس اش را حبس کرد، به حالت دهشت‌انگیزی چهره درهم کشید و صدای خروس درآورد. آنگاه در جواب او همهٔ خروس‌های دور و ببر قوقولی قوقولی طولانی سر دادند.

او سونه گفت: — رمز است.

فردریک تئاتر بوینو جلو خانه‌ای ایستادند که باریکه‌ای به آن راه داشت. از پنجرهٔ کوچک بالا خانه‌ای، میان گلدان‌های لادن و گل شیپوری، زن جوان سر بر هنله‌ای با تنہ‌بند تنگ سر بیرون آورد و بازوهاش را به لبّه ناودان تکیه داد.

او سونه گفت: — سلام، خوش‌گلم، سلام آهُوكم.
نرده را با لگدی باز کرد و رفت و ناپدید شد.

فردریک همهٔ هفته را منتظر ماند. چرأت نکرد به خانه او برودت تا مبادا به نظر رسید که برای گرفتن عوض ناهاresh عجله دارد؛ اما در همهٔ کارتیه لاتن دنبالش گشت. شبی او را دید و با خود به اتفاقش در کنارهٔ خیابان ناپلئون برد.

گپشان طولانی شد؛ سفرهٔ دلشان را برای هم باز کردند. او سونه آرزو داشت در تئاتر به شهرت و ثروت برسد. با نمایش‌هایی فکاهی همکاری داشت که هنوز به صحنهٔ نرفته بود، «یک عالم طرح و نقشه داشت»، ترانه هم می‌ساخت که چند تایی شان را خواند. سپس با دیدن کتابی از هوگو و کتاب دیگری از لامارتن روی قفسهٔ فردریک به مسخره کردن مکتب رماتیک پرداخت. این شاعرها نه عقل درستی داشتند و نه فکر و زبان سنجیده‌ای، از همه بدتر این‌که فرانسوی هم نبودند! مدعی بود که فرانسه را خوب می‌داند و زیباترین جمله‌ها را با سخت‌گیری خشم‌آلود و سلیقهٔ مدرسّانه خاص کسانی تجزیه و

تحلیل می‌کرد که با خلق و خوی خُلوار به بررسی هنر جدی می‌پردازند.

فردریک را توهین به آنچه دوست می‌داشت آزرده کرد؛ دلش خواست که رابطه‌اش را به هم بزند. چه می‌شد اگر دلی به دریا می‌زد و آنچه را که شادکامی‌اش به آن وابسته بود در جا به زیان می‌آورد؟ از جوانک ادیب پرسید که آیا می‌تواند او را به آرنو معرفی کند. از این راحت‌تر کاری نبود. برای فردای آن روز قرار گذاشتند.

او سونه سر قرار نیامد. سه قرار دیگر هم گذاشتند و باز نیامد. روز شنبه‌ای طرف ساعت چهار پیدایش شد. اما با استفاده از کالسکه اول سری به «تئاتر فرانسه» زد تا بليتی بگیرد، بعد به خیاطی و بعد به زن دوزنده‌ای مراجعه کرد و پیش چند دریان یادداشت گذاشت. سراتجام به بولوار مونمارتر رسیدند. فردریک از مقاوه گذشت و از پلکان بالا رفت. آرنو او را در آینه رویه‌روی میز کارش دید و شناخت؛ و در همان حال که چیزی می‌نوشت دستش را از روی شانه‌اش به طرف او دراز کرد.

پنج یا شش نفر سریا اتاق کوچکی را پر می‌کردند که همهٔ روشنایی‌اش از پنجره‌ای رو به خیاط بود؛ کانپه‌ای از مخمل نقشه‌دار قهوه‌ای در ته اتاق در پستویی جا داشت که در دو طرفش دو در یا پارچه مشابهی پوشانده شده بود. روی شومینه پر از کاغذ ماغذیک و نوس برنزی دیده می‌شد؛ دو شمعدان، با شمع‌های صورتی، در دو طرفش بود. در طرف راست، نزدیک پوشیده‌دانی، مردی در مبلی نشسته بود و روزنامه می‌خواند و کلاهش همچنان روی سرش بود. دیوارها سراسر پوشیده از باسمه و تابلو، حکاکی‌های قیمتی یا طراحی‌های استادان معاصر بود، با تقدیم‌نامه‌هایی همراه با مراتب ارادت صمیمانه برای ژاک آرنو.

آرنو رویه فردیک کرد و گفت: — حال و احوال که مثل همیشه خوب است؟

و بدون آنکه متظر جواب او بماند از او سونه پرسید:

— گفته‌ید اسم دوستان چیست؟

سپس به صدای بلند:

— از آن جعبه روی پوشیدان یک سیگار بردارید.

هنر صنعتی در وسط پاریس قرار داشت و پاتوق راحتی بود، منطقه بیطری که رقابت‌ها در آن به همنشیتی خودمانی بدل می‌شد. در آن روز این کسان آنجا بودند: آنتور برو، متخصص تکچهره شاه‌ها؛ ژول بوریو، که رفته رفته با طرح‌هایش مضمون جنگ‌های الجزایر را باب می‌کرد؛ سومباز کاریکاتوریست؛ ووردادی مجسمه‌ساز و کسان دیگری که هیچکدامشان با پیشداوری‌های فردیک همخوانی نداشتند. رفتارشان ساده و گفته‌هایشان بی‌غل و غش بود. لوواریاس عارف قصه‌ای مستهجن تعریف کرد و دیتمر معروف، مبتکر منظره‌های شرقی، زیر جلیقه‌اش پیره‌نی کشیاف به تن داشت و برای رفتن به خانه‌اش سوار او می‌بوسشد.

در آغاز بحث زنی به نام آپولونی پیش آمد که قبلًا مدل بود و بوریو مدعی بود که او را در بولوار سوار یک کالسکه دومون دیده است. او سونه گفت که این تحول موقعیت حاصل تعداد مردانی است که او را نشانده‌اند. آرنو گفت: — جالب است که این جوان همه خانم‌های پاریس را می‌شناسد.

او سونه گفت: — بعد از شما قربان، اگر چیزی باقی بماند.

و سلامی نظامی داد تا از سریاز نارنجک اندازی تقلید کرده باشد که مقمه‌اش را تقدیم ناپلئون کرد.

سپس دربارهٔ برخی تابلوهایی بحث شد که چهرهٔ آبولونی مدل آنها بود. از همکاران غایب انتقاد شد. از قیمت کارهایشان اظهار تعجب کردند. و همه در حال شکوه از درآمد ناکافی شان بودند که مردی با قد متوسط وارد شد. کتش با یک دگمه بسته شده بود و چشمان یقرار و حالتی کمی دیوانه‌وار داشت.

گفت: — عجب بورژواهایی هستید! یعنی چه، بی‌انصاف‌ها! قدیمی‌هایی که شاهکار می‌ساختند، امثال کورچو، موربلو... دنبال میلیون که نبودند.

سومباز گفت: — پلن را هم اضافه کنید.

اما او بی‌اعتنای با چنان حرارتی به حرفش ادامه داد که آرنو ناگزیر دوباره او گفت:

— زتم پنجشنبه با شما کار دارد، یادتان نرود.

این گفته فردریک را به یاد خانم آرنو انداخت. شکی نبود که از اتفاق کنار کانایه وارد خانه او می‌شدند. آرنو برای برداشتن دستمالی در آن را باز کرد. فردریک در ته اتفاق چشمش به یک دستشویی افتاد. اما از کنار شومینه صدایی شبیه غروند آمد؛ صدای مردی بود که روی مبل نشسته بود و روزنامه می‌خواند. قامت بلند، پلک‌های کمی افتاده، موی جوگندمی و حالتی شکوهمند داشت و نامش رژبار بود.

آرنو به او گفت: — چه شد، هموطن؟^{۱۲۹}

— باز هم یکی از رذالت‌های دولت.

خبری بود که به برکناری یک مدیر مدرسه مربوط می‌شد؛ پلن به بحث درباره مقایسه میکل آنژ و شکسپیر ادامه داد. دیتمر می‌خواست برود، آرنو نگهش داشت و دو اسکناس در دستش گذاشت. او سونه که فرصت را مناسب می‌دید گفت:

— می شود به من کمی مساعده بدهید اریاب عزیز؟
 اما آرنو به سر جایش برگشته بود و به پیرمردی که ظاهر
 کریه و عینک آبی داشت پرخاش می کرد.
 — واقعاً که دستان درد نکند، بابا ایزاک! سه تا کار آبروریزی، خراب.
 همه مسخره ام می کنند. الان دیگر همه می شناسندشان. چه کارشان
 می توانم یکنم؟ مجبورم بفرستم شان کالیفرنیا... به جهنم! لازم نیست
 چیزی بگویید.

تخصص آن پیرمرد این بود که امضای استادان قدیم را پای تابلوهای
 خودش بگذارد. آرنو حاضر نبود به او پولی بدهد و بتندی دست به سرش
 کرد. سپس تغییر حالت داد و به آقایی سلام کرد که نشانی به سینه و
 رفتاری پرتکلف داشت و موی شقیقه و کراواتش سفید بود. آرنجش را
 روی دستگیره پنجره تکیه داد و مدتی طولانی به حالتی چاپلوسانه با او
 گفتگو کرد، آنگاه با قهقهه ای گفت: — نخیر، جناب کنت، ما که از داشتن
 دلال بدمان نمی آید.

با رضایت مرد اشرافی بیست و پنج سکه بیست فرانکی به او داد و
 همین که او از در بیرون رفت گفت:

— این اشراف بزرگ هم حوصله آدم را سر می برنند.
 رژیبار زیر لب گفت: — همه شان پست فطرت اند.

با گذشت زمان مشغله های آرنو دوچندان می شد؛ مقاله هایی را
 دسته بندی می کرد؛ مهر نامه ها را باز می کرد؛ به حساب ها می رسید؛ با
 صدای چکش در مغازه بیرون می رفت تا بر بسته بندی ها نظارت کند،
 سپس کارش را از سر می گرفت؛ و همچنان که نوک قلمش روی کاغذی
 می دوید به شوخی های حاضران جواب می داد. شام را مهمان و کیلش بود
 و فردا باید به بلژیک می رفت.

بقیه درباره موضوعات روز حرف می‌زدند: تکچهره کرویینی، آمفی‌ثاتر هنرهای زیبا، نمایشگاه آینده. پلرون از آکادمی بد می‌گفت. بحث‌ها و غیبت‌ها با هم می‌آمیخت. اتفاق چنان شلوغ بود که نمی‌شد جنبید؛ و نور شمع‌های صورتی از میان دود سیگار همان طور می‌گذشت که پرتو آفتاب از مه.

در نزدیک کاناپه باز شد و زن قدبند لاغری تو آمد، حرکات تندش آویزه‌های بند ساعتش را به پیرهن تافته سیاهش می‌کوفت و به صدا درمی‌آورد.

همان زنی بود که فردیک او را در تابستان گذشته در پاله روایال دید. بعضی‌ها او را به نام خواندند و بنا او دست دادند. او سونه سرانجام توانست پنجاه فرانکی تیغ بزند. زنگ ساعت هفت زده شد و همه رفتند. آرنو به پلرون گفت بماند و خانم واتناز را به دفترش برد.

فردیک گفته‌هایشان را نمی‌شنید، پچ پچ می‌کردند، اما صدای زن بلند شد:

— شش ماه است که کار انجام شده و من هنوز متظرم.
سکوتی طولانی شد. خانم واتناز بیرون آمد. آرنو باز به او وعده‌ای داده بود.

— باشد، بعد، خواهیم دید.

زن همچنان که می‌رفت گفت: — خدا حافظ، خوشبخت!
آرنو به شتاب به دفترش آمد، به سبیلش پودر مالید، تسمه‌های شلوارش را بالا کشید تا نوارهای پاچه‌اش صاف شود و همچنان که دست‌هایش را می‌شست گفت:

— دو تا بالادری می‌خواهم، هر کدام حدود دویست و پنجاه فرانک،
توى مايه بوشه^{۱۳}، قبول؟

استاد نقاش سرخ شد و گفت: - قبول.

- خیلی خوب. یادتان نرود که زنم با شما کار دارد.

فردریک پلن را تا بالاهای خیابان فویور پواسونیر همراهی کرد و از او خواهش کرد اجازه دهد که گاهی به دیدنش برود، خواهشی که بزرگوارانه پذیرفته شد.

پلن همه کتاب‌های زیبایی‌شناسی را می‌خواند تا شاید نظریه واقعی «زیبایی» را کشف کند و شکی نداشت که پس از چنین کشفی شاهکارها خواهد ساخت. دور ویرش پراز طرح و قالب گچی و مدل و حکاکی و هر وسیله‌کمکی بود که در تصور می‌گنجید؛ و همچنان می‌جست و خودش را خسته می‌کرد؛ از گذشت زمان و اعصاب خودش و کارگاهش گله داشت، به خیابان می‌رفت تا فکر تازه‌ای پیدا کند، با این تصور که پیدایش کرده بود تشن به لرزه می‌افتداد، سپس اثرش را رها می‌کرد و خیال اثر دیگری را در سر می‌پروردید که از آن هم زیباتر بود. چنین بود که خود را پیاپی با آرزوی شهرت و افتخار آزار می‌داد و همه وقتی را به جزو بحث می‌گذرانید، هر مزخرفی را باور می‌کرد، به سیستم‌ها و نقدها دل می‌بست، بر اهمیت سازمان‌بندی یا اصلاحی در زمینه هنر پافشاری می‌کرد و در تیجه در پنجاه سالگی همه آنچه انجام داده بود چیزی جز طرح‌هایی مقدماتی نبود. غرور شدیدش موجب می‌شد که از هیچ چیز دلسرب نشود اما همواره خشمگین بود و مدام حالت هیجان‌زده هم ساختگی و هم طبیعی خاص بازیگران را داشت.

وقت ورود به کارگاهش دو تابلو بزرگ جلب توجه می‌کرد که رویشان اولین رنگ‌هایی که گذاشته بود اینجا و آنجا لکه‌های قهوه، آبی و سرخی را روی بوم سفید رقم می‌زد. شبکه‌ای از خط‌های گچی چون تارهای توری‌ای که بیست بار روی هم افتاده باشد آنها را می‌پوشاند، چنان‌که

بیننده نمی‌توانست هیچ چیز از آنها بفهمد. پلن موضع دو تابلو را شرح داد و برای این کار با انگشت شستش بخش‌هایی را که هر تابلو کم داشت مشخص کرد. یکی باید جنون نبوک‌دنصر را نشان می‌داد و دیگری آتش سوزی رُم به دست نرون را. فردریک با استایش تماشاپیشان کرد. طرح‌های تمرینی زن‌هایی گیس آشفته و منظره‌هایی را تماشا کرد که پرازکنده‌های درختانی توفان زده بود، و بویژه کاپریس^{۱۴} هایی قلمی را که یادآور دکالو، رمیراند و گوما بود و فردریک مدل‌هایشان را نمی‌شناخت. پلن از این کارهای دوره جوانی اش خوش نمی‌آمد؛ دیگر طرفدار سبک پرشکوه بود، به تفصیل و بالحنی تعصب آمیز درباره فیدیاس و وینکلمن^{۱۵} گنده‌گویی کرد. اشیاء دور و برش تأثیر سخنوری اش را بیشتر می‌کرد: جمجمه‌ای روی یک صندلی مخصوص دعا، شمشیرهایی ترکی، یک خرقه رهبانی؛ فردریک خرقه را به تن کرد.

وقتی زود به خانه پلن می‌رسید او را هنوز در رختخواب فنری کهنه‌اش می‌دید که پرده پاره پوره‌ای پنهانش می‌کرد؛ چون پلن برنامه‌های تئاتر را با جدیت دنبال می‌کرد و شب‌ها دیر می‌خوابید. پیرزن ژنده‌پوشی کارهایش را انجام می‌داد، در رستوران‌های ارزان قیمت شام می‌خورد و بدون معشوقه زندگی می‌کرد. آشنایی‌های جور و واجوری که از گوش و کنار گرد آورده بود به تناقض‌هایش جاذبه‌ای می‌داد. نفرتش از هر چیز معمولی و بورژوازی به صورت گفته‌های نیشخندآمیز پرشاخ ویرگ و آهنگین بینظیری از زیانش سریز می‌کرد، و به استادان گذشته چنان اعتقاد مذهبواری داشت که خودش را هم تقریباً تا حد آنان بالا می‌برد. اما چرا هیچ وقت از خانم آرنو حرف نمی‌زد؟ در حالی که شوهر او را گاهی جوان خوبی و گاهی شیاد می‌نامید. فردریک منتظر بود که از او چیزهایی محترمانه بشنود.

روزی هنگام ورق زدن یکی از پوشمهای طراحی او به چهره زن کولیواری برخورد که شباهتی به خانم واتناز داشت، و چون او برایش جالب بود چیزهایی در باره کارویارش پرسید.

پلرن گفت که به گمانش زمانی در شهرستان آموزگار بوده و اینک در مخصوصی می‌دهد و سعی می‌کند با برخی نشریات کوچک همکاری کند.

فردریک گفت که براساس رفتارش با آرنو می‌شد حدس زد که معشوقه او باشد.

— به! از این معشوقه‌ها خیلی دارد!

فردریک از خجلت فکر تهمت‌آمیزی که به سرش زده بود سرخ شد، رو برگرداند و جسورانه گفت: — حتماً خانم‌ش هم مقابله به مثل می‌کند، بله؟

— به هیچ وجه، زن نجیبی است.

فردریک از گفته پشیمان شد و از آن پس بیشتر به دفتر نشریه رفت. حروف بزرگ نام آرنو روی پلاک مرمر بالای مغازه به نظرش چون نوشته‌ای مقدس حالتی خاص و آکنده از مفهوم داشت. پیاده روی پنهن و شیبدار راه رفتن را راحت‌تر می‌کرد، در انگار خودش روی پاشنه می‌چرخید؛ و دستگیره صاف و صیقلی، در تماس با دست او نرمی و حس و حال دستی زنده را داشت. بدون این‌که خودش متوجه شود رفتنش به آنجا همان حالت منظم و سری وقت رژیبار را پیدا کرد.

رژیبار هر روز در همان مبل همیشگی کنار شومینه می‌نشست، روزنامه ناسیونال را برمی‌داشت و دیگر زمین نمی‌گذاشت و فکرش را با تعجبی یا فقط شانه بالا انداختنی بیان می‌کرد. گه‌گاه پیشانی‌اش را با دستمالی خشک می‌کرد که به صورت لوله شده روی سینه میان دو دگمه

بالا تنہ سبزرنگش می‌گذاشت. شلواری چین‌دار و کراواتی دراز داشت و نیم‌چکمه به پا می‌کرد. و با کلاه لبه برگشته‌اش از دور میان جمعیت شناخته می‌شد.

ساعت هشت صبح از بالای مونمارتر سرازیر می‌شد تا در کوچه نتردام دویکتور شراب سفید بخورد. ناهاری که بعد از چند دست بیلیارد می‌خورد تا ساعت سه طول می‌کشید. آنگاه برای خوردن ابستن به پاساز پانوراما می‌رفت. بعد از نشست دفتر آرنو به کافه بوردوله می‌رفت تا ورموت بخورد؛ سپس به جای آنکه به خانه نزد همسرش برود اغلب ترجیح می‌داد در کافه کوچکی در میدان گایون تنها شام بخورد و آنجا می‌خواست که برایش «غذاهای خانگی، چیزهای طبیعی» بیاورند. سرانجام به یک بیلیارد دیگر می‌رفت و تا نیمه شب، تا ساعت یک، تا وقتی آنجا می‌ماند که چراغ‌های گاز خاموش و درها بسته شود و متصلی خسته و مرده با التماس از او بخواهد که برود.

آنچه هموطن رژیبار را به آن مکان‌ها می‌کشانید نه می‌بارگی که عادت قدیمی بحث سیاسی در چنان جاهایی بود؛ با بالا رفتن سُنْ شور و حرارتیش فرونشسته و برایش فقط غمزدگی خموشانه‌ای باقی مانده بود. با دیدن قیافهٔ جدی‌اش فکر می‌کردی که همهٔ فکر و خیال دنیا در سر اوست. اماً چیزی از آن بیرون نمی‌زد، و هیچ‌کس و حتی دوستانش نمی‌دانستند که او کار و باری دارد یا نه هر چند که خودش می‌گفت دفتر بازرگانی دارد.

به نظر می‌آمد که آرنو به او بینهایت احترام می‌گذارد. روزی به فردریک گفت:

– خیلی چیزها می‌داند، بله، مرد بزرگی است!

یک بار دیگر رژیبار کاغذهایی را روی میز او پهن کرد که مربوط به

برخی معدن‌های خاک چینی در بروتانی بود؛ آرنو به تجربه او در این زمینه اعتقاد داشت.

فردریک رفتار احترام آمیزتری را با رژیمار در پیش گرفت تا جایی که گه گاه او را به ابستنی مهمان می‌کرد؛ و با آن‌که او را آدم احمقی می‌دانست اغلب بیش از یک ساعت با او می‌ماند، تنها به این دلیل که دوست ژاک آرنو بود.

ژاک آرنو که مردی پیشرو بود، پس از آن‌که استادان معاصر را در اوایل فعالیت‌شان تشویق و مساعدت کرد کوشید که در عین حفظ ظاهر هنری منافع مادی‌اش را افزایش دهد. در جستجوی استقلال هنر و هنرمندان، و هنر متعال ارزان قیمت بود. همه صنایع تجملی پاریس از او تأثیر گرفتند، تأثیری که در مورد چیزهای کوچک ثابت و در مورد چیزهای بزرگ شوم بود. با نیاز تلب‌آلودی که به خوشامد آراء عمومی داشت هنرمندان کارآمد را از راه بدر برداشت، قوی‌ها را فاسد، ضعیف‌ها را ناتوان و بی‌استعدادها را معروف کرد؛ از طریق روابط و به وسیله نشریه‌اش بر ایشان اعمال نفوذ می‌کرد. نقاشان تازه کار یا بی‌استعداد آرزو می‌کردند آثار خود را در ویترین او بیینند و تزئیناتی‌ها برای مبل و پرده از فروشگاه او الگو بر می‌داشتند. فردریک او را هم می‌لیونر، هم تفنن‌گرا و هم اهل فعالیت اجتماعی می‌دانست. با این همه از خیلی کارهای او تعجب می‌کرد چون جناب آرنو در حرفه‌اش اهل کلک بود.

تابلویی را که از جاهای دورافتاده‌ای در آلمان یا ایتالیا می‌آمد در پاریس به هزار و پانصد فرانک می‌خرید، برایش فاکتوری چهار هزار فرانکی عرضه می‌کرد و با منت آن را سه هزار و پانصد فرانک می‌فروخت. یکی از دغل‌کاری‌های همیشگی اش با نقاش‌ها این بود که به بهانه چاپ کردن گراوری از روی تابلوشان نمونه کوچکی از آن را

بخواهد؛ نمونه را می‌فروخت و از گراور خبری نمی‌شد. اگر کسی از او گله می‌کرد که چرا از او بهره‌کشی می‌کند در جواب مشتبی به شکمش می‌کوفت. از این گذشته آدم خوبی بود، مدام سیگار برگ تعارف می‌کرد، به غریبه‌ها تو می‌گفت، شیفتۀ تابلویی یا آدمی می‌شد و آنگاه با پشتکار و بی‌اعتنای هر چیزی به هر کاری برایش دست می‌زد، به این و آن نامه می‌نوشت، آگهی چاپ می‌کرد. خود را آدم بسیار درستکاری می‌دانست، و با نیازی که به برقراری رابطه داشت هر تاشایستی را که ازش سرزده بود ساده‌لوحانه تعریف می‌کرد.

یک بار برای لطمۀ زدن به همکاری که برای آغاز انتشار یک مجلۀ تازۀ نقاشی جشن بزرگی تدارک دیده بود از فردریک خواهش کرد کمی پیش از ساعت مقرر جلو چشمان او کارت‌هایی مبنی بر لغو مهمانی برای دعوت شدگان بنویسد.

— کاری نیست که شرافت آدم را لکه‌دار کند، مگر نه؟

فردریک جرأت نکرد خواهش را رد کند.

فردای آن روز در حالی که با او سونه وارد دفتر او می‌شد از لای دری که رو به پلکان بود لبۀ دامنی را دید که ناپدید شد.

او سونه گفت: — خیلی خیلی معدرت می‌خواهم، اگر می‌دانستم که زنی هست...

آرنو گفت: — نه، این که زن خودم بود، همین طور که رد می‌شد آمده بود سری به من بزنند.

فردریک گفت: — بله؟

— خوب بله، برگشت، رفت خانه.

جادبه چیز‌هایی که آنجا بود ناگهان ناپدید شد. آنچه حس می‌کرد آنجا به نحو گنگی پراکنده باشد یکباره غیش زد، یا به عبارت درست‌تر

هیچگاه وجود نداشته بود. بینهایت غافلگیر شد، انگار درد خیاتی را در دل حس کرد.

آرنو در کشوی میزش دنبال چیزی می‌گشت و لبخندی به لب داشت.
آیا او را مسخره می‌کرد؟ پادو دسته‌ای کاغذ نمدار روی میز گذاشت.
آرنو به صدای بلند گفت: — آها، آفیش‌ها! امشب به این زودی‌ها از شام خبری نیست.

رژمبار کلاهش را برداشت.

— چه شد، دارید می‌روید؟

رژمبار گفت: — ساعت هفت است!
فردریک دنبالش رفت.

در نبش خیابان مونمارتر سر برگرداند، نگاهی به پنجره‌های طبقه دوم انداخت، به خاطر آوردکه اغلب با چه ماشه عشق آن پنجره‌ها را نگاه کرده بود و در دل با ترحم به خودش خندید. پس خانه «او» کجا بود؟ دیگر چطور می‌شد او را دید؟ تنها باره عظیم‌تر از هر زمانی بر تمنایش چیره می‌شد.

رژمبار گفت: — برویم سراغش؟

— سراغ کی؟

— ایست!

و فردریک خود را به دست وسوسه‌هایش رها کرد و با او به کافه بوردوله رفت. در حالی که همراهش تکیه داده به آرنجی به ٹنگ ایست خیره شده بود او نگاهی به چپ و راست می‌انداخت. چشمش به نیمرخ پلن در پیاده‌رو افتاد؛ محکم به شیشه کویید و نقاش هنوز نشسته بود که رژمبار از او پرسید که چرا دیگر در هنر صنعتی پیدایش نمی‌شود.

پلرن گفت: — خفه بشوم اگر پا آنجا بگذارم! وحشی است، بورژواست، پست فطرت است، مسخره است!

این ناسزاها دل فردیک را خنک می کرد. با این همه بر او گران می آمد چون به نظرش کمی هم به خانم آرنو برمی گشت.

رژیبار پرسید: — مگر چه شده؟

پلرن به جای آنکه جوابی بدهد پا به زمین کوفت و نفسش را محکم بیرون داد.

برای هنر دوستان ناوارد سفارش‌هایی ناگفتنی مثل تکچهره‌های مدادی دورنگ یا تقلید از استادان بزرگ را انجام می داد و چون این کارها مایه خفتش بود معمولاً ترجیح می داد درباره‌شان سکوت کند. اما «جرثومه آرنو» بیش از حد رنجش می داد و این بود که به زبان آمد.

بنابر سفارشی که فردیک شاهدش بود دو تابلو برای آرنو برد بود. تابلو فروش جسارت کرده و از او خرده گرفته بودا از کمپوزیسیون، رنگ و طرح تابلوها، بخصوص طرحشان ایراد گرفته بود و خلاصه به هیچ قیمتی حاضر نشده بود قبولشان کند. اما پلرن که به خاطر سررسید سفته‌ای به پول احتیاج داشت آنها را به ایزاک یهودی واگذار کرده و پانزده روز بعد همین آرنو آنها را به یک اسپانیایی به دو هزار فرانک فروخته بودا!

— دو هزار فرانک! عجب حقه بازی! خدا می داند چقدر از این کلک‌ها می‌زند. یکی از همین روزها کارش به دادگاه می‌کشد.

فردیک خجولانه گفت: — اغراق نمی‌کنید، قربان؟

پلرن داد زد: — نفهمیدم، من اغراق می‌کنم؟ و مشتش را محکم روی میز کوید.

این خشونت موجب شد که فردیک شهامتش را باز بیابد. البته

که می‌شد بهتر از این رفتار کرد، اما اگر آرنو فکر می‌کرده که
قابلوها...

— بد بوده‌اند، بله؟ بگویید، چرا معطل اید؟ دیده‌ایدشان؟ این کاره‌اید؟
نه پسرجان، من همچو اجازه‌ای نمی‌دهم. آن هم به آماتورها!
فردریک گفت: — نخیر، به من مربوط نیست.

پلرن با سردی پرسید: — اگر به شما مربوط نیست پس چرا ازش دفاع
می‌کنید؟

فردریک با تنه پته گفت: — آخر... آخر دوستش ام.

— پس از طرف من ایشان را بیوسید! شب بخیر.

نقاش این را گفت و در اوچ خشم و البته بدون اشاره به صور تحسابش
از در بیرون رفت.

فردریک با دفاع از آرنو خودش را هم مجاب کرده بود. گرم از
شیرین زیانی خودش یکباره دلش پر از محبت آن مرد هوشمند و نیکدل
شد که دوستاش ب او تهمت می‌زدند و در همان لحظه تنها و رها شده
داشت زحمت می‌کشید. نیاز عجیبی به دیدن او حس کرد و نتوانست بر
این نیاز غلبه کند. ده دقیقه بعد در مغازه را باز کرد و تورفت.

آرنو با شاگردش روی آفیش‌های عظیم یک نمایشگاه نقاشی کار می‌کرد.
— به به، چه عجب!

این گفته ساده فردریک را دستپاچه کرد، و چون نمی‌دانست چه
جوابی بدهد پرسید که آیا کسی دفترچه‌اش را، دفترچه‌ای با جلد چرمی
آبی، آنجا ندیده بود.

آرنو گفت: — همانی که نامه‌های زنها را لاپش می‌گذارید؟
فردریک چون دختر باکره‌ای سرخ شد و گفت که از این خبرها نیست.
آرنو گفت: — پس آنکه شعرهایتان را توشیش می‌نویسید.

با نمونه‌هایی که جلویش بود ور می‌رفت، درباره شکل و رنگ و حاشیه‌شان بحث می‌کرد؛ و فردریک را حالت تفکرآمیز و بخصوص دست‌هایش که روی آفیش‌ها در حرکت بود هر چه بیشتر آزار می‌داد، دست‌هایی زمخت و کمی لخت، با ناخن‌های پخت. سرانجام بلند شد، گفت: «این هم از این» و چنانه فردریک را دوستانه لمس کرد. فردریک از این حرکت خودمانی بدش آمد و خود را عقب کشید. سپس، از در دفتر بیرون رفت و گمانش این بود که دیگر به عمرش به آنجا پا نگذارد. پنداری حتی خانم آرنو هم بر اثر می‌تربیتی شوهرش بیمقدار می‌شد.

در همان هفته نامه‌ای از دلوریه رسید که می‌گفت پنجشنبه آینده به پاریس خواهد آمد. آنگاه بود که فردریک با همه توانش دل به این محبت محکم‌تر و عمیق‌تر بست. چنان مردی به همه زنان می‌ارزید. دیگر نیازی به رژیمار، پلن، او سونه، به هیچ‌کس نبود! برای این‌که از دوستش بهتر پذیرایی کند یک تخت فلزی، یک مبل دیگر و یک دست ملافه خرید؛ و صبح پنجشنبه برای پیشوازِ دلوریه لباس می‌پوشید که زنگ در صدا کرد، آرنو تو آمد.

گفت: — فقط یک لحظه! دیروز از ژنو یک قزل‌آلای عالی برایم فرستاده‌اند؛ امشب سر ساعت هفت متظر تانیم. یادتان نرود... خیابان شوازول، شماره ۲۴ مکرر.

فردریک توانست ایستاده بماند و نشست. زانوانش می‌لرزید. پیاپی با خود می‌گفت: «بالآخره، بالآخره». می‌پس برای خیاط و کلاه‌دوز و کفاسش نامه نوشت و نامه‌ها را با سه پیک جداگانه برایشان فرستاد. کلید در سوراخ چرخید و دریان با چمدان بزرگی روی دوش وارد شد.

فردریک با دیدن دلوریه چون زن خائeni که شوهرش غافل‌گیرش کرده باشد به لرزه افتاد.

دلوریه گفت: — چه ات شد؟ مگر نامه ام به دستت نرسید؟

فردریک توان این را که که دروغ بگوید نیافت.

بازوانش را باز کرد و دوستش را در آغوش گرفت.

سپس دلوریه به تعریف سرگذشت خودش پرداخت. پدرش حاضر نشده بود حساب اداره ارث مادرش را به او پس بدهد و خیال می کرد که به چنین حساب هایی هر ده سال یک بار رسیدگی می شود، اما دلوریه که آین دادرسی را خوب می دانست سرانجام توانسته بود ارشش را از حلقوم او بیرون بکشد: هفت هزار فرانک نقد که در کیف کنه ای همراه داشت.

— ذخیره ای است برای روز مبادا. باید همین فردا بروم و یک جایی بخوابانمش و در ضمن برای خودم جایی پیدا کنم. امروز را در مخصوصی کامل ام و یکسره در اختیار تو، پسر جان.

فردریک گفت: — نه، خودت را ناراحت نکن، اگر امشب کار مهمی داری...

— این حرف ها چیست، همچو آدم پستی نیستم که...

این گفته که کاملاً بیهوا به زبان آورده شده بود چون کنایه برخورنده ای بر قلب فردریک کارگر شد.

دریان مقداری گوشت کبابی، ژله گوشت، یک خرچنگ، یک دسر و دو بطری شراب بوردو روی میز کنار شومینه گذاشته بود. چنین پذیرایی گرمی دلوریه را به هیجان آورد.

— واقعاً که از من شاهانه پذیرایی می کنی.

از گذشته و از آینده حرف زند و گه گاه دست های هم دیگر را روی میز در دست می گرفتند و یک دقیقه ای مهر بانانه هم دیگر را نگاه می کردند. اما پیکی آمد و کلاه نویی آورد. دلوریه به صدای بلند از برق پارچه کلاه تعریف کرد.

سپس خود خیاط آمد و لباسی را که او توکرده بود آورد.

دلوریه گفت: — به این می‌ماند که خیال عروسی داری.

یک ساعت بعد شخص سومی آمد و از کیسهٔ بزرگ سیاهی یک جفت چکمهٔ براق عالی بیرون کشید. همچنان که فردیک آن را امتحان می‌کرد کفash نگاههای ریشخندآمیزی به کفش‌های مهمان شهرستانی او می‌انداخت.

گفت: — آقا به چیزی احتیاج ندارند؟

دلوریه کفش‌های کهنهٔ تسمه‌ای اش را زیر صندلی فرو برد و گفت: —

نه، متشرکم.

این اهانت فردیک را ناراحت کرد. اعتراضی را که می‌خواست به زیان بیاورد عقب انداخت. سرانجام چنان که ناگهان چیزی به یادش آمده باشد به صدای بلند گفت:

— اهه، نزدیک بود یادم برودا!

— چه؟

— امشب، جایی مهمانم.

— خانهٔ دامبروز؟ چرا در نامه‌هایت هیچ اشاره‌ای به آنها نمی‌کنی؟

به خانهٔ دامبروز نمی‌رفت. مهمان آقا و خانم آرنو بود.

دلوریه گفت: — باید به‌ام خبر می‌دادی. روز بعدش می‌آمد.

فردیک بتندی گفت: — امکان نداشت. همین امروز صبح دعوتم

کردند.

و به جیران خطایش و برای این‌که دوستش به چیز دیگری فکر کند بندهای درهم پیچیدهٔ چمدان او را باز کرد، همهٔ چیزهایش را در کمد گذاشت، تخت خودش را به او تعارف کرد و گفت که خودش در پستو می‌خوابد. سپس در ساعت چهار به آمادهٔ کردن خودش پرداخت.

آن یکی گفت: — حالا که خیلی وقت داری.

سرانجام لباس پوشید و بیرون رفت.

دلوریه فکر کرد: «این هم از پولدارها!!

و رفت و در رستوران کوچکی که در خیابان سن ژاک می‌شناخت شام خورد.

فردریک چند بار در راه پله ایستاد، بس که قلبش تندر می‌پید. یکی از دستکش‌هایش که قالب دستش بود شکافته شد، و در حالی که شکافتنگی را زیر آستین‌اش پنهان می‌کرد آرنو که از پشت سر می‌آمد بازویش را گرفت و او را وارد خانه کرد.

سرسرا به سبک چینی تزئین شده بود، فانوسی نقاشی شده از سقفش آویخته بود و در گوشه‌هایش بامبو‌هایی دیده می‌شد. در وسط مهمانخانه پای فردریک به یک پوست ببر گیر کرد. شمعدان‌ها را روشن نکرده بودند اماً دو چراغ در فضای کوچک ته مهمانخانه می‌سوخت.

مارت آمد و گفت که مادرش در حال لباس پوشیدن است. آرنو او را از زمین بلند کرد تا بیوسد و سپس چون می‌خواست خودش در زیرزمین بطری‌های خاصی را انتخاب کند فردریک را با دخترک تنها گذاشت.

مارت از زمان سفر موترو خیلی بزرگ‌تر شده بود. گیسوان بلوطی اش به صورت حلقه‌های دراز پُرچینی روی بازویش می‌رسخت. پیرهنش، که از دامن زن رقصنده‌ای پف کرده‌تر بود، ساقهای صورتی اش را نمی‌پوشانید و همهٔ هیکلش چون دسته گلی شاداب و خوشبو و دوست داشتندی بود. تعریف‌های آقای مهمان را با حالتی غمزه‌آمیز گوش کرد، با چشمان عمیقش به او خیره شد، سپس لابه‌لای مبل و اثاثه چون گربه‌ای غیبیش زد.

فردریک دیگر هیچ احساس بیتابی نمی‌کرد. حباب کروی چراغ‌ها، که

دانه‌تلی کاغذی می‌پوشاندشان، روشنایی شیرگونه می‌پراکند که رنگ ساتن بنشش روی دیوارها را ملایم‌تر می‌کرد. از ورای باریکه‌های حفاظ آتش، که به بادبزن بزرگی می‌مانست، زغال‌های شومینه به چشم می‌آمد. کنار ساعت دیواری جعبه‌ای با قفل‌های نقره‌ای بود. اینجا و آنجا اشیائی خصوصی ول بود: عروسکی روی کاناپه، چارقدی روی پشتی یک صندلی و روی میز خیاطی کشباخی که از آن نوک‌های دومیل عاجی رو به پایین بیرون می‌زد. جایی خوش و صمیمانه و خانوادگی بود.

آرنو تو آمد واز در دیگری خانم آرنو پیدا شد. از آنجاکه در تاریکی بود فردریک اول فقط سرش را دید. پیره‌نی از مخمل سیاه به تن داشت و از بالای گیسوانش سریند الجزایری درازی از ابریشم سرخ که گرد شانه‌ای پیچیده شده بود روی شانه چیش می‌افتد.

آرنو فردریک را معرفی کرد.

او گفت: – بله، آقا را خیلی خوب به یاد می‌آورم.

مهمان‌ها همه تقریباً همزمان آمدند: دیتمر، لاواریاس، بوریو، رُزنوالد آهنگساز، تشفیل لوریس شاعر، دو منقد هنری همکار او سونه، یک کاغذساز و سپس پیرپل منسیوس معروف، آخرین نماینده نقاشی «کبیر»، که همراه با شهرت و افتخارش باز هشتاد سال سن و شکم گنده‌اش را هم دلاورانه به دنیا می‌کشید.

وقت رفتن به ناهارخوری خانم آرنو بازوی او را گرفت. صندلی پلن خالی ماند. آرنو در همان حال که از او بهره‌کشی می‌کرد دوستش هم داشت. از این گذشته از زیان بسیار تندش می‌ترسید، چنان‌که برای نرم کردنش مقاله‌ای در هنر صنعتی در شرح حال او همراه با مدح و چاپلوسی چاپ کرده بود؛ و پلن، که بیشتر از پول به شهرت و افتخار علاقه داشت،

طرف ساعت هشت نفس باخته سر رسید. فردریک پنداشت که از مدت‌ها پیش با هم آشتب کرده بودند.

مهمانان، غذاها، همه چیز او را خوش می‌آمد. مهمانخانه چون تالاری قرون وسطایی دیوارهای پوشیده از چرم مُشته خورده داشت. جلوی یک قفسهٔ جاچیقی یک گنجهٔ هلندی دیده می‌شد و گیرد میز، لیوان‌های بلور بوهم در شکل‌های مختلف، لابه‌لای گل‌ها و میوه‌ها حالت چراخانی‌ای در باغچه‌ای را داشت.

ده نوع خردل به او ارائه شد. سوپ گوجه‌فرنگی اسپانیایی، کاری، زنجیل، کبک «گرس» و لازانیای رُمی خورد؛ شراب‌های عالی، عرق یونانی و لیکور مجارستانی توشید. روشن بود که آرنو دوست دارد از مهمانانش عالی پذیرایی کند. برای تهیهٔ خوردنی‌های گزیده از همه رانندگان پُست دلبری می‌کرد و با آشپزهای رستوران‌های معروف دوستی داشت که در تهیهٔ انواع چاشنی‌ها راهنمایی اش می‌کردند.

اما بیشتر از همه بحث و گفتگو فردریک را خوش می‌آمد. علاقه‌اش به سفر را دیتمر تحریک کرد که بحث شرق را پیش کشید؛ شنیدن گفته‌های رُزنوالد در مورد اوپرا کنچکاوی اش را دربارهٔ دنیای تئاتر ارضاء کرد؛ و با دیدن شادمانی او سونه زندگی در دنای کولی وار هنری به نظرش بازمه آمد؛ او سونه به شیوه‌ای شاعرانه و هیجان‌انگیز تعریف کرد که سرتاسر زمستانی را فقط با پنیر هلندی و بدون هیچ خوراکی دیگری سر کرده بود. سپس بخشی میان لوواریاس و بوربو دربارهٔ مکتب فلورانس برخی شاهکارها را به فردریک شناساند و افق‌های تازه‌ای را به رویش باز کرد. بزحمت توانست اشتیاق خودش را مهار کند هنگامی که پلن داد زد:

— آقا دست از سرم بردارید با این واقعیت کریه‌تان! واقعیت یعنی چه؟ بعضی‌ها سیاه می‌بینند، بعضی‌ها آبی، توده مردم خرچنگ قوریاغه. هیچ

چیز به اندازه کار میکل آثر از طبیعت دور نیست و هیچ چیز هم به این نیرومندی نیست. دغدغه سازگاری با حقیقت عینی نشانه فرومایگی معاصر است و اگر همین طور ادامه بدھیم بزودی نصی دانم به چه ماجراجویی هایی تبدیل می شود که شاعرانگی اش از مذهب کمتر و از سیاست هم کم اهمیت تر می شود. با آثار کوچک و حقیر تان، هر چقدر هم که در اجرایشان ظریف کاری به خرج بدھید، به هدف هنر تمی رسید، بله، به هدفش که این است که در ما هیجان و اعتلایی غیر شخصی بیانگیزد. بله، با تابلوهایی مثل کارهای باسولیه: قشنگ است، ناز است، تمیز است، سنگین هم نیست! می شود گذاشتیش توی جیب، می شود در سفر همراه بردش! دفتردارها بیست هزار فرانک بالایش پول می دهند؛ اما درش فقط به اندازه سه پول سیاه فکر و ابتکار هست. فکر که نباشد عظمتی هم نیست و عظمت که نباشد زیبایی نیست. المپ یک کوه است! اهرام همچنان و همیشه قوی ترین آثار باقی می ماند. من می گویم که عظیم به باسلیقه ترجیح دارد، همین طور بیابان به پیاده رو، همین طور یک آدم وحشی به یک سلمانی!

فردریک گوش می داد و چشمش به خانم آرنو بود. آن گفته ها چون فلز پاره هایی در کوره ای به ذهن ش فرو می افتاد، به شورش افزوده می شد و عشق می ساخت.

سه صندلی بالاتر از او، در همان طرف میز نشسته بود. گه گاه کمی خم می شد، سر ش را بر می گرداند تا به دختر کش چیزی بگوید؛ و چون در این هنگام لبخند می زد چینی به گونه اش می افتاد که به چهره اش حالت نیکی ظریف تری می داد.

وقت نوشیدن لیکور شد و او غیش زد؛ بحث ها خیلی آزاد تر شد، آرنو در این زمینه بسیار چیزها گفت و فردریک از بی ملاحظگی آن مردان

شگفت زده شد. یا این همه دلبستگی‌شان به زن میان او و ایشان نوعی برابری برقرار می‌کرد که اعتبار او را در چشم خودش بالاتر می‌برد.

در بازگشت به ناهارخوری برای این که به خودش مسلط شود یکی از آلبوم‌هایی را که روی هیز بود برداشت. هترمندان بزرگ زمان در آن طراحی کرده، چیزی یا شعری نوشته، یا فقط امضا کرده بودند؛ همراه با نام‌های معروف بسیاری ناشناس هم بود، و افکار شگرف از پس انبوهی از چرت و پرت آشکار می‌شد. همه آنها با ستایش مستقیم یا غیرمستقیمی از خانم آرنو همراه بود. فردریک شهامت آن نمی‌داشت که در کنار آنها خطی بنویسد.

خانم آرنو رفت و از اتفاقش آن جعبه‌ای را آورد که قفل نقره‌ای داشت و فردریک آن را روی شومینه دیده بود. هدیه شوهرش و کار دوره رنسانس بود. دوستان آرنو به او تبریک گفتند و همسرش از او تشکر کرد. آرنو به هیجان آمد و جلو همه او را بوسید.

سپس همه دسته دسته شدند و هر کدام در گوشه‌ای به بحث پرداختند؛ منسیوس روی کاناپه‌ای نزدیک شومینه کنار خانم آرنو نشسته بود و او سرشن را به سوی گوش منسیوس خم می‌کرد و سرشن کمابیش به هم می‌خورد؛ – و فردریک حاضر بود ناشنوا و افليج وزشت باشد و نامی معروف و موهایی سفید داشته باشد، یا به هر حال چیزی که مقام او را تا آن حد خودمانی‌گری بالا بيرد. خون خونش را می‌خورد و از جوانی خودش در خشم بود.

اما خانم آرنو به آن گوشه از مهمانخانه آمد که او هم بود، از او پرسید که آیا از مهمانان کسی را می‌شناسد، آیا از نقاشی خوشش می‌آید و چه مدت است که در پاریس تحصیل می‌کند. هر واژه‌ای که از زیانش شنیده می‌شد به نظر فردریک چیز تازه‌ای می‌آمد، چیزی که منحصرًا وابسته به

وجود او بود. با دقت شرایه‌های سریندش را نگاه می‌کرد که توکش به شانه برهنه‌اش می‌خورد؛ چشم از آن برنمی‌داشت و همهٔ جانش را در سفیدی آن تن زنانه فرمی‌برد؛ با این همهٔ جرأت نمی‌کرد پلک بگشاید و او را بالاتر، رو در رو، نگاه کند.

رزنوالد گفت و گویشان را قطع کرد و از خانم آرنو خواهش کرد چیزی بخواند. خودش پیش درآمدی زد و او متظر ماند؛ سپس لباتش از هم باز شد و نوایی زلال، کشیده و نازک بالا گرفت.

فردریک از واژه‌های ایتالیایی هیچ چیز نفهمید.

قطعه با ضربی سنگین چون سرودی کلیسا یی آغاز می‌شد، سپس جان می‌گرفت و شتاب می‌یافت، در پاره پاره‌های آهنگین تکثیر می‌شد و ناگهان فرو می‌نشست؛ آنگاه ملوودی عاشق‌وار با نوسانی کند و تبلانه برمی‌گشت.

کنار پیانو با بازویان افتاده با نگاه بی حرکت ایستاده بود. گاهی برای خواندن نت پلک‌هایش را به هم می‌زد و لحظه‌ای پیشانی اش را پیش می‌برد. صدایش، که «کترالتو» بود، در تارهای بمناسبت طبیعی شوم و یخین می‌یافت و آنگاه چهره زیبایش، با مژگان بلند، روی شانه‌اش خم می‌شد؛ سینه‌اش را هوا می‌انباشت، بازویهاش از هم گشوده می‌شد، گلویش که چهچهه می‌زد بترمی چنان‌که با بوسه‌هایی هوایی خم می‌شد؛ سه نت زیر خواند و رو به بم رفت و باز نتی زیرتر از قبلی‌ها و سپس سکوت کرد، سکوتی که به اندازه چند میزان تداوم یافت.

رزنوالد از پشت پیانو بلند نشد، همچنان برای خودش به نواختن ادامه داد. گه‌گاه یکی از مهمانان ناپدید می‌شد. در ساعت یازده همزمان با آخرین مهمانان آرنو هم با پلنون به بهانهٔ رساندن او بیرون رفت. از آن کسانی بود که می‌گویند اگر بعد شام قدمی نزنند یمار می‌شوند.

خانم آرنو به سرسرآ آمده بود، دیتمر و اوسمونه با او خدا حافظی می‌کردند، با ایشان دست می‌داد؛ برای فردیک هم دست پیش آورد و حسی چون رخته به یکایک همه اتم‌های پوستش به او دست داد.

از دوستانش جدا شد؛ به تنها یعنی احتیاج داشت. دلش از سینه بیرون می‌زد. چرا دستش را به او داد، حرکتی غیر ارادی بود یا نشانه‌ای به دلگرمی؟ «این حرفها یعنی چه، دیوانه‌ام!» اما چه اهمیتی داشت. دیگر می‌توانست براحتی با او رفت و آمد و در جو اوزندگی کند.

در خیابان‌ها پرنده پر نمی‌زد. گاهی ارابه سنگینی می‌گذشت و سنگفرشها را به لرزه در می‌آورد. خانه‌ها با نماهای خاکستری و پنجراهای بسته یکی پس از دیگری می‌گذشتند، و او با تحقیر به همه آن آدمیانی فکر می‌کرد که پشت آن دیوارها خوابیده بودند، زندگی می‌کردند بی آن که «او» را بینند، و حتی یکی‌شان از وجود او خبر نداشت! دیگر هیچ حسی از محیط و فضا و هیچ چیز نداشت، به زمین پاشنه می‌کوفت و عصایش را به کرکره مغازه‌ها می‌زد و همچنان بی هدف و گم و بی اراده پیش می‌رفت. هوای نمناکی در برش گرفت، خود را کنار رودخانه دید.

چراغها در دو ردیف راست و بی انتهای روشن بود و شعله‌های دراز سرخی در ژرفای آب می‌لرزید. آب به رنگ سنگ لوح بود و آسمان، روشن‌تر، انگار بر توده‌های بزرگ تاریکی‌ای تکیه داشت که دو سوی رود افراسته می‌شد. ساختمان‌هایی که به چشم نمی‌آمد تاریکی را دو برابر می‌کرد. می‌هی روشن روی بام‌ها موج می‌زد؛ همه صدایها در همه‌ واحدی محو می‌شد؛ نسیم سبکی می‌وزید.

وسط پل پون‌نف ایستاده بود و با سر برخنه و سینه باز هوا را فرو می‌برد. حس می‌کرد که از ژرفایش چیزی کاستی ناپذیر سر بر می‌آورد، موجی از مهریانی که عصبی‌اش می‌کرد، همانند جنبش آب رود پیش

چشمانش. ساعت کلیسا یک ضریب نواخت، ضریب‌های گند چون صدایی که او را فرا بخواند.

آنگاه جانش دستخوش یکی از آن لرزه‌هایی شد که پنداری آدمی را به دنیا یی برتر می‌برند. توانایی شگرفی که نمی‌دانست در چه باره‌ای است به او دست داد. جدی پیش خود گفت که شاید تقاض بزرگ یا شاعر بزرگی باشد؛ و تقاضی را انتخاب کرد چون ضرورت‌های این حرفه به خانم آرنو نزدیک ترش می‌کرد. پس رسالتش را پیدا کرده بودا دیگر هدف زندگی اش روشن و آینده‌اش بی‌چون و چرا بود.

بعد از بستن در صدای کسی به گوشش رسید که در پستوی تاریک کنار اتاق خروپف می‌کرد. دوستش بود، او را از یاد برده بود. چهره خودش را در آینه دید. به نظرش خوش می‌مما آمد و دقیقه‌ای به تماشا ایستاد.

۵

همان فردا پیش از ظهر یک جعبه رنگ و چند قلم مو و سه پایه‌ای خرید.
پلن حاضر بود به او درس بدهد و فردیک او را به خانه برد تا بیند که از
وسایل نقاشی چیزی کم نداشته باشد.

دلوریه به خانه برگشته بود، جوانی روی مبل دیگر نشسته بود و
دلوریه با اشاره به او گفت:

— سینکال این است، همانی که می‌گفتم.

فردیک از او خوش نیامد. موی سرش که به شکل برس آرایش
شده بود پیشانی اش را بلندتر نشان می‌داد. چشمان خاکستری اش حالتی
سرد و خشن داشت؛ بالاپوش دراز سیاهش، همه لباسش انگار بُوی معلم
و کشیش می‌داد.

در آغاز در باره موضوعات روز و بویژه استیبات روسینی بحث شد؛
سینکال در جواب سؤالی که از او در این باره شد گفت که هیچ وقت به تئاتر
نمی‌رود. پلن جعبه رنگ را باز کرد.

دلوریه پرسید: — این‌ها برای توست؟
— البته.

— عجب، چه فکرهایی!

و سر روی میز خم کرد که معلم ریاضیات کتابی از لویی بلان را روی آن باز کرده بود و ورق می‌زد. آن را خودش آورده بود و تکه‌هایی از آن را به صدای آهسته می‌خواند؛ پلرن و فردریک پالت و کاردک و لوله‌های رنگ را وارسی کردند و سپس به گفتگو در بارهٔ مهمانی آرنو پرداختند.

سنکال گفت: — همانی که تابلو می‌فروشد؟ واقعاً که چه آقای نازنینی!

پلرن گفت: — چطور مگر؟

سنکال جواب داد:

— آدمی است که از آب گل آلود سیاست ماهی می‌گیرد.

و به تعریف حکاکی معروفی پرداخت که همهٔ خانوادهٔ سلطنتی را در حال کارهای پر مفهومی نشان می‌داد؛ لویی فیلیپ کتاب قانون و ملکه کتاب دعا به دست داشت؛ شاهزادهٔ خانم‌ها گلدوزی می‌کردند، دوک دو نمور شمشیری به کمر می‌بست؛ آقای دوژوئنوبیل یک نقشهٔ جغرافی را به برادران کوچک‌ترش نشان می‌داد و در زمینهٔ حکاکی تختی با دو بخش جدا از هم دیده می‌شد. این حکاکی که عنوان یک خانوادهٔ خوب را داشت بورژواها را بسیار خندانده‌امّا به میهن دوستان گران آمده بود. پلرن بالحنی آزرده که انگار آن حکاکی کار او باشد گفت که عقیده‌ها مختلف است. سنکال اعتراض کرد و گفت که هدف هنر باید فقط و فقط تعالی معنوی توده‌ها باشد! باید فقط تصویرهایی کشیده می‌شد که انگیزهٔ اعمال نیک بود و هر چیزی جز آن زبان داشت.

پلرن به تندي گفت: — بستگی به اجرا دارد. من می‌توانم شاهکارها

بسازم...

— در این صورت، چه حیف! چون حق ندارید...

— بله؟

— بله قربان، حق ندارید نظر من بیشتره را به چیزهایی جلب کنید که با

آنها مخالفم. چه احتیاجی به ریزه‌کاری‌های عبیشی داریم که ازشان هیچ فایده‌ای عاید نمی‌شود، چیزهایی مثل این وتوس‌ها و این همه منظره‌های شماها؟ نمی‌فهمم توده از این‌ها چه درسی می‌تواند بگیرد. بدبهختی‌های مردم را نشان بدھید، شور و علاقهٔ ما را به جانفشنانی‌هایش جلب کنید. آقا تا دلتان بخواهد مضمون هست: کشتزار، کارگاه...

پلن از خشم و اعتراض به تنه پته افتاده بود، و به خیال آن که دستاولز محکمی یافته باشد گفت: — مولیر را چه، قبول دارید؟

سنکال گفت: — چرا نه؟ به عنوان پیشاھنگِ انقلاب فرانسه ستایش اش می‌کنم.

— هه، انقلاب، چه هتری! هنر هیچ دوره‌ای به اندازه دورهٔ انقلاب فقیر بوده.

— بزرگ‌ترین دوره بوده، قربان.

پلن دست به سینه زد و به صورت او خیره شد و گفت:

— این طوری که می‌بینم باید مأمور گارد ملی باشد.

حریفش که به جزو بحث عادت داشت جواب داد:

— نخیر، نیستم. به اندازهٔ شما هم از گارد ملی متنفرم. اما با همچو اصولی توده‌ها به فساد کشیده می‌شوند. گذشته از این که در نهایت هم به نفع دولت تمام می‌شود. اگر همچو دلچک‌هایی نبودند دولت این قدرها قدرت پیدا نمی‌کرد.

پلن از آرنو دفاع کرد، چون که عقاید سنکال به خشمش می‌آورد. حتی مدعی شد که آرنو براستی قلب رثوفی دارد، دوست وفادار و شوهر مهربانی است.

— ای آقا! اگر پول خوبی به اش بدھید حاضر است همین زنش را برایتان مدل کند.

رنگ از رخ فردریک پرید.

— بیینم آقا، به شما خیلی بدی کرده؟

— به من؟ نه. فقط یک بار او را در کافه‌ای با دوستی دیده‌ام، همین. سنکال راست می‌گفت. اما آگهی‌های هنر صنعتی هر روزه آزارش می‌داد. در نظر او آرنو نمایندهٔ دنیایی بود که به گمانش برای دموکراسی بسیار زیان داشت. از آنجاکه جمهوریخواه خشک و سختگیری بود همه برازندگی‌ها به نظرش مشکوک و فسادانگیز می‌آمد و در ضمن هیچ نیازی هم به آنها نداشت و به نحو انعطاف‌ناپذیری درستکار بود.

بحث بزحمت ادامه می‌یافت، چیزی نگذشته نقاش به یاد قرار ملاقاتی و معلم به یاد شاگردانش افتاد، و پس از آن که هر دو در پی سکوتی طولانی بیرون رفتند دلوریه به سؤال‌هایی درباره آرنو پرداخت و گفت:

— بعداً مرا به اش معرفی می‌کنی، مگر نه پسر؟

فردریک گفت: — حتماً.

سپس به چگونگی اقامتشان با هم پرداختند. دلوریه بدون زحمتی کاری به عنوان منشی دوم یک وکیل پیدا کرده، در دانشکده حقوق اسم نوشته و کتاب‌های ضروری را هم خریده بود — و زندگی‌ای که آن همه آرزویش را داشته بودند آغاز شد.

واز دولت زیبایی جوانی شان زندگی خوشی بود. از آنجاکه دلوریه از هیچ نوع توافق مالی حرفی نزد فردریک هم چیزی نگفت. همه هزینه‌ها را می‌پرداخت، اشکاف را مرتب می‌کرد، به کارهای خانه می‌رسید؛ اما اگر گوشمالی دریان لازم می‌شد این کار را منشی به عهده می‌گرفت و همچنان مثل دورهٔ دیبرستان به نقش حامی و برادر بزرگ‌تر ادامه می‌داد.

همه روز را از هم جدا بودند و شب دویاره به هم می‌رسیدند. هر کدام سر جای خود کنار شومینه می‌نشستند و به کار می‌پرداختند. چیزی

نگذشته سر سؤال باز می‌شد. گپ و گفتشی بی‌پایان، شادی‌هایی بی‌دلیل، گاهی هم بگومگو بود، سر چرا غی که دود می‌کرد یا کتابی که گم شده بود، خشمی که یک دقیقه بعد با خنده تسکین می‌یافت.

در پستو باز می‌ماند و دورادور از رختخواب‌هایشان هم با هم گپ می‌زدند.

صبح با آستین‌های ورزده روی تراس می‌پلکیدند؛ آفتاب سر می‌زد، مه سبکی روی رود روان بود، از بازار گلفروش‌ها در همان نزدیکی صدای همه‌های می‌آمد؛ – و دود پیپ‌هایشان در هوای زلال چرخ می‌زد، هوایی که چشمان هنوز پف کرده‌شان را سرحال می‌آورد، امید عظیم پراکنده‌ای را بو می‌کشیدند و با نفس خود فرو می‌بردند.

یکشنبه‌ها اگر باران نمی‌بارید با هم بیرون می‌رفتند و بازو در بازوی یکدیگر در خیابان‌ها می‌گشتند. تقریباً همیشه نظر واحدی به زبان هر دوشان می‌آمد، یا این که حرف می‌زدند و هیچ چیز را پیرامون خود نمی‌دیدند. دلوریه آرزومند ثروت بود، به عنوان وسیله‌ای که با آن بتوان بر دیگران اعمال قدرت کرد. دلش می‌خواست بتواند آدم‌های بسیاری را به حرکت درآورد، سر و صدای بسیار کند، سه منشی تحت فرمان داشته باشد، هفته‌ای یک شب مهمانی مهم سیاسی بدهد. فردریک آرزوی کاخی را داشت که آن را به سبک مغربی بیاراید، روی دیوان‌هایی پوشیده از کرک کشمیری لم بدهد و گوش به نوای فواره‌ای بسپرد و غلامانی زنگی خدمتش را بکنند؛ – و این چیزهای رویایی سرانجام آن چنان حالت مشخصی می‌یافتد که غمین‌شان می‌کرد انگار که آنها را داشته بوده و از دست داده باشند.

فردریک می‌گفت: – این بحث‌ها چه فایده‌ای دارد، ما که هیچ وقت به همچو چیزهایی نمی‌رسیم.

دلوریه می‌گفت: - از کجا معلوم؟

برغم عقاید دموکرات منشانه‌اش به فردریک فشار می‌آورد که به خانه دامبروز راه پیدا کند و او می‌گفت که رفته و تیجه‌ای نگرفته بود.

- خوب، دوباره برو، برو تا دعوت کنند.

وسط‌های ماه مارس، میان صور تحساب‌های سنگینی که به دستشان رسید یکی هم مال رستورانی بود که برایشان شام می‌آورد. فردریک پول کافی نداشت و از دلوریه پانصد فرانک قرض گرفت؛ پانزده روز بعد دوباره همین مقدار دستی خواست و دلوریه او را به خاطر خرچ‌هایی که نزد آرنو می‌کرد سرزنش کرد.

واقعیت این است که هیچ اندازه نگه نمی‌داشت. چشم‌اندازی از ونیز، یکی دیگر از ناپل و دیگری از قسطنطینیه وسط سه دیوار اتاق آویخته بود، چند تابلو سوارکاری به قلم آلفرد دو درو اینجا و آنجا، یک مجسمه گروهی کار پراویه روی شومینه، شماره‌هایی از هنر صنعتی روی پیانو دیده می‌شد، و روی زمین در هر گوش‌های مقوا و بوم و پوشش چنان جا را تنگ کرده بود که نمی‌شد کتابی گذاشت یا دستی دراز کرد. فردریک می‌گفت که این همه برای نقاشی‌اش لازم است.

پیش پلرن کار می‌کرد. اما پلرن اغلب دنبال کاری بود، - عادت داشت در همه تشییع جنازه‌ها و همه رویدادهایی که روزنامه‌ها باید خبرش را می‌دادند شرکت کند؛ - و فردریک ساعت‌ها در کارگاه او تنها می‌ماند. آرامش آن اتاق بزرگ که در آن فقط صدای رفت و آمد موش‌ها به گوش می‌رسید، روشنایی که از سقف پایین می‌تايد، و حتی خرناسه‌های بخاری، همه او را در آغاز دستخوش نوعی خوشبود ذهنی می‌کرد. سپس نگاه‌هایش کاری را که در حال انجامش بود رها می‌کرد، روی پوسته پوسته‌های دیوار، میان اشیاء بالای قفسه، روی مجسمه‌های نیم

نهایی می‌گشت که غبار انباشته شده روی آنها حالت پاره‌هایی از محمل را پیدا می‌کرد؛ و مانند مسافری که میان جنگلی گم شده باشد و همه راهها او را به نقطه واحدی ببرد مدام در ورای هر فکری خاطره خانم آرنو را باز می‌یافت.

پیش خود روزهایی را در نظر می‌گرفت که به دیدن او برود؛ چون به در خانه او در طبقه سوم می‌رسید دو دل می‌ماند و زنگ نمی‌زد. صدای پاهایی نزدیک می‌شد؛ در باز می‌شد، و با شنیدن این کلمات که «خانم خانه نیستند» احساس رهایی می‌کرد، انگار باری از روی دلش برداشته می‌شد.

با این همه او را دید. بار اول سه خانم دیگر با او بودند؛ بار دیگر، در بعداز ظهری، معلم مشق مارت از راه رسید. اما مردانه که خانم آرنو به میهمانی‌هایش دعوت می‌کرد در روزهای غیر مهمانی با او دید و بازدید نمی‌کردند. فردریک از سر ملاحظه دیگر به دیدنش ترفت.

اما برای این که به شام‌های پنجشنبه دعوتش کنند هر هفته بطور منظم چهارشنبه‌ها به دفتر هنر صنعتی می‌رفت؛ و تا بعد از رفتن بقیه، حتی بیشتر از رژیم، تا آخرین دقیقه می‌ماند و به تماشای گسواری یا خواندن روزنامه‌ای وانمود می‌کرد. سرانجام آرنو می‌گفت:

— فردا شب آزادید؟

و او دعوتش را حتی پیش از آن که جمله‌اش را به پایان برد و باشد می‌پذیرفت. به نظر می‌آمد که آرنو دوستش دارد. فن شناختن شراب‌های مختلف، داغ کردن پانچ و ساختن چاشنی بلدرچین را به او آموخت؛ فردریک توصیه‌هایش را فرمانبردارانه به کار می‌برد، همه آنچه را که به خانم آرنو ربطی می‌یافت، مبل‌ها، خدمتکاران، خانه، خیابانش را درست می‌داشت.

در آن مهمانی‌ها هیچ حرف نمی‌زد؛ او را تماشا می‌کرد. در طرف راست صورتش نزدیک شقیقه خال کوچکی داشت. رشته کنار گوشش از بقیه گیسوانش سیاه‌تر و همیشه انگار نوکش کمی نمناک بود. گه‌گاه آن را فقط با دو انگشت صاف می‌کرد. فردریک شکل یکایک ناخن‌هایش را می‌شناخت، با لذت به صدای خش خشن دامن ابریشمش در لحظه‌ای گوش می‌سپرد که از کنار دری می‌گذشت، نهانی عطر دستمالش را بو می‌کشید؛ شانه، دستکش‌ها، انگشت‌هایش در نظر او چیزهای خاصی بود، مهم چون آثار هنری، انگار جاندار چون آدم‌هایی؛ همه در دل او جا می‌گرفتند و به شوریدگی اش دامن می‌زدند.

توان آن نداشته بود که این حال خودش را از دلوریه پنهان نگه دارد. وقتی از خانه خانم آرنو بر می‌گشت او را مثلاً بدون آن که خودش بخواهد از خواب بیدار می‌کرد تا بتواند در باره «او» برایش حرف بزند.

دلوریه، که در پستو کنار دستشویی می‌خوابید، خمیازه بلندی می‌کشید. فردریک پایین تخت او می‌نشست. در آغاز از شام حرف می‌زد، سپس از بیشمار جزئیات بی‌اهمیتی که به نظرش نشانه تحقیر یا مهر بودند. مثلاً یک بار «او» بازویش را نگرفته دست در بازوی دیتمر انداخته بود و این فردریک را ناگوار می‌آمد.

— وای که چقدر احمقی!

یا این که او را «دوست» خود خوانده بود.

— پس معطل چه هستی؟ برو جلو!

فردریک می‌گفت: — نه، جرأت نمی‌کنم.

— پس دیگر فکرش را نکن. شب خوش.

دلوریه سرش را به طرف دیوار برمی‌گرداند و به خواب می‌رفت. از این عشق چیزی نمی‌فهمید و آن را آخرین هوس‌بازی نوجوانی می‌دانست؟

و چون رابطه خودمانی شان بدون شک دیگر برایش بس نبود به این فکر افتاد که دوستان مشترکشان را هفته‌ای یک بار دور هم جمع کند.

شبیه حدود ساعت نه می‌آمدند. هر سه پرده پنجره بدقت بسته می‌شد؛ با چراغ سه شمع هم روشن می‌کردند، کاسه توتون با چندین پیپ میان بطری‌های آبجو و قوری چای و بطری رُم و نان‌های خامه‌ای و سط میز گذاشته می‌شد. درباره جاودانگی روح بحث می‌شد و استادها را با هم مقایسه می‌کردند.

او سونه شبی جوان بلند قامتی را با خود آورد که بالاپوشی با آستین‌های کوتاه به تن داشت و رفتارش دستپاچه‌وار بود. جوانی بود که سال پیش در پاسگاه آزادی اش را خواسته بودند.

از آنجا که توانسته بود جعیه پر از داتلی را که در آن روز شلوغی گم کرده بود پیدا کند اربابش او را به دزدی متهم و تهدید کرده بود که به دادگاه بکشاند؛ حال در یک مؤسسه حمل و نقل کار می‌کرد. او سونه همان روز صبح او را در کنج خیابانی دیده بود؛ آورده بودش چون دوسارديه از سر قدردانی می‌خواست «آن یکی» را هم بییند.

قوطی سیگار فردریک را که هنوز پُر بود به او پس داد، آن را چون چیز مقدسی به امید روزی نگه داشته بود که به صاحبیش برش گرداند. جوان‌ها از او خواستند که بنشینند. نشست.

همه به هم دوستی نشان می‌دادند. پیش از هر چیز، نفرتشان از دولت حد و مقام یک ڈگم بی چون و چرا را داشت. فقط مارتینون می‌کوشید از لویی فیلیپ دفاع کند. او را با بازگویی مضمون‌های کلیشه‌ای روزنامه‌ها دست می‌انداختند؛ تبدیل همه پاریس به یک زندان بزرگ، قانون‌های سپتامبر، قضیه پریچارد، لُرد گیزو... تا آنجا که مارتینون از تریس این که مبادا به کسی بر بخورد دیگر چیزی نمی‌گفت. در هفت سال دیرستان

حتی یک بار تنبیه نشده بود و در دانشکده حقوق استادان از او خوششان می آمد. معمولاً بالاپوش زمختی به رنگ میل و روکشی های کائوچویی داشت؛ اما شبی از شبها با لباس دامادی آمد: جلیقه شال محمل، کراوات سفید، زنجیر طلا.

تعجب همه دو چندان شد هنگامی که گفت از خانه دامبروز می آید. در واقع، دامبروز بانکدار بتازگی محمولة بزرگی از چوب از پدر مارتینون خریده بود و چون او پرسش را به دامبروز معرفی کرد از هر دو شان خواست که شبی شام به خانه اش بروند.

دلوریه پرسید: — غذاهای گران گران خوردید؟ لای دو در دست انداختنی کمر زنش؟ راست بگو.

آنگاه بحث به زنها کشانده شد. پلن معتقد بود که زن زیبا وجود ندارد (و بیر ماده را ترجیح می داد)؛ اصولاً به نظرش در سلسله مراتب زیبایی ماده انسان مرتبه پستی داشت.

— چیزی که در زن شماها را فریب می دهد دقیقاً همان چیزی است که از نظر فکری مایه تنزل اوست، یعنی پستان و گیس و ...

فردریک به اعتراض گفت: — اما موهای بلند سیاه، چشم های درشت سیاه... .

او سونه به صدای بلند گفت: — بعله، دیده ایم! اما سیه چشمان آندلس، دیگر بس! مه پیکران آنتیک، چاکریم! چون که، شوخی به کنار، یک زیبای سبک بال خیلی سرگرم کننده تر از نوس میلو است. سعی کنیم فرانسوی باشیم لامصب ها، آن هم در صورت امکان به سبک شازده های قدیم!

روان باش ای شراب خوش، بخندید ای زنان بر ما!

باید مو مشکی را گذاشت و بور را چسیید، مگر نه آقا دو سارديه؟

دو سار دیه جوابی نداد. همه پا فشاری کردند تا نظرش را بدانند.

سرانجام سرخ شد و گفت: — راستش، من، من دلم می خواهد همه عمرم یک زن را دوست داشته باشم.

این را به چنان حالتی گفت که چند لحظه‌ای سکوت شد، بعضی‌ها از این صداقت شگفت‌زده شدند و بعضی دیگر شاید آن گفته را آرزوی نهان دل خودشان دیدند.

سنکال لیوان آبجویش را روی لبه شومینه گذاشت و به حالت تعصب‌آمیزی حکم داد که چون فحشا نوعی اختناق و ازدواج کاری خلاف اخلاق است، بهتر این است که آدمی امساك کند. دلوریه معتقد بود که زنان فقط نوعی سرگرمی‌اند. دوسيزی از جنبه‌های مختلف از ايشان می ترسید.

زیر سایه مادر بزرگی مؤمن بزرگ شده بود و همتشینی با آن جوانان به نظرش چون جای بدنامی هوس‌انگیز و چون دانشگاهی آموزنده می‌آمد. کسی هم از آموختن بازش نمی‌داشت؛ و آمادگی بسیار نشان می‌داد تا آنجا که سیگار هم می‌کشید هر چند که هر بار قلبش تاراحت می‌شد و حالش به هم می‌خورد. فردریک مدام از او مراقبت می‌کرد. از دیدن رنگ کراوات‌های او، خز پالتویش و بالاتر از همه از چکمه‌هایش لذت می‌برد که چون دستکش نازک بود و تمیزی و ظرافتشان انگار حالتی گستاخانه داشت اکالسکه‌اش همیشه پایین در متظر بود.

در یکی از شب‌ها که برف می‌آمد، پس از رفتن او سنکال برای مهترش دل سوزاند. سپس به حمله به «دستکش زردها»، به باشگاه سوارکاران پرداخت. به نظرش یک کارگر بر آن آقایان شرف داشت.

گفت: — من دستکم کار می‌کنم. فقیرم.

فردریک طاقت نیاورد و گفت: — بله، معلوم است.

سنکال از این حرف کینه‌ای به دل گرفت.

رژبار گفت که سنکال را تا اندازه‌ای می‌شناشد و فردیک برای آنکه در حق این دوست آرنو ادبی به خرج داده باشد از او خواهش کرد که در گردهمایی‌های شباهای شان شرکت کند، و دو میهن دوست از دیدن همدیگر خوشحال شدند.

با این همه، آدم‌های متفاوتی بودند.

سنکال – که کله‌ای نوک‌تیز داشت – فقط نظام‌ها را مهم می‌دانست. رژبار برعکس در هر واقعیتی خود واقعیت را می‌دید. آنچه بیش از همه نگرانش می‌کرد مرز آبی رود راین بود. مدعی بود که از تپخانه سررشته دارد و لباس‌هایش را پیش خیاط پلی‌تکنیک می‌دوخت.

روز اول وقتی به او شیرینی تعارف کردند شانه‌هایش را به حالت تحفیرآمیزی بالا انداخت و گفت که شیرینی برای زنها خوب است؛ بارهای بعد هم چندان روی خوشی نشان نداد. همین که گفته‌ها به سطح نسبتاً بالایی می‌رسید زیر لب می‌گفت: «نه! رؤیا بی رؤیا! آرمان‌گرایی بس است!» در زمینه هنر هم عقایدش هیچ وزنه‌ای نداشت (هر چند که به کارگاه‌های نقاشی رفت و آمد داشت و گاهی در آنها از سر مساعدت درسی در فن شمشیربازی می‌داد). سیک ماراست^{۱۶} را با سبک ولتر و خانم واتنار را با مادام دوستال مقایسه می‌کرد، به خاطر شعری در ستایش از لهستان که به گفته او «درش صمیمیت بود». دیگر این‌که رژبار سر همه بویژه دلوریه را درد می‌آورد چون دوست نزدیک آرنو بود. دلوریه می‌خواست با آرنو رفت و آمد داشته باشد و امیدوار بود که از طریق او آشنایی‌های سودمندی به هم بزنند. می‌گفت: «کی مرا با خودت می‌بری؟» آرنو فرصت سر خاراندن نداشت، یا این‌که باید به سفر می‌رفت؛ وانگهی در هر حال دیگر بزودی دوره مهمانی‌هایش تمام می‌شد.

فردریک آماده بود در صورت لزوم جانش را برای دوستش به خطر بیندازد. اما از آنجا که دلش می‌خواست بهترین تصویر ممکن را از خودش ارائه بدهد، از آنجا که مواطن چگونگی گفتار و رفتار و لباس پوشیدن خودش بود و کار را به آنجا می‌رساند که همیشه بسیار مرتب و دستکش به دست به دفتر هنر صنعتی می‌رفت، می‌ترسید که دلوریه با لباس کهنه سیاه، قیافه بازپرس وار و شیوه حرف زدن از خود راضی اش اثربدی روی خانم آرنو بگذارد که تیجه‌اش این می‌شد که به خود او لطمہ بزنند و پیش او خوارش کند. بقیه را حاضر بود آنجا ببرد اما دلوریه رانه، چون کارش را بشدت خراب می‌کرد. منشی می‌فهمید که فردریک نمی‌خواهد به قولش وفاکند و سکوت‌ش به نظرش اهانتی و خیم می‌آمد.

دلوریه دلش می‌خواست به هر ترتیبی که شده بود او را هدایت کند، بیند که پیرو آرمان نوجوانی شان رشد می‌کند؛ و تبلی ویکارگی او چون نافرمانی و چون خیانتی زجرش می‌داد. از این گذشته، فردریک که همه فکرش پی خانم آرنو بود اغلب از شوهر او حرف می‌زد، و دلوریه حرکت اعصاب خردکنی پیش گرفت که عبارت بود از این‌که روزی صد بار نام آرنو را در آخر هر جمله‌ای چون تکیه کلامی ابلهانه تکرار کند. اگر کسی در می‌زد می‌گفت: «بقرمایید تو، آرنو!» در رستوران می‌گفت برایش پنیر «باب طبع آرنو» بیاورند و شب‌ها به بهانه این‌که کابوسی دیده بود با فریاد «آرنو! آرنو!» دوستش را از خواب بیدار می‌کرد. سرانجام روزی فردریک طاقت نیاورد و به لحنی بتنگ آمده گفت:

— دست از سر من و آرنو بردار.

منشی گفت: — غیرممکن است

همیشه او! همه جا! بخزده یا سوزان،

چهره آرنو نمایان...

فردریک مشتش را بلند کرد و داد زد: — خفه شوا
سپس آرام گفت: — خوب می‌دانی که این موضوع برای من خیلی
دردناک است.

دلوریه کرنشی کرد و گفت: — آه، خیلی عذر می‌خواهم پسر جان. از
این به بعد دیگر مواطن اعصاب دختر خانم هستیم. یک بار دیگر، هزار
بار دیگر معدرت می‌خواهم.

شوخی به این ترتیب پایان گرفت.
اما سه هفته بعد شبی دلوریه به فردریک گفت:
— خانم آرنو را امروز دیدم.
— کجا؟

— در دادسراء، با وکیلی به اسم بالاندار؛ مشکی است، مگر نه؟ باقد
متوسط.

فردریک بتایید سری نکان داد. منتظر بود که دلوریه چیزی بگوید.
آمده بود که با اولین کلمه ستایش آمیز او مهار زیانش را باز کند و محبتش
را به او نشان بدهد؛ اما او همچنان در سکوت بود و فردریک که دیگر
صبرش تمام شده بود با لحنی بی‌اعتنای از او نظرش را درباره آن زن پرسید.
دلوریه گفت که «بد نیست، البته هیچ چیز استثنایی هم ندارد».
فردریک گفت: — پس این طور فکر می‌کنی.

ماه اوت و زمان امتحان دوم شد، عقیده رایج این بود که برای قبولی در
امتحان پانزده روز کار بس است. فردریک که شکی در توانایی خودش
نداشت پشت سر هم چهار کتاب اول آین دادرسی، سه کتاب اول حقوق
کیفری، چند بخش بازپرسی جنایی و بخشی از حقوق مدنی با حواشی
آقای پونسله را تند و تند حاضر کرد. شب قبل از روز امتحان دلوریه او را
به مروری وا داشت که تا صبح طول کشید؛ و برای استفاده از آخرین ربع

ساعت باقیمانده همچنان در حال راه رفتن در پیاده رو از او سؤال می‌کرد.

از آنجا که چندین امتحان با هم انجام می‌شد حیاط شلوغ بود و او سونه و سیزی هم بودند. وقتی دوستان بودند نمی‌شد به چنین امتحان‌هایی نیامد. فردریک روپوش سیاه سنتی را به تن کرد؛ سپس همراه با سه دانشجوی دیگر پیشاپیش جمعیت وارد اتاق بزرگی شد که پنجه‌هایی بی پرده روشنش می‌کرد و پای دیوارهایش نیمکت‌هایی بود. وسط اتاق صندلی‌هایی چرمی دور میزی با پوشش پارچه سبز چیده شده بود. این میز امتحان‌دهندگان را از آقایان ممتحن جدا می‌کرد که روپوش سرخ به تن، پوست فاقم روی دوش و کلاهی با یراق طلایی روی سر داشتند.

فردریک نفر ماقبل آخر بود که موقعیت بدی بود. در جواب سؤال فرق میان موافقت‌نامه و قرارداد تعریف این را با آن اشتباه کرد؛ استاد که مرد خوبی بود به او گفت: «دستپاچه نشوید آقا، آرام باشید.» سپس دو سؤال ساده کرد و بعد از جواب‌های گنگی که شنید به سراغ تفریح چهارم رفت. با این آغاز بسیار بد فردریک خود را باخت. دلوریه رو به روی او میان جمعیت با اشاره می‌گفت که هنوز فرصت جبران هست؛ و در نویت دوم درباره حقوق جنایی جوابش درست بود. اماً بعد از سؤال نویت سوم که درباره وصیت‌نامه مخفی بود، چون ممتحن هیچ واکنشی نشان نداد دلشوره‌اش دو چندان شد؛ چون او سوته دستهایش را بالا برده که کف بزند در حالی که دلوریه مدام شانه بالا می‌انداخت. سرانجام وقت جواب دادن به سؤال‌های آیین دادرسی شد. سؤال درباره اعتراض ثالث بود. پروفسور از شنیدن نظریه‌هایی خلاف نظر خودش به خشم آمد و بالحن خشنی از او پرسید:

— شما چه، آقا، شما همچو نظری دارید؟ اصل مصرح در ماده ۱۳۴۱

آین دادرسی مدنی را چطور با این مجرای اعتراض فوق العاده انطباق می‌دهید؟

سر فردیک بشدت درد می‌کرد چون شب نخواسته بود. پرتویی از آفتاب از درز آفتابگیری می‌آمد و به صورتش می‌خورد. پشت صندلی اش ایستاده بود، این پا آن پا می‌کرد و با سیلش ور می‌رفت.

مرد کلاه طلایی گفت: – متظر جوابم.

و چون حرکت فردیک بدون شک ناخشنودش می‌کرد گفت:

– اما هر چقدر هم بگردید لای ریستان پیدایش نمی‌کنید.

این تمسخر جمعیت را به خنده انداخت. استاد، راضی از خود، آرام‌تر شد. دو سؤال دیگر درباره استمهال و فوریت کرد و سپس به نشانه تایید سر پایین انداخت؛ امتحان علنی پایان یافته بود و فردیک به رختکن رفت.

در حالی که فراش روپوشش را در می‌آورد تا آن را به نفر بعدی بدهد دوستانش دوره‌اش کردند و با نظرات متضادی که درباره نتیجه امتحان دادند او هر چه گیج تر شد.

چیزی نگذشته صدای آهنگینی در درگاه تالار نام او را خواند و اعلام کرد: «نفر سوم... مردود!»

او سونه گفت: – خلاص!... برویم بابا.

جلو اتفاق دریان به مارتینون برخوردن که برافروخته و هیجان‌زده بود، چشمانتش می‌خندید و پیشانی اش از موقیت می‌درخشید. بی هیچ اشکالی آخرین امتحانش را گذرانده بود. فقط پایان‌نامه‌اش مانده بود. پانزده روز دیگر لیسانس‌اش را می‌گرفت. خانواده‌اش با وزیری آشنا بودند و «آینده حرفی ای درخشنانی» پیش رویش بود.

دلوریه گفت: – این هم که حتماً باید به تو سرکوفت بزند.

هیچ چیز خفت آورتر از این نیست که بیتی ابلهی در آنچه تو شکست خورده‌ای موفق شده است. فردیک با آزردگی گفت که عین خیالش نیست. نقشه‌های بلندتری در سر داشت؛ و چون دید که او سونه می‌خواهد برود او را به کناری کشید و گفت:

— بدیهی است که از این قضیه حتی یک کلمه هم نباید به آنها گفته بشود.

رازنگهداری آسان بود، چون آرتو همان فردا به آلمان می‌رفت. شب در بازگشت به خانه دلوریه دید که دوستش به نحو عجیبی تغییر کرده است: دور خودش می‌چرخید، سوت می‌زد و در جواب سؤال او درباره این تغییر حال گفت که تعطیلات را پیش مادرش برنمی‌گردد، می‌ماند و کار می‌کند.

خبر سفر آرنو شادمانش کرده بود. می‌توانست آسوده به خانه او برود، بدون ترس از این که کسی مزاحم دیدارهایش بشود. یقین به برخورداری از امنیتی مطلق به او شهامت می‌داد. دیگر چیزی نمی‌توانست از «او» دور و جداش کند! چیزی محکم‌تر از زنجیری آهینه اور را بندی پاریس می‌کرد، صدایی درونی که داد می‌زد بمان!

مانع‌هایی سر راه بود. با نوشتن نامه‌ای به مادرش از سر راه برشان داشت.

اول از شکستش در امتحان خبر داد که ناشی از تغییرهایی در برنامه، — تصادف، بیعدالتی — بود، گو این که همه وکلای بزرگ (که نام چند نفری شان را می‌آورد) در امتحان رد شده بودند. اما قصد داشت که دویاره در ماه نوامبر امتحان بدهد، در نتیجه، چون وقت کم بود آن سال به خانه بر نمی‌گشت و در ضمن، اضافه بر خرجی سه ماهه‌اش دولست و پنجاه فرانک هم برای درس‌های خصوصی حقوق می‌خواست که برایش بسیار

مفید بود؟ – این همه را با چربزیانی‌هایی در تأسف و حسرت و ناز و نوازش و شرح و تفصیل محبت فرزندی همراه کرد.

خانم مورو که همان فردا متظرش بود دوچندان غصه‌دار شد. شکست پسرش را به رو نیاورد و برایش نوشت که «در هر حال پیشش برود». فردریک تسلیم نشد. کدورتی پیش آمد. با این همه در پایان هفته خرجی سه ماهه همراه با پول درس‌های خصوصی به دستش رسید که با آن یک شلوار خاکستری روشن، یک کلاه ماهوت سفید و یک تعلیمی با دستهٔ کروی طلا خرید.

پس از آن که اینها به دستش رسید پیش خودش گفت: «نکند این کاری که می‌خواهم بکنم کار سیک احمدقانه‌ای باشد؟» و دچار دودلی شد.

برای این تصمیم که به خانهٔ خانم آرنو برود یا نه سه بار سکه هوا انداخت و هر سه بار جواب مساعد بود. یعنی که سرنوشت چنین می‌خواست. یا درشكه‌ای به خیابان شوازول رفت.

بشتاب از پله‌ها بالا رفت؛ زنگ را کشید، صدا نکرد؛ حس کرد که کم مانده از حال برود.

سپس با حرکت تند خشم‌آلوی گوی ابریشمی سنگین نوار زنگ را تکان داد. صدایی طینی انداخت و کم کم فرو نشست و سکوت شد. فردریک به ترس افتاد!

گوشش را به در چسباند، کوچک‌ترین صدایی نمی‌آمد. از سوراخ کلید نگاه کرد و در سرسرای جز نوک دو بامبو میان چند گل کاغذی روی دیوار چیزی ندید. بر آن بود که برگرداد اما فکری کرد. این بار تکان کوچک سبکی به زنگ داد. در باز شد و خود آرنو با موهای ژولیده و صورت برافروخته اخم‌آلود پیدایش شد.

— اهه! چه عجب این وقت روز، بفرمایید.

او را نه به اتاق کناری یا اتاق خودش بلکه به ناهارخوری برده که روی میزش یک بطر شراب شامپانی با دو جام دیده می‌شد و بالحن خشکی پرسید:

— چیزی از من می‌خواهید دوست عزیز؟

فردربیک با تنه پته گفت: «نه، نه، هیچ چیز» و برای دیدارش دنبال دستاویزی گشت.

سرانجام گفت که آمده بود از او خبر بگیرد چون براساس گفته او سونه گمان می‌کرد در آلمان باشد.

آرنو گفت: — نه، به هیچ وجه. عجب احمقی است این پسر، همه چیز را اشتباهی می‌فهمد.

فردربیک برای پنهان نگه داشتن ناراحتی اش در اتاق به راست و به چپ می‌رفت. پایش به صندلی‌ای خورد و چتری آفتابی که روی آن بود افتاد؛ دسته عاجش شکست.

گفت: — وای، چقدر متأسفم که چتر خانم آرنو را شکستم.

با این گفته او آرنو سر بلند کرد و لبخند غریبی زد. فردربیک با استفاده از فرصتی که برای اشاره به خانم آرنو پیش آمده بود خجولانه گفت: — راستی، می‌شود بیینم شان؟

به ولایشان رفته بود، پیش مادرش که بیمار بود.

جرأت نکرد از مدت غیبت او چیزی بپرسد. فقط پرسید که ولاست خانم آرنو کجاست.

— شارت، تعجب می‌کنید؟

— تعجب کنم؟ چرا؟ به هیچ وجه.

دیگر مطلقاً هیچ چیز گفتنی پیدا نکردند. آرنو که برای خودش سیگاری

پیچیده بود نفس نفس می‌زد و دور میز می‌گشت. فردریک، ایستاده کنار بخاری دیوارها و قفسه و پارکت را نگاه می‌کرد و تصویرهای دل‌انگیزی در یادش، یا شاید پیش چشمانش، روان بود. سرانجام بیرون رفت.

در سرسراتکه روزنامه‌ای مچاله شده روی زمین افتاده بود؛ آرنو برش داشت، روی پنجه پا بلند شد و آن را در زنگ فرو کرد تا به قول خودش راحت چرتیش را بزند. سپس دست او را فشد و گفت:

— لطفاً به دربیان بگویید که من خانه نیستم.

و در را محکم پشت سرش بست.

فردریک پله پله پایین رفت. شکست این کوشش اول او را درباره بخت بقیه دلسُردمی کرد. آنگاه سه ماه پر از ملال آغاز شد. از آنجاکه هیچ کاری نداشت بطالت به اندوهش دامن می‌زد.

از بالای بالکن اش ساعت‌ها به تماسای رودخانه می‌پرداخت که میان کناره‌های خاکستری اش روان بود و روی آنها اینجا و آنجا سیاهی دهنده‌های فاضلاب دیده می‌شد، و سکوی شناور زنان رختشو که به کناره پسته شده بود، و بچه‌هایی که گاهی در آب لجن آکود توله سگی را به بازی آب تنی می‌دادند. چشمانش در طرف چپ از پل سنگی تردام و سه پل معلق می‌گذشت و همیشه به سوی کناره خیابان اُرم و دسته‌ای درخت کهنسال می‌رفت که شبیه زیزفون‌های دروازه موتوزو بود. رو به رویش برج سن ژاک، ساختمان شهرداری و کلیساهای من ژروه، سن لویی و سن پل از میان انبوه یامها سر بر می‌افراشته‌ند؛ در طرف مشرق فرشته بالای ستون ژوئیه چون ستاره طلایی درشتی می‌درخشید و در طرف دیگر، در دور دست‌ها، گند تویلری نیمکره توده سنگین آبی اش را بر پهنه آسمان می‌نشانید. خانه خانم آرنو باید آن طرف، پشت چشم‌انداز می‌بود.

به اتفاقش بر می‌گشت، سپس روی ایوانش دراز می‌کشید و خود را به دست اندیشه‌هایی رها می‌کرد که نظمی نداشت: طرح‌هایی که باید به اجرا در می‌آورد، رفتارهایی که باید پیش می‌گرفت، کارهایی که باید برای آینده می‌کرد. سرانجام برای این که از دست خودش خلاص شود از خانه بیرون می‌زد.

بی‌هدف روانه کارتیه لاتن می‌شد که معمولاً پر از جمعیت بود اما در آن روزها آنجا پرنده پر نمی‌زد، چون دانشجویان پیش خانواده‌هایشان برگشته بودند. دیوارهای دراز و بلند دیبرستان‌ها که سکوت انگار درازترشان کرده بود حالتی غم‌آلودتر از همیشه داشت؛ صدای‌های آرامی به گوش می‌رسید: پرپر پرندگانی در قفس‌هایی، خُرخُر برجی، چکش پینه‌دوزی؛ و لباس‌فروشان دوره‌گرد از وسط خیابان‌ها یکایک پنجره‌ها را بیهوده نگاه می‌کردند. ته کافه‌های تک افتاده خانم پشت پیشخوان میان بطری‌های پر خمیازه می‌کشید؛ روزنامه‌ها روی میز قرائت خانه‌ها مرتب و دست نخورده می‌ماند؛ در کارگاه زنان اطوکش، پارچه‌ها از نفیں باد ولرم به خود می‌لرزیدند. گاه به گاهی فردیک جلو بساط کتاب‌فروشی می‌ایستاد؛ امتیبوسی که می‌گذشت و چرخ‌هایش کمایش به لب پیاده رو می‌خورد او را وامی داشت که سر برگرداند؛ به جلو پارک لوکزامبورک می‌رسید و پیش‌تر نمی‌رفت.

گاهی امید سرگرمی او را به سوی بولوارها می‌کشانید. پس از کوچه‌های تاریکی که پر از خنکایی نمناک بود به میدان‌های بزرگ خلوت می‌رسید که روشنایی‌شان چشم را می‌زد و بنایی یادبودشان نقش دائلهایی از سایه سیاه را روی لب سنگفرش می‌گسترانید. اما دوباره ارابه‌ها و دکان‌ها بود و جمعیت گیجش می‌کرد – بویژه یکشنبه‌ها – هنگامی که از میدان باستی تا کلیسای مادلن جریان عظیمی می‌شد که

روی اسفالت و میان غبار موج می‌زد و همه‌ای پیوسته داشت؛ سفلگی چهره‌ها، بلاحت گفته‌ها و رضایت احمقانه‌ای که روی صورت‌های عرق‌کرده نقش بسته بود حالش را به هم می‌زد! اما آگاهی از این که خودش بر آن آدم‌ها برتری داشت از خستگی نگاه کردن‌شان می‌کاست. هر روز به دفتر هنر صنعتی می‌رفت؛ و برای این که بداند خانم آرنو کی برمی‌گردد بتفصیل حال مادرش را می‌پرسید. جواب آرنو همیشه یکی بود: «دارد بهتر می‌شود» و خانمش، با دخترش، هفتة آینده بر می‌گردند. هر چه برجشتن‌اش عقب می‌افتد فردریک بیشتر نگرانی نشان می‌داد، – تا جایی که آن همه محبت بر آرنو اثر گذاشت و پنج یا شش بار او را برای شام به رستوران برد.

در این همنشینی‌های دو نفره طولانی فردریک متوجه شد که تابلوفروش آدم خیلی ظریف هوشمندی نیست. ممکن بود آرنو به این سردی بی برد، از این گذشته فرصتی بود که دست و دل بازی او را کمی جبران کند.

از آنجاکه می‌خواست سنگ تمام بگذارد همه لباس‌های نو اش را به سمساری به نود فرانک فروخت، صد فرانکی را هم که برایش مانده بود رویش گذاشت و به خانه آرنو رفت تا به شام دعوتش کند. رژیمیار هم بود. به رستوران «ترووا فرر پروونسو» رفتند.

«هموطن» اول بالاپوشش را در آورد و سپس با اطمینان از احترامی که نزد دو نفر دیگر داشت به نوشتمن دستور غذا پرداخت. اما با آن که به آشپزخانه رفت تا خودش با سر آشپز حرف بزند، و خودش به زیرزمین رفت که همه سوراخ سمبه‌هایش را می‌شناخت، و مدیر رستوران را صد ازد و «حالش را جا آورد»، نه غذا راضی اش کرد و نه شراب‌ها، و نه پذیرایی! با هر غذایی که می‌آوردند، با هر بطری تازه، هنوز اولین لقمه و

اولین جرعه را نخورده چنگالش را می‌انداخت، جامش را پس می‌زد، سپس همه بازویش را روی میز تکیه می‌داد و با اعتراض می‌گفت که دیگر در پاریس نمی‌شود شام خورد! سرانجام، چون دیگر نمی‌دانست چه خوراکی پیدا کند که به مذاقش خوش بیاید خواست که برایش، «خیلی ساده»، لوپیا با روغن بیاورند که گرچه چندان هم خوب تهیه نشده بود تا اندازه‌ای آرامش کرد. آنگاه با پیشخدمت‌ها گفتگویی را درباره پیشخدمت‌های سابق رستوران آغاز کرد: «از آتوان چه خبر؟ آن یکسی، که اسمش اوژن بود؟ راستی تئودور کجاست، آن کوچکه که همیشه طبقه پایین بود؟ آن وقت‌ها غذای اینجا حرف نداشت و چه بورگونی‌هایی که دیگر اصلاً پیدا نمی‌شود!»

سپس بحث قیمت زمین‌های حومه پیش آمد و ملکی که آرنو خریده و خوابانده بود و بدون شک ترقی می‌کرد. اما فعلاً، بهره‌اش از دست می‌رفت و چون او نمی‌خواست به هیچ قیمتی بفروشدش رژیمار برایش کسی را پیدا می‌کرد؛ و دو نفری با مداد به محاسباتی پرداختند که تا پایان دسر طول کشید.

پرای قهوه به کافه‌ای در طبقه دوم پاساژ سومون رفتند. فردریک سر پا شاهد چندین و چند دست بازی بیلیارد شد که تمامی نداشت و لیوان‌هایی که همراهی شان می‌کرد از شمار بیرون بود؛ – ایستاده بود و تماشا می‌کرد و نمی‌دانست چرا، شاید از بی همتی، یا از حماقت، بفهمی نفهمی به امید رخدادی که به عشقش کمک کند.

کی برمی‌گشت؟ فردریک نومید می‌شد. اما سرانجام شبی در آخرهای نوامبر آرنو به او گفت:

– می‌دانید، زنم دیروز آمد.

فردا ساعت پنج بعداز ظهر فردریک در خانه‌شان بود.

اول به خاطر شفای مادرش به او تبریک گفت که گویا بیماری و خیمی داشته بود.

— به هیچ وجه! کی همچو چیزی گفته؟

— آرنو.

خانم آرنو زیر لب گفت «آها» و سپس گفت که در آغاز نگرانی‌های جدی داشته بودند اماً خوشبختانه رفع شده بود.

کنار شومینه روی مبل پارچه‌پوش نشسته بود. فردریک روی کاناپه نشسته بود و کلاهش را روی زانوها یش داشت؛ گفتگوی زجرآوری بود، خانم دقیقه به دقیقه تنها یش می‌گذاشت و فردریک دستاویزی نمی‌یافت که آنچه را که به دل داشت به زیان بیاورد. اماً وقتی که از تحصیل در رشته «دعوا مرافعه» شکوه کرد او در جوابش گفت: «بله، ... می‌فهمم...، شکایت و محکمه...» و ناگهان به فکر فرو رفت و سر پایین انداخت.

فردریک بیتابانه می‌خواست بداند او به چه فکر می‌کند، و حتی در پی هیچ چیز دیگری نبود. غروب پیرامونشان را پر از سایه می‌کرد.

خانم آرنو بلند شد، باید جایی می‌رفت، بالاپوشی مخلعی به تن کرده شالی سیاه با حاشیه سنجد روسی روی دوش انداخته بود. فردریک دلی به دریازد و پیشنهاد کرد که همراهی اش کند.

دیگر چیزی به چشم نمی‌آمد؛ هوا سرد بود و مه سنگینی نمای ساختمان‌ها را پنهان و فضا را آکنده از بوی بد می‌کرد. فردریک آن را با لذت بو می‌کشید، زیرا از ورای لایه نرم جامه شکل بازوی او را حس می‌کرد؛ و دستش، در دستکش جیر دو دگمه، دست کوچکش که دلش می‌خواست آن را غرق بوسه کند، به آستین او تکیه داشت. چون سنگفرش لیز بود کمی تلوتلو می‌خوردند و به نظر فردریک می‌آمد که هر دو انگار میان ابری بودند و باد لالایی شان می‌داد.

روشنایی چراغ‌های بولوار به واقعیت برش گردانید. فرصت خوبی بود، زمان بسرعت می‌گذشت. تا خیابان ریشلیو به خودش مهلت داد که عشقش را به زبان بیاورد، اما کمایش در همان لحظه خانم آرنو یکباره جلویک چینی فروشی ایستاد و به او گفت:

— رسیدیم، خیلی متشرکم. پس تا پنجه‌شیبه، بله؟

مهمنی‌های شام از سرگرفته شد. و هر چه بیشتر خانم آرنو را می‌دید آشتفتگی اش بیشتر می‌شد.

تماشای آن زن، چنان که زدن عطری بیش از اندازه تند، اعصابیش را تحریک می‌کرد. انگار که تا ژرفاهای خلق و خویش می‌رفت و کمایش شبیه نوعی شیوه عام حس کردن، روش تازه زندگی کردن می‌شد.

روسپی‌هایی که سرراحت پای چراغ‌های گاز می‌دید، زنان خواننده‌ای که چهچهه می‌زندند، زنان مهتری که می‌تاختند، خانم‌های بورژوازی که پیاده می‌رفتند، دختران کارگر دم پنجره‌هایشان، همه بر اثر شیاهت‌ها یا تضادهای شدیدشان او را به یادش می‌آوردن. در گذر از برابر مغازه‌ها پارچه‌های کشمیر و داتل‌ها و گوشواره‌های جواهرشان را نگاه می‌کرد و آنها را پیچیده دور کمرش، دوخته به بالا تنه‌اش، رخشنده میان گیسان سیاهش در نظر می‌آورد. روی بساط گلفروشان غنچه‌ها برای آن شکفته می‌شد که او سر راه انتخابشان کند؛ در ویترین کفаш دمپایی‌های ساتن با حاشیه پر قوپن‌داری متظر پاهای او بود؛ همه خیابانها و کوچه‌ها به خانه او می‌رسید؛ کالسکه‌ها در میدان‌ها نمی‌ایستادند تا زودتر به آنجا برسند؛ پاریس همه او بود و شهر بزرگ با همه سر و صداهایش چون ارکستر عظیمی گرد او همه‌مه می‌کرد.

وقتی به «باغ گیاهان» می‌رفت، دیدن نخلی او را به سرزمین‌های دور دست می‌برد. می‌شد که با هم سوار شترهایی، زیر پردهٔ جایگاه پشت

فیل‌هایی به سفر بروند، در کشتنی‌ای میان جزیره‌های لا جوردی، یا کنار هم سوار دو استر زنگوله به گردن که میان علف‌ها تن به سثون‌های شکسته باستانی بسایند. گاهی در لور جلوی تابلوهایی قدیمی می‌ایستاد؛ و عشقش که تا قرن‌های ناپدید شده هم به نوازش او می‌رفت او را به جای آدم‌های نقاشی‌ها می‌نشانید. کلاه نوک تیز به سر داشت و زانو زده پشت پنجره‌ای با چارگوش‌های سُربی دعا می‌خواند. بزرگ بانویی از کاستیل یا فلاندر بود و با گلوبند چین چین آهار زده و پیره‌نی با مغزی و پُف‌های درشت شق و رق نشسته بود. سپس با پیره‌نی زریفت، زیر چتری از پر شتر مرغ از پلکان عظیمی از سنگ مرمر همراه با گروهی ستاتور پایین می‌آمد. گاهی دیگر او را با شلواری از ابریشم زرد روی مخدّه‌های یک حرمسرا مجسم می‌کرد؛ و همه آنچه خوش و زیبا بود، درخشش ستاره‌ها، برخی نغمه‌های موسیقی، شیوایی یک جمله یا زیبایی یک قامت ناگهان و ناخواسته او را به ذهنش می‌آورد.

اماً این که او را ملعوقة خود کنده، شک نداشت که هر کوششی در این باره بی‌ثمر می‌ماند.

شبی دیتمر وقتی از راه رسید پیشانی او را بوسید؛ لواریاس هم چنین کرد و اول گفت: — اجازه می‌دهید، مگرنه؟ به عنوان یک دوست. فردریک با تنه پته گفت:

— گمان می‌کنم اینجا همه دوست باشند.

خانم آرنو زود گفت: — اماً همه دوست قدیمی نیستند.

این را می‌گفت تا پیشاپیش او را غیر مستقیم پس بزند.

پس چه باید می‌کرد؟ باید به او می‌گفت که دوستش دارد؟ اگر می‌گفت بدون شک از خانه بیرونش می‌کرد! حال آن که فردریک هر رنجی را به امکان داشت انجیز ندیدن او ترجیح می‌داد.

غبطة استعدادِ نوازنده‌گان پیانو و زخم چهره سربازان را می‌خورد.
آرزوی بیماری خطرناکی را داشت که وسیلهٔ جلب علاقهٔ او بشود.
از یک چیز تعجب می‌کرد و آن این که دیگر به آرنو حسودی اش
نمی‌شد؛ دیگر این که فقط می‌توانست او را لباس پوشیده در نظر آورده،
بس که حیايش به نظرش طبیعی می‌آمد و جنسیت اش را در نهانخانه‌ای
اسرارآمیز پنهان می‌کرد.

با این همه به شادکامی زندگی با او فکر می‌کرد، به او تو گفتن، مدت‌ها
دست به باریکهٔ گیسوان کنار گوشش کشیدن، یا زانوزدن و کمر او را میان
بازوان گرفتن و حاشش را در جام چشممان نوشیدن! برای این کار باید تقدیر
را سرنگون می‌کرد و چون این از او برقی آمد از خداوند و از بی‌همتی
خود شکوه می‌کرد و در تنگنای تمنایش چنان که زندانی در سیاه‌چالش
این سو آن سو می‌رفت. دلشورهای دائمی نفسش را می‌برید. ساعتها بی
حرکت می‌ماند یا به گریه می‌افتد، و یک روز که توان مهار کردن خود را
نداشت دلوریه گفت:

— آخر، جان من، چهات است؟

فردریک گفت که اعصابش ناراحت است. دلوریه هیچ گفته‌ای را باور
نداشت. با دیدن دردی که او می‌کشید دوباره مهربانی اش برانگیخته شد،
و او را دلداری داد. بی عقلی بود که مردی چون او خودش را آزار بدهد.
در نوجوانی حرفی، اما او دیگر نباید وقتی را آن طور تلف می‌کرد.

— داری ناراحتم می‌کنی فردریک عزیز. من تو را این طوری
نمی‌خواهم، دوست گذشته‌هایم را می‌خواهم، از او خوشم می‌آمد. آخر
یک کاری بکن، جانور، پیپی بکش، تکانی به خودت بده، آدم را نگران
می‌کنی!

فردریک گفت: — راست می‌گویی، دیوانه‌ام.

دلوریه گفت: - آها! می‌دانم در دت چیست، مطرپ! کار دلت خراب است؟ نگو نه! اما جان من، یا هر یکی که از دست بدھی چهار تا گیرت می‌آید، در عوّض زن‌های نجیب بقیه هستند. چند تا می‌خواهی که بهات معرفی کنم؟ کافی است با هم سری به الحمرا بزنیم. (تالار رقصی بود که تازه بالای شانزه لیزه افتتاح شده بود و در همان قصل دوم به خاطر تجملی که برای چنین مکان‌هایی تازگی داشت ورشکست شد). گویا خوش می‌گذرد. بیا برویم! اگر بخواهی می‌توانی دوستانت را هم بیاری. حتی رژیبار را هم توصیه می‌کنم!

فردریک «هموطن» را دعوت نکرد، دلوریه هم از خیر سنکال گذشت. فقط او سونه و سیزی و دوسارده را برداشت. و هر پنج نفر با یک کالسکه تا جلوی در الحمرا رفتند. دو تالار دراز یه سبک مغربی در طرف چپ و راست موازی هم دیده می‌شد. رویه رو، دیوار خانه‌ای همه زمینه را اشغال می‌کرد و طرف چهارم (طرف رستوران) شکل اندرونی صومعه‌ای گوتیک با شیشه تگاره‌های رنگی را داشت. نوعی بام چینی سکویی را می‌پوشانید که جایگاه نوازندگان بود؛ زمین دور سکو اسفالت بود و فانوس‌های ونیزی آویزان از تیرکها، از دور، روی دسته‌های رقصندۀ تاجی از نور رنگی رقم می‌زد. اینجا و آنجا در حوضچه سنگی کوچکی که روی پایه‌ای قرار داشت فواره نازکی بالا می‌رفت. میان شاخ و برگ‌ها مجسمه‌هایی گچی به چشم می‌آمد؛ فرشته‌ها یا پری‌هایی که رنگ و روغن رویشان حالتی لزج داشت. و چندین و چند راهرو پوشیده از شن زردی که بدقت بر آنها شن‌کش کشیده شده بود با غچه را بسیار بزرگ تراز آنی که بود نشان می‌داد.

دانشجویانی با معشوقه‌هایشان قدم می‌زدند؛ کارمند‌هایی بالباس‌های تازه مدد شده تعلیمی به دست می‌خراهمیدند؛ نوجوان‌هایی دبیرستانی

سیگار برگ می‌کشیدند؛ پیران عزّیزی ریش رنگ کرده‌شان را شانه می‌زدند. انگلیسی‌هایی، روس‌هایی، چند نفری از امریکای جنوبی بودند، سه شرقی فیله به سر، زنان سبکی، دختران کارگری، دخترانی آنجا می‌پلکیدند، به امید پیدا کردن حامی‌ای یا عاشقی یا سکهٔ طلایی، یا فقط برای لذت رقصیدن؛ و تونیک و دامن سبز، آبی، گیلاسی یا بنفسشان میان درختچه‌های آبنوس و یاسمن در حرکت و چرخش بود. تقریباً همه مردان لباس‌های چهارخانه و بعضی‌ها برغم خنکای شب شلوارهای سفید به تن داشتند. چراغ‌های گاز روشن می‌شد.

او سونه به دلیل رابطه‌اش با مجله‌های مد و محیط تاثیرهای کوچک خیلی زن می‌شناخت؛ برایشان با نوک انگشت بوشه می‌فرستاد و گه‌گاه از دوستانش جدا می‌شد و می‌رفت و با آنان حرف می‌زد.

دلوریه به این حرکات حسودی‌اش شد. با گستاخی سر صحبت را با زن بور قد بلندی که پیره‌نی چینی به تن داشت باز کرد. زن با حالت عبوسی او را ورانداز کرد و گفت: «نه! خودمانی‌گری نداشتم، جوان!» و به او پشت کرد.

همین کار را با زن چاق مو سیاهی کرد که بدون شک خل بود، چون با اولین کلمهٔ او بُراق شد و تهدید کرد که اگر یک کلمهٔ دیگر بگوید پاسبان صدا می‌زند. دلوریه زورکی لبخندی زد، سپس با دیدن زن ریزنقشی که در گوش‌های زیر چراغ نشسته بود او را به رقص دعوت کرد.

نوازندگان، بالای سکو، با حرکاتی میمونوار تندوتند بر سازهای خود می‌کوییدند و می‌دمیدند. رهبر ارکستر ایستاده به حالتی ماشین‌وار ضرب آهنگ را تکرار می‌کرد. همه درهم می‌لولیدند و خوش بودند، نوار گره گشوده کلاه‌های زنانه به کراواتها می‌خورد، چکمه‌ها زیر دامن‌ها گم می‌شد؛ این همه با آهنگِ موسیقی بالا پایین می‌رفت. دلوریه زن ریزنقش

را به خود می‌فرشد و مست از هیجان رقص چون آدمک بزرگی میان دسته‌های رقصنده جست و خیز می‌کرد. سیزی و دوسارديه همچنان قدم می‌زدند، اشرافی جوان به دخترها زل می‌زد و برغم تشویق‌های جوان کارمند جرأت نمی‌کرد با ایشان حرف بزند، به خیال این‌که در خانه همچو دخترهایی «همیشه مردی هست که با تپانچه در اشکاف مخفی شده و می‌پرد بیرون و آدم را مجبور می‌کند برات‌هایی برایش امضا کند.»

پیش فردریک برگشتند؛ دلوریه دیگر نمی‌رقصید و همه در فکر این بودند که شب را چطور به پایان برسانند که او سونه به صدای بلند گفت:

— اهه! مارکیز دامگی!

زنی رنگ پریده با بینی نوک بالا بود، دستکش‌های بی‌انگشت درازی تا حد آرنج به دست داشت و حلقه‌های بزرگ زلف سیاهش در دو طرف گونه‌ها چون گوش سگ آویزان بود. او سونه به او گفت:

— بد نیست یک مهمانی کوچولو، یک شب تشنینی شرقی در خانه‌ات برگزار کنیم. سعی کن چند تایی از دخترهایی را که می‌شناسی برای این شوالیه‌های فرانسوی دستچین کنی. نمی‌فهمم، مسأله‌ات چیست، منتظر شازده اتی؟

اندلسی سرش را پایین انداخته بود؛ از آنجا که می‌دانست دوستش اهل ریخت و پائش نیست می‌ترسید که حساب نوشیدنی‌هایش هم به گردن خودش بیفتد. سرانجام، با کلمه پولی که به زبان آورد سیزی پنج سکه بیست فرانکی، یعنی همه آنچه را که در چننه داشت ارائه کرد و توافق برقرار شد. اما فردریک نبود.

صدایی شنید که گمان کرد آرنو باشد، کلاه زنانه‌ای هم به چشمش آمد و پشتاب به میان درختان کناری رفت.

خانم و اتناز با آرنو تنها بود.

— بیخشید، مزاحم که نیستم؟

آرنو گفت: — به هیچ وجه.

فردریک از آخرین کلمات گفتگویشان چنین فهمید که آرنو برای بحث درباره امری فوری خود را بسرعت به الحمرا رسانده است! و بدون شک خیال آرنو کاملاً راحت نبود، از همین رو با نگرانی از او پرسید:

— مطمئن اید؟

— کاملاً مطمئن! دوستان داریم! آه، عجب مردی!

ولی خانم برایش اخم کرد و لبهاش را که از سُرخی انگار خون‌چکان بود برجید، اما چشمان بسیار زیبایی داشت، چشم‌انداز پلنگوار که نی‌تی‌هایش پرتوی طلایی داشت و پر از هوش و عشق و جاذبه بود. چشم‌انداز که چون چراغ‌هایی پوست کمی زرد صورت لاغرش را روشن می‌کرد. به نظر می‌آمد که آرنو از این ناز کردن‌های او لذت می‌برد. سر به طرف او خم کرد و گفت:

— چقدر ماهید، یک بوس.

و او دو گوشش را گرفت و بوسه‌ای بر پستانی اش زد.

در این هنگام برنامه رقص به پایان رسید و جوان خوش قیافه‌ای، بیش از حد گوشتالو با صورتی به سفیدی موم جای رهبر ارکستر را گرفت. موهای سیاه بلندی داشت که به شیوه تصویرهای مسیح آرایش یافته بود؛ حالتی غرورآمیز چون طاووس و احمدقانه چون بوقلمون داشت و جلیقه‌ای از مخمل لا جوردی با برگ‌های نخل طلایی به تن اش بود. بعد از سلامی به تماشاگران ترانه‌ای را آغاز کرد. سرگذشت دهانی‌ای بود که از سفرش به پایتخت تعریف می‌کرد؛ خواننده ادای مست‌ها را در می‌آورد و به لهجه جنوب نورماندی می‌خواند و ترجیع بندش:

آی خندیدم، آی خندیدم!
پاریس نگو، جهنم!

جمعیت را چنان خوش می‌آمد که به پایکوبی و امی داشت. «خواننده پرتوان» که اسمش دلماس بود، آن اندازه زرنگ بود که نگذارد جمعیت سرد شود، زود گیتاری به دستش رساندند و ترانه عاشقانه‌ای را با نام برادر دختر آلبانی آغاز کرد.

کلمات ترانه فردیک را به یاد آنی انداخت که چنگ نواز ژنده‌پوش روی کشتنی می‌خواند. چشمانش ناخواسته به لبه دامنی خیره ماند که پیش رویش پهن بود. بعد از هر دویستی سکوتی طولانی برقرار می‌شد و صدای باد میان شاخه‌ها شبیه صدای موجهای رودخانه بود.

خانم واتناز با دستی شاخه‌ای را که نمی‌گذاشت صحنه را بیند کنار زده بود و با پلک‌های تزدیک به هم، با پره‌های یعنی از هم گشوده، به خواننده خیره شده بود، انگار که غرق شادمانی‌ای بسیار جدی باشد. آرنو گفت: — بسیار خوب، حالا می‌فهمم چرا امشب به الحمرا آمده‌اید. از دلماس خوشتان می‌آید عزیزم.
واتناز چیزی نگفت.

آرنو گفت: — وای که چه حیایی!

سپس به فردیک اشاره کرد و گفت:

— به خاطر این است؟ اشتباه می‌کنید. هیچ‌کس به اندازه این جوان زیانش قرص نیست.

دیگران هم که دبیال دوستشان می‌گشتند به زیر درخت‌ها آمدند. او سونه معرفی شان کرد. آرنو به همه سیگار برگ داد و به شریت مهمانشان کرد. خانم واتناز با دیدن دوسارديه سرخ شد.

چیزی نگذشته بلند شد، دستش را به طرف او دراز کرد و گفت:
— مرا یادتان نمی‌آید، آقا او گوست؟

فردریک پرسید: — خانم را از کجا می‌شناسید؟
دو سارديه گفت: — با هم در یک مؤسسه بودیم.

سیزی آستین اش را کشید و رفتند. و هنوز ناپدید نشده بودند که خانم را تاز به ستایش از اخلاق او پرداخت و حتی گفت که نابغه محبت است. سپس حرف دلماس پیش آمد و این‌که می‌توانست در لال‌بازی در تئاتر بسیار موفق باشد. آنگاه بخشی در گرفت که در آن شکسپیر و سافسون و سبک و ملت و درآمد دروازه سن مارتین و الکساندر دوما و ویکتور هوگو و دو مرسان^{۱۷} درهم آمیخت. آرنو با چندین زن هترپیشه معروف آشنایی داشته بود؛ جوان‌ها سر به سویش خم می‌کردند تا تعریف‌هایش را بشنوند. اما گفته‌هایش را سرو صدای موسیقی محو می‌کرد؛ و همین که رقصی به پایان می‌رسید همه به میزها هجوم می‌آوردند، پیشخدمت‌ها را صدا می‌زدند، می‌خندیدند؛ از لای شاخ و برگ‌ها صدای باز شدن بطری‌های آبجو و لیموناد گازدار می‌آمد، زن‌ها مثل مرغ جیغ می‌کشیدند؛ گاهی دو آقا با هم گلاویز می‌شدند؛ دزدی را گرفتند.

رقصندوها دوان دوان راهروها را گرفتند. نفس نفس زنان، خندان، چهره برافروخته، در موجی می‌گذشتند که دامن‌ها و دنباله‌کت‌ها را بلند می‌کرد؛ نعره ترومبوون‌ها بلندتر می‌شد، ضرب موسیقی شتاب می‌گرفت؛ از پشت اندرونی سبک قرون وسطاً غرشي به گوش رسید، ترقه‌هایی ترکید؛ خورشیدهایی به چرخش درآمد؛ نور زمردی رنگی آتش بازی یک دقیقه همه باغچه را روشن کرد؛ با آخرین فشفشه همه جمعیت‌هایی پرسرو صدا کرد.

جمعیت آهسته آهسته پراکنده شد. ابری از باروت در هوا پخش بود.

فردریک و دلوریه آهسته میان جمعیت می‌رفتند که منظره‌ای نگهشان داشت: مارتینون داشت بقیه پولش را از متصدی چترها می‌گرفت؛ زنی بیش و کم پنجاه ساله، زشت، با لباس شکوهمند و موقعیت اجتماعی مجهول همراهش بود.

دلوریه گفت: — این ناکس به آن سادگی‌ها هم که ما فکر می‌کنیم نیست.

سیزی کو؟

دوساردیه کافه را نشان داد و جوانک اشرفزاده را دیدند که لیوان پانچی جلویش و زنی کلاه صورتی کنارش بود.

او سونه که از پنج دقیقه پیش ناپیدا بود در همان لحظه سر رسید. زن جوانی به بازویش تکیه داشت و به صدای بلند او را «گربه اکَم» می‌خواند.

او سونه به او گفت: — نه! جلوی بقیه نه! بهتر است به من بگویی و بیکن. حالت شوالیه‌ای پیدا می‌کند، دورهٔ لویی سیزدهم و چکمه‌های نرم که خیلی خوش می‌آید. بله، دوستان، از آن قدیمی‌هاست، خیلی ناز است، مگر نه؟ — و چنانه زن را گرفت — به آقایان سلام کن، پدرهای همه‌شان پر فرانسه‌اند. باهاشان رفت و آمد می‌کنم که شاید سفیرم کنند.

خانم و اتناز با آهی گفت: — چقدر خُل اید.

از دوساردیه خواهش کرد او را تا در خانه‌اش برساند.

آرنو دور شدن‌شان را نگاه کرد و سپس به فردریک گفت:

— از این و اتناز خوشتان می‌آید؟ گو این که در این مورد آدم صریحی نیستید. فکر می‌کنم که عشق‌هایتان را پنهان نگه می‌دارید.

فردریک رنگ باخت و قسم خورد که پنهان‌کاری نمی‌کند.

آرنو گفت: — آخر نمی‌بینیم که معشوقه‌ای داشته باشد.

فردریک دلش خواست الکی اسمی بگوید. اما ممکن بود به گوش «او» برسد. پس گفت که براستی هم مشعوقه‌ای ندارد.
تابلوفروش سرزنشش کرد.

امشب موقعیت خوبی بود. چرا شما هم کار بقیه را نکردید، هر کدام دست زنی را اگرفته‌اند و دارند می‌روند.

فردریک که از این همه پافشاری بتنگ آمده بود گفت:
— خودتان، پس خودتان چه؟

— من؟ مورد من فرق می‌کند پسر جان. من بر می‌گردم پیش زنم.
در شکه‌ای صدا زد و رفت.

دو دوست پیاده به راه افتادند. بادی می‌وزید. هیچ کدام چیزی نمی‌گفتند. دلوریه متأسف بود از این‌که جلوی مدیر مسئول یک روزنامه خوب جلوه نکرده بود و فردریک هر چه اندوه‌گین‌تر می‌شد. سرانجام گفت که آن برنامه رقص به نظرش احمقانه بود.

— تقصیر کی شد؟ خودت که ما را ول کردی و همه‌اش به آرنوت چسبیدی.

— هر کاری هم که می‌توانstem بکنم کاملاً بیفایده بود.
اما دلوریه برای خودش نظریه‌هایی داشت. می‌گفت که برای رسیدن به چیزی همین بس است که دلت آن را بشدت بخواهد.

— پس چطور خودت هم...

دلوریه بیدرنگ جلو اشاره او را اگرفت و گفت: — عین خیالم هم نبود.
من آدمی باشم که خودم را اگرفتار زن‌ها کنم؟
و با طنطنه از بطالت و کوتاه فکری زن‌ها بد گفت و خلاصه این‌که از زن‌ها خوشش نمی‌آمد.
فردریک گفت: — این قدر لاف نزن!

دلوریه ساکت شد. سپس ناگهان:

- صد فرانک شرط می‌بندی که اولین زنی را که دیدیم ترتیب ش ر
بدهم؟
- قبول.

اولین زنی که دیدند گدای زشت نفرت‌انگیزی بود؛ و از بخت خود نومید می‌شدند که در وسط‌های خیابان ریولی دختر قد بلندی را دیدند که جعبه‌کوچکی در دست داشت.

دلوریه زیر طاقی‌ها خودش را به او رساند. دختر یکباره راهش را به طرف پارک تویلری کج کرد و کمی بعد به طرف میدان کاروزل رفت؛ به چپ و راست نگاه می‌کرد و با دیدن درشکه‌ای دنبالش دوید. دلوریه خودش را به او رساند. کنار او راه می‌رفت و با حرکات گویایی با او حرف می‌زد. سرانجام دختر بازوی او را گرفت و کنار رودخانه به راه افتادند. سپس، در نزدیکی‌های شاتله دستکم بیست دقیقه چون دو ملوانی که نوبت کشیک‌شان باشد روی پیاده‌رو قدم زدند. اما یکباره از پل شانز و بازار گلفروش‌ها رد شدند و به کناره تاپلئون رسیدند. فردریک دنبال‌شان وارد خانه شد. دلوریه به او فهماند که مزاحمشان است و بهتر آن است که او هم همانی را بکند که او کرده بود.

- چقدر پول برایت مانده؟

- دو سکه پنج فرانکی.

- بس ات است. شب بخیر!

فردریک دچار شگفتی آدمی شد که بینند شوخی‌ای جداً عملی شده است. پیش خود گفت: «مرا دست انداخت، چطور است برگردم خانه؟» در این صورت شاید دلوریه گمان می‌کرد که غبطة عشقش را می‌خورد. «در حالی که خودم عشقی دارم صد برابر کمیاب‌تر، شریف‌تر،

نیرومندتر.» نوعی خشم تحریکش می‌کرد. به در خانهٔ خانم آرنو رسید.

هیچکدام از پنجره‌های بیرونی مال خانهٔ او نبود. با این همه ایستاد و به نمای ساختمان خیره شد، انگار که می‌پنداشت با چنین تماشایی بتواند دیوارها را بشکافد. بدون شک در خواب بود، آسوده چون گلی خفته، گیسوان زیبای سیاهش میان داتلهای بالش، لبانش نیمه باز، سرش روی بازو.

آرنو به چشممش آمد، دور شد تا او را نبیند.

به یاد توصیهٔ دلوریه افتاد؛ احساس اتزجار کرد. سپس در خیابان‌ها پرسه زد.

وقتی پیاده‌ای پیش می‌آمد می‌کوشید چهره‌اش را از دور تشخیص بدهد. گه‌گاه پرتویی از روشنایی از میان پاهایش می‌گذشت و ربع دایرهٔ عظیمی را روی سنگفرش رقم می‌زد؛ و در تاریکی مردی چکمه به پا و فانوس به دست پیدا می‌شد. گاهی باد دودکش شومینه‌ای را تکان می‌داد؛ صداهای دوردستی بالا می‌گرفت و با همه‌هایی که در سر فردیک برپا بود می‌آمیخت، واو خیال می‌کرد که ترجیع بندگنگ آهنتگ‌های رقص اول شب را در هوا می‌شنود. حرکت گام‌هایش به این حالت مستی تداوم می‌داد؛ دید که به پل کنکورد رسیده است.

آنگاه دوباره به یاد آن شب زمستان سال پیش افتاد، شبی که تختین بار از خانهٔ او بر می‌گشت و ناگزیر شد بایستد، بس که بر اثر فشار امید دلش تندر می‌تپید. آن امید اینک مرده بود!

ابرها تیره‌ای روی صورت ماه می‌دوید. به ماه چشم دوخت و به عظمت فضاها فکر کرد، و تاچیزی زندگی، و نیستی همه چیز. روز سر زد؛ دندان‌هایش به هم می‌خورد؛ و نیمه خواب آلوده، ترا از مه و چهره غرق

اشک، با خود گفت که چرا به زندگی پایان ندهد؟ یک حرکت بس بود! سنگینی پیشانی اش می‌بُردش، نعش خودش را روی آب شناور می‌دید؛ خم شد، دیواره پهن بود، و این که بر آن نشد که از آن بگذرد از خستگی بود.

ترسی برش داشت. به بولوار برگشت و خود را روی نیمکتی انداخت. پاسیان‌هایی بیدارش کردند، با این گمان که شب را به عیش و نوش گذرانده بود.

دوباره به راه افتاد. اما چون بسیار گرسنه‌اش بود و همه رستوران‌ها بسته بودند رفت و در یکی از کایاکارهای میدان بارفروش‌ها چیزکی خورد. سپس، با این فکر که هنوز زود است تا ساعت هشت و ربع در پیرامون شهرداری پرسه زد.

مدتها می‌شد که دلوریه خانمش را از سر بازکرده بود و داشت روی میزی وسط اتاق چیزی نوشت. طرف‌های ساعت چهار دوسيزی وارد شد. به یاری دوسارديه شب پیش توانسته بود با خانمی آشنا شود؛ حتی او را با کالسکه همراه شوهرش تا در خانه‌اش رسانده از او آنجا قرار ملاقات گرفته بود. حال از خانه او می‌آمد. همچو نامی را کسی نمی‌شناخت!

فردریک گفت: - می‌خواهید من چه کار کنم؟

جوان اشرفزاده آسمان و ریسمان به هم بافت و از خانم و اتناز و زن آندلسی و همه زن‌های دیگری که دیده بودند حرف زد و سرانجام، پس از شاخ و برگ بسیار، گفت که برای چه آمده بود؛ با اطمینانی که به او و راز نگهداری اش داشت آمده بود تا از او برای اقدامی کمک بخواهد که پس از آن دیگر می‌توانست خود را به یقین و برای همیشه مرد بداند؛ و فردریک خواهشش را رد نکرد. سپس ماجرا را برای دلوریه تعریف کرد بی آن که درباره خودش حقیقت را بگوید.

دلوريه گفت که به نظرش «حال او دیگر خیلی خوب شده بود» و از این که توصیه‌اش به کاربسته شده بود هر چه خوش خلق‌تر شد. به یاری همین خلق خوش بود که توانست همان اولین روز کلمانس داویو را فریب بدهد، دختری که کارش زردوزی برای لباس‌ها و وسائل نظامی بود، از او مهریان‌تر کسی پیدا نمی‌شد، چابکی گنجشک را داشت و چشمان درشت آبی اش مدام شگفت‌زده بود. دلوريه از سادگی او سوء استفاده می‌کرد تا جایی که به او باورانده بود که نشان نظامی دارد؛ تنها که بودند نوار سرخ نشانی را به یقه کتش می‌زد اما در حضور دیگران برش می‌داشت و مدعی بود که این کار را برای آن می‌کند که به کارفرمایش برنخورد. از این گذشته به او خیلی رو نمی‌داد، می‌گذاشت که او کنیز وار نوازشش کند و مثلاً برای خنده او را «دختر عوام» می‌خواند. دختر هر بار برایش دسته کوچکی گل بنفسه می‌آورد. ممکن نبود فردریک چنین عشقی را پذیرد.

با این همه، هنگامی که بازو در بازوی یکدیگر بیرون می‌رفتند تا در اتاقی خصوصی در رستوران پنسون یا باریو شام بخورند فردریک غم خاصی در دل حس می‌کرد. اما نمی‌دانست که از یک سال پیش هر پنجشنبه چقدر دلوريه را رنج می‌داد هنگامی که پیش از رفتن به مهمانی شام خیابان شوازول ناخن‌هایش را سوهان می‌زد.

یک شب که رفتن شان را از بالای بالکن تماشا می‌کرد او سونه را از دور روی پل آرکول دید. او سونه برایش سر و دست تکان داد و پس از آن که فردریک خود را از بالای پنج طبقه به پایین رساند به او گفت:

— خبر مهم: شبّه آینده، بیست و چهارم، جشن خانم آرنو است.

— چطور؟ اسمش که ماری است.

— آخر آنژل هم هست.^{۱۸} در هر حال، در خانه بیلاقی شان در سن کلو

جشنی دارند؛ از من خواسته شده به شما خبر بدهم. یک وسیله ساعت سه بعد از ظهر جلوی مجله آماده است. این هم از فرمان می‌بخشید که مزاحمتان شدم، اما آن قدر کار دارم!

فردریک هنوز رو بر نگردازده بود که در بان نامه‌ای به دستش داد.
«آقای دامبروز و بانو از جناب آقای ف. مورو تقاضا دارند بر ایشان منت گذاشته در مهمانی شامی در روز شنبه بیست و چهارم ماه جاری حضور به هم رسانند.»

پیش خود گفت: «دیر رسید.»

با این همه نامه را به دلوریه نشان داد و او داد زد:
— آها. بالاخره رسید! اما مثل این که خوشحال نیستی. چرا؟
فردریک پس از کمی دو دلی گفت که در همان روز جای دیگری هم دعوت دارد.

— خواهش دارم از خیر خیابان شوازول بگذر. حماقت نکن! اگر برایت سخت است من به جایت جواب بدهم.
ونامه‌ای در قبول دعوت از طرف او نوشت.

از آنجا که کار دنیا را جز از ورای قب و تاب سودجویی‌های خودش ندیده بود، دنیای آدمیان را پدیده‌ای ساختگی تصور می‌کرد که کارکردن بر اساس قانون‌های ریاضی بود. یک مهمانی شام، ملاقات با یک آدم مهم یا لبختد یک زن زیبا می‌توانست با سلسله‌ای از حرکاتی که هر کدام از دیگری ناشی می‌شد پیامدهایی غول‌آسا داشته باشد. برخی محفل‌های پاریسی حالت ماشین‌هایی را داشت که ماده خامی را می‌گیرند و آن را به فراورده‌ای صد برابر گران‌تر تبدیل می‌کنند. باورش این بود که توصیه‌های زنان هرجایی بر دیپلمات‌ها کارساز است، با زدویند می‌شود با خانواده ثروتمندی وصلت کرد، کار شاق با بیوگ یکی است و قضا و قدر در دست

آدم قدرتمند موم می‌شود. دیگر این‌که رفت و آمد با خانواده دامیروز را چنان سودمند می‌دانست و چنان خوب این را بیان کرد که فردریک درماند که چه کند.

در هر صورت، چون جشن خانم آرنو بود باید ناگزیر به او هدیه‌ای می‌داد. طبعاً به چتر آفتابی فکر کرد که توان آنی هم بود که شکسته بود. یکی پیدا کرد که از ابریشمی به رنگ «سینه کبوتر»، با دسته عاج کنده کاری و ساخت چین بود. اما صد و هفتاد و پنج فرانک قیمت داشت در حالی که برایش یک پول سیاه هم نمانده و حتی خرجی سه ماه آینده‌اش را هم پیش خور کرده بود. اما باید آن چتر را می‌خرید و برغم اکراه شدیدش دست به دامن دلوریه شد.

دلوریه در جوابش گفت که پول ندارد.

فردریک گفت: – لازم دارم، خیلی لازم دارم.

و چون دوباره همان جواب را شنید از کوره در رفت:

– می‌توانی گاهی... –

– گاهی چه؟

– هیچ!

منظور فردریک را فهمیده بود. از ذخیره‌اش وجه لازم را برداشت و پس از آن که آن را سکه شمرد و داد گفت:

– ازت رسید نمی‌خواهم، چون هر چه باشد سربار توام.

فردریک جستی زد و دست در گردن او انداخت و مهریانی‌ها نشان داد. دلوریه سرد و بی‌حرکت ماند. فردای آن روز با دیدن چتر روی پیانو گفت:

– ها! اپس برای این بود.

فردریک بزدلانه گفت: – شاید برایش بفرستم.

قضایه نفعش شد، چون همان شب کارتی با حاشیه سیاه به دستش رسید که خانم دامبروز در آن ضمن اعلام خیر درگذشت عمومی افخار آشنازی با او را به بعد موکول می‌کرد.

ساعت دو نشده خود را به مجله رساند. آرنو متظر نمانده بود تا او را با وسیله خودش ببرد و شب پیش رفته بود. نتوانسته بود در برابر نیاز به هوای آزاد مقاومت کند.

هر سال با اولین برگ‌ها چند روزی صبح زود به راه می‌افتد و گردشی طولانی میان کشتزارها می‌کرد، در خانه‌های روستایی شیر می‌خورد، با دهانی‌ها گپ می‌زد، از چگونگی برداشت‌شان می‌پرسید و با دستمال پر از کاهو بر می‌گشت. سرانجام در تحقق آرزوی قدیمی خانه‌ای بیلاقی خریده بود.

در حالی که فردریک با کارمند آرنو حرف می‌زد خانم و اتناز از راه رسید و از این‌که آرنو را ندید ناراحت شد. شاید دو روز دیگر هم در بیلاق می‌ماند. کارمند به او توصیه کرد که به آنجا برود؛ برایش امکان نداشت؛ پس نامه بنویسد؛ می‌ترسید که نامه در راه گم بشود. فردریک پیشنهاد کرد که خودش آن را ببرد. خانم و اتناز بسرعت نامه‌ای نوشت و فردریک را قسم داد که آن را بدون شاهدی به دست خود گیرنده بدهد. چهل دقیقه بعد فردریک در سن کلو پا به خشکی گذاشت.

خانه در صد قدمی پل، در کمرکش تپه‌ای بود. دیوارهای با غچه را دو ردیف زیزفون پنهان می‌کرد و زمین چمن پهنه‌ی تالب رودخانه می‌رفت. در با غچه باز بود. فردریک تورفت.

آرنو روی چمن خوایده بود و با چند بچه گربه بازی می‌کرد. به نظر می‌آمد که همه فکر و حواسش پی آن بازی باشد. نامه خانم و اتناز از این خلصه درش آورد.

— بر شیطان لعنت! راست می‌گوید، بد شد، باید بروم.

سپس نامه را در جیبش چیزند و بالذت به نشان دادن ملکش پرداخت. اصطبل، انبار، آشپزخانه، همه جا را نشان داد. ناهارخوری طرف راست بود و در جهت پاریس به آلاچیقی از گل ساعتی باز می‌شد. از بالای سرshan صدای چهقهه‌ای بلند شد: خانم آرنو که می‌پنداشت کسی نباشد برای خودش آواز می‌خواند. تمرين گام و تری و آریز می‌کرد. نتهای کشیده‌ای بود که انگار در هوا معلق می‌ماند؛ نتهای دیگری چنان که قطره‌های آبشاری تنده‌پایین می‌ریخت؛ و صدایش از آفتابگیرها می‌گذشت و سکوت را می‌شکست و به سوی آسمان آبی بالا می‌رفت. یکباره از خواندن ایستاد چون همسایگانش آقا و خانم او دری را دید. سپس خودش بالای ایوان پیدا شد، و چون از پلکان پایین آمد چشم فردیک به پای او افتاد. کفش‌های کوچک رویازی از چرم قهوه‌ای با بازتاب‌های طلایی داشت که به صورت سه تسمه پایش را می‌پوشاند و روی جورابش راه راههایی طلایی رقم می‌زد.

مهمان‌ها آمدند. گذشته از آقای لوفوشو، که وکیل بود، بقیه همان مهمان‌های پنجشنبه‌ها بودند. هر کسی هدیه‌ای آورده بود: دیتمر یک اشارپ سوریه، رزنوالد یک مجموعه ترانه، بوریو یک نقاشی آبرنگ، سومباز کاریکاتوری از خودش، پلن یک طرح زغالی که نوعی رقص مرگ را نشان می‌داد و مضمونی انزجارانگیز و اجرایی بدد داشت. او سونه خود را از آوردن هدیه معاف کرده بود.

فردیک متظر ماند تا بعد از بقیه هدیه‌اش را بدهد.

خانم آرنو از او بسیار تشکر کرد. و او گفت:

— اما... تقریباً توان است... اگر بدانید چقدر ناراحت شدم.

خانم آرنو پرسید: — از چه؟ منظورتان را نمی‌فهمم.

آرنو گفت: «بفرمایید سر میز» و باز وی فردیک را گرفت، سپس در گوشش: «آخر، زیرکی تان کجا رفته؟»

خوش تراز مهمانخانه جایی نبود که دیوارهایی به رنگ سبز آبی داشت. در یک سر شیک پری دریایی سنگی نوک پایش را در حوضچه‌ای به شکل صدف فرو می‌برد. از پنجره‌های باز همه با غچه یا چمن بلند و یک کاج کهنسال اسکاتلندری دیده می‌شد که سه چهارم‌ش برهنه بود؛ پنهنهای گل کاشته‌ای لکه‌های نابرابر روی چمن می‌نشاند؛ در آن سوی رودخانه جنگل بولونی، نویی، سور و مودون به صورت نیمدايره پهناوری به چشم می‌آمد. در برابر نرده‌های رویه رو زورقی بادبانی کج و مج می‌شد. در آغاز درباره آن منظره و سپس درباره کل چشم‌انداز گفتگو شد؛ و تازه بخشی در می‌گرفت که آرنو به مهترش دستور داد کالسکه را برای ساعت نه و نیم آماده کند. صندوقدارش نامه‌ای نوشته او را فرا خوانده بود.

خانم آرنو پرسید: - می‌خواهی من هم با تو بیایم؟ آرنو با دست سلامی به او داد و گفت: - خانم، البته، می‌دانید که بدون شما نمی‌شود زندگی کرد.

همه به او تبریک گفتند که چنان شوهر خوبی داشت. خانم آرنو دخترش را نشان داد و با آرامی گفت: - برای این است که تنها نیستم.

سپس گفتگوها به نقاشی کشید و بحث تابلویی از رسیداً پیش آمد که آرنو امیدوار بود آن را به قیمتی کلان بفروشد، و پلن پرسید که آیا راست راست که سانول ماتیاس معروف ماه گذشته از لندن آمده و به او بیست و سه هزار فرانک پیشنهاد کرده است.

آرنو گفت: «کاملاً راست است» و رو به فردیک: «همان آقایی است

که آن روز مجبور شدم علیرغم میل خودم به الحمرا بیرم و بگردانمش،
چون که این انگلیسی‌ها واقعاً حوصله آدم را سر می‌برند.»

فردریک که حدس می‌زد نامه خانم و اتناز درباره ماجرایی زنانه باشد
کمی پیش‌تر لذت برد از این‌که جناب آرنو با چه راحتی دستاویز قابل
قبولی برای در رفتن ارائه کرد، اما با دروغ تازه‌اش که مطلقاً هم بیفاایده بود
چشمانش از تعجب بازماند.

تابلوفروش به حالتی بی‌ددغه پرسید:

— آن دوستان، آن جوان قد بلند، اسمش چیست؟

فردریک با هیجان گفت: — دلوریه.

و به جبران بدی‌هایی که می‌پنداشت در حق او کرده باشد به ستایش از
هوش برتر او پرداخت.

— جدی می‌گویید؟ اما به نظر به خوبی آن یکی نمی‌آید، آنی که کارمند
حمل و نقل است.

فردریک در دل دوسارديه را لعنت کرد. «او» ممکن بود فکر کند که با
عوام نشست و برخاست دارد.

سپس بحث زیباسازی پایتخت و محله‌های تازه پیش آمد و آقای
او دری از جمله زمین‌بازهای عمدۀ از آقای دامبروز نام برد.

فردریک فرصت را برای لاف زدن مناسب یافت و گفت که او را
می‌شناسد. اما پلرن به حمله شدیدی علیه بقال جماعت پرداخت و گفت
که در نظرش شمع فروش و «پول‌فروش» فرقی نمی‌کند. سپس رزنوالد و
بوریو درباره ظروف چینی گپ زدند؛ آرنو و خانم او دری سرگرم گفتگو
درباره با غبانی شدند؛ سومباز که از آن دلکچه‌های قدیمی بود شوهر او را
دست می‌انداخت، او را مثل آکتور معروف اُدری می‌نامید یا می‌گفت که
باید از نوادگان او دری یعنی نقاشی که سگ می‌کشید باشد چون

پیشانی اش مثل پیشانی سگ برآمده است. حتی دستش را دراز کرد که سر او را لمس کند اما او به خاطر کلاه گیش نگذاشت؛ و دسر با قهقهه خنده به پایان رسید.

پس از آن که زیر زیزفون‌ها قهوه خوردن و دود کردن و چند باری در باعچه گشتند، به قدم زدن به کنار رودخانه رفتند.

در برابر ماهیگیری ایستادند که در جعبه به آب انداخته اش مارماهی پاک می‌کرد. مارت خواست آنها را بینند. ماهیگیر جعبه‌اش را روی سبزه‌ها خالی کرد؛ دخترک زانو زد تا آنها را بگیرد، از خوشی می‌خندید و از ترس جیغ می‌زد. همه پخش و پلا و گم شدند. آرتو پولشان را داد. سپس پیشنهاد کرد که گردشی با قایق بکنند.

یک طرف افق کم کم رنگ می‌باخت، در طرف دیگر لکه بزرگی از نارنجی بر پهنای آسمان کشیده می‌شد و در نوک تپه‌ها که یکسره سیاه شده بودند به ارغوانی می‌زد. خانم آرتو روی تخته سنگی نشسته بود و آن روشنای آتش‌وار پشت سرش بود. کسان دیگر اینجا و آنجا می‌پلکیدند؛ او سونه در کناره ریزه‌سنگ‌هایی را پرتاب می‌کرد و روی آب می‌سُرانید.

آرنو برگشت و زورق کهنه‌ای پشت سرش می‌آمد، و برغم ایرادهایی بسیار منطقی که مطرح شد همه را بار آن کرد. نزدیک بود زیر آب برود و ناگزیر همه پیاده شدند.

دیگر در سالن، که پرده‌هایش گلدار و چراغ‌هایی بلوری بر دیوارهایش بود، شمع‌هایی روشن کرده بودند. خانم او دری در مبلی چرت می‌زد و بقیه به بیانات آقای لوفوشو درباره افتخارات حرفه و کالت‌گوش می‌دادند. خانم آرنو نزدیک پنجه تنها بود، فردیک پیشش رفت.

درباره آنچه گفته می‌شد گپ زدند. او کار سخنوران را خیلی دوست

می داشت و فردیک گفت که مقام نویسنده‌گان را ترجیح می دهد. اما او گفت که باید لذت بزرگی باشد در این که آدم توده‌های مردم را مستقیم خودش و بدون واسطه، تکان بدهد و ببیند که همه احساس‌های درون خودش به درون بقیه منتقل می شود. فردیک، که جاه طلبی نداشت، گفت که چنان موقتی هیچ وسوسه‌اش نمی‌کند.

خانم آرنو گفت: — نه؟ چرا؟ یک کمی جاه طلبی لازم است.

نژدیک هم، سریا، میان دو لته پنجره بودند. در برابر شان شب چون پرده عظیم سیاهی با منجوق‌های نقره‌ای پهن می‌شد. نخستین باری بود که درباره چیزهای بی اهمیت حرف نمی‌زدند. فردیک حتی دانست که او از چه چیزهایی خوشش و از چه بدش می‌آید؛ بعضی عطرها حالش را بد می‌کرد، به کتاب‌های تاریخی علاقه داشت، به خواب معتقد بود.

فردیک بحث ماجراهای احساساتی را پیش کشید. خانم آرنو از مصائبی گفت که شور ورزی در پی می‌آورد اما همچنین گفت که از سفلگی ریاکارانه هم منزجر است؛ و این پاک‌اندیشی چنان با زیبایی موزون چهره‌اش همخوانی داشت که پنداری به آن وابسته بود.

گاهی بخندی می‌زد و نگاهش را دقیقه‌ای به صورت او می‌انداخت. آنگاه فردیک حس می‌کرد که نگاههای او تا درون جانش رخنه می‌کند، چون پرتوهایی از آفتاب که تا ژرفاهای آب می‌روند. او را بی هیچ نیتی، بی هیچ امید عوضی، مطلق دوست می‌داشت؛ و در این کشیش عاطفی به زیان تیامده، که به شور و هیجان قدرشناصی می‌مانست، دلش می‌خواست برپیشانی او بوسه‌هایزند. در این حال، وزشی درونی او را انگار از خودش بیرون می‌برد؛ میل به فداکردن خویشتن بود، نیاز به از جان گذشتگی آنی، و به همین دلیل نیرومند که نمی‌توانست آن را ارضا کند.

فردیک با بقیه نرفت. او سونه همچنین. باید با کالسکه بر می‌گشتند؛ و

کالسکه پایین ایوان منتظر بود که آرتو به باعچه رفت تا چند گل سرخ بچیند. سپس دسته گل را با نخی بست و چون ساقه گل‌ها به یک اندازه نبود از جیش که پر از کاغذ بود یکی را بیرون کشید، ساقه‌های گل را در آن پیچید و کارش را با زدن سنجاق بزرگی به دسته گل به پایان برد و آن را با حرکتی محبت‌آمیز به همسرش داد.

— بیا عزیزم، مرا بیخش از این‌که به فکرت نبودم.

اما او جیغی کشید. سنجاق که بد فرو شده بود دستش را زخمی کرد. به اتفاق رفت و نزدیک به ربع ساعت همه منتظرش بودند. سرانجام آمد، مارت را بغل کرد و تند سوار کالسکه شد.

آرنو گفت: — پس دسته گلت؟

— نه. نه. لازم نکرده!

فردریک به دو می‌رفت تا آن را بیاورد اما او داد زد:

— نمی‌خواهمش!

با این همه آوردهش و گفت که آن را دویاره در کاغذ پیچانده بود، چون گل‌های روی زمین بود. خانم آرنو دسته گل را در جیب چرمی پشت نیمکت فرو کرد و به راه افتادند.

فردریک نزدیک او نشسته بود و دید که بشدت می‌لرزد. سپس، چون از پل گذشتند و آرنو خواست به چپ بپیچد او گفت:

— نه، اشتباه می‌کنی، از این ور، طرف راست.

به نظر خشمگین می‌آمد؛ همه چیز آزارش می‌داد. سرانجام، وقتی مارت چشم‌هایش را بست دسته گل را درآورد و از پنجه بیرون انداخت، سپس بازوی فردریک را گرفت، و با دست دیگر ش با اشاره به او گفت که هرگز آنچه را که دیده بود به کسی نگوید.

سپس دستمالش را روی لیانش گذاشت و دیگر از جا نجنيد.

دو نفر دیگر، که در نیمکت جلو نشسته بودند، درباره چاپخانه و مشترکان مجله حرف می‌زدند. آرنو که بی‌توجه می‌راند در وسطهای جنگل بولونی گم شد. به راههای فرعی افتادند. اسب بسرعت گامهای آدم پیش می‌زفت، شاخه‌ها به چادر کالسکه می‌خورد. فردربیک در تاریکی از خانم آرنو فقط چشم‌هایش را می‌دید. مارت پاهایش را روی زانوی مادرش دراز کرده بود و فردربیک سرش را نگه می‌داشت.

مادرش گفت: — خسته‌تان می‌کند.

جواب داد:

— نه، به هیچ وجه.

موج‌هایی از غبار آهسته بلند می‌شد؛ از اوتوی می‌گذشتند؛ همه خانه‌ها بسته بود؛ اینجا و آنجا چراگی نبشن خانه‌ای را روشن می‌کرد، سپس دویاره در تاریکی فرو می‌رفتند؛ یک بار دیدکه او گریه می‌کند. از پشیمانی بود؟ یا تمنایی؟ چه بود؟ این غصه، که فردربیک نمی‌دانست چیست، برایش چون چیزی شخصی مهم بود؛ اکنون میانشان پیوندی تازه، نوعی همدستی بود؛ و فردربیک با نوازش آمیزترین لحنی که می‌توانست از او پرسید:

— ناراحت‌اید؟

— بله، یک کمی.

کالسکه پیش می‌رفت و گل‌های پیچ و یاسمن از پرچین با چه‌ها بیرون می‌زد و در تاریکی شب عطری رخوت‌آور می‌پراکند. چین‌های پیرهنش پاهایش را می‌پوشاند. به نظر فردربیک چنین می‌آمد که با همه وجودش از طریق کودکی که میانشان خوایده بود با او ارتباط می‌یافتد. سرش را به طرف دخترک خم کرد، گیسوان تیره‌زیباش را کناری زد و آهسته پیشانی اش را بوسید.

خانم آرنو گفت: - خیلی خوب‌اید.

- چرا؟

- چون که بچه‌ها را دوست دارید.

- نه همه‌شان را.

بیش از این چیزی نگفت اما دست چپش را به طرف او دراز کرد و باز نگهش داشت، تصورش این بود که شاید او هم چنین کند و دست‌هایشان به هم برسد. اما شرمش آمد و دستش را پس کشید.

بزودی به راه‌های سنگفرش رسیدند. کالسکه تندتر می‌رفت و شمار چراغ‌های گاز بیشتر می‌شد، پاریس بود. جلو «گارد مبل» او سونه پایین پرید. فردیک برای پیاده شدن منتظر ماند که به حیاط خانه برسند، سپس از نیش خیابان شوازول به راه افتاد و از دور آرنو را دید که با شتاب به طرف بولوارها می‌رفت.

از فردای آن روز با همهٔ توان به کار پرداخت.

خود را در تالار دادگاهی، در شبی زمستانی در پایان دفاعیات می‌دید، هنگامی که اعضای هیأت منصفه رنگ به چهره ندادشتند و جمعیت نفس نفس زنان به دیوارهای تالار فشار می‌آورد، خود را می‌دید که از چهار ساعت پیش در حال سخنرانی بود، همهٔ شواهد را مرور می‌کرد، شواهد تازه‌ای کشف می‌کرد، و با هر جمله، هر کلمه، هر حرکت خودش حس می‌کرد که تیغهٔ گیوتینی که پشت سرش آویخته بود بالاتر می‌رود؛ سپس، پشت تریبیون مجلس، سخنوری بود که نجات ملتی بسته به زیان او بود، مخالفانش را در سیلاپ بیانات آتشینش غرق می‌کرد، با جوابی لهستان را می‌کرد، با ازدرهای خشم و با طنین‌های موسیقایی صدایش، طنین‌هایی تمسخرآمیز، دردآلود، پرشور، بی‌همانند. و «او» آنجا بود، جایی میان جمعیت، و اشک شوقش را زیر توری‌اش پنهان می‌کرد؛ پس از جلسه

همدیگر را می‌دیدند، و دلسردی‌ها و تهمت‌ها و دشتمان بر او کارگر نمی‌شد اگر «او» می‌گفت «آه! چه زیبا!» و دو دست سبکش را به پیشانی او می‌کشید.

این تصویرها چون فانوس‌های راهنمایی در افق زندگی اش می‌درخشد. ذهن هیجان‌زده‌اش نیرومندتر و پویاتر شد. تا ماه اوت در به روی خود بست و در آخرین امتحان قبول شد.

دلوریه که آن همه زحمت کشیده بود تا یک بار دیگر درس‌های سال دوم را در اوایل دسامبر و سال سوم را در فوریه در مغازه او فروکند اینک از همت و پشتکار او تعجب می‌کرد. امیدهای گذشته دویاره زنده شد. تا ده سال دیگر باید که فردریک وکیل مجلس می‌شد و تا پانزده سال دیگر وزیر؛ چرا نه؟ با ارثی که بزودی به دستش می‌رسید می‌توانست اول روزنامه‌ای راه بیندازد؛ این آغاز کار بود و بعد می‌دیدند که چه باید بکنند. اما خود دلوریه، همچنان در بی استادی دانشکده حقوق بود؛ و دانشنامه دکتراش را چنان خوب ارائه کرد که استادان به خاطرش به او تبریک گفتند.

فردریک پایان‌نامه‌اش را سه روز بعد گذراند. پیش از رفتن به تعطیلات به فکر برگزاری پیکانیکی برای ختم گردهم آیین‌های شنبه افتاد. آن روز خیلی خوشحال می‌نمود. خانم آرنو در شارتر پیش مادرش بود. اما فردریک شکی نداشت که بزودی همدیگر را می‌دیدند و معشوق او می‌شد.

دلوریه که همان روز به جمع وکلای اورسه پذیرفته شده بود آنجا نطقی کرد که برایش بسیار کف زدند. با آن که چیزی ننوشیده بود مست شد و وقت دسر به دوساردیه گفت:

— آدم درستی هستی، تو! پولدار که شدم تو را مباشر خودم می‌کنم.

همه شادمان بودند؛ سیزی قصد نداشت درس حقوقش را تمام کند؛ مارتینون برای ادامه کارآموزی به شهرستان می‌رفت و آنجا دادستان می‌شد؛ پلن خود را برای کشیدن تابلو بزرگی با مضمون الهه انقلاب آماده می‌کرد؛ او سونه باید هفته آینده طرح نمایشنامه‌ای را برای مسئول اداره «تفریحات» می‌خواند و شک نداشت که موفق می‌شد.

– چون که استخوان‌بندی درامم حرف تدارد! شور و عاطفه را، ناملایمات زندگی خوب یادم داده؛ درباره ریزه‌کاری‌های ذهنی هم، که اصلاً کارم این است!

معلقی زد، چند قدمی روی دست و با پاهای رو به هوا دور میزگشت. این دلچک‌بازی اخم سنکال را باز نکرد. از پانسیون بیرون‌نش کرده بودند چون اشراف‌زاده‌ای را کتک زده بود. با خراب‌تر شدن وضعش، نظم اجتماعی را به باد انتقاد می‌گرفت و داراها را لعنت می‌کرد؛ و با رژیمار همزبان شد که هر چه بیشتر نومید و غمین و دلزده می‌شد. هموطن اینک بیشتر به مسایل مریوط به بودجه می‌پرداخت و کاماریلا را متهم می‌کرد که میلیون‌ها فرانک را در الجزایر به باد می‌دهد.

از آنجا که نمی‌توانست پیش از خواب سری به کافه آلکساندر نزند ساعت یازده گذاشت و رفت. بقیه دیرتر رفتند؛ و فردیک هنگام خداحافظی با او سونه شنید که خانم آرنو باید شب پیش برگشته باشد.

از این رو به بینگاه رفت و بلیتش را به روز بعد انداخت و نزدیک ساعت شش به خانه او رفت. دریان گفت که بازگشت خانم یک هفته به تعویق افتاده است. فردیک تنها شام خورد و سپس در بولوارها به گردش / پرداخت.

ابراهیمی صورتی به شکل شال بالای بامها گسترده بود. سایبان‌های مغازه‌ها را بالا می‌بردند؛ از ارابه‌های آب‌پاش بارانی روی زمین می‌بارید،

خنکایی نامتنظر با بوهای کافه‌ها می‌آمیخت که از درهای بازشان، میان طلاکاری‌ها و ظرف‌های نقره، دسته‌های گل بازتابیده در آینه‌های قدی به چشم می‌آمد. جمعیت به کندی حرکت می‌کرد. مردانی دسته دسته وسط پیاده رو گپ می‌زدند؛ زنانی با چشمان رخوت‌زده می‌گذشتند و با رنگ کاملیابی که خستگی گرمای شدید به پوست زنان می‌دهد. چیزکی عظیم در فضای پراکنده بود و همه خانه‌ها را در بر می‌گرفت. هیچگاه پاریس را به آن زیبایی ندیده بود. آینده را چیزی جز رشته پایان‌ناپذیر سال‌هایی نمی‌دید که همه پر از عشق بود.

جلو تماشاخانه دروازه سن‌مارتن ایستاد و آفیش‌اش را تماشا کرد؛ سپس از سریکاری بلیتی خرید.

افسانه‌ای قدیمی نشان می‌دادند. تماشاگران خیلی کم بودند، در دریچه‌های بالای تماشاخانه روشنای روز در چارگوش‌هایی آبی به چشم می‌آمد و چراغ‌های صحنه خط تنها بی را از نور زرد رقم می‌زد. صحنه یک بازار برده‌فروشان را در پکن نشان می‌داد، پر از زنگوله و تبره و سوگلی‌های حرم و کلاه‌های نوک‌تیز، و کلمات دوپهلو در متن. پس از آنکه پرده پایین افتاد رفت و تنها در تالار انتظار پرسه زد، و سپس در پایین پله‌ها در بولوار به تماشای کالسکه بزرگ سبزی پرداخت که دو اسب سفید داشت و مهتری با شلوارکش کوتاه دهنده‌شان را گرفته بود.

به سر جایش بر می‌گشت که در بالکن، در اولین لُث کنار صحنه، چشمش به خانم و آقایی افتاد که وارد شدند. شوهر رنگ پریده بود و ریش جوگندمی نازکی داشت، نشان افسری لژیون دونور به سینه‌اش بود و حالت بسیار خشک و سردی را داشت که به دیپلمات‌ها نسبت داده می‌شود.

همسرش که دستکم بیست سالی از او جوان‌تر می‌نمود، نه قد بلند و

نه کوتاه نه زشت و نه زیبا، موهای بورش را به سبک انگلیسی پشت سر بافته بود، پیرهنه با پیش سینه صاف و بادبزن پنهانی از داتل سیاه داشت. آمدن آدم‌هایی از چنان محیطی به نمایشی در چنان قصلی یا کار تصادف بود، یا ناشی از ملأ این‌که شب را دونفری تنها بگذرانند. خانم بادبزنش را به دندان می‌گزید و آقا خمیازه می‌کشید. فردیک به یاد نمی‌آورد او را کجا دیده بود.

در میان پرده بعدی همچنان که از راهرویی می‌گذشت به هردوشان برخورد؛ با سلام گنگی که داد آقای دامبروز او را شناخت، پیش آمد و بیدرنگ از بابت غفلت‌های پخشش ناپذیری که از ایشان سرزده بود از او عذر خواست. اشاره‌اش به چندین و چند کارت ویزیتی بود که فردیک به توصیه دلوریه برای او فرستاده بود. اما درباره سالها اشتباه می‌کرد و براین گمان بود که فردیک در سال دوم حقوق است. سپس به او غبطه خورد که داشت به بیلاق می‌رفت. خودش هم احتیاج به استراحت داشت اما به خاطر کارهایش در پاریس می‌ماند.

خانم دامبروز که به بازوی او تکیه داشت سرش را کمی خم می‌کرد؛ خوشروی و صفائ چهره‌اش با حالت غصه‌دار کمی پیش‌ترش تضاد داشت.

در جواب آخرین جمله شوهرش گفت: - در حالی که تفريحات خوبی در این شهر هست! اما این نمایش خیلی ابلهانه است، مگر نه آقا؟ و هر سه سریا به بحث درباره تئاتر و نمایش‌های تازه پرداختند.

فردیک که به شکلک در آوردهای زنان بورژوای شهرستانی عادت داشت تا آن روز در هیچ زنی چنان سادگی و چنان رفتار آسوده‌ای را ندیده بود، رفتاری که عین ظرافت است و افراد ساده‌لوح آن را بیانگر دوستی‌ای آنی تصور می‌کنند.

در برگشت حتماً باید به دیدنشان می‌رفت؛ آقای دامبروز از او خواهش کرد که به آقای روک سلام برساند.
فردریک در بازگشت به خانه شرح این خوش‌رفتاری را برای دلوریه تعریف کرد و او گفت:

– عالی است. پس خودت را گرفتار مامانت نکن و زود برگرد.
فردای روز ورودش، خانم مورو بعد از ناهار او را به یاغچه برد.
گفت که بسیار خوشحال است از این‌که می‌بیند او برای خود موقعیتی درست می‌کند، زیرا آن چنان که تصور می‌شد ثروتمند نبودند؛ از زمین چندان چیزی عاید نمی‌شد؛ دهقانان خوب پول نمی‌دادند؛ حتی مجبور شده بود کالسکه‌اش را بفروشد. سرانجام وضع را آن چنان که بود برای او تعریف کرد.

در اولین گرفتاری‌های بعد از مرگ شوهرش مرد زرنگی، که همان آقای روک بود، به او وام‌هایی داده برخلاف میل او آنها را تجدید و تمدید هم کرده بود. سپس آمده و همه آنها را یک جا خواسته بود؛ در نتیجه خانم مورو شرایط او را پذیرفته ملک «پرل» را به قیمتی مسخره به او واگذار کرده بود. ده سال بعد از آن، سرمایه‌اش با ورشکستگی بانکداری در شهر مولن به باد رفت. به دلیل انزعجارش از گروگذاری و برای حفظ ظاهر (که برای آینده فرزندش ضرورت داشت) یک بار دیگر به حرف آقای روک که دوباره به سراغش رفته بود گوش کرد. اما اینک حسابش پاک بود. خلاصه این‌که برایش حدود ده هزار فرانک عایدی سالانه مانده بود که دو هزار و سیصد فرانکش به او می‌رسید. همه ثروتش همین بودا

فردریک حیرت‌زده گفت: – غیرممکن است!
خانم مورو سری تکان داد که چرا، کاملاً ممکن است.
اما حتماً عمومیش برایش چیزی می‌گذاشت، مگر نه؟

هیچ معلوم نبود!

و بدون این که دیگر چیزی بگویند در باعچه قدمی زدند. سرانجام خانم مورو فرزندش را در آغوش گرفت و با صدایی که گریه خفه اش می کرد گفت:

— آه، طفلکم، در زندگی از چه آرزو هایی مجبور شدم بگذرم.
فردریک زیر سایهٔ افاقیای بزرگ روی نیمکت نشست.

توصیهٔ مادرش این بود که در دفتر آقای پروارام وکیل منشی شود که سپس دفتر را به او واگذار می کرد، و اگر به آن رونقی می داد می توانست بفروشش و برای خود همسر خوبی پیدا کند.

فردریک دیگر چیزی نمی شنید. ماشین وار به باعچه روبرو در آن طرف پرچین چشم دوخته بود.

دخترکی دوازده ساله که گیسوان سرخ رنگی داشت آنجا تنها بازی می کرد. با میوه های وحشی پرچین برای خودش گوشواره هایی درست کرده بود؛ شانه های آفتاب زده اش از پیش سینه کتان خاکستری اش بیرون می زد، لکه هایی از مریاروی دامن سفیدش پیدا بود. و همه هیکلش که در عین حال بیتاب و ظریف بود نوعی زیبایی حیوانی جوان و وحشی را القا می کرد. بدون شک از حضور یک غریبه تعجب کرد، چون یکباره آب پاش به دست ایستاد و با چشمان سبز آبی روشنش گستاخانه به او خیره شد.

خانم مورو گفت: — دختر آقای روک است، تازه کلفتش را عقد کرده و به دخترش مشروعیت داده.

۶

خراب، مال باخته، از دست رفته!

روی نیمکت، چنان که گیج از تکانی شدید، بی حرکت مانده بود. سرنوشت را معن می کرد، دلش می خواست کسی را کتک بزند؛ و آنچه بر سرگشتنگی اش دامن می زد این بود که سنگینی نوعی تجاوز، نوعی بی آبرویی را بر وجودش حس می کرد؛ چرا که گمان کرده بود ثروت پدری اش روزی تا پانزده هزار فرانک درآمد سالانه خواهد داشت و این را غیرمستقیم به گوش آقا و خانم آرنو رسانده بود. اینک حق داشتند او را جوانکی پشت همانداز، دروغگو و اویاش بدانند که به هوای سوءاستفاده به خانه شان راه یافته بودا و او را، خانم آرنو را، از این پس چطور می توانست بیند؟

این دیگر برایش غیرممکن بود، چون سه هزار فرانک بیشتر درآمد نداشت! نمی شد که همیشه در طبقه پنجم بنشیند، تنها خدمتکارش دریان ساختمان باشد، و همچنان با دستکش‌های مندرس سیاهی که دیگر نوکشان آبی شده، با یک کلاه و همه سال با یک کت بگردد. نه، نه! هرگز! با این همه، زندگی بی او برایش ستوه آور بود. اما خیلی‌ها بودند که بدون

هیچ ثروتی خوب زندگی می‌کردند، از جمله دلوریه؛ – از این‌که به چیزهای پیش‌پا افتاده این قدر اهمیت می‌داد به نظر خودش دون همت آمد. شاید که نداری قابلیت‌هایش را صد چندان می‌کرد. از فکر مردان بزرگی که در بالاخانه‌های محقر کار می‌کنند به هیجان آمد. روان زنی چون خانم آرنو بدون شک از دیدن چنین صحنه‌ای برانگیخته می‌شد و مهر او در دلش جا می‌گرفت. در نتیجه، می‌شد گفت که این فاجعه در نهایت سعادتی بود؛ چون زلزله‌هایی که گنجینه‌هایی را از دل خاک بیرون می‌اندازند این فاجعه غنای نهانی سرنشتش را برای فردیک آشکار می‌کرد. اما در جهان فقط یک جا برای نمایاندن این غنا وجود داشت و آن پاریس بود. پاریس! زیرادر ذهن او هنر، دانش و عشق (یعنی، چنان‌که ممکن بود پلن بگویید: سه چهره پروردگار) فقط و فقط به پایتخت واپسی بود.

همان شب به مادرش خبر داد که به پاریس برمی‌گردد. خانم مورو تعجب کرد و به خشم آمد. دیوانگی بود، بی‌عقلی بود. بهتر بود که به توصیه او گوش کند، یعنی کاری در یک دفتر وکالت بگیرد و کنار او بماند. فردیک چنین پیشنهادی را اهانتی به خود می‌دانست و در جواب مادر شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «مگر می‌شود!»

آنگاه خانم مورو روش دیگری به کار گرفت. با حق و با صدایی مهرآمیز از تنها‌یی اش، از پیری اش و از فداکاری‌هایی که کرده بود حرف زد. حال که از هر زمانی در مانده‌تر بود او ترکش می‌کرد. سپس به نزدیکی مرگش اشاره کرد.

– یک کمی صبر داشته باش، تو را به خدا! بزودی خلاص می‌شوی.
این آه و ناله‌ها سه ماه تمام روزی بیست بار تکرار شد؛ در همین حال، ظرافت‌های زندگی خانه فردیک را از راه بدر می‌برد؛ لذت می‌برد از این‌که رختخواب نرم‌تری داشت و حوله‌هایش پاره پوره نبود؛ تا جایی که

سرانجام خسته، عصبی، شکستخورده از نیروی سهمگین خوشی و نرمی، به رفتن به نزد پروارام وکیل تن داد.

در آنجا نه دانشی از خود نشان داد و نه قابلیتی. تا آن زمان او را جوانی با توانایی و استعداد بسیار می‌دانستند که باید مایه افتخار استان می‌شد. اما همه را دلسوز کرد.

اول پیش خود گفته بود: «باید به خانم آرنو خبر داد» و به مدت یک هفته طرح نامه‌هایی پر طنطنه یا یادداشت‌هایی کوتاه، موجز و شیوا را در سر پروردید. ترس اعتراف به وضعیت اش دستش را می‌بست. سپس فکر کرد که بهتر است برای شوهرش نامه بنویسد. آرنو اهل زندگی بود و مسئله او را درک می‌کرد. سرانجام پس از پانزده روز دودلی:

«ولش کن! من که دیگر بنا نیست بیینم شان، بگذار فراموشم کنند، دستکم خاطره‌ای را که ازم دارند خراب نمی‌کنم... او هم فکر می‌کند که مرده‌ام و شاید حسرتم را بخورد، شاید...»

از آنجا که تصمیم‌های افراطی برایش هزینه‌ای نداشت با خود عهد کرد که دیگر هرگز به پاریس برنگردد و حتی دیگر خبری هم از خانم آرنو نگیرد.

در این حال، دلش حتی برای بوی گاز و قشرق امنیبوس‌های پاریس هم تنگ می‌شد. یکایک کلماتی را که از او شنیده بود، آهنگ صدا و روشنایی چشمانش را در خیال می‌دید، و چون خود را آدمی مرده می‌دانست دیگر هیچ کار، مطلقاً هیچ کاری نمی‌کرد.

خیلی دیر از خواب بلند می‌شد، و از پتجره اربابه‌های بارکشی رانگاه می‌کرد که می‌گذشتند. بویژه شش ماه اول دهشتناک بود.

با این همه برخی روزها از دست خودش بتنگ می‌آمد. از خانه بیرون می‌زد. به علفزارها می‌رفت که نیمی از آنها را سن فرا می‌گرفت که از

بسترش بیرون زده بود. ردیف‌هایی از چهار آنها را از هم جدا می‌کرد. اینجا و آنجا پل کوچکی بود. تاشب پرسه می‌زد، برگ‌های زرد را زیر پاله می‌کرد، وہ را فرو می‌داد، از روی چاله‌ها می‌پرید؛ با هر چه تندتر تپیدن رگ‌هایش عزمی هر چه سهمگین‌تر او را فرا می‌گرفت؛ دلش می‌خواست که در امریکا شکارچی جانوران وحشی شود، در شرق به خدمت پادشاهی درآید، ملوان کشتی شود؛ و اندوهش را در نامه‌هایی طولانی با دلوریه در میان می‌گذاشت.

دلوریه همچنان در تقلای پیشرفت بود. بی‌همتی و آه و تالمه‌های همیشگی دوستش به نظرش احمقانه می‌آمد. چیزی نگذشته مکاتبه‌شان تقریباً هیچ شد. دلوریه خانه او را برای خود نگه داشته و فردریک همه مبل و اثاثیه‌اش را به او داده بود. مادر گه گاه به آنها اشاره می‌کرد. سرانجام روزی گفت که آنها را به دوستش بخشیده است و در حالی که مادرش سرزنشش می‌کرد نامه‌ای برایش رسید.

— چهات شد؟ داری می‌لرزی.

فردریک گفت: — نه، چیزی ام نیست.

دلوریه خبر می‌داد که سنکال را در خانه پذیرفته بود و از پانزده روز پیش با هم زندگی می‌کردند. یعنی که سنکال اینک میان چیزهایی غلت می‌زد که از پیش آرنو آمده بودا می‌توانست آنها را بفروشد، ازشان ایراد بگیرد، درباره‌شان لودگی کند. فردریک حس می‌کرد که تا ژرفای وجودش به او توهین شده است. دلش می‌خواست بمیرد.

مادرش صدایش کرد. می‌خواست درباره چیزی که باید در باغ کاشته می‌شد از او نظر بخواهد.

این باغ را، که به سبک انگلیسی^{۱۹} بود، حصاری از تیرک از وسط به دو نیم می‌کرد. نیمی از آن مال آقای روک بود که باعجه دیگری برای

سیزی کاری کنار رودخانه داشت. دو همسایه، که با هم کدورت داشتند، مواطلب بودند که همزمان با هم در باغ پیدایشان نشود. اما از زمانی که فردیک آمده بود روک بیشتر برای قدم زدن بیرون می‌آمد و از سلام و احوال پرسی با پسر خاتم مورو پرهیز نمی‌کرد. برایش دل می‌سوزاند از این‌که باید در شهر کوچکی زندگی می‌کرد. روزی به او گفت که آقای دامبروز حالت را پرسیده بود. یک بار دیگر بتفصیل درباره این رسم منطقه شامپانی حرف زد که پرداختن به شکم عین اشرافیت بود.

— در آن زمان‌ها حتماً شما ارباب می‌شدید، چون که اسم مادرتان دوفوان است. چون که، هر که هر چه می‌خواهد بگویید اماً اسم، اسم مهم است!

سپس نگاهی زیرکانه به فردیک انداخت و گفت: — در نهایت، کاری است که به وزارت دادگستری وابسته است.

این پایبندی به اشرافیت به نحو غریبی با ظاهر خودش ناهمخوانی داشت. از آنجا که قدش کوتاه بود بالاپوش قهوه‌ای اش به بالاتهاش درازی اغراق‌آمیزی می‌داد. وقتی کلاه از سر بر می‌داشت صورتش حالتی تقریباً زنانه به خود می‌گرفت و دماغش بینهایت نوک تیز به نظر می‌آمد؛ موهای زرد رنگش به کلاه‌گیسی می‌مانست، برای سلام ییش از اندازه کرنش می‌کرد و چنان راه می‌رفت که شانه به دیوار می‌ساید.

تا پنجاه سالگی به خدمت زنی به نام کاترین قناعت کرده بود که از اهالی لورن، هم‌سن خودش و سخت آبله رو بود. اما حدود سال ۱۸۳۴ زن زیبای مویوری را با خود از پاریس آورد که صورتی رام و برهوار و «راه رفتن ملکه‌ها» را داشت. کمی بعد همه دیدند که با گوشواره‌هایی درشت می‌خرامد و توجیهش دختری بود که به دنیا آورد و نام ایزابت المپ لوئیز روک به او داده شد.

کاترین انتظار داشت که از سر حسادت از بچه متنفر باشد. بر عکس به او دل بست. به پرستاری و مراقبت و ناز و نوازش او پرداخت تا مادر دخترک را کنار بزند و او را از چشم فرزندش بیندازد و این کار آسانی بود، چون خانم الثونور هیچ به دخترش نمی‌رسید و ترجیح می‌داد با فروشنده‌ها سروکله بزنند. از همان فردای ازدواجش دیداری از معاونت استانداری کرد، دیگر به خدمتکاران تو نگفت و به نظرش برازنده‌تر آمد که با فرزندش سختگیری کند. سر درس‌هایش حضور می‌یافتد؛ آموزگار که کارمند شهرداری و بوروکرات پیری بود، کارش را خوب بلد نبود. شاگرد خیره‌سری می‌کرد، کتکش می‌زدند و می‌رفت و در دامن کاترین گریه می‌کرد که همیشه هم حق را به او می‌داد. آنگاه دو زن با هم کلنجر می‌رفتند و آقای روک ساکتشان می‌کرد. به عشق دخترش ازدواج کرده بود و نمی‌خواست او آزار بییند.

دخترک اغلب پیرهن سفید پاره پاره و شلواری با تکه‌های دانتل به تن داشت؛ اما در جشن‌های بزرگ با سرو وضع شاهزاده‌وار پیرون می‌آمد تا کمی مایه دق بورژواهایی باشد که به خاطر نامشروعی اش نمی‌گذاشتند بچه‌هایشان با اورفت و آمد کنند.

در باغ تنها سر می‌کرد، تاب می‌خورد، دنبال پروانه‌ها می‌دوید و ناگهان می‌ایستاد و حشره‌هایی را تماشا می‌کرد که به بوته‌های گل سرخ هجوم می‌آوردند. بدون شک همین عادت‌ها بود که به چهره‌اش حالتی در عین حال گستاخ و خیال‌باف می‌داد. قد و قواره مارت را داشت، و به همین دلیل فردیک در دومین باری که او را می‌دید گفت:

— دختر خانم، اجازه می‌دهید شمارا بیوسم؟

دخترک سرش را بالا آورد و گفت: — خواهش می‌کنم.

اما تیرک‌های حصار از هم جداشان می‌کرد.

فردریک گفت: - باید بیایید بالای حصار.

- نه، تو بلندم کن.

فردریک به آن طرف حصار خم شد، بازوان کودک را گرفت و بلند کرد و گونه هایش را بوسید؛ سپس او را همان جایی که بود به زمین گذاشت و بعد هم این حرکت به همین صورت تکرار شد.

با بیقیدی کودک چهار ساله همین که صدای آمدن دوستش را می شنید به سویش می دوید یا این که خود را پشت درختی پنهان می کرد و صدای سگ در می آورد تا مثلاآور را بترساند.

یک روز که خاتم مورو بیرون رفته بود فردریک کودک را به اتاق خودش برداشت. دخترک همه شیشه های عطر را باز کرد و روغن بسیار به موها خودش زد؛ سپس بدون هیچ پرواپی روی تخت او دراز کشید و با چشمان باز به همان حالت ماند.

گفت: - دارم خیال می کنم که مثلاآزن توام.

فردای آن روز فردریک او را با چشمان گیریان دید. گفت که «به خاطر گناه هایی که کرده» گریه می کند و در جواب سؤال فردریک که آن گناهها چه بود سرپایین انداخت و گفت:

- نه، دیگر ازم چیزی نپرس.

تحلیف اولش نزدیک می شد و همان روز صبح او را به اعتراف خانه برده بودند. ۲۰

این آین عاقل ترش نکرد. گاهی دچار خشم هایی واقعی می شد؛ برای آرام کردنش از آقا فردریک کمک می خواستند.

اغلب او را با خود به پیاده روی می برداشت. همچنان که او قدم زنان خیال می بافت دخترک کنار گندمزارها شقایق می کند و هر بار که فردریک را غمین تر از معمول می دید می کوشید با گفته های مهرآمیز دلداری اش

بدهد. و او که دلش از عشق محروم بود پاییند این دوستی کودکانه شد؛ برایش آدمک می‌کشید، قصه تعریف می‌کرد و کتاب می‌خواند.

با کتاب سالنامه رمانیک شروع کرد که جنگی از شعر و نثر بود و در آن زمان بسیار شهرت داشت. سپس، از بس که شیفتۀ هوش او بود ستش را فراموش کرد و برایش آتala، سنک مارس و برگ‌های پاییزی را خواند. اما یک شب (که دخترک در غروب مکبیث را با ترجمۀ ساده لوتورنور شنیده بود) با فریادهای «لکه! لکه!» از خواب پرید؛ دندان‌هایش به هم می‌خورد، می‌لرزید، بانگاه وحشتزده به دست راستش خیره می‌شد، با دست دیگر ش آن را پاک می‌کرد و می‌گفت: «باز این لکه هست!» سرانجام پزشکی آوردنده که توصیه کرد او را هیجان‌زده نکنند.

نتیجه‌ای که بورزوها از این واقعه گرفتند این بود که آینده او از نظر اخلاقی خوب نبود. می‌گفتند که «پسر مورو» می‌خواهد بعدها او را هنرپیشه کند.

کمی بعد قضیه دیگری مطرح شد و آن آمدن عمومارتلمی بود. خانم مورو اتاق خواب خودش را در اختیار او گذاشت و مهمان‌نوازی را به آنجا رساند که حتی در روزهای امساك هم غذای چرب داد.

پیرمرد چندان خوشروی نشان نداد. مدام لوهادر را با نوژان مقایسه می‌کرد و می‌گفت که این شهر هوایش سنگین، نانش بد، سنگفرش خیابان‌هایش خراب، غذایش نامرغوب است و ساکنانش تنبیل‌اند. «اینجا چه بازار فقیری دارید!» از ریخت و پاش‌های برادر مرحومش اتفاق‌داد در حالی که خودش ثروتی اندوخته بود که بیست و هفت هزار فرانک عایدی سالانه داشت! سرانجام بعد از یک هفته رفت و دم رفتن، سر پله کالسکه این جمله نه چندان اطمینان‌بخش را گفت:

— در هر حال خوشحالم از این‌که می‌بینم در موقعیت خوبی هستید.

خانم مورو در حال برگشت به مهمانخانه گفت: — هیچ چیز به ات
نصی دهد!

او پاپشاری کرده بود که باید؛ و هشت روز تمام از او دلجویی کرده بود
تا شاید از خود لطفی نشان بدهد و شاید هم این کار را بیش از اندازه
آشکارا کرده بود. حال از کارش پشیمان بود، سرپایین انداخته روی مبلش
می نشست و لب از لب باز نمی کرد. فردریک رو به رویش می نشست و به
او چشم می دوخت. هر دو، مثل پنج سال پیش که او از موترو برگشته بود،
ساکت می ماندند و چیزی نمی گفتند. با این تداعی که به ذهنش آمد به یاد
خانم آرنو افتاد.

در این لحظه صدای ضربه های تازیانه ای از پای پنجره به گوش رسید
و کسی او را صدای زد.

بابا روک تنها در کالسکه اش نشسته بود. همه روز را به فورتل، به خانه
آقای دامبروز می رفت و دوستانه پیشنهاد کرد که او را هم با خودش بیرد.
— با من که هستید احتیاجی به دعوت نیست، نگران نباشید.

فردریک دلش خواست قبول کند. اما اقامت دائمی اش در نوژان را
چطور توجیه می کرد؟ لباس تابستانی مناسب نداشت؛ وانگهی، مادرش
چه می گفت؟ دعوت را رد کرد.

از آن پس رفتار همسایه به اندازه گذشته دوستانه نبود. لوئیز بزرگ
می شد؛ خانم الثونور دچار بیماری خطربناکی شد؛ و رابطه شان به هم
خورد و این سخت مایه خوشحالی خانم مورو شد که می ترسید رفت و آمد
با چنان مردمانی موقعیت آینده پرسش را خراب کند.

آرزویش این بود که با پول سمت منشی دادسرا را برای او بگیرد و
فردریک خیلی با این فکر مخالف بود. اینک دیگر یکشبها با او به
کلیسا می رفت، شبها ورق بازی اش را می کرد، با زندگی شهرستانی خو

می‌گرفت، در آن غرق می‌شد؛ و حتی عشقش هم ملايمتی مرگ‌آلود و زیبایی‌ای رخوتناک به خود گرفته بود. از بس که غم دلش را در نامه‌هايش ریخته، با کتاب خواندن‌هايش آمیخته، با خود به پیاده‌روی‌هايش برده و همه جا پراکنده بود، کما ييش آن را به ته رسانده بود تا جايی که خانم آرنو دیگر برايش چون مرده‌ای شده بود که تعجب می‌کرد از اين‌که نمی‌دانست گورش کجاست، بس که مهرش به او بی‌دغدغه و رضا‌آمیز شده بود.

یک روز، روز ۱۲ دسامبر ۱۸۴۵ طرف ساعت نه صبح، آشپز نامه‌ای را به اتفاقش آورد. نشانی با حروف درشت نوشته شده و خطش ناشناس بود و فردریک در خواب‌آلودگی بدون شتابی مهرش را باز کرد و چنین خواند:

دادسرای لوهاور. ناحیه سه
آقای فردریک مورو

بدینوسیله به اطلاع می‌رساند که چون عمومی شما آقای مورو بدون وصیت‌نامه فوت شده...»

ارث می‌بردا! ارث می‌بردا
به حالتی که انگار در اتاق کناری آتش‌سوزی شده باشد پابرهنه با پیرهن خواب از تختخواب پایین پرید؛ دستی به صورت کشید، به چشمان خودش شک کرد، پنداشت که هنوز دارد خواب می‌بینند، و برای آن‌که پا به واقعیت بگذارد پنجره را کاملاً باز کرد.

برف آمده بود؛ بام‌ها سفید بود؛ و حتی در حیاط لاوک رختشویی را باز شناخت که دیشب پایش به آن خورده بود.

نامه را سه بار پیاپی خواند؛ کاملاً حقیقت داشت! همه ثروت عمومیش!

بیست و هفت هزار فرانک عایدی سالانه! و یکباره، از فکرِ دویاره دیدن خانم آرنو شادی دیوانه‌واری بر او چیره شد. با وضوح یک تصویر وهمی خود را کنار او، در خانه او، هنگام دادن هدیه‌ای در کاغذی ابریشمی به او دید، در حالی که کالسکه‌اش، نه، کوپه‌اش دم در ایستاده بود! کوپه‌ای سیاه با مهتری با اونیفورم قهوه‌ای؛ آوای خُرُخُر اسبش را می‌شنید و صدای زنجیر دهنده او با نجوای بوشهایشان می‌آمیخت. این هر روز تکرار می‌شد، بی‌پایانی. از او و شوهرش در خانه خودش پذیرایی می‌کرد؛ ناهارخوری به چرم سرخ آراسته بود و اتاق کناری به ابریشم زرد، همه جا پر از دیوان! چه گنجه‌هایی، چه گلدان‌های چینی‌ای، چه قالیچه‌هایی! این تصویرها چنان به ذهنش هجوم می‌آورد که حس می‌کرد سرش می‌چرخد. آنگاه به یاد مادرش افتاد و نامه به دست پایین رفت.

خانم مورو کوشید هیجانش را مهار کند و کمی از هوش رفت.
فردریک در آغوشش گرفت و پیشانی‌اش را بوسید.

— مادر جان، دیگر می‌توانی دویاره کالسکه‌ات را بخri؟ بخند، گریه نکن، خوش باش.

ده دقیقه بعد خبر به حاشیه‌های شهر هم رسیده بود. جناب بنوا، آقای گامبلن، آقای شامبیون، همه دوستان دوان دوان آمدند. فردریک لحظه‌ای خلوت کرد تا نامه‌ای برای دلوریه بتوسد. مهمانان دیگری آمدند. بعداز ظهر به تبریک‌گویی گذشت. چنان که زن روک را از یاد برداشت که حالت «خیلی بد» بود.

شب که دو نفری تنها ماندند خانم مورو به پرسش گفت که توصیه می‌کند در تروا ساکن شود و وکالت کند. از آنجا که در ولایت خودش شناخته‌تر از جاهای دیگر بود راحت‌تر می‌توانست موقعیت‌های بهتر پیدا کند.

فردریک به صدای بلند گفت: —نه، این دیگر نمی‌شود. نه!
هنوز به خوشبختی نرسیده بحث این بود که از آن محروم شود. به
مادرش گفت که عزم بی‌چون و چرا دارد که در پاریس ساکن شود.

— که چه کنی؟

— هیچ!

خانم مورو که از این رفتار تعجب کرده بود از او پرسید که می‌خواهد
چه کاره شود؟

فردریک جواب داد: — وزیر!

و گفت که به هیچ وجه شوخی نمی‌کند بلکه قصد دارد وارد کار
دیپلماسی شود و تحصیلات و شمساش هم مشوق اوست. با حمایت آقای
دامبروز می‌توانست از کار در شورای عالی کشور شروع کند.

— می‌شناسی اش؟

— البته، از طریق آقای روک

خانم مورو گفت: — عجب.

پرسش یاد جاه طلبی‌های گذشته را در دلش زنده کرده بود. ناگفته دل
به آنها بست و دیگر از بقیه حرفی نزد.

فردریک اگر بنا بود تسلیم ناشکی‌ای اش شود باید همان لحظه راه
می‌افتد. فردا همه جاهای دلیجان‌ها گرفته بود و ناگزیر تا ساعت هفت
شب فردا بیتابانه منتظر ماند.

به شام می‌نشستند که از کلیسا صدای سه ضربه ناقوس آمد؛ و
خدمتکار از راه رسید و گفت که خانم الثونور مرده است.

این مرگ، در نهایت، برای هیچ‌کس عزا نبود، حتی برای دخترش.
حتی بعدها کار او را بهتر هم می‌کرد.

چون دو خانه به هم چسبیده بود سر و صدای رفت و آمد و گفت و گوی

بسیاری به گوش رسید. و فکر جنازه‌ای در همان نزدیکی به جدایی شان حالتی شوم می‌داد. خانم مورو دو یا سه بار اشکش را پاک کرد. دل فردریک گرفته بود.

بعد از شام کاترین برای کاری فوری به سراغش آمد. لوثیز خانم می‌خواست به هر قیمتی او را ببیند. در باع متظرش بود. فردریک بیرون رفت، پایه آن سوی حصار گذاشت و همچنان که به درخت‌هایی می‌خورد به طرف خانه آقای روک رفت. روشنایی‌هایی از یک پنجره طبقه سوم به چشم می‌آمد؛ سپس در تاریکی کسی پیدا شد و زیر لب گفت:

— منم.

به نظر فردریک از همیشه بلندتر آمد، که بدون شک به خاطر پیرهن سیاهش بود. چون نمی‌دانست با چه جمله‌ای شروع کند دست دختر را به دست گرفت و گفت:

— آه. طفلک‌ام!

دختر چیزی نگفت. مدتی طولانی نگاهی عمیق به او انداخت. فردریک می‌ترسید به کالسکه نرسد، پنداری از دور صدای حرکتی شنید، برای این‌که گفتگورا تمام کند گفت:

— کاترین گفت که با من کاری داشتی...

— بله، می‌خواستم به شما بگویم که...

شمایش تعجب‌آور بود. و چون دوباره ساکت شد فردریک گفت:

— خوب، چه؟

— نمی‌دانم. یادم رفت. راست است که دارید می‌روید؟

— بله، بزودی.

— بزودی؟... واقعاً می‌روید؟ دیگر هم‌دیگر را نمی‌بینیم؟

حق هق گریه نفسش را می‌گرفت.

— خدا حافظ، خدا حافظ، پس مرا بیوس!
و فردیک را با هیجان بغل کرد.

بخش دوم

پس از آنکه در ته دلیجان سر جایش نشست و وسیله را حرکت همزمان پنج اسب از جا کند حس کرد که همه وجودش را سرمستی فراگرفت. چون معماری که طرح کاخی را بریزد زندگی آینده اش را پیشاپیش سازماندهی کرد. آن را از ظرافت و شکوه انباشت؛ زندگی ای بود که تا آسمان تعالی می یافت؛ فراوان چیزها در آن پدیدار می شد؛ و تماشایش چنان ژرفایی داشت که اشیاء دنیای بیرونی دیگر به چشم نمی آمد.

در پایین سراشیب سوردان جایی را که به آن رسیده بودند شناخت. پنج کیلومتری بیشتر پیش نرفته بودند! برآشفت، ساییان را پایین کشید تا جاده را ببینند. چندین بار از راننده پرسید که دقیقاً کجا می رستند. سپس آرام شد و با چشم انداز سر جایش نشسته ماند.

فانوس بالای سر راننده کپل اسب‌ها را روشن می کرد. جلوتر، فقط یال اسب‌های دیگر دیده می شد که چون موج‌هایی سفید تکان می خورد؛ نفس اسب‌ها در دو طرف مالبیندها به شکل مهی درمی آمد. زنجیرهای آهنی صدا می کرد. شیشه‌ها در قاب‌هایشان می لرزیدند؛ و کالسکه سنگین با آهنگی یکنواخت روی سنگفرش پیش می رفت. اینجا و آنجا

دیوار غله خانه‌ای یا مهمانخانه تنها افتاده‌ای دیده می‌شد. گهگاه هنگام گذر از روستاهات نور نانوایی روشنایی شبیه آتش سوزی داشت و سایه هیولا‌ایی اسب‌ها روی دیوار رویه‌رو می‌دوید. در منزل‌ها پس از باز کردن اسب‌ها یک دقیقه‌ای سکوتی سنگین برقرار می‌شد. از بالا از زیر چادر صدای پاهای کسی می‌آمد، در آستانه دری زنی ایستاده دستش را جلو شمعی می‌گرفت. سپس راننده روی پله جستی می‌زد و دلیجان به راه می‌افتد. در مورمان زنگ ساعت یک و ربع شنیده شد.

فردریک پیش خود گفت: «پس امروز است، همین امروز، بزودی» اما کم کم امیدها و یادهایش، نوزان، خیابان شوازول، خانم آرنو همه درهم محوم شد.

صدای خفه تخته‌هایی بیدارش کرد، از پل شراتون می‌گذشتند، به پاریس رسیده بودند. آنگاه دو همسفرش، که یکی شان کلاه سفری و دیگری دستمال به سر داشتند آنها را برداشتند و کلاه به سر گذاشتند و سرگرم گپ شدند. اولی، مرد چاق چهره برافروخته‌ای که نیم تنۀ محمل به تن داشت، کاسب بود، دومی برای مراجعته به پزشکی به پایتخت می‌آمد؛ و فردریک از ترس این‌که شاید شب او را ناراحت کرده باشد صمیمانه پوزش خواست، بس که شادکامی دلش را نازک کرده بود.

از آنجاکه بدون شک سکوی ایستگاه را آب گرفته بود مستقیم رفتند و دوباره به بیرون شهر رسیدند. دودکش‌های بلند کارخانه‌ها در دور دست دود می‌کرد. سپس به ایوری پیچیدند. خیابانی را طی کردند و یکباره گند پانtheon به چشم آمد.

دشت زیر رو شده به خرابه‌هایی پراکنده می‌مانست. باروی دژها برآمدگی‌هایی افقی بود؛ و در پیاده‌روهای خاکی دو طرف جاده تخته‌هایی که نوک میخ‌هایی از آنها بیرون می‌زد از درخت‌های کوچک بی‌شاخه‌ای

محافظت می‌کرد. کارگاه‌های فراورده‌های شیمیایی با کارگاه‌های چوب فروشی همسایه بودند. از لای درهای بزرگ بلندی که در قلعه‌های روستایی دیده می‌شود حیاط‌های نکبت‌آلودی، پر از زباله با برکه‌هایی از آب کثیف در وسط‌شان، به چشم می‌آمد. پیاله‌فروشی‌های درازی، با نمای سرخ خون‌گاوی، در طبقه دوم و میان پنجره‌هایشان دو چوب بیلیارد میان تاجی از گل نقاشی شده آویزان بود. اینجا و آنجا خانه‌گچی محقری نیمه ساخته رها شده بود. سپس ردیف دوگانه خانه‌ها دیگر بریده بود و تداوم یافت، و بر نمای برهنه بعضی از آنها، با فاصله‌های دور، سیگاربرگ عظیمی از حلبی نشان می‌داد که آنجا سیگارنژوشی است. قابل‌بینی ماماها زنی سربیند به سر را نشان می‌داد که نوزادی را در لحافچه‌ای با حاشیه داتل می‌جنباند. آفیش‌هایی کنچ دیوارها را می‌پوشاند، سه چهارمشان پاره شده بود و چون ژنده پاره‌هایی با باد تکان می‌خورد. کارگرانی روپوش به تن می‌گذشتند، و ارابه‌های آبجوسازها، گاری رختشوها، چرخ قصاب‌ها؛ باران ریزی می‌بارید، هوا سرد بود، آسمان رنگ نداشت، اما دو چشمی که برای او به خورشید می‌ارزید از پس مه می‌درخشید.

مدتی طولانی جلو پاسگاه ایستادند، چون ارابه‌های مرغ‌فروش‌ها و باربری‌ها و گلهای از گوسفند راه را بند می‌آورد. مأمور، با باشلاق پایین کشیده، جلو باجه‌اش به چپ و راست می‌رفت تا خود را گرم کند. کارمند عوارضی به طبقه بالای دلیجان رفت و صدای دسته‌ای شیپور بلند شد. بولوار را به تاخت طی کردند و همه کالسکه تکان تکان می‌خورد. بند دراز تازیانه در هوای نمناک صدا می‌کرد. راننده داد می‌زد: «برو! آها، برو!» و جاروکش‌ها خود را کنار می‌کشیدند، پیاده‌ها پس می‌رفتند، گل به آفتابگیرها پاشیده می‌شد، از کنار گاری‌ها، کالسکه‌ها، امتیبوس‌ها می‌گذشتند. سرانجام نرده‌های باغ‌گیاهان پیدا شد.

سنی گل آلود تقریباً تاکب پل‌ها بالا آمده بود. هوای خنکی از آن پراکنده می‌شد. فردریک آن را با همه نیرو فرو برداشت، هوای پاریس را که پنداری پر از جریان‌های عشقی و تراویش‌های ذهنی است بالذلت بوکشید؛ با دیدن اولین درشکه مهری در دل حس کرد. حتی درگاه کاه پوشیده دکان‌های شراب فروشی، حتی سرگین جمکن‌ها را با جعبه‌هایشان، حتی شاگرد‌های بقالی‌ها را که قهوه سرخ‌کن‌ها را تکان می‌دادند دوست می‌داشت. زنانی چتر به دست می‌رفتند؛ سرپریون می‌برد تا صورت‌شان را ببینند، می‌شد که دست قضا خانم آرنو را برای کاری از خانه بیرون آورد و باشد.

مغازه‌ها قطار می‌شدند، جمعیت بیشتر می‌شد، سروصدای بالا می‌گرفت. بعد از کناره‌های سن بیرنار و تورنل و موتله‌بلو به کناره ناپلئون رسیدند. فردریک خواست پنجه‌های خانه‌اش را ببیند؛ دور بود. از روی پون‌نف یک بار دیگر به آن طرف سن رفتند و به لوور رسیدند و از خیابان‌های سنت اونوره، کروا دپتی‌شان و بولوا خود را به خیابان کوکرون رساندند و وارد حیاط ساختمان شدند.

برای تداوم هر چه بیشتر خوشی‌اش لباس پوشیدنش را تا آنجا که می‌توانست طول داد، و حتی پیاده به بولوار مونمارتر رفت؛ فکر این‌که بزودی آن نام عزیز را روی پلاک مرمر می‌دید لبخندی به لبس می‌آورد. سر بلند کرد: هیچ چیز آنجا نبود، نه ویترینی، نه تابلویی!

بشتاب خود را به خیابان شوازول رساند. آقا و خانم آرنو آنجا نشستند و زن همسایه‌ای در جایگاه دریان نشسته بود. فردریک متظر ماند تا خودش بباید. سرانجام آمد و دریان قبلی نبود. نشانی آقا و خانم آرنو را نمی‌دانست.

فردریک به کافه‌ای رفت و همچنان که ناشتاوی می‌خورد در دفتر

«راهنمای مشاغل» گشت. در آن نام سیصد آرنو آمده بود اماً ژاک آرنو نه! پس کجا رفته بودند؟ پلرُن حتماً می‌دانست.

به کارگاه او در ته خیابان فوبور پواسونیر رفت. از آنجاکه در زنگ و کوبه نداشت بالگد و مشت بر آن کوبید، صدا زد، داد کشید. جوابی جز خلاء نشینید.

سپس به فکر او سونه افتاد. اماً چنان آدمی را کجا می‌شد پیدا کرد؟ یک بار او را تا خانه معشوقه‌اش در خیابان فلوزوس همراهی کرده بود. خود را به این خیابان رساند اماً تازه به یادش آمد که نام آن زن را نمی‌دانست.

به اداره پلیس مراجعه کرد. از این پلکان به آن پلکان، از این دفتر به آن دفتر رفت. دفتر اطلاعات تعطیل می‌شد. گفتند که بروود و فردا بباید.

سپس به همهٔ تابلو فروشی‌هایی سرزد که توانست پیدا کند، تا ببیند که آرنو را می‌شناسند یا نه. آقای آرنو دیگر در این کار نبود.

سرانجام دلسُر و پریشان و بیمار به خانه برگشت و به بستر رفت. در لحظه‌ای که لای ملافه‌ها می‌رفت فکری به ذهنش آمد و از خوشحالی از جا جست.

«رژِبار! چقدر احمقم که به یادش نبودم.»

ساعت هفت صبح فردا در خیابان شردام دویکتوار جلو پیاله فروشی‌ای بود که رژِبار عادت داشت شراب سفیدش را آنجا بخورد. هنوز باز نبود؛ دور و برجشتی زدو نیم ساعت بعد دویاره آنجا بود. رژِبار بیرون می‌آمد. فردیک به طرف او دوید و حتی به نظرش آمد که کلاه او را از دور دید؛ نعش‌کشی و به دنبالش چند کالسکه عزادار راهش را بستند. بعد از این‌که باز شد از او خبری نبود.

خوشبختانه به یاد آورد که «هموطن» هر روز سر ساعت یازده در رستوران کوچکی در میدان گایون ناهار می‌خورد. باید صبر می‌کرد؛ و بعد

از پرسهٔ پایان ناپذیری از بورس تا مادلن و از مادلن تا ژیمناز، سر ساعت یازده وارد رستوران میدان گایون شد و شک نداشت که رژیمارش آنجاست.

پیاله فروش بالحن خشکی گفت: «نمی‌شناسم.»
 فردیک پافشاری کرد و او یاز گفت: «آقا، نمی‌شناسم» و با حالتی شاهانه ابرو بالا انداخت و سری تکان داد که از رازی خبر می‌داد.
 اما آخرین باری که همدیگر را دیدند «هموطن» از کافه آلکساندر حرف زد. فردیک کلوچه‌ای خورد و سوار درشکه‌ای شد و از راننده پرسید که آیا در بالاهای محلهٔ سنت ژنه و بو کافه‌ای به اسم آلکساندر می‌شناسد. راننده او را به مکانی به این نام در خیابان فران بورژوا سن میشل برد و آنجا صاحب کافه در جواب «آقای رژیمار لطفاً» فردیک با لبخندی فوق خوشرو بانه گفت: «هنوز ندیده‌ایمشان، قربان» و نگاهی تفاهم‌آمیز به همسرش انداخت که پشت پیشخوان نشسته بود.

سپس رو به ساعت کرد و گفت:
 «اما امیدوارم تا ده دقیقه دیگر، یا دست بالا یک ریح دیگر بینمشان.
 سلسن، روزنامه‌ها، زودا
 آقا چه میل دارند؟»

با آن‌که میل به چیزی نداشت یک گیلاس روم، بعد یک گیلاس کرشن، بعد یک گیلاس کوراسائو، بعد چند گروگ سرد و گرم نوشید. شمارهٔ روز سیکل را از اول تا آخر خواند؛ دوباره خواند؛ نه فقط کاریکاتورهای شری وری که حتی دانه‌های کاغذش را هم با دقت نگاه کرد. در آخر آگهی‌ها را هم از بر شده بود. گه‌گاه چکمه‌هایی روی سنگفرش پیاده‌رو طنین می‌انداخت، خودش بودا سایهٔ کسی روی شیشه‌ها می‌افتاد؛ اما همیشه رهگذری بود که می‌رفت.

فردریک برای این‌که حوصله‌اش سر نرود جایش را عوض کرد. به ته کافه، سپس راست و سپس چپ رفت؛ وسط نیمکت می‌نشست و بازوهاش را از دو طرف دراز می‌کرد. اماً گربه‌ای که نرم نرمک به محمل پشتی پنجه می‌سایید ناگهان او را می‌ترسانید چون جست می‌زد تا لکه شربتی را روی سینی بليسد؛ و بچه صاحب کافه، که پسرک چهار ساله غیرقابل تحملی بود، روی پله‌های پیشخوان با قارقارکی بازی می‌کرد. مادرش، که زن کوچولوی رنگ‌پریده‌ای بود و دندان‌های خرابی داشت ابلهانه لبخند می‌زد. رُزمبار داشت چکار می‌کرد؟ فردریک متظر او بود و پریشانی‌اش پایانی نداشت.

باران روی پوشش درشکه چون تگرگ صدا می‌کرد. فردریک از درز پرده اسب بینوا را در خیابان می‌دید که از یک اسب چوبی بی‌حرکت تر بود. آب کف خیابان جو بیار پر تلاطمی شده بود و از میان دو پره چرخ جریان داشت، مهتر در پناه پوششی چرت می‌زد؛ اماً از ترس این‌که مبادا مشتری‌اش در برودگاه به گاهی در راکه چون رودخانه‌ای موج موج می‌زد تیمه باز می‌کرد؛ و اگر نگاه می‌توانست چیز‌های را بفرساید فردریک از بس که نگاه به ساعت دوخته بود می‌توانست آن را از هم بپاشد. اماً ساعت هنوز کار می‌کرد. آقا آلساندر می‌آمد و می‌رفت و می‌گفت: «پیدایش می‌شود، بله، می‌اید،» و برای این‌که سر فردریک را گرم کند برایش حرف می‌زد، از سیاست می‌گفت. خوش‌رفتاری را به آنجا رساند که حتی یک دست بازی دومینو به او پیشنهاد کرد.

مرانجام در ساعت چهار و نیم، فردریک که از ظهر آنجا بود یکباره از جا بلند شد و گفت که بیشتر از آن متظر نمی‌ماند.

کافه‌چی با حالتی بی‌غل و غش گفت: - خودم هم نمی‌فهمم، این اولین بار است که آقای لودو نمی‌آید.

— چه، آقای لودو؟

— خوب، بله دیگر.

فردریک با خشم داد زد: — من گفتم رژیبار.

— نه، خیلی خیلی معدرت می خواهم، اشتباه می فرمایید، هه، خانم آلساندر، مگر آقا نگفتند: آقای لودو؟

و از پیشخدمت:

— شما هم همینی را که من می گویم شنیدید، مگر نه؟

پیشخدمت، بدون شک برای انتقام گرفتن از اربابش، فقط لیخنده زد.

فردریک گفت که به بولوارها برس گردانند، از وقت هدر داده و از

دست رژیبار خشمگین بود، حضور او را چنان استغاثه می کرد که شفاعت

قدیسی را، و عزم جزم داشت که او را از هر نهانگاهی هر چقدر هم که

دور بود بیرون بکشد. کالسکه آزارش می داد، ولش کرد؛ ذهنش آشفته

می شد؛ سپس نام همه کافه هایی که از زیان آن مردک شنیده بود یکباره با

هم، چون هزار فشنجه یک آتش بازی، به یادش آمد: کافه گاسکار، کافه

گرمبر، کافه آلبو، رستوران بوردوله، آوانه، آوره، بُف آلامد، آبجو فروشی

آلمانی، مرمول؛ و یکی پس از دیگری به همه شان سر زد. اما در یکی

رژیبار تازه رفته بود؛ در دیگری شاید می آمد؛ در سومی شش ماه بود که

نديده بودندش؛ جای دیگری برای روز شنبه ژیگویی سفارش داده بود.

سرانجام در کافه ووتیه فردریک با باز کردن در باگارستنی سینه به سینه شد.

— آقای رژیبار را می شناسید؟

— بله که می شناسم، قربان. افتخار پذیرایی شان با من است. بالا نشسته اند و دارند شامشان را تمام می کنند.

و خود مدیر رستوران، دستمال زیر بغل، نزدیک آمد و از فردریک

پرسید:

— آقای رژهبار را می‌خواهید، جناب؟ همین الان اینجا بودند.
فردریک بی اختیار ناسزاپی گفت، اما مدیر اطمینان داد که رژهبار باید
بدون شک در کافه بوتولن باشد.

— به شرفم قسم! امروز از روزهای دیگر یک خرده زودتر رفتند، چون
با آقایانی قرار کاری داشتند. اما همان طور که عرض کردم حتماً در
بوتولن است، خیابان سن مارتین، شماره ۹۲، در دوم سمت چپ، ته
حیاط، طبقه اول، در سمت راست.

سوانجام او را از ورای دود پیپ‌ها در ته کافه‌ای در آن طرف میزهای
بیلیارد دید که تنها نشسته بود. لیوان آبجویی جلویش بود و سر پائین
داشت و فکر می‌کرد.

— آقا، خیلی وقت است که دارم دنبال شما می‌گردم.
رژهبار بدون هیجانی فقط دو انگشتش را به طرف او دراز کرد و انگار
که همان دیروز او را دیده بوده باشد چند جمله بی‌اهمیتی درباره شروع
کار مجلس گفت.

فردریک حرفش را قطع کرد و به طبیعتی ترین حالتی که می‌توانست از
او پرسید:

— حال آرنو خوب است؟
جوابش طول کشید، چون رژهبار داشت نوشیدنی‌اش را قرقره
می‌کرد.

— بد نیست.
— الان کجا می‌نشیند؟
«هموطن» با تعجب گفت:
— خوب، خیابان پارادی پواسونبر.
— شماره چند؟

— خوب، شماره سی و هفت دیگر، شوخي تان گرفته؟
فردریک بلند شد.

— نفهمیدم، تیامده دارید می روید؟

— بله، بله، یک کاری دارم که باید انجام بدهم، یادم رفته بود.
خداحافظ.

فردریک از همان جا به خانه آرنو رفت، با سبکالی خارق العاده‌ای که در رؤیا حس می‌کنیم و انگار که باد ولرمی او را با خود می‌برد.
زود به طبقه دومی در برابر دری رسید که زنگش طینی داشت؛ زن خدمتکاری پیدا شد؛ در دومی باز شد؛ خانم آرنو نزدیک آتش نشسته بود. آرنو جستی زد و با او دیده بوسی کرد. همسرش پسرکی بیش و کم سه ساله روی زانو داشت، دخترش که دیگر هم قد او بود در طرف دیگر شومینه ایستاده بود.

آرنو پرسش را بغل کرد و گفت: — اجازه بدھید این آقا را به شما معرفی کنم.

و چند لحظه‌ای او را بالا انداخت و گرفت.

خانم آرنو داد زد: — واخدا، می‌کشی اش، بس کن!
اما آرنو همچنان ادامه می‌داد و قسم می‌خورد که خطری ندارد، و حتی به لهجه مارسی مادری اش چیزهایی هم در ناز و نوازش بچه می‌گفت: «آپیسرک نازم، آ، بلبلک کوچیلووا» سپس از فردریک پرسید چرا آن همه مدت نامه‌ای ننوشته بود، در شهرستان چه کار می‌کرد و برای چه برگشته بود.

— من، دوست عزیز، کارم الان چینی فروشی است. اما از شما حرف بزنیم.

فردریک محاکمه‌ای طولانی را بهانه آورد و گفت که مادرش هم بیمار

بود؛ در این باره خیلی تاکید کرد تا بیشتر جلب توجه کند. خلاصه این که آمده بود در پاریس بماند و این بار اقامتش همیشگی بود. درباره ارث چیزی نگفت چون ترسید که به تصویر گذشته‌اش لطمه بزند.

پرده‌ها و روکش مبل‌ها از مخمل پشمی نقشدار قهوه‌ای بود. دو بالش به متکاتکیه داشت؛ ظرف آبی روی زغال‌ها گرم می‌شد؛ و حباب چراغی که روی لبه کمد گذاشته شده بود اتاق را تاریک می‌کرد. خانم آرنو خانه جامه‌ای از پشم مرینوس درشت آبی به تن داشت. نگاهش به طرف خاکسترها و یک دستش روی شانه پسرک بود و با دست دیگر بند پیرهن او را باز می‌کرد؛ بچه گریه می‌کرد و سرشن را چون پسر آقا آلکساندر می‌خاراند.

فردریک انتظار تب و تابی از شادمانی را داشت؛ اما شورها می‌پژمرند اگر جایشان را عوض کنی، و چون خانم آرنو را در همان محیطی نمی‌دید که در آن شناخته بودش، به نظرش می‌آمد که چیزی از او کم شده باشد، به نوعی انگار لطمه‌ای خورده باشد، خلاصه همانی نباشد که بود. از آرامش دل خودش حیرت می‌کرد. از دوستان قدیم و از جمله از پلرون پرسید.

آرنو گفت: - خیلی نمی‌ینمش.

همسرش گفت:

- دیگر مثل قدیم مهمانی نمی‌دهیم.

با این گفته می‌خواست به او بفهماند که دیگر دعوتش نخواهند کرد؛ اما آرنو در ادامه تعارف‌هایش از او گله کرد که چرا سرزده برای شام به خانه‌شان نرفته بود؛ و توضیح داد که چرا حرفة‌اش را عوض کرده بود.

- در دوره انحطاطی مثل دوره ما چکار می‌شود کرد؟ نقاشی اصیل از مد افتاده. وانگهی، در هر زمینه‌ای می‌شود هنری کار کرد. می‌دانید، من، عاشق زیبایی‌ام. باید یکی از این روزها ببرمنان کارخانه‌ام.

بر آن شد که بیدرنگ او را به مغازه‌اش در طبقه اول برد و چیزهایی را که تولید می‌کرد نشانش دهد.

زمین پر از بشقاب و کاسه و دیس و لگنجه بود. چارگوش‌های بزرگی از کاشی کف و دیوار دستشویی و حمام به دیوارها تکیه داشت که رویشان مضمون‌هایی اساطیری به سبک رنسانس نقاشی شده بود، و در وسط مغازه در قسمه دو طبقه‌ای که تا سقف می‌رفت کوزه‌ها و گلدان‌ها و یخدان‌ها و شمعدان‌ها و مجسمه‌های رنگی بزرگی که کاکاسیاه یا دختر چوپانی را نشان می‌داد چیده شده بود. فردریک گرسنه بود و سردش بود و نمایش آرنو حوصله‌اش را سر می‌برد.

بشتاب به کافه آنگله رفت، شام باشکوهی سفارش داد و همچنان که آن را می‌خورد با خود می‌گفت:

— مرا بگو که آنجا داشتم از غصه دق می‌کردم! خانم بزور مرا شناخت!

چه زن بورژوازی.

و با احساس سلامت و تحرکی که یکباره به او دست داد تصمیم‌هایی خودخواهانه گرفت. حس می‌کرد که دلش به سختی میزی بود که آرنج‌هایش بر آن تکیه داشت. پس اینک می‌توانست بدون هیچ ترسی وارد گود جامعه شود. به فکر آقا و خانم دامبروز افتاد؛ می‌توانست از ایشان استفاده کند. سپس دلویه به یادش آمد. «خوب، بله، چکارش می‌شود کردا!» با این همه با پیکی برایش یادداشتی فرستاد و برای فردا در پاله روایال با او قرار گذاشت تا با هم ناهاری بخورند.

اقبال روی خوشی به دلویه نشان نداده بود.

در کنکور دانشیاری با دانشنامه‌ای درباره حق و صیت شرکت کرد که در آن مدعی بود که این حق باید تا حد ممکن محدود شود؛ و چون رقیش او را به مهمل‌گویی تحریک می‌کرد در حضور ممتحن‌ها که دم

نمی‌زدند بسیار چیزهای مهم لگفت. سپس برای انتخاب موضوع درس قرعه کشیده شد و قضا چنین خواست که موضوع «مرور زمان» به او بیفتند. و او به ارائه نظریاتی ناپسند در این زمینه پرداخت: اعتراض‌های قدیمی هم باید چون اعتراض‌های تازه مطرح شود؛ چرا باید مالک را از مالش محروم کرد چون قبل از گذشت سی و یک سال استنادش معتبر نیست؟ این به آن معنی است که وارث کسی که با دزدی ثروت اندوخته به اندازه یک آدم درستکار امنیت داشته باشد. با بسط چنین حقیقی هر نوع ظلمی مشروعیت پیدا می‌کند، حقیقی که عین استبداد و سوءاستفاده از زور است. حتی داد زد:

— باید این حق را ملغی کرد؛ و آن وقت غلبه فرانک‌ها بر گلوها از بین می‌رود؛ همین طور غلبه انگلیسی‌ها بر ایرلندی‌ها، یانکی‌ها بر سرخپوست‌ها، ترک‌ها بر عرب‌ها، سفیدها بر سیاه‌ها، لهستان بر...
رئیس حرفش را قطع کرد و گفت:

— خیلی خوب، آقا، خیلی خوب! ما از شما عقاید سیاسی تان را نخواستیم. بروید و بعداً دوباره در کنکور شرکت کنید.

دلوریه نخواست دوباره شرکت کند. اما آن سرفصل بیستم کتاب سوم حقوق مدنی برایش سذّی به بزرگی یک کوه شده بود. روی کتاب بزرگی درباره مرور زمان، به عنوان مبنای حقوق مدنی و حقوق طبیعی ملت‌ها کار می‌کرد و خود را غرق آثار دونو، روژریوس، بالبوس، مرن، واژی، ساوینی، ترولون و کتاب‌های مهم دیگری کرده بود. برای اینکه راحت‌تر کار کند از سمت منشی‌گری استعفا کرده بود. با دادن درس خصوصی و سر هم کردن دانشنامه برای دیگران امور معاش می‌کرد. در نشست‌های مجمع وکلا با بحث‌های آتشین اش مایه ترس محافظه‌کارها و لیبرال‌های متعصب پیرو گیزو می‌شد، به نحوی که در محیط معینی

شهرتی به هم زده بود که تا اندازه‌ای هم با بدگمانی نسبت به او همراه بود.

با پالتوز مختی با آستر فلانل سرخ به سر قرار آمد که زمانی سنکال شیوهش را به تن می‌کرد.

به ملاحظه رهگذران دیده بوسی خیلی طولانی نکردند و بازو در بازوی یکدیگر، در حالی که از خوشی قهقهه می‌زدند و اشک به چشم داشتند تا رستوران وفور رفتند. سپس همین که تنها شدند دلواره با هیجان گفت: «! دیگر می‌توانیم دوباره خوش بگذرافیم، ناکس.

فردریک از این شیوه مشارکت آنی او در ثروت خودش خوش نیامد. دوستش برای دونفری شان بیش از اندازه شادمانی نشان می‌داد و برای او تنها نه آن اندازه که می‌بایست.

سپس دلواره به شرح شکست اش پرداخت و کم کم از کارها و از زندگی اش حرف زد، بالحنی که درباره خودش همراه با تحمل و فداکاری و درباره دیگران تلغی و بدینه بود. از همه چیز بدش می‌آمد. حتی یک آدم مهم نبود که به نظرش احمق و جرنومه نباشد. به خاطر لیوانی که خوب شسته نشده بود به پیشخدمت پرخاش کرد و در جواب یک ایراد ساده فردریک گفت:

— آخر چرا باید ملاحظه همچو ازادی را بکنم که حتماً سالی شش تا هشت هزار فرانک درآمد دارند و حق رای دادن که سهل است، شاید حق انتخاب شدن هم داشته باشند. نه! ملاحظه بی ملاحظه!

سپس با حالتی شاد و خندان:

— اما دارد یادم می‌رود که با یک سرمایه‌دار طرفم، با یک موندور، چون تو دیگر الان برای خودت موندوری.

و چون دوباره بحث ارث پیش آمد این نظر را مطرح کرد که بزودی، در

انقلاب بعدی، ارت به غیر فرزند و نواده مستقیم ملغی می شود (ارثی که، گذشته از مورد فردیک که برایش خوشایند بود، به نظرش غیرحقانی می آمد)

فردیک گفت: – این طور فکر می کنی؟

– حتماً! این وضع قابل دوام نیست، دارد زیادی ظلم می شود. وقتی فقر آدم هایی مثل سنکال را می بینم...

فردیک فکر کرد: «باز هم سنکال!»

– از این گذشته، دیگر چه خبر؟ هنوز هم عاشق خانم آرنوی؟ دیگر تمام شده، نه؟

فردیک که نمی دانست چه جوابی بدهد چشم بست و سر پایین انداخت.

در بیاره آرنو، دلوریه گفت که نشریه اش اینک مال او سونه شده که آن را تغییر داده است. گفت که نامش «هتر، مؤسسه ادبی، شرکت سهامی با سرمایه چهل هزار فرانک، بهای هر سهم صد فرانک» شده است، با این امکان که هر سهام داری بتواند کار خودش را از طریق آن به چاپ برساند، چون که «هدف مؤسسه انتشار آثار نویسندهای تازه کار و فراهم آوردن این امکان است که استعداد، و حتی نیوگ، از گرفتاری در چنبره بحران های دردناکی که در سر راه...» از این چرت و پرت ها! در حالی که یک کار شدنش بود، این که نشریه موجود را تندتر کنی و یکدفعه، با حفظ همان تحریریه و با وعده ادامه پاورقی، یک نشریه سیاسی در اختیار مشترک ها بگذاری؛ سرمایه گذاری کلانی لازم نداشت.

– ببینم، تو چه فکر می کنی. حاضری وارد این کار بشوی؟

فردیک با پیشنهاد مخالفت نکرد. اما باید متظر می ماندند تا کارهایش به انجام برسد.

— در هر حال، اگر به چیزی احتیاج داری...
دلوریه گفت: — متشکرم بچه جان.

سپس، آرنج‌ها تکیه داده به محمول لبّ پنجره، سیگار برگ کشیدند.
خورشید می‌درخشید، هوا خوش بود، دسته‌هایی از پرنده چرخ می‌زدند
و روی زمین می‌نشستند، پیکره‌های برنز و مرمر را باران شسته بود و
برق می‌زدند؟ کلفت‌هایی پیش‌بند به تن روی صندلی‌هایی نشسته بودند و
گپ می‌زدند؟ و صدای خنده کودکانی همراه با همه‌مۀ مداوم فواره‌ها
می‌آمد.

فردریک از تلخی و بدینی دلوریه احساس آشتفتگی کرده بود؛
اما تحت تأثیر شراب که در رگ‌هایش جریان داشت، نیمه خواب آلود،
کرخ، با آفتابی که بر همه چهره‌اش می‌تايد دیگر همه آنچه حس
می‌کرد خوش‌ای عظیم و شهوت‌آلود و احمقانه بود — چون گیاهی که
از گرما و رطوبت اشباع شده باشد. دلوریه با پلک‌های نیمه بسته
نگاهی گنج به دوردست دوخته بود، دلش در سینه آرام نمی‌گرفت.
گفت:

— آه، خیلی زیباتر بود آن زمان‌هایی که کامی ڈمولن^{۲۱} آنجا روی میز
ایستاده بود و ملت را تهییج می‌کرد که به باستی حمله کنند! آن وقت‌ها آدم
زندگی می‌کرد، می‌توانست اهمیت خودش را نشان بدهد، قدرتش را
اثبات کند. یک وکیل ساده به ژنرال‌ها فرمان می‌داد، پابرهنه‌ها شاه‌ها را
کنک می‌زدند، در حالی که امروزه...
ساکت شد، و یکباره:

— باشد! آینده آبستن حوادث است!

و همچنان که روی شیشه‌ها به آهنگ حمله ضرب می‌گرفت این شعر
بارتللمی را خواند:

باز می‌گردد، باز می‌گردد «مجلس» دهشت،
که پس از چهل سال، خوابتان هنوز از آن آشفته است.
پیش می‌آید، غول بی‌پروا، با گام ستراگ... .

— بقیه اش یاد نیست. دیر شد، چطور است دیگر بروم؟
و در خیابان همچنان به شرح نظریه‌هایش ادامه داد.
فردریک به او گوش نمی‌داد و در ویترین مغازه‌ها به دنبال پارچه‌ها و
مبل‌های مناسب برای خانه آینده‌اش می‌گشت؛ و شاید به یاد خانم آرنو
بود که در برابر بساط سمساری جلو سه بشقاب چینی ایستاد. هر سه به
نقش ونگار پیچ در پیچی به رنگ زرد با بازتاب فلزی آراسته بودند و
قیمت هر کدامشان پانصد فرانک بود. از فروشنده خواست آنها را برایش
کنار بگذارد.

دلوریه گفت: — اگر من به جای تو بودم ظرف نقره می‌خریدم.
با این چنین دلبستگی به تجمل خاستگاه فقیرانه‌اش را برملا می‌گرد.
فردریک همین که تنها شد به فروشگاه معروف پومادر رفت و برای
خودش سه شلوار، دو دست کت و شلوار، یک بالاپوش با آستر خز و پنج
جلقه سفارش داد؛ سپس نزد یک کفاش، یک پیرهنه دوز و یک کلاه دوز
رفت و از همه خواست که هر چه زودتر سفارشش را آماده کنند.

غروب سه روز بعد در بازگشت از لوهاور در خانه دید که همه
سفارش‌هایش را تحويل داده‌اند؛ و از آنجاکه می‌خواست بیدرنگ از آنها
استفاده کند بر آن شد که درجا سری به خانه دامبروزها بزند. اما هنوز زود
بود و تازه ساعت هشت شده بود.

با خود گفت: — چطور است سری به آن یکی‌ها بزنم؟
آرنو تنها جلو آینه بود و داشت ریشش را می‌تراشید.

پیشنهاد کرد او را به جایی ببرد که خوش می‌گذشت، و با شنیدن نام
دامبروز گفت:

— آها، اتفاقاً دوستانش را آنجا می‌بینید. بیایید برویم، خیلی جالب
می‌شود.

فردریک عذرخواهی می‌کرد، خانم آرنو صدایش را شناخت و از آن
طرف دیوار به او روز بخیر گفت، چون دخترش کسل و خودش هم
ناخوش بود؛ و صدای خوردن قاشقی به لیوانی، و آوای ملايم چیزهایی
آمد که در اتاق یک بیمار آهسته و با احتیاط جابه جا می‌شود. سپس آرنو
رفت تا با همسرش خدا حافظی کند. دلیل روی دلیل می‌آورد.

— می‌دانی که قضیه جدی است. حتماً باید بروم، احتیاج دارم،
منتظرم‌اند.

— بروم، بروم، بروم خوش باش!
آرنو در شکه‌ای صدا زد.

— پاله روایا، گالری مونپانسیه، شماره ۷.

و همچنان که روی بالشکها وا می‌رفت:

— وای که چقدر خسته‌ام، دوست عزیز، جانم دارد درمی‌آید. این را به
شما می‌توانم بگویم.

سر به گوش فردریک بُرد و بالحنی اسرارآمیز گفت:

— دنبال این‌ام که قرمز مسی چینی‌ها را پیدا کنم.
و برایش از لُعاب و پُختِ گُند گفت.

به مغازه شووه سرزد و از آنجا سبد بزرگی را آوردند و بار در شکه
کردند. سپس برای «عیال بینوا» یش انگور و آناناس و خوردنی‌های تازه و
متتنوعی انتخاب کرد و دستور داد که آنها را صبح زود فردا تحويل بدھند.
سپس به سراغ لباس فروشی رفته‌ند چون مهماتی آن شب بالباس مبدل

بود. آرنو یک شلوار کوتاه و چسبان مخمل آبی با کتش، با یک کلاه گیس سرخ و فردریک یک شنل با شلق دار انتخاب کرد؛ سپس به خیابان لاوال و به خانه‌ای رسیدند که در طبقه سومش فانوس‌هایی رنگی روشن بود.

از همان پایین پله‌ها صدای چند ویولن شنیده می‌شد.

فردریک پرسید: — آقا مرا کجا می‌برید؟

— دختر خوبی است، نترسید.

نوکری در را برایشان باز کرد و به سرسرایی پا گذاشتند که در آن پالتوها و ماتتوها و شال‌هایی روی صندلی‌هایی انداخته شده بود. زن جوانی با لباس سواره نظام لویی پانزدهم از آنجا می‌گذشت. صاحب خانه، خانم رز آنت برون بود.

آرنو پرسید: — خوب، چه خبر؟

او جواب داد: — درست شد.

— خیلی ممنون عزیزم.

و خواست او را ببوسد.

— مواطن باش ابله، آرایشم را خراب می‌کنی.

آرنو فردریک را معرفی کرد. زن جوان گفت:

— آقا بزینید قدش، خوش آمدید.

دری را پشت سرش باز کرد و بالحنی پر طنطنه داد زد:

— جناب آرنو، بچه آشپز، و یکی از دوستان شازده‌شان.

فردریک را اول از همه روشنایی‌ها خیره کرد؛ همه آنچه می‌دید ابریشم و مخمل و شانه‌های برهنه و توده‌ای رنگ بود که با نوای دسته ارکستری می‌جنیید، دسته‌ای پنهان در پس شاخ و برگ سبزی میان دیوارهایی پوشیده از ابریشم زرد که رویش ایتچا و آنجا تکچهروهایی پاستلی و چراغهایی بلوری به سبک لویی شانزدهم دیده می‌شد.

چراغ‌های بلندی که حباب مات کروی شان به گلوله برف می‌مانست از بالای سبد‌هایی از گل سر درمی‌آورد که در گوش‌ها روی کنسول‌هایی گذاشته شده بود؛ و رو به رو، بعد از اتاق دوم کوچک‌تری، در اتاق سومی یک تخت مستون دار با آینه‌ای و نیزی بالای سرش به چشم می‌آمد.

با دیدن آرنو که سبدی روی سر داشت همه از رقصیدن باز ایستادند، کسانی کف زدند و فریاد قهقهه و شادی بلند شد. خوردنی‌ها و سط سبد برآمده بود. «مواطلب لوستر باش!» فردریک سر بلند کرد و لوستر چیزی ساکس قدیمی‌ای را باز شناخت که مغازه هنر صنعتی را می‌آراست؛ یاد روزهای گذشته در دلش زنده شد؛ اما یک پیاده خط مقدم، بالباس سبک، با حالت بُله‌آمیزی که معمولاً به شخصیت سرباز صفرداده می‌شود جلو فردریک سبز شد و بازوهاش را به نشانه تعجب از هم باز کرد، و فردریک برغم سبیل سیاه رشت بسیار نوک تیزی که چهره را بیریخت می‌کرد دوست قدیمی‌اش اوسونه را شناخت. اوسونه به زیان نتراسیده نخراشیده‌ای که نیمی آزارسی و نیمی کاکاسیا‌هی بود با فردریک (که در ضمن جناب سرهنگ می‌خواندش) خوش و بش کرد و به او تبریک گفت اما او که از دیدن آن همه آدم گیج شده بود نمی‌دانست در جوابش چه بگوید. آرشه‌ای به پویستروی خورد و رقصنده‌ها آماده رقصیدن شدند.

شصت نفری بودند. بیشتر زنان به لباس دهاتی یا مارکیز، و مردان که تقریباً همه پا به سن گذاشته بودند به لباس گاریچی، حمال یا جاشو درآمده بودند.

فردریک به دیوار تکیه داد و کسانی را که جلویش گروهی می‌رقصیدند نگاه کرد.

خانم باز پیری که به سبک سروران و نیزی ردای پر طمطرافقی از ابریشم ارغوانی به تن داشت با خانم رز آنت می‌رقصید که بالاتنه سبز رنگ،

شلوارکش و چکمه‌های نرمی با مهمیزهای طلایی پوشیده بود. در زوج روبه رویی مرد به شکل آرنوت درآمده بود و چندین و چند شمشیر با خود داشت و زن سوئیسی‌ای با چشمان آبی، پوست سفید چون شیر، چاق و چله چون گوسفتند، با یک لا پیرهن و تنہ‌بند سرخ بود. زن موبور بلند بالایی، که کارش سیاهی لشکر اوپرا بود، برای هر چه بهتر نشان دادن گیسویش که به پشت زانویش می‌رسید به شکل زنی وحشی درآمده بود؛ و روی کشبا ف قهوه‌ای چسبانی که به تن داشت چیزی جز یک لنگ کوتاه چرمی، النگوها ای از منجوق و شیشه و یک نیم تاج پرزرق و برق بدلبی نداشت که دسته‌های پر طاووس از آن افراسته بود. جلو او، مردی پر پچارد شده بود و لباس سیاه بی‌اندازه گشادی به تن داشت و همگام با موسیقی با آرنج روی جاتوتونی اش ضرب می‌گرفت. یکی دیگر، در لباس چوپان واتو، آبی و نقره‌ای چون پرتوى از مهتاب، چوپدستش را به دستوار برگ پوشیده زنی می‌زد که به لباس کاهنۀ باکوس درآمده بود و تاجی از انگور به سر، پوست پلنگی روی پهلوی چپ و صندل‌هایی با بندهای طلایی به پا داشت. در طرف دیگر زنی لهستانی، نیم کتنی از محمل صورتی صدفی و دامنی از پارچه گاز داشت و جوراب‌هایی از ابریشم طوسی و نیم چکمه‌هایی صورتی با حاشیه‌ای از خز سفید. این زن برای مرد چهل ساله شکم گنده‌ای لبخند می‌زد که به لباس پسرچه دسته سرود کلیسا درآمده بود، جست‌های بلند می‌زد، با یک دست لبه قبایش را بلند می‌کرد و با دست دیگر عرقچین سرخش را روی سر نگه می‌داشت. اما ملکه یا ستاره مجلس مادموازل لولو، رقص معمول تالارهای رقص بود. از آنجاکه دیگر ثروتمند شده بود حلقه پهنه از داتل کت محمل ساده سیاهش را می‌آراست؛ و شلوار گشاد ابریشم شقایق رنگش، که روی کپلش چسبان بود و اشاریی از کشمیر آن را روی کمرش

سفت می‌بست، در طول درزش گل‌های کاملیای طبیعی سفید کوچکی به آن چسبانده شده بود. صورت رنگ پریده کمی پف کرده‌اش را، با بینی سرپالا، ژولیدگی کلاه‌گیش که کلاه مردانه‌ای هم بر آن افزوده شده بود گستاخانه‌تر از پیش می‌کرد، کلاهی از ماهوت خاکستری که به ضرب مشتی روی گوش راستش مچاله شده بود؛ و با هر جستی که می‌زد کفشک‌هایش که قلاب الماس نشان داشت تقریباً به بینی مرد بلند قدی می‌خورد که در کنارش بود و به لباس یک بارون قرون وسطایی درآمده بود، با زرهی فلزی که در آن نمی‌توانست جُم بخورد. فرشته‌ای هم بود که شمشیری طلایی در دست و دو بال قو در پشت داشت و می‌آمد و می‌رفت و مدام مرد هم رقصش را گم می‌کرد که لوبی چهاردهم شده بود و از حرکات رقص هیچ چیز نمی‌دانست و رقص بقیه را خراب می‌کرد. فردریک یا دیدن این آدم‌ها دچار نوعی احساس رهاسنگی و ناآسودگی می‌کرد. هنوز در فکر خانم آرنو بود و به نظرش می‌آمد که در حال شرکت در توطئه‌ای خصم‌مانه علیه اوست.

پس از پایان رقص خانم رُزانت به طرفش آمد. کمی نفس نفس می‌زد و صفحه فلزی دور گردنش، که چون آینه‌ای برق می‌زد، زیر چانه‌اش آهسته بالا پایین می‌رفت.

گفت: — آقا شما نمی‌رقصید؟

فردریک عذرخواهی کرد، رقص بلد نبود.

— راست می‌گویید؟ امّا با من، با من که حتماً می‌رقصید.

و در حالی که فقط روی یک پایش تکیه داشت و زانوی دیگر شکمی عقب‌تر بود، و با دست چیش گوی صدفی دسته شمشیرش را نوازش می‌کرد یک دقیقه‌ای به حالت نیمی التماس آمیز و نیمی بازیگوشانه به او خیره شد. سرانجام گفت «شب بخیر» و چرخی زد و رفت.

فردریک که از خودش ناراضی بود و نمی‌دانست چه کند به پرسه زدن در تالار پرداخت.

به اتاق کناری رفت که پوشش دیوارهایش از ابریشم لایی دار آبی کمرنگ بود، در آن گلدان‌هایی از گل‌های صحرایی دیده می‌شد، روی سقفش میان حلقه‌ای از چوب طلایی، بر زمینه آسمان لا جوردی، فرشته‌های کوچکی روی ابرهایی به شکل لحاف بازی می‌کردند. این برازنده‌گی‌ها، که امروزه برای امثال رُزانت بسیار فقیرانه است، چشمانش را خیره کرد؛ و همه را از نظر گذراند: گل‌های شیپوری مصنوعی دور آینه، پرده‌های شومینه، دیوان ترکی، و در یک فرورفتگی دیوار چیزی شیه خیمه‌ای با پوشش ابریشم صورتی، با موسلین سفید رویش. مبل‌های سیاهی با معرق‌کاری مسی در اتاق خواب بود، سکویی پوشیده از فرشی از پر قو و رویش تخت آسمانه‌داری با پرهای شترمرغ. سنجاق‌هایی با سر منجوقی فرو کرده در گلوله‌هایی از نخ، انگشت‌هایی ول روی سینی، گردن آویز‌هایی با حلقه طلایی و قوطی‌هایی نقره‌ای در تاریکی به چشم می‌آمد، در نور کمرنگی که از یک گلدان بلور بوهم آویخته با سه زنجیره می‌تابید. از در کوچک نیمه بازی گلخانه‌ای دیده می‌شد که همه عرض ایوانی را می‌گرفت و در آن سرشنده‌خانه‌ای بود.

جایی بود که برای این ساخته شده بود که خوش بیاید. فردریک در یک طغيان ناگهانی سرشت جوانی اش با خود عهد کرد که از آن بهره بگيرد، و احساس شهامت کرد؛ سپس به درگاه تالار برگشت که شلوغ‌تر از پیش شده بود (و همه چیز آنجا در نوعی گردباد نورانی درهم می‌لولید). ایستاد و به تماشای دسته‌های رقص پرداخت؛ پلک به هم می‌زد تا بهتر بییند، و بوهای نرم و ملایم زنان را که چون بوسه عظیمی پراکنده بود و چرخ می‌زد فرو می‌برد.

اما نزدیک او، در آن طرف درگاه پلن ایستاده بود؛ پلن در لباس مهمانی رسمی، که بازوی چپش روی سینه‌اش بود و کلاه و دستکش سفید شکافته‌ای در دست راست داشت.

— به به، خیلی وقت بود که نمی‌دیدیم تان، کجا گم و گور شده بودید؟ سفر بودید، ایتالیا؟ ایتالیا دیگر خیلی کلیشه‌ای شده، مگر نه؟ آن هم نه به استحکامی که می‌گویند. در هر حال، یکی از این روزها طرح‌های تان را بیارید ببینم.

و بی آنکه متظر جواب بماند به حرف زدن درباره خودش پرداخت. خیلی پیشرفت کرده بود، دیگر احمقانه‌گی «خط» برایش قطعی شده بود. دیگر در یک اثر نباید به «زیبایی» و «انسجام» توجه می‌شد، بلکه مهم شخصیت و تنوع چیزها بود.

— چون که در طبیعت همه چیز وجود دارد، بنابراین هر چیزی حقانی است و ارزش تجسمی دارد. فقط باید عنصر درست و مناسب را پیدا کرد، همین. رمزش را پیدا کرده‌ام.

آرنجی به پهلوی فردیک زد و چند بار گفت:

— رمزش را پیدا کرده‌ام، جدا! مثلاً این زن کوچولو را که با سریند ابوالهول با این مهتر روس می‌رقصد نگاه کنید: همه چیزش دقیق و خشک و صاف و مشخص است، با رنگ‌های تخت و خالص، لا جورد پای چشم‌ها، یک لکه سرخ روی گونه‌ها، کمی آخرایی روی شقیقه‌ها، تقدیم، توق، تق!

و با شستش انگار لکه‌هایی از رنگ را در هوا می‌مالید، آنگاه زنی را که به لباس ماهی فروش درآمده بود و پیرهنه گیلاسی رنگ، صلیبی طلایی به گردن و چارقدی گره زده پشت گردن داشت نشان داد و گفت:

— در حالی که این زنک چاق و چله همه‌اش گردی است: پرهای

بینی اش مثل بالهای کلاهش از هم باز می‌شود، گوشه‌های لبشن سر بالا و چانه‌اش آویزان است، همه‌اش چرب و شل و نرم و پروپیمان و راحت و آفتابی است، انگار یک کار روینس! در حالی که هر دوشان کامل‌اند! پس الگوی زیبایی کجاست (به هیجان می‌آمد) یک زن زیبا چطوری است؟ مفهوم زیبا چیست؟ آها، می‌فرمایید زیبا...

فردیک حرفش را قطع کرد تا پرسید مردی که به شکل دلچک درآمده بود و نیمرخی بُزوار داشت، و با حرکت دستی همه زنان دسته رقصی چوپانی را تبرک می‌کرد کیست.

— کسی نیست. بیوه مردی است و سه تا پسر دارد. بچه‌هایش را پایره‌نه ول می‌کند، همه وقتی را در باشگاه می‌گذراند و با کلقتیش می‌خوابند.

— این یکی چه؟ این که والی شده و از لای پنجره با یک مارکیز پمپادور حرف می‌زند؟

— مارکیزه خاتم واندل است که زمانی هنرپیشهٔ ژیمناز بود، معشوقهٔ دوج، کنت دوپالازوست. بیست سال است که با هماند، معلوم نیست چرا. چه چشم‌های قشنگی داشت این زن، قدیم‌ها! اماً شهروندی که کنارش است زمانی سروان در بینی صدایش می‌زدند، از آن کهنه سریازه‌است، همه دارایی‌اش [نشان] صلیب افتخار و بازنشستگی‌اش است، در مراسم نقش عمومی دخترهای سپک را بازی می‌کند، واسطهٔ دولئ و طفیلی مهمانی‌های شام است.

فردیک گفت: — پس از ارادل است؟

— نه، مرد شریفی است!

— آها.

پلرن در حال توضیح دربارهٔ کسان دیگری بود که چشمش به آقایی

افتاد که مثل طبیب‌های مولیر پیرهن دراز گشادی از پارچه زیر مشکی به تن داشت اماً جلویش یکسر باز بود تا همهٔ زلم زیمبویی که به خودش آویخته بود دیده شود. گفت:

—اینی که می‌بینید دکتر دروزی است، دیوانه اینکه چرا مشهور نشده، یک کتاب پورنوگرافی طبی نوشته، از چاپلوسی در محافل بالا بدش نمی‌آید، اماً زیاد آدم شلوغی نیست؛ خانم‌ها ازش خیلی خوششان می‌آید. خودش وزنش (آن زن لاغری که اشرافی روستایی شده، با پیرهن خاکستری) در همهٔ مهمانی‌ها و مراسم رسمی هستند. با آنکه وضعشان چندان خوب نیست محفل هفتگی هم دارند؛ عصرانه‌های هنری با چای که آقا درمش شعر می‌خوانند. وای، مواظب باشید!

براستی هم دکتر به سراجشان آمد؛ و چیزی نگذشته سه نفری برای خودشان در آستانه درگروهی شدند و گفت و گویی میانشان برقرار شد که او سونه و سپس معشوق زن وحشی هم به آن پیوستند، و این جوان شاعری بود که بالاتنه کوتاهی به سبک فرانسوای اول به تن داشت و از زیرش هیکلی به چشم می‌آمد که از آن پیریخت‌تر وجود نداشت. و سرانجام، جوان باذوقی هم جزو شان شد که به لباس ترکی درآمده بود. اماً کتش که یراق‌های زرد داشت به مدتی چنان طولانی به تن دندانسازهای دوره‌گرد همهٔ جا را گشته بود، رنگ سرخ شلوار گشادش چنان پریده بود، دستارش که چون خوراک مارماهی خام حلقه شده بود آن چنان ظاهر فقیرانه داشت و خلاصه همهٔ لباس مبدلش چنان رقت‌انگیز و همچنین موفقیت‌آمیز بود که زن‌ها با دیدنش نمی‌توانستند از جبار خودشان را نشان ندهند. دکتر برای تسکین او از لباس حمالی خانمی ستایش کرد که معشوقه او بود. این ترک پسر یک بانکدار بود.

میان دو رقص رزانت به طرف شومینه رفت و خود را به پیرمرد

کوچولوی چاقی رساند که آنجا روی مبلی نشسته بود و لباس قهوه‌ای با دگمه‌های طلایی داشت. برغم گونه‌های شُل و چروکیده‌اش که روی کراوات سفیدش می‌افتد، موهای هنوز بورش که چون موهای سگ «کائیش» بطور طبیعی حلقه حلقه بود به او حالتی خُل‌وار می‌داد.

رزانت در حالی که روی صورتش خم شده بود به او گوش داد. سپس برایش لیوانی شربت آورد؛ و هیچ چیز به قشنگی دست‌هایش نبود که از حلقه دانتل آستین کت سبزش بیرون می‌زد. پیر مرد پس از توشیدن شربت آن دستها را بوسید.

— اهه، این که آقای اودری است، همسایه آرنو.

پلن با خنده گفت: — از دست دادش.

— چطور؟

یکی که پستجی لوترومو شده بود دست در کمر رزانت انداخت، والسی شروع می‌شد. آنگاه همه زنان که روی نیمکت‌هایی گرد تالار نشسته بودند بسرعت بصف بلند شدند؛ و دامن‌ها و اشارپ‌ها و کلاه‌هایشان به چرخش درآمد.

چنان در نزدیکی فردریک می‌چرخیدند که دانه‌های عرق را روی پیشانی شان می‌دید؛ و این حرکت دَورانی که هرچه تندتر و منظم‌تر و سرگیجه‌آور می‌شد ذهن‌اش را دستخوش نوعی مستی می‌کرد، تصویرهای دیگری را به یادش می‌آورد و در این حال همه آن زنان به یک سان خیره‌اش می‌کردند، هر کدام با انگیزش خاصی که بسته به نوع زیبایی‌شان بود. زن لهستانی، که خود را به حالتی انگار از هوش رفته ول می‌کرد، این میل را در او می‌انگیخت که روی قلب خود بفشاردش و هر دو با هم در سورتمه‌ای در دشتی برف پوشیده روان شوند. زن سوئیسی، که با بالاتنه افراشته و پلک‌های پایین افتاده می‌رقصید، زیر پاهایش

افق‌هایی از کامجویی بی‌دغدغه، در خانه‌ای کوهستانی در کنار یک دریاچه گستردۀ بود. سپس ناگهان، کاهنۀ باکوس که گیسوان تیره رنگ داشت سرش را عقب می‌انداخت و خیال نوازش‌هایی ولع آمیز را به دل فردریک می‌نشانید، در پیشه‌ای از خرزه‌هه، همراه با نوای گنگ تیره‌هایی در هوایی رگباری. ماهی فروش، که تندي ضرب از نفس می‌انداختش، خنده‌هایی جیغ‌آلود می‌زد و فردریک دلش می‌خواست که با او در پورشون گیلاسی بنوشد و چنان که رسم گذشته‌ها بود با هر دو دست چارقدش را مچاله کند. اما زنی که به لباس باربر درآمده بود، و انگشتان پایش از سبکی انگار روی زمین بند نمی‌شد، در نرمی اعضاء و در حالت جدی صورتش پنداری همه ظرافت‌های عشق امروزی را نهفته داشت، عشقی که دقت یک علم و تحرک یک پونده را دارد. رزانت در حال چرخش مُشتی به کمر داشت؛ کلاه‌گیس سیمی‌اش روی صفحه دور گردش بالا پایین می‌رفت و گرددی بنفس دور او می‌پراکند؛ و در هر چرخش کم مانده بود که نوک مهمیزهای طلایی‌اش به فردریک بخورد.

در آخرین میزان والس خانم و اتناز پیدایش شد. دستمالی الجزایری روی سر و چندین سکه روی پیشانی داشت، دور چشمانش سرمه مالیده بود، نوعی پالتوی کشمیر سیاه به تن داشت که روی دامن روشن نقره‌بافتش می‌افتاد و یک دایره زنگی به دستش بود.

پشت سرش جوان بلند قدی به لباس کلاسیک دانته می‌آمد که خواننده سابق الحمرا بود (و اتناز دیگر این را انکار نمی‌کرد)، جوانی که نامش اوگوست دولمار بود و در آغاز خود را آشتور دولمار، سپس دلماس، سپس بلمار و سرانجام دولمار نامیده و به این ترتیب همگام با افزایش شهرتش آن را تغییر داده و بهتر و بهتر کرده بود؛ چون که

رقاص خانه را گذاشت و به تئاتر رو آورده و حتی بتازگی با سر و صدا بازی در نمایشنامه گاسپاردوی ماهیگیر را در تئاتر آمیگو آغاز کرده بود.

او سونه با دیدن او اخم کرد. از زمانی که نمایشنامه اش را رد کرده بودند از بازیگران نفرت داشت. آقا نمی‌دانید اینها چقدر از خود راضی‌اند، بخصوص این یاروا – «بینید چه قیافه‌ای می‌گیرد!»

دلمار بعد از سلام کوتاهی به رزانت پشت به شومینه ایستاده بود؛ با دستی روی قلبش، با پای چپ کمی جلوتر و چشمان رو به هوا از جا نمی‌جنید، تاجی از برگ غار طلایی روی باشلق اش بود و می‌کوشید نگاهش هر چه شاعرانه‌تر باشد تا خانم‌ها را شیفته خود کند. از دور حلقة بزرگی گردش شکل می‌گرفت.

اما واتناز پس از دیده بوسی‌ای طولانی با رزانت نزد او سونه رفت و از او خواهش کرد اثربری تربیتی را که می‌خواست به چاپ برساند از نقطه نظر سبک بررسی کند، کتابی که گلتاج جوانان نامیده می‌شد و جنگی ادبی و اخلاقی بود. جناب ادیب قول همکاری داد. آنگاه واتناز از او پرسید که آیا نمی‌تواند در یکی از نشریه‌هایی که در آنها نفوذی دارد از دوست بازیگرش تعریف کند و حتی بعداً نقشی به او بدهد. پرسشی که با شنیدن اش او سونه از یاد برده که می‌خواست لیوانی پانچ بگیرد.

پانچ را آرنو درست کرده بود؛ و پیش‌اپیش نوکر کنت که سینی‌ای خالی در دست داشت آن را با رضایت به حاضران تعارف می‌کرد.

چون به آقای اودری رسید رزانت نگهش داشت.

– خوب، قضیه چه شد؟

آرنو کمی سرخ شد و به پیرمرد گفت:

– این دوست ما گفت که شما لطف کرده‌اید و ...

– اختیار دارید، همسایه عزیز، در خدمت‌ایم.

و نام آقای دامبرز مطرح شد؛ چون آهسته حرف می‌زدند فردریک گفته‌هایشان را خوب نمی‌شنید؛ به طرف دیگر شومینه رفت که رزانت و دلمار آنجا با هم گپ می‌زدند.

جوانک بازیگر قیافهٔ جلقی داشت، همانند دکورهایی که برای این ساخته شده‌اند که از دور دیده شوند. دست‌های زمخت، پاهای بزرگ و چانهٔ سنگین داشت؛ سرشناس‌ترین بازیگران را تحریر می‌کرد، شاعرها را به چیزی نمی‌گرفت، می‌گفت: «عضوِم، بدنِم، امکاناتِم»، گفته‌هایش پر از واژه‌هایی چون «موربیدتزا^{۲۲}، مرادف، همگنی» بود که تکرارشان را خوش می‌داشت و خودش هم مفهومشان را خوب نمی‌فهمید.

رزانت به او گوش می‌داد و به نشانهٔ تایید سری می‌جنباشد. حالت ستایش‌آمیز چهره‌اش از زیر بَزَک گونه‌هایش به چشم می‌آمد و چشمان روشنش را که به رنگی مشخص نکردنی بود چیزی تمناک چون پرده‌ای فرا می‌گرفت. چگونه چنان مردی می‌توانست او را شیقتَه خود کند؟ فردریک نفرتی را که از او داشت هرچه بیشتر در درون خود تحریک می‌کرد، شاید برای پس زدن نوعی غبطة که او درش می‌انگیخت. خانم واتناز اینک با آرنو بود؛ و همچنان که به صدای بلند قهقهه می‌زد گه‌گاه نگاهی به دوستش می‌انداخت که آقای او دری چشم از او بر نمی‌داشت.

سپس آرنو و واتناز ناپدید شدند و پیرمرد آهسته به گفتگو با رزانت پرداخت.

رزانت گفت: -بله، بله، توافق شده. راحتم بگذارید. و از فردریک خواهش کرد که بیند آرنو در آشپزخانه نیست. فوجی از لیوان‌های نیمه پر کف آشپزخانه را گرفته بود و تابه‌ها و دیگرهای قابل‌نمایش را از سر و کول هم بالا می‌رفت. آرنو به

خدمتکارها دستور می‌داد و به همه‌شان تو می‌گفت. کِرمی را هم می‌زد، سس‌ها را می‌چشید، با کلفت خانه شوختی می‌کرد.

— خوب، به اش بگویید که دارم غذارا می‌کشم.

دیگر کسی نمی‌رقصید، زن‌ها نشستند، مرد‌ها قدم می‌زنند. وسط تالار، یکی از پرده‌های یکی از پتجره‌ها را باد برآمده کرده بود؛ و «ابوالهول» برغم توصیه همه بازوی برهنه عرق کرده‌اش را جلو باد می‌گرفت. رزانت کجا بود؟ فردریک به جستجویش تا اتاق کناری و اتاق دیگر رفت. کسانی برای این که تنها باشند، یا دو نفری، آنجا خلوت کرده بودند. تاریکی و نجوا آنجا در هم می‌آمیخت. از زیر دستمال‌ها آوای خنده‌های ریز به گوش می‌آمد و از کناره تنہ بندها تکان یادبزن‌ها دیده می‌شد، گند و آهسته چون پرپر پرنده‌ای که زخمی شده باشد.

فردریک هنگامی که پا به گلخانه می‌گذاشت در کنار فواره زیر برگ‌های پهن یک کالادیوم چشمش به دلمار افتاد که روی کاناپه‌ای کتانی دمر خوابیده بود؛ رزانت کنارش نشسته بود، دستش میان موهای او بود و هم‌دیگر را نگاه می‌کردند. در همان لحظه آرنو از در دیگر، در پرنده‌خانه، وارد شد. دلمار از جا جست و سپس با قدم‌های آسوده بیرون رفت، بی‌آنکه سر برگرداند؛ حتی لحظه‌ای هم کنار در ایستاد و گلی ختمی کند و به سینه خودش زد. رزانت سر خم کرد؛ فردریک که نیم‌رخش را می‌دید متوجه شد که گریه می‌کند.

آرنو گفت: — اهه، چهات است؟

رزانت شانه‌ای بالا انداخت و چیزی نگفت.

— به خاطر اوست؟

رزانت بازو در گردن او انداخت، بگندی بوسه‌ای به پیشانی اش زد و گفت:

– خوب می‌دانی که همیشه دوست دارم، خیکی جان. دیگر فکرش را نکنیم، برویم شام بخوریم.

چلچراغی مسی تالار را روشن می‌کرد که دیوارهایش پوشیده از چینی‌های قدیمی بود. و این نور تن د عمودی، سفره ماهی عظیمی را که وسط پیش غذاها و میوه‌ها میان بشقاب‌های پراز آش میگو جاگرفته بود هر چه سفیدتر نشان می‌داد. میان همه‌مهمهٔ پارچه‌ها زن‌ها همچنان که دامن‌ها و آستین‌ها و اشارپ‌هایشان را جمع می‌کردند کنار هم‌دیگر نشستند. مردها در گوشه‌های میز ایستادند. پلن و آقای او دری کنار رزانت جاگرفتند؛ آرنو رو به رویشان بود. پالازو معشوقه‌اش از در بیرون رفتند.

رزانت گفت: – سفر بخیر، خوب، حمله!

«سرودخوان کلیسا» که مرد لوده‌ای بود روی سینه صلیب کشید و به خواندن دعای تیرک پرداخت.

به زن‌ها برخورد، بویژه به «ماهی فروش» که دختری داشت و دلش می‌خواست او را نجیب باری‌باورد. آرنو هم خوشش نیامد و با چنین کاری مخالف بود، چون اعتقاد داشت که باید احترام مذهب را حفظ کرد.

یک ساعت آلمانی که خرسی هم داشت زنگ ساعت دو را زد و کوکویش خنده و شوخی بسیار به دنبال آورد. هر کس چیزی گفت: از بازی بالغت و لطیفه و لافزی و گزاره‌گویی گرفته تا دروغ راستنما و ادعای واهمی، خلاصه انبوهی از گفته‌های درهم برهم که چیزی نگذشته به گفتگوهای خصوصی تقسیم شد. شراب دوره می‌گشت، غذاهای مختلف یکی پس از دیگری می‌آمد، دکتر گوشت را می‌برید. برای هم پرقال، چوب پنه پرت می‌کردند. از جا بلند می‌شدند تا با کسی آن طرف‌تر حرف بزنند. اغلب رزانت به طرف دلمار برمی‌گشت که

بی حرکت پشت او ایستاده بود. پلن پرگویی می‌کرد، آقای او دری لبخند می‌زد. خانم و اتناز تقریباً تنها بی همه ظرف ملخ دریایی را خورد، پوست ملخ‌ها زیر دندان‌های درازش قرچ و قورچ می‌کرد. «فرشته»، که روی چارپایهٔ پیانو نشسته بود (یعنی تنها جایی که امکان می‌داد برغم بال‌های بلندش بنشیند)، آسوده می‌جوید و جویدنش پایان نداشت.

«سرودخوان کلیسا» مبهوت گفت:

— چه اشتها بی، وای چه اشتها بی!

و «ابوالهول» عرق می‌خورد، داد می‌زد و چون جن ورجه و ورجه می‌کرد، ناگهان گونه‌هایش برافروخته شد و چون دیگر تحمل خونی را که خفه‌اش می‌کرد نداشت دستمال سفره‌اش را به دهن برد و سپس آن را زیر میز انداخت.

فردریک دید.

— چیزی نیست.

و در جواب اصرار او که برود و خود را معالجه کند آهسته گفت:
— چه فایده؟ این نباشد چیز دیگری هست. زندگی آن قدرها هم جالب نیست.

فردریک به خود لرزید، اندوهی یخین بر او چیره شد، انگار که دنیاهایی سراسر فلاکت و نومیدی به چشمش آمد، اجاقی زغالی کنار تختی فتری، و جنازه‌های سرداخنه با پیش‌بندهای چرمی، با شیر آب سردی که روی موها بیشان می‌ریزد.

در این حال او سونه که پایین پای «زن وحشی» نشسته بود با صدایی گرفته به تقلید هنرپیشه‌ای به نام گراسو عربیده می‌کشید.

— بی‌رحمی مکن ستولا! این جشن کوچک خانوادگی چه خوش است، عشق‌های من، کامم دهید و سرمستم کنید! آه، دیوانگی‌ها کنیم، دیوانگی!

وبه بوسیدن شانه زن‌ها پرداخت؛ سبیلش نیششان می‌زد و پشت‌شان می‌لرزید؛ سپس بر آن شد که بشقابی را با ضربه‌ای به سرش بزنند و بشکند. چند نفری از او تقلید کردند؛ تکه‌های چینی چون سفال‌های بام در باد تنده هر سو می‌پرید. و «دختر باربر» داد زد:

— ملاحظه نکنید، مفت است. سرمایه‌دار تولیدکننده‌اش هر چقدر بخواهیم برایمان می‌آورد.

آرنو گفت:

— بله، اما با فاکتورا

این را بدون شک برای آن می‌گفت که نشان دهد معشوق رزانت نیست، یا دیگر نیست.

اما صدای خشم آلود دو نفر بلند شد:

— احمق!

— بی سروبا!

— بفرمایید!

— شما بفرمایید!

«شوالیه قرون وسطایی» و «پستچی روس» بودند که با هم بگومگو می‌کردند؛ چون این یکی گفته بود که وقتی خود و زره باشد دیگر شهامت مفهومی ندارد و آن یکی این را اهانت به خودش تلقی کرده بود و می‌خواست با او گلاوبز شود. همه پادر میانی می‌کردند و «سروان» در این گیرودار می‌کوشید حرفش را به گوش بقیه برساند.

— آقایان، آقایان گوش کنید، یک کلمه، من کارم این بوده، گوش کنید!

رزانت چند بار کاردش را به لیوانی زد و سرانجام همه را ساکت کرد؛ و خطاب به «شوالیه» که هنوز کلاه‌خودش سرشن بود و «پستچی» که پوستیتی به سر داشت گفت:

— اول از همه، شما قابلمه تان را از سرطان بردارید، گرم می‌شود! بعد هم شما، شما با آن کله گرگی، آخر چرا فرمان نمی‌برید؟ مگر این پاگونهای مرا نمی‌بینید، من مارشالام و مافوق تان ام!
هر دو فرمان برداشتند، و همه کف زنان داد زدند:
— زنده باد مافوق! زنده باد مارشال!

آنگاه از روی بخاری بطری شامپانی‌ای را برداشت و از بالا در جام‌هایی که به طرفش دراز می‌شد خالی کرد. از آنجا که میز خیلی پهن بود مهمان‌ها و بویژه زن‌ها به طرفی رفتند که او بود و روی نوک پا یا پایه صندلی‌ها بلند شدند، در نتیجه یک دقیقه‌ای مجموعه‌ای از کلاه و شانه برهنه و بازوی دراز شده و تنۀ خم شده تشکیل شد؛ در این مجموعه باریکه‌هایی از شراب از هر طرف پاشیده می‌شد چون «دلقک» و آرنو هم هر کدام در گوشه‌ای از تالار بطری‌ای را باز کردند و صورت‌های مهمانان را خیس کردند. پرنده‌های کوچک کوچک پرنده‌خانه که در شان باز مانده بود به تالار هجوم آوردند، همه ترسان دور چلچراغ می‌پریدند و خودشان را به شیشه‌ها و مبل و اثاثه می‌زدند، چند تایی شان که روی سر مهمان‌ها نشسته بودند در میان موها به گل‌های بزرگی می‌مانستند.

نوازنده‌ها رفته بودند. پیانو را از سرسرایشان کشان به تالار آوردند. واتناز پشتیش نشست و با همراهی «سرودخوان کلپسا» که دایره زنگی می‌زد رقص محلی تندی را شروع کرد، چون اسبی که سم بکوید انگشتانش را روی شستی‌ها می‌زد و برای آن که بر ضرب تاکید بگذارد کمرش را تند و تند تکان می‌داد. «مارشال» فردیک را به رقص بردا، او سونه کله معلق می‌زد، «باریک» چون دلقکی دست و پایش را کج و کوله می‌کرد، «دلقک» ادای اورانگوتان را در می‌آورد، «زن و حشی» با بازوهاي

از هم گشوده به شکل زورق تکان می‌خورد. سرانجام همه از خستگی بی‌حرکت شدند؛ پنجه‌ای را باز کردند.

روشنی آفتاب با خنکای صبح تو آمد. کسی از تعجب فریادی زد و بعد سکوت شد. شعله‌های زرد شمع‌ها می‌لرزید و گه‌گاه در کاسهٔ پای شمع‌ها تلاوی می‌یافت؛ رویان‌ها و گل‌ها و مرواریدهایی روی زمین پخش بود؛ لکه‌هایی از پانچ و شربت میزها را نوج می‌کرد؛ پرده‌های دیواری کثیف، لباس‌ها چروکیده و گردآولد شده بود؛ گیس‌های بافته روی شانه‌ها آویزان بود و بزرگ‌ها، با عرق آمیخته و سرازیر شده، چهره‌های رنگ پریده‌ای را نمایان می‌کرد که در آنها پلک‌های خون گرفته به هم می‌خورد.

«مارشال» چشمان رخشنده و گونه‌های برافروخته داشت، شاداب و سرحال انگار که از حمام بیرون آمده باشد. کلاه گیش را به گوشه‌ای پرت کرد و گیسوانش چون خرمی گرد تنش فرو ریخت؛ از لباسش فقط شلوار چسبائش به چشم می‌آمد که هم خنده‌دار رهم محبت‌انگیز بود. «ابوالهول» چنان تبی داشت که دندان‌هایش به هم می‌خورد و شالی برایش لازم شد.

رزا نت به دو به اتفاقش رفت تا شال را بیاورد و چون آن یکی هم به دنبالش می‌رفت در رامحکم به رویش بست.

«ترک» به صدای بلند گفت که کسی رفتن آقای او دری را ندید. هیچ کس این نیش را به روی خودش نیاورد، بس که همه خسته بودند. سپس، در انتظار کالسکه‌ها همه خود را در بالاپوش‌ها و ماتتوهایشان پیچیدند. زنگ ساعت هفت زده شد. «فرشته» هنوز در تالار جلوی بشقاibi از کره و سار دین نشسته بود؛ کنار او، «ماهی فروش» سیگار از پس سیگار می‌کشید و به او درس زندگی می‌داد.

سرانجام درشکه‌ها آمدند و مهمان‌ها رفتند. او سونه که دریک مؤسسه خبررسانی به شهرستان کار می‌کرد، تا قبل از ناهار باید پنجاه و سه روزنامه را می‌خواند؛ «زن وحشی» در تماشاخانه تمرین داشت، پلرن منتظر مدلی بود، «سرودخان کلیسا» باید سه نفر را می‌دید. اما «فرشته»، که اولین نشانه‌های سوء‌هاظمی شدید به سراغش می‌آمد، توانست از جا بلنده شود. «بارون قرون وسطایی» او را تا درشکه برد.

«باریر» از پنجره داد زد: — مواطن بالهایش باش!

در آستانه دربودند که واتناز به رزانت گفت:

— خدا حافظ عزیز، مهمانی ات خیلی خوب بود.

سپس سر به گوشش برد و گفت:

— نگهش دار.

«مارشال» همچنان که آهسته رو بر می‌گردانید گفت: — تا فرصت‌های

بهتر.

آرنو و فردریک همچنان که با هم آمده بودند با هم رفتند. چینی فروش

چنان حالت افسرده‌ای داشت که همراحتش او را ناخوش پنداشت.

— من؟ به هیچ وجه.

سبیلش را گاز می‌گرفت، چین به ابرو می‌انداخت و فردریک از او

پرسید که نکند در کارش مشکلی پیش آمده باشد.

— به هیچ وجه!

سپس ناگهان:

— شما این یارو او دری را می‌شناختید، مگر نه!

و بالحنی کینه آلد:

— پولدار است، پیر سگ.

آنگاه آرنو از پیخت مهمی حرف زد که بنا بود همان روز در کارخانه اش

انجام بدهند. می خواست آنجا باشد و بیند. قطار یک ساعت دیگر راه می افتاد. «اما باید بروم و زنم را ماچی بکنم.» فردریک فکر کرد: «آها. زنش».

به بستر رفت و پس سرش به نحو ستوه‌آوری درد می کرد؛ و یک پارچ آب خورد تا تشنجی اش را فرو بنشاند.

عطش دیگری به سراغش آمده بود، عطش زن و تجمل و همه آنچه زندگی پاریسی همراه داشت. خود را کمی گیج حس می کرد، چون کسی که از کشتی پیاده شده باشد؛ و در توهمندی خواب آغازین پی در پی شانه‌های «ماهی فروش»، کمرگاه «باریر»، پای «لهستانی» و گیس «زن وحشی» را می دید که پیش چشمانش می چرخیدند. سپس دو چشم سیاه که در مهمانی رقص آن شب نبود پدیدار شد؛ چشمانی که سبک چون پروانه، فروزان چون مشعل، می رفت و می آمد، می لرزید، تا سقف بالا می رفت، تا لبانش پایین می آمد. فردریک هر چه تغلاً می کرد آن چشمان را باز نمی شناخت. اما دیگر رؤیا بر او چیره شده بود؛ به نظرش می آمد که در کنار آرنوبه مالبند درشکه‌ای بسته شده است و «مارشال» سوار اوست و مهمیزهای طلایی اش شکمش را می درد.

فردریک در تبعن خیابان رومفور خانه کوچکی پیدا کرد و برای خودش
کالسکه کوپه‌ای و اسپی و مبل و همچنین دو گلدان بزرگ از آرنو خرید تا
آنها را در دو طرف در مهمانخانه اش بگذارد. پشت این آپارتمان اتاقی و
پستویی بود. فکر کرد که دلوریه را آنجا بنشاند. اما در این صورت از «او»
از معشوقه آینده اش، چگونه پذیرایی می‌کرد؟ حضور دوستی مزاحمشان
می‌شد. دیوار اتاق را برداشت تا مهمانخانه بزرگ‌تر شود، و پستو را
دودخانه کرد.

کتاب‌های شاعرانی را که دوست می‌داشت خرید، همچنین
سفرنامه‌ها، کتاب‌های جغرافی و لغتنامه‌هایی؛ چون طرح‌های بیشماری
برای کار در سر داشت؛ به کارگران و پیشه‌وران فشار می‌آورد، همه
مغازه‌ها را زیر پا می‌گذاشت، و در ناشکیبایی کامروایی بی‌چانه زدن همه
چیز می‌خرید.

بر اساس صورتحساب فروشنده‌ها متوجه شد که بزودی باید چهل
هزار فرانکی بپردازد، که تازه مالیات ارث هم بر این رقم افزوده می‌شد که
از سی و هفت هزار فرانک بیشتر بود؛ از آنجاکه ثروتش ملک و زمین بود
به دفتردار لوهاور نوشت که بخشی از آن را بفروشد تا به این وسیله

بدهی‌هایش را بدهد و پولی هم در اختیار داشته باشد. سپس، برای آنکه سرانجام با آن چیز گنجی غیرقابل تعریف چون آینه بازتاباندهای آشنا شود که محافل نامیده می‌شود، با نامه‌ای از دامبروزها خواهش کرد که او را به حضور پذیرند. خانم پاسخ داد که امیدوار است فردا او را بیند. روز پذیرایی شان بود. کالسکه‌هایی در حیاط ایستاده بودند. دو نوکر بدوبه زیر سایبان درگاه آمدند و نوکر سومی بالای پلکان جلوی فردریک به راه افتاد.

از سرمهرا و اتاق دومی و سپس از تالار بزرگی با پنجره‌های بلند گذشت که روی شومینه عظیمش ساعتی آونگی به شکل گره قرار داشت و در دو طرف ساعت دو گلدان چینی هیولا بی که از هر کدام آنها انبوهای از کاسه شمعدان چون شاخساری طلایی بیرون می‌زد. تابلوهایی به سبک اسپانیوله روی دیوارها آویخته بود. پرده‌های سنگین شکوهمندی درها را می‌بست. و مبل‌ها و میزها و کنسول‌ها و همه اثاثه تالار، که به سبک «امپراتوری» بود، حالتی پر وقار و دیپلماتیک داشت. فردریک ناخواسته از خوشی لبخند می‌زد.

سرانجام به اندروتی بیضی شکلی رسید که دیوارهایش پوشیده از چوب گل سرخی و پر از مبل و اثاثه‌ای ظریف و زیبا بود و پنجره‌تها بی رو به باغچه روشنش می‌کرد. خانم دامبروز کنار شومینه نشسته بود و دوازده نفری گردش حلقه زده بودند. با کلمه تعارف آمیزی به فردریک اشاره کرد که بنشینند، اما از اینکه از بسیار پیش او را ندیده بود تعجبی نشان نداد.

هنگامی که او وارد شد بحث درستایش از فصاحت اسقف کوئور بود، سپس به فساد اخلاق خدمتکاران کشید و دزدی‌ای که از نوکری سرزده بود؛ و غیبت شروع شد. خانم دوسومی پیر سرما خورده بود. مادموازل دو تورویزو داشت شوهر می‌کرد. مونشارون‌ها تا قبل از اواخر ژانویه

بر نمی‌گشتنند، بروتانکورها هم همین طور، دیگر رسم شده بود که در میلاق زیاد بمانند؛ و تجمل چیزها پنداری ابتدال گفتگوها را بیشتر نشان می‌داد؛ اما باز هم آنچه گفته می‌شد به احمقانه‌گی شیوه گفتن‌شان نبود که بدون هدف، بدون دنباله و بیجان بود. در حالی که در محفل مردانی بودند که زندگی را می‌شناختند؛ یک وزیر سابق آنجا بود، یک کشیش مهم، دو یا سه مقام دولتی؛ اما حرف‌هایشان به پیش پا افتاده‌ترین چیزهای تکراری محدود می‌شد. برخی از این مردان به بیوه زن‌های خسته شبیه بودند، برخی دیگر قیافهٔ مال فروش‌های دغل را داشتند؛ و پیرمردانی با همسرانی آمده بودند که می‌شد توه‌شان باشند.

خانم دامبروز از همه با لطف و مهربانی پذیرایی می‌کرد. همین که حرف بیماری پیش می‌آمد به حالتی درد آلود چهره درهم می‌کشید و اگر از مهمانی شامی یا رقصی چیزی گفته می‌شد حالتی شادمان به خود می‌گرفت. بزودی مجبور می‌شد از همچو مهمانی‌هایی چشم بپوشد چون که باید یک برادرزاده شوهرش را که دختر یتیمی بود از پانسیون بیرون می‌آورد. همه از فداکاری اش ستایش کردند، رفتارش نمونه رفتار یک مادر خانواده بود.

فردریک نگاهش می‌کرد. پوست مات صورتش به نظر کشیده می‌آمد و طراوتی بی‌تلألو داشت، چون پوست میوه‌ای که کنسرو شده باشد. اما موهاش، که به سبک انگلیسی مارپیچ بافته شده بود، از ابریشم نازک‌تر و چشم‌اش لاجوردی درخشان و همه حرکاتش نرم و ظریف بود. ته تالار روی مبلی نشسته بود و ابریشم سرخ بادبزنی ژاپنی را نوازش می‌کرد، بدون شک برای جلوه دادن به دست‌های باریک درازش که کمی لاغر و نوک انگشتانش خمیده بود. پیرهنه از پارچه موجودار خاکستری به تن داشت، با پیش سینه بسته چون مؤمنه‌ای.

فردریک از او پرسید که آیا امسال به فورتل می‌آید. خانم دامبروز گفت که نمی‌داند. فردریک این را درک می‌کرد: بدون شک در نوژان حوصله‌اش سر می‌رفت. مهمانان بیشتر می‌شدند. خشن خشن دامن‌ها روی فرش‌ها تمامی نداشت؛ خانم‌ها، نشسته روی لبه صندلی‌ها، خنده‌های ریزی می‌کردند، دو سه کلمه‌ای به زبان می‌آوردند و بعد از پنج دقیقه با دخترهایشان می‌رفتند. بعد از کمی، دنبال کردن گفتگوها غیرممکن شد، و فردریک در حال رفتن بود که خانم دامبروز به او گفت:

— پس، هر چهارشنبه، بله آقای مورو؟

و با همین یک جمله بی‌اعتنایی‌ای را که به او نشان داده بود جبران کرد. فردریک خوشحال بود. با این همه، وقتی به خیابان رسید نفس عمیقی کشید و نیاز به محیطی که تصنیع کمتری داشته باشد به یادش آورد که بازدیدی به «مارشال» بدهکار است.

در سرسرنا باز بود. دو بیشونی‌هاوانایی^{۲۳} دوان دوان آمدند. صدایی داد

زد:

— دلفین! دلفین... فلیکس، شما یید؟

فردریک ایستاده بود و پیش نمی‌رفت، دو سگ کوچولو همچنان پارس می‌کردند. سرانجام رزانست آمد، خانه‌جامه‌ای از موسیلین سفید با یراق داتل به تن داشت و پاهایش در پاپوش برهنه بود.

— آه، آقا بیخشید، فکر می‌کردم سلمانی باشد. یک دقیقه، الان برمی‌گردم.

و فردریک در ناهارخوری تنها ماند.

آفتابگیرها بسته بود. فردریک نگاهی به دور و بر اتفاق انداخت، قشرق آن شب مهمانی را به یاد آورد، و چشمش روی میز وسط اتفاق به کلاهی مردانه افتاد؛ کلاه شاپوی ماهوتی کج و کوله چرب نکبتی بود. کلاه

کی بود؟ هر که بود با نمایش و قیحانه کلاه شکافته اش انگار می گفت:

«هیچ عین خیالم نیست! اینجا ارباب منم!»

«مارشال» آمد، کلاه را برداشت، در گلخانه را باز کرد، آن را آنجا انداخت و در را بست (در همین حال درهای دیگری باز و بسته می شد)، فردریک را از آشپزخانه گذراند و به اتاق آرایش خودش برد.

در جا دیده می شد که پر رفت و آمدترین جای خانه، و انگار کانون معنوی واقعی آن است. پارچه‌ای با شاخ و برگ درشت دیوارها و مبل‌ها و یک دیوان پهن فنری را می پوشاند؛ روی میز مرمر سفیدی دو لگنچه بزرگ چینی آبی دور از هم قرار داشت؛ بالای آنها، قفسه‌ای از صفحه‌های بلور پر از شیشه عطر و برس و شانه و لوله لوازم آرایش و جعبه پودر بود؛ آتش در آینه بلند پایه داری باز می تایید؛ ملافه‌ای لب لاوکی آویخته بود و بوی آرد بادام و عسل‌بلند می آمد.

— بیخشید که اینجا این طور ریخته واریخته است. امشب بیرون شام می خورم.

و چون روی پاشنه برگشت نزدیک بود یکی از سگ‌ها را لگد کند. فردریک گفت که قشنگ‌اند. رزانت هردوشان را بلند کرد و پوزه‌های سیاهشان را تا نزدیک صورت او برد و گفت:

— لبخند بزنید بینم، آقا را ببوسید.

مردی که بالاپوش کشیفی با یقه پوستین به تن داشت سرزده وارد شد. رزانت یه او گفت:

— فلیکس، آن چیز تان یکشنبه آینده حاضر است جاتم، بی برو برگرد. مرد به آرایش موهای او پرداخت. در همین حال از دوستانش به او خبر می داد: مادام دو رو شگون، مادام دو سن فلورانتن، خاتم لومبار، که همه مثل خاتم‌های محفل دامبروز اشرافی بودند. سپس از تئاتر

حرف زد؛ همان شب در تماشاخانه آمیگو نمایش فوق العاده‌ای اجرا می‌شد.

— شما می‌روید؟

— نه، می‌مانم خانه.

دلفین آمد. رزانت دعوایش کرد که چرا بی‌اجازه او بیرون رفته بود. خدمتکار قسم خورد که «از بازار می‌آمد».

— خوب، پس دفترتان را بیارید بیینم، اجازه می‌دهید که؟

و همچنان که حساب‌های دفتر را به صدای بلند می‌خواند درباره هر جنسی چیزی می‌گفت. جمع حساب هم اشتباه بود.

— باید چهار «سو» به من پس بدهید.

دلفین پول را پس داد، و رزانت پس از آنکه مرخصش کرد گفت:

— آه، مریم مقدس! چه بدبخشی ای داریم با این خدمتکارها!

فردیک از این شکوه جا خورد. او را به یاد دیگران انداخت، و میان دو خانه نوعی تساوی ناخوشایند برقرار کرد.

دلفین برگشت، سر پیش برد و در گوش «مارشال» چیزی گفت.

— نخیر. نمی‌خواهم.

دلفین دوباره برگشت.

— خانم، پافشاری می‌کند.

— آه، چه مزاحمی، بیندازش بیرون!

در همین لحظه خانم پیر سیاهپوشی در را باز کرد. فردیک چیزی نشانید و ندید؛ رزانت با شتاب به طرف پیرزن رفت.

وقتی برگشت گونه‌هایش برافروخته بود و بی‌آنکه چیزی بگوید روی مبلی نشست. اشکنی روی گونه‌اش غلتید؛ سپس آهسته به طرف فردیک برگشت و پرسید:

— اسم کوچکتان چیست؟
— فردیک.

— آها، فدریکو، ناراحت نمی‌شود که این جوری صدایتان کنم؟ و به حالتی نوازش‌آمیز، تقریباً عاشقانه نگاهش می‌کرد. ناگهان، با دیدن خانم واتنانز شادمانه جیغ زد.

خانم هنرمند اصلاً وقت نداشت، سر ساعت شش باید به چند نفر شام می‌داد؛ نفس نفس می‌زد، دیگر داشت می‌مُرد. اول از زنیلش یک ساعت زنجیری با یک ورق کاغذ بیرون کشید، بعد چیزهای مختلفی که خریده بود.

— بدان که در خیابان ژویر دستکش‌های جیری می‌فروشند به قیمت سی سو، محشر! رنگرزت هشت روز دیگر مهلت می‌خواهد. در مورد گپور، گفتم که دوباره می‌آیم. بونیو بیغانه‌اش را گرفته. چیز دیگری نیست، به نظرم. باید صد و هشتاد و پنج فرانک به من بدهی. رزانست رفت و از کشویی ده سکه ناپلئون آورد. هیچ‌کدامشان پول خرد نداشتند. فردیک داشت و داد.

واتنانز همچنان که پانزده فرانک را در کیفش می‌گذاشت گفت:
— به آتان پسش می‌دهم. اما شما خیلی بدید. دیگر دوستان ندارم، آن شب حتی یک بار هم با من نرق‌صیدید. — آه، عزیزم، در خیابان ولتر در یک مغازه یک تابلوی معركه دیدم: چند پرنده کوچک خشک شده. اگر جای تو بودم برای خودم می‌خریدمش. آها، این به نظرت چطور است؟ پارچه‌ای برشم صورتی کنه‌ای بود که از بازار تامپل خریده بود تا برای دلمار یک جلیقه قرون وسطایی بدوزد.

— امروز آمد. نه؟
— نه.

— عجیب است.

و پس از یک دقیقه:

— امشب کجا می‌روی؟

رزا نت گفت:

— خانه آلفونسین.

و این سومین روایت اش بود از این‌که آن شب را چگونه می‌گذرانید.

خانم و اتناز پرسید:

— از پیرکوهستان چه خبر؟

اما «مارشال» با چشمک تندي به او گفت که ساکت باشد؛ سپس فردیک را تا سرسرها همراهی کرد و از او پرسید که آیا بزودی آرنو را می‌بیند.

— ازش خواهش کنید بیاید اینجا، اما البته نه جلوی خانمش.

بالای پله‌ها چتری کنار یک جفت گالش به دیوار تکیه داشت.

رزا نت گفت:

— کاثوچوهای واتناز است. عجب پایی، نه؟ رفیقم خیلی تنومند است!

و بالحنی تماشاخانه‌ای، با تکیه بر آخرین حرف:

— اعتماد نکنید ددا!

فردیک که از این گفته خودمانی شهامتی یافته بود خواست گردن او را ببوسد. و او بسردی گفت:

— خوب، باشد، خرجی که ندارد.

وقت بیرون آمدن از آنجا خود را سبک حس می‌کرد، شک نداشت که «مارشال» بزودی معاشقه‌اش خواهد شد. این خواست خواست دیگری را در دلش زنده کرد؛ و برغم نوعی کینه که از خانم آرنو به دل داشت، هوای دیدن او به سرش زد.

گو این که برای رساندن پیغام رزانت هم باید می‌رفت.
فکر کرد (ساعت شش بود): «اما الان حتماً خود آرنو هم هست.»
دیدارش را به فردا انداخت.

خانم آرنو به همان حالت روز اول نشسته بود و پیرهن بچگانه‌ای
می‌دوخت. پایین پایش پسرک با حیوان‌هایی چوبی بازی می‌کرد؛ مارت
کمی آن طرف‌تر چیز می‌نوشت.

فردریک با تعریف از بچه‌هایش شروع کرد و او بدون هیچ گونه اغراق
بله آمیز مادرانه به تعارف‌های او پاسخ داد.

اتاق حاتمی راحت داشت. آفتاب خوشی از شیشه‌ها تو می‌آمد، گوشۀ
مبل‌ها می‌درخشید و چون خانم آرنو تزدیک پنجره نشسته بود پرتوی بر
حلقة گیسوی کنار گوشش می‌تاشد و جریانی طلایی را در پوست
کهربایی اش می‌دانید.

فردریک گفت:

— در این سه ساله یک کسی برای خودش خاتمی شده! دختر خانم،
یادتان هست که شبی در برگشت از سن‌کلو در کالسکه روی زانوی من
خوابیده بودید؟

مارت چیزی به یاد نمی‌آورد.

نگاه خانم آرنو بسیار غم‌آلود شد. آیا می‌خواست او را از هر اشاره‌ای
به خاطره‌ای مشترک باز بدارد؟

چشمان سیاه زیباش که سفیدی شان می‌درخشید میان پلک‌های کمی
سنگین آرام می‌جنیدند و در ژرفای نی‌نی‌هایش نیکی‌ای بی‌پایان نهفته
بود. عشقی نیرومندتر از پیش، عظیم، دویاره فردریک را فراگرفت: از
این تماساً دچار رخوتی می‌شد، با تکانی به خود آمد. چگونه می‌توانست
خودی نشان بدهد؟ به چه وسیله‌ای؟ و هر چه گشت چیزی بهتر از

پول نیافت. از هوا حرف زد، و این که به اندازه هوا لوهادر سرد نبود.

— آنجا بودید؟

— بله، برای یک کار... کار خانوادگی رفته بودم، برای ارث.

— خوب، خیلی خوشحالم.

این را با شادی‌ای چنان صادقانه گفت که بر فردریک چون خدمت بزرگی اثر گذاشت.

سپس از او پرسید که می‌خواهد چکار کند، چون که هر کس باید به کاری پردازد. فردریک به یاد دروغ گذشته‌هایش افتاد و گفت که امیدوار است با کمک آقای دامبروز، وکیل مجلس، در شورای عالی کشور کاری پیدا کند.

— می‌شناسیدش؟

— فقط به اسم.

سپس آهسته پرسید:

— آن شب با او به یک مهمانی رقص رفتید، مگر نه؟

فردریک چیزی نگفت.

— چیزی بود که می‌خواستم بدانم، متشکرم.

سپس دو سه سؤال ملاحظه‌آمیزی از او درباره شهرستان و خانواده‌اش کرد. لطفی کرده بود که بعد از آن همه مدتی که در شهرستان بود آنها را فراموش نکرده بود.

— مگر، مگر می‌شد؟... درباره من شک داشتید؟

— فکر می‌کنم که ماها را دوست دارید و دوستی‌تان هم جدی است. خدا حافظ... به امید دیدار.

و دستش را به حالتی بی‌پیرایه و مردانه جلو آورد. آیا این تعهدی،

قولی نبود؟ فردریک از زندگی بسیار احساس شادمانی می‌کرد؛ برای این‌که زیر آواز نزند به خودش فشار می‌آورد، نیاز داشت که از پوسته خودش بیرون بجهد، دست و دل بازی کند، بخشش کند. به دور ویر نگاه کرد که بینند کسی نیازی به کمکی ندارد. فقیری از آنجا نمی‌گذشت؛ و میلش به فدایکاری فروکش کرد چون آدمی نبود که برای چنین کاری راه دوری برود.

سپس دوباره به یاد دوستانش افتاد. اولین کسی که به خاطر آورد او سونه و دومی پلن بود. موقعیت ناچیز دوسارده طبعاً نیازمند توجه بود؛ اما میزی، فردریک خوشحال بود از این‌که ثروتش را کمی به او نشان بدهد. پس برای هر چهار نفرشان نوشت که یکشنبه بعد، سر ساعت یازده، به مناسبت استقرار او در خانه تازه گرد هم بیایند؛ به دلوریه گفت که سنکال را هم بیاورد.

سنکال را، که همچنان آموزگار خصوصی بود، از سومین مدرسه شبانه‌روزی هم بیرون کرده بودند چون حاضر به پخش جایزه نشده بود و این کار را مغایر اصل برابری می‌دانست. اینک پیش یک تولیدکننده ماشین کار می‌کرد و از شش ماه پیش دیگر هم خانه دلوریه نبود.

جدایی‌شان هیچ ناراحت‌کننده نبود. سنکال در آن اواخر مردانی روپوش به تن را به خانه می‌آورد که همه میهن دوست و زحمتکش و شریف بودند، اما همنشینی‌شان برای دلوریه آزاردهنده بود. وانگهی، برخی نظریات دوستش، که به عنوان حریبه مبارزه عالی بود، او را خوش نمی‌آمد. از سر جاه طلبی درباره‌شان چیزی نمی‌گفت و ملاحظه او را می‌کرد تا بتواند به نفع خود هدایتش کند، چون بیصرانه متظر تحولات بزرگی بود که به او امکان دهد راهی برای خودش باز کند و به موقعیتی برسد.

اعتقادات سنکال خالصانه‌تر بود. هر شب بعد از پایان کار به اتاق زیر شیر و اش می‌رفت و در کتاب‌ها به دنبال توجیهی برای رؤیاها یش می‌گشت. بر قرارداد اجتماعی حاشیه‌ها نوشته بود. مخ خودش را با مطالب جنگ مستقل پرمی کرد. مابلی، مورلی، فوریه، سن سیمون، گست، کابه، لویی بلان، خیل نویسنده‌گان سوسیالیست را می‌شناخت، آنهایی که برای بشریت سطح زندگی پادگان‌ها را می‌خواهند، آنهایی که دلشان می‌خواهد بشریت را در روسپی خانه سرگرم یا پشتش را روی پیشخوان خم کنند؛ و از مخلوط همه‌اینها برای خودش یک آرمان دموکراسی تنزه‌آمیز ساخته بود که ظاهر دوگانه یک مجتمع زراعی اجاری و یک کارخانه ریستندگی را داشت، نوعی اسپارت امریکایی که در آن موجودیت فرد فقط در خدمت جامعه بود، جامعه‌ای از امثال لاما بزرگ و نبوکدن‌نصر قدرتمندتر، مطلق‌تر، خط‌ناپذیرتر و خدایگانی‌تر. درباره نزدیکی تحقق چنین آرمانی کوچک‌ترین شکی نداشت؛ و به هر آنچه به نظرش با آن مخالفتی داشت حمله می‌برد، با استدلال یک هندسه‌دان و با ایمان یک بازجوی انگیزی‌سیون. عنوان‌های اشرافی، صلیب، پرکلاه، بویژه لباس‌های یک شکل خدمتکاران، و حتی شهرت بیش از حد اعتراض را بر می‌انگیخت. کتاب‌هایی که می‌خواند و ناملایمت‌هایی که می‌چشید روز به روز بر نفرت ذاتی اش از هر نوع تمایز و برتری دامن می‌زد.

— من چه بدھی‌ای به این آقا دارم که برایش تعارف به جا بیاورم. اگر می‌خواست مرا ببیند می‌توانست بباید پیشم.
دلوریه او را به زور با خود برد.

دوستشان در اتاق خوابش بود. کرکره و دوپرده و آینه و نیزی؛ اتاق هیچ چیز کم نداشت. فردریک با کت مخمل روی مبل راحتی لمیده بود و سیگاری با توتوون ترکی می‌کشید.

سنکال چون خشکه مقدسی که به مجلس فسق و فجوری برده باشندش چهره درهم کشید. دلوریه با یک نگاه همه چیز اتاق را از نظر گذراند؛ سپس کرنشی کرد و گفت:

— حضرت والا، مراتب احترام بنده را بپذیرید.

دوسرادیه با جستی فدریک را بغل کرد و گفت:

— دیگر پولدار شده‌اید؟ چه خوب، به به، چه خوب.

سیزی آمد و نواری به کلاهش بود. بعد از مرگ مادریز رگش صاحب ثروت کلانی شده بود و بیشتر از خوشگذرانی پاییند این بود که خودش را با دیگران متفاوت نشان بدهد، مثل همه مردم نباشد. خلاصه «اویژگی داشته باشد». و این تکیه کلامش بود.

در این حال ظهر شده بود و همه خمیازه می‌کشیدند؛ فدریک منتظر کسی بود. با شنیدن نام آرنو پلن اخم کرد. بعد از آن‌که از کار هنر کناره گرفته بود به نظر او مرتد می‌آمد.

— چطور است از خیر او بگذریم؟ نظرتان چیست؟

همه موافق بودند.

مرد خدمتکاری با پاتاوه‌های بلند در را باز کرد و ناهارخوری‌ای با قرنیز پهن چوب بلوط با حاشیه طلایی، با دو گنجه پراز ظرف پیدا شد. بطری‌های شراب روی بخاری بود تا گرم شود، تیغه کاردھای توکnar صدف‌ها تلآلور داشت؛ رنگ شیری جام‌های مات انگار نوعی حالت شیرین برانگیز نده داشت و میز زیر انواع گوشت شکار، میوه و خوردنی‌های نوظهور گم بود. این همه تدارک در چشم سنکال هیچ ارزشی نداشت.

اول از همه نان ساده خواست (در صورت امکان هر چه سفت‌تر)، و همین برایش فرصتی پیش آورد تا از قتل‌های بوزانسه^{۲۴} و بحران ارزاق حرف بزنند.

هیچکدام از این رویدادها پیش نمی‌آمد اگر از کشاورزی بهتر حمایت می‌شد، اگر همه چیز به دست رقابت و هرج و مرج و شعار ناپسند «هر کسی هر کاری می‌خواهد بکند، هر چه می‌خواهد بشود!» ول نمی‌شد! همین است که فتووالیتۀ پول را به وجود می‌آورد که از آن یکی هم بدتر است! اما هشدار، هشدار، ملت بالاخره بتنگ می‌آید و آن وقت توان رنج‌هایش را یا با تبعید خشونت‌آمیز دارندگان سرمایه یا با غارت کاخ‌هایشان از آنها می‌گیرد.

فردریک یک آن انبویی از آدم‌هایی برخنه بازو را در نظر آورد که به تالار بزرگ خانم دامبروز هجوم می‌آورند و شیشه‌ها و آینه‌هایش را با نیزه می‌شکستند.

سنکال همچنان می‌گفت: — با این دستمزدهای ناکافی، کارگر از بردۀ و غلام‌سیاه و پاریا هم بدتر است، بخصوص اگر عائله‌مند باشد.
— آیا، آن طور که نمی‌دانم کدام دکتر انگلیسی مرید مالتوس گفته، باید بچه‌هایش را خفه کند تا از دست عائله خلاص بشود؟
ورو به سیزی:

— آیا کارمان به پیروی از توصیه‌های مالتوس پلید کشیده؟
سیزی که نه فقط از پلیدی مالتوس بلکه از وجود خودش هم خبر نداشت گفت که به نظرش دارد به فقرا خیلی کمک می‌شود و طبقات بالا...

سنکال با نیشخند گفت: — هه، طبقات بالا! اول از همه، طبقات بالای وجود ندارد. آنچه آدم را بالا می‌برد فقط دل است. آقا ما صدقه نمی‌خواهیم، متوجه هستید، ما برابری می‌خواهیم، توزیع عادلانه تولید. آنچه او می‌خواست این بود که کارگر بتواند سرمایه‌دار بشود، همچنان که سرباز سرهنگ. تماینده‌های اتحادیه‌های پیشه‌وری قدیم دستکم با

محدود کردن تعداد نوچه‌ها مانع از آن می‌شدند که زیادی کارگر وجود داشته باشد، بعد هم جشن‌ها و علم و کتل‌هایشان حس برادری را تقویت می‌کرد.

او سونه به عنوان شاعر، حسرت علم و کتل را می‌خورد؛ پلرن همچنین، و این علاقه را از زمانی داشت که در کافهٔ دانیو بحث فالانستری‌ها^{۲۵} را شنیده بود. هم او گفت که فوریه مرد بزرگی است.

دلوریه گفت: – ای آقا! جانور پیر خرفقی است! آدمی است که در سرنگونی امپراتوری‌ها اثراتی از انتقام الهی می‌بیند! مثل جناب سن سیمون است و آیینش، با نفرتی که از انقلاب فرانسه دارد؛ آدم‌های کلکی‌اند که می‌خواهند دوباره کاتولیک‌گرایی را برای ما عَلَم کنند.

دوسیزی بدون شک برای این‌که چیزی یاد بگیرد، یا خودی نشان بدهد، آرام گفت:

– پس این دو دانشمند با ولتر هم عقیده نیستند؟

سنکال گفت: – این یکی که بهتر است اصلاً حرفش را نزنید!

– چطور؟ فکر می‌کردم که...

– ته آقا. ولتر توده مردم را دوست نداشت.

سپس بحث به رویدادهای جاری کشید: «وصلت‌های اسپانیایی»^{۲۶}، ریخت و پاش‌های روشفور، مجمع تازه سن دنی که مالیات‌ها را دو برابر خواهد کرد. در حالی‌که به اعتقاد سنکال مالیات‌های موجود بس بود.

– آخر برای چه بایا؟ برای این‌که کاخ‌هایی هم برای میمون‌های موزه علوم طبیعی بسازند، ستادهای ارتش را با زرق و برق به میدان‌ها بیاورند که رژه بروند، یا این‌که میان نوکرهای «کاخ» یکی را هم با یک عنوان گوتیک نگه دارند.

سیزی گفت: – در مجلهٔ لامد خواندم که در جشن سن فردینان، در

مهمنانی رقص باع تویلری همه به لباس رقص‌های بومی درآمده بودند.

سنکال گفت: — واقعاً که شرم آور است.

و شانه‌اش را به نشانه انجار بالا انداخت.

پلن داد زد: — آقا چرا موزه ورسای را نمی‌گویید؟ احمق‌ها یک کار دولاکروا را کوتاه و یک کار گرو را دراز کرده‌اند! در لوور، همه تابلوها را چنان مرمت کرده‌اند و تراشیده‌اند و دستکاری شان کرده‌اند که تا ده سال دیگر شاید یکی شان هم باقی نماند. اما درباره اشتباه‌های فهرست برداری شان، یک آلمانی یک کتاب کامل در این باره نوشته. باور کنید که خارجی‌ها دارند به ما می‌خندند.

سنکال گفت: — بله، مسخره همه اروپا شده‌ایم.

— برای این که هنر مُلازم دریار شده.

— آقا تا زمانی که انتخابات عمومی نشده...

نقاش، که از بیست سال پیش کارش در همه نمایشگاه‌های سالانه رسمی رد شده بود و از «حاکمیت» دل خونی داشت گفت:

— نه قربان. اجازه بدھید کاری به کار مانداشته باشند! من که هیچ چیز نخواستم. فقط در مجلس باید در مورد منافع هنر قانونگزاری بشود. باید یک کرسی زیباستنای تأسیس بشود و استادش آدمی باشد هم اهل کار و هم فیلسوف، آدمی که امیدوارم بتواند همه را با هم متفق کند. او سونه، به نظر من شما باید مطلبی در این مورد در روزنامه‌تان بنویسید.

دلوریه با حرارت گفت: — مگر روزنامه‌ها آزادند؟ مگر ما خودمان آزادی داریم؟ وقتی آدم فکر می‌کند که برای به آب انداختن یک قایق کوچولو در رودخانه گاهی باید تا بیست و هشت سند و جواز تهیه بشود، من یکی که دلم می‌خواهد بروم و میان آدمخورها زندگی کنم. دولت دارد

ما را می‌بلعد. روی همه چیز دست گذاشته: فلسفه، حقوق، هنر، هوا... فرانسه دارد به صدا درمی‌آید. زیر چکمهٔ ژاندارم و ردای کشیش بتنگ آمده.

میرابوی آینده این چنین با آب و تاب دق دلش را خالی می‌کرد. سپس جامش را برداشت، بلند شد و با مشتی به کمر، با چشمان برا فروخته گفت:

— می‌خورم به امید نابودی کامل نظم فعلی، یعنی هر چه که اسمش امتیاز و انحصار و مدیریت و سلسله مراتب و قدرت و حاکمیت است! (و به صدای بلندتر): همه چیزهایی که دلم می‌خواهد این طوری درهم بشکنم.

و جام زیبای پایه‌دارش را روی میز پرتاپ کرد که هزار تکه شد.
همه کف زدند و از همه بیشتر دوسارديه.

منظرة هر نوع بیعدالتی آشوبی در دل دوسارديه پا می‌کرد. برای باریس^{۲۷} نگران بود؛ از آن دسته آدم‌هایی بود که خود را زیر کالسکه می‌اندازند تا به اسب زمین خورده کمک یرسانند. همه دانش‌اش به دو کتاب محدود می‌شد، یکی با عنوان جنایات شاهان و دیگری اسرار واتیکان. به گفته‌های وکیل با دهان باز و با حالتی کیف‌آمیز گوش داد. سرانجام طاقت نیاورد و گفت:

— من، اتقادی که از لویی فیلیپ دارم این است که لهستانی‌ها را ول کرد.

او سونه گفت: — اجازه. اول از همه لهستانی وجود ندارد؛ لهستان اختراع لافایت است. لهستانی‌ها بطور عمدۀ همه‌شان در فویور سن مارسو می‌نشینند چون که لهستانی‌های واقعی همه با پونیاتوفسکی غرق شدند.^{۲۸}

خلاصه این که او سونه «دیگر گول این حرف‌ها را نمی‌خورد»، «دیگر همه این چیزها برایش رو شده بود» همه‌اش دوزوکلک بود، مثل لغو فرمان نانت و «شوخی قدیمی سن بارتلمی!»^{۲۹} سنکال بدون آنکه از لهستانی‌ها دفاع کند به بحث درباره آخرین کلماتی پرداخت که ادیب به زبان آورده بود. این چیزها تهمتی بود به پاپ‌ها که در نهایت از توده مردم دفاع می‌کردند. و «اتحاد» را «فجر دموکراسی» خواند، یعنی «جنبش بزرگ برابر طلبانه‌ای علیه فردگرایی پروستان‌ها».

این نظریه‌ها تا اندازه‌ای مایه تعجب فردیک شد. برای سیزی هم احتمالاً ملال‌آور بود چون بحث را به تابلوهای زندۀ ژیمناز کشاند که در آن روزها جمعیت بسیاری به تماشایشان می‌رفتند.

سنکال از این خبر سخت ناراحت شد. چنین نمایش‌هایی دختران پرولتاریا را از راه بدر می‌برد؛ وانگهی، در آن‌ها تجمل مهارگسیخته‌ای به تماشا گذاشته می‌شد. به همین دلیل با کار دانشجویان باواریایی موافق بود که به لولا مونتس حمله کرده بودند.^{۳۰} همانند روسو، بیشتر برای همسر یک زغال‌فروش اهمیت قائل بود تا معشوقه یک شاه.

او سونه با حالتی شاهانه گفت: – شوخی تان گرفته دیوانه‌ها! و به نفع رزانت به دفاع از همچو زنانی پرداخت. سپس، چون از مهمانی رقص او و از لباس مبدل آرتو حرف می‌زد پلون گفت:

– می‌گویند وضعش خراب است. هان؟

تابلوفروش را به خاطر زمین‌هایش در بلوبل به دادگاه کشانده بودند و در حال حاضر با چند پشت هم انداز دیگر از قماش خودش یک شرکت بهره‌برداری از خاک چینی بر تانی جنوبی راه انداخته بود.

دوسردیه از این هم بیشتر خبر داشت چون کارفرمایش، آقای

موسینو، در مورد آرنو از بانکداری به اسم اسکار لوفور نظرخواهی کرده و او گفته بود که موقعیت محکمی ندارد و می‌دانست که چند باری برای بازپرداخت بدھی‌هایش مهلت خواسته بود.

دسر به پایان رسید؛ به مهمانخانه رفتند که دیوارهایش چون تالار خانه «مارشال» به محمل گلدار زرد رنگ سبک لویی شانزدهم آراسته بود.

پلرن از فردریک خرد گرفت که چرا سبک نویونانی را انتخاب نکرده بود؛ سنکال کبریت‌هایی روی پارچه دیواری کشید؛ دلوریه هیچ چیز نگفت. اما از کتابخانه ایراد گرفت و گفت که کتابخانه دختر کوچولوهاست. از بیشتر نویسندهای معاصر آنجا کتاب بود. اما بحث درباره کارهایشان ممکن نشد چون تا چیزی می‌گفتی او سونه تکه‌هایی درباره خودشان و زندگی‌شان می‌پراند، از سبکشان، از رفتار و کردارشان، از رسومشان انتقاد می‌کرد، از چهره‌های درجه پانزده ستایش و شخصیت‌های درجه یک را تحقیر می‌کرد و بدیهی است که از انحطاط دوره مدرن هم شیکوه داشت. در فلان ترانه روستایی بتنهایی بیشتر از کار همه سرایندگان قرن نوزدهم شعر نهفته بود؛ بالزای دیگر کهنه شده بود، از بایرون دیگر چیزی نمانده بود، هوگو از تئاتر هیچ چیز سرش نمی‌شد و... سنکال گفت: — چرا کتاب‌های شاعران کارگرمان را ندارید؟

و آقای دوسیزی، که در کار ادبیات بود، تعجب کرد که چرا هیچ‌کدام از کتاب‌های «خصوصیات» را روی میز فردریک نمی‌دید: «بعضی از کتاب‌های خصوصیات جدید، خصوصیات فرد سیگاری، ماهیگیر، کارمند گمرک».

سرانجام او را چنان آزردند که دلش خواست یکایکشان را هل بدهد و از خانه بیرون کند.

«اماً دارم احمق می‌شوم!» و دوسارديه را به کناری کشید و از او پرسيد
که آیا می‌خواهد که برايشه کاري بکند.

دل جوان نیک پر از محبت شد. گفت که با شغل صندوقداری اش به
چيزی احتياج ندارد.

آنگاه فردریک دلوريه را به اتاق خودش برداشت، از میزش دو هزار فرانک
بیرون کشید و گفت:

— بیا رفیق، تحويل بگیر، باقی مانده بدھی قدیمی ام.
دلوريه گفت: — پس روزنامه چه؟ با او سونه حرف زدم، می‌دانی که.
و چون فردریک گفت که «فعلاً کمی گرفتارم» در جوابش لبخند
ناخوشایندی زد.

بعد از لیکور آبجو خوردند، بعد از آبجو گروگ؛ دوباره پیپ کشیدند.
سرانجام، در ساعت پنج بعدازظهر همه رفتند. و همه کنار هم ساكت
می‌رفتند تا اين‌که دوسارديه گفت که فردریک از شان خيلي خوب پذيرايی
كرده بود. همه تايسد گردند.

او سونه گفت که ناهارش کمی زيادي سنگين بود. سنکال از يهودگی
اسباب و اثناءش اتفقاد کرد. سیزی هم همين نظر را داشت. مطلقاً از هر
نوع «ويژگی» بري بود.

پلرن گفت: — به نظر من که، می‌توانست به من يك تابلو سفارش
بدهد.

دلوريه دستش روی اسکناس‌های جيپ شلوارش بود و چيزی
نمی‌گفت.

فردریک تنها مانده بود. به دوستانش فکر می‌کرد و میان ايشان و
خودش ورطه تاریکی می‌دید که از هم جدايشان می‌کرد. دست دوستی به
طرفشان دراز کرده بود اماً به خلوص دل او پاسخ نداده بودند.

به یاد گفته‌های پلن و دوسارديه درباره آرنو افتاد. بدون شک تهمت بی‌پایه بود. اما چرا؟ و خانم آرنو را در نظر آورد که همه چیزش را از دست داده بود و گریان مبل و اثاثه‌اش را می‌فروخت. این فکر همه شب آزارش داد و فردای آن شب به خانه او رفت.

از آنجا که نمی‌دانست چگونه آنچه را که شنیده بود با او در میان بگذارد به حالتی که فقط چیزکی گفته باشد از او پرسید که آیا آرنو هنوز زمین‌های بلویل اش را دارد.

—بله، داردشان.

—فکر می‌کنم الان در یک شرکت خاک چینی بر تانی است، بله.

—بله.

—کارخانه‌اش هم خوب برآه است، مگر نه؟

—بله... فکر می‌کشم.

و با دیدن تردید فردیک:

—چه تان است؟ دارید مرا می‌ترسانید.

فردیک قضیه تعویق بدھی‌های آرنو را به او گفت. و او سر پایین انداخت و گفت:

—حدس می‌زدم.

در واقع، آرنو به هوای سود بیشتر از فروختن زمین‌هایش خودداری کرده بود، روی آنها وام بسیار گرفت، و چون خریداری برایشان پیدا نشد به این فکر افتاد که با تأسیس کارخانه‌ای ضررهاش را جبران کند. اما هزینه‌ها بیشتر از آنی شد که برآورده شده بود. خانم آرنو بیش از این چیزی نمی‌دانست؛ شوهرش از هر بحثی در این باره پرهیز می‌کرد و فقط مدام می‌گفت:

«وضع خیلی خوب است.»

فردریک کوشید به او دلگرمی بدهد. شاید مشکلات ساده‌گذرایی بود. بعد هم، اگر چیز تازه‌ای می‌شنید حتماً به او خبر می‌داد. خانم آرنو به حالت التماس آمیز جذابی دو دستش را به هم چسباند و گفت: — حتماً این کار را می‌کنید، نه؟

پس می‌توانست برای او مقید باشد. پس دیگر به زندگی او، به دل او راه می‌یافتد.

آرنو آمد.

— آه. چقدر خویید که آمده‌اید مرا برای شام ببرید بیرون.

فردریک مات ماند.

آرنو از این در و آن در حرف زد، سپس به همسرش گفت که خیلی دیر برمی‌گردد چون با آقای او دری قرار ملاقات دارد.

— در خانه‌اش؟

— خوب، البته که در خانه‌اش.

همچنان که از پله‌ها پایین می‌رفتند گفت که چون «مارشال» آزاد بود می‌شد که با هم برای گذراندن شب خوشی به مولن روز بروند و چون همیشه به کسی احتیاج داشت که برایش در دل کند فردریک را با خودش تا دم در برد.

به جای آنکه وارد خانه شود در پیاده رو گشت و چشم به پنجره‌های طبقه سوم دوخت.

یکباره پرده‌ها کنار رفت.

— آها، آفرین! او دری دیگر نیست. شب بخیر.

پس «مارشال» نشانده‌او دری بود؟ فردریک درمانده بود که چه فکر کند.

از آن روز به بعد، آرنو بیش از پیش با او صمیمی شد. او را به شام به

خانه معشوقه اش دعوت می‌کرد و چیزی نگذشته هر دو خانه محل رفت و آمد فردریک شد.

خانه رزانت سرگرمش می‌کرد. شب در برگشت از باشگاه یا نمایش به آنجا می‌رفتند؛ فنجانی چای می‌خوردند، لوتو بازی می‌کردند؛ یکشتبه‌ها بساط معما بازی داشتند؛ رزانست که از بقیه پرشرو شورتر بود با ابتکارهای خنده‌آوری از دیگران پیشی می‌گرفت، مثلاً چهار دست و پا راه می‌رفت یا کلاهی پارچه‌ای روی سر اش می‌گذاشت. برای تماشا کردن رهگذران از پشت شیشه کلاهی از چرم سفت جوشانده روی سر می‌گذاشت؛ چپق می‌کشید و آوازهای کوهنشین‌ها را می‌خواند. بعد از ظهر از بیکاری تکه‌ای پارچه گلدار را می‌گرفت و گل‌هایی از آن می‌برید و آنها را روی شیشه‌های پنجره می‌چسبانید، به دو سگ کوچولویش سرخاب می‌مالید، عود می‌سوزانید یا برای خودش فال می‌گرفت. از آنجا که نمی‌توانست در برابر هوس مقاومت کند دلبسته این یا آن شیشه زیستی می‌شد که دیده بود، از بیتابی خوابش نمی‌برد، بد و می‌رفت و آن را می‌خرید، بعد آن را با چیز دیگری عوض می‌کرد، پارچه‌ها را حرام می‌کرد، جواهراتش را گم می‌کرد، پولش را هدر می‌داد، حاضر بود پیرهنش را برای یک بليت لژ جلو صحنه بفروشد. اغلب از فردریک معنی لغتنی را که جایی خوانده بود می‌پرسید، اماً به جوابش گوش نمی‌داد، چون بسرعت فکرش به جای دیگری می‌رفت و پیاپی سوال‌های مختلف می‌کرد. پس از تب و تاب‌های شادی دچار خشم‌های کودکانه می‌شد؛ یا این‌که سرگرم خیال‌بافی می‌شد؛ روی زمین جلو آتش می‌نشست، سر پایین می‌انداخت و زانوهایش را با دو دست می‌گرفت و در این حال از یک مارماهی رخوت‌زده هم بی‌حرکت‌تر بود. بی‌آن‌که متوجه باشد جلو او لباس می‌پوشید، آهسته جوراب‌های ابریشمی اش را

بالا می‌کشید، سپس با آب بسیار صورتش را می‌شست و در این حال چون پری در بیانی ای که بلزد پشت خم می‌کرد؛ و خنده دندان‌های سفید، اخگر چشمان، زیبایی و شادی اش فردریک را خیره می‌کرد و بر اعصابش تازیانه می‌زد.

خانم آرنو را تقریباً همیشه در حالتی می‌دید که داشت به پسرک اش خواندن یاد می‌داد، یا پشت صندلی مارت بود که تمرين پیانو می‌کرد؛ هنگامی که دوخت و دوزی می‌کرد برای فردریک خوشبختی بزرگی بود که گاهی قیچی او را که افتاده بود از زمین بردارد. همه حرکاتش شکوهی آرام و آسوده داشت؛ دستهای کوچک اش انگار برای آن آفرینده شده بود که صدقه بدهد، اشک از چشمان پاک کند؛ و صدایش، که بطور طبیعی کمی گرفته بود، طنین نوازش آمیز و سبکی تسمیه واری داشت.

شیفته ادبیات نبود اما ذهنیت اش را با واژه‌های ساده و نافذی بیان می‌کرد که دل می‌برد. از سفر، از آوای باد در بیشه و از سر بر亨ه در باران گشتن خوشش می‌آمد. فردریک این چیزها را با لذت گوش می‌کرد و می‌پنداشت که او کم کم خود را رهایی کند.

رفت و آمد با این دو زن در زندگی برایش حالت دو نوع موسیقی را داشت: یکی خُلوار، بیتاب، سرگرم‌کننده و دیگری جدی و تقریباً روحانی؛ و هر دو، تپنده، مدام بالا می‌گرفتند و کم کم با هم می‌آمیختند؛ زیرا اگر فقط نوک انگشت خانم آرنو به او می‌خورد تصویر آن دیگری بیدرنگ تمنایش را بر می‌انگیخت چون که در طرف او آمید تحقق کمتر دور بود؛ و در کنار رزانت هر بار که دلش به هیجان می‌آمد بیدرنگ به یاد عشق بزرگش می‌افتد.

این درهم آمیختگی حاصل برخی شباهت‌های دو خانه بود. یکی از بوفه‌هایی که در گذشته در خانه بولوار مونمارتر دیده می‌شد اینک در

ناهارخوری رزانت بود و دیگری هنوز در مهمانخانه خاتم آرنو قرار داشت. در هر دو خانه ظرف‌ها و قاشق چنگال‌ها یکی بود و حتی همان شب‌کلاه محمل را می‌دیدی که اینجا یا آنجا روی مبلی افتاده بود؛ وانگهی انبوهی از هدیه‌های کوچک کوچک، انواع بادبزن و جعبه و قوطی هم میان خانه همسر و معشوقه در رفت و آمد بود زیرا آرنو بدون کوچک‌ترین ملاحظه‌ای اغلب چیزی را که به یکی داده بود می‌گرفت و به دیگری هدیه می‌کرد.

«مارشال» با فردریک به این بی‌ظرافتی‌های او می‌خندید. یکشنبه‌ای بعد از شام او را پشت در برداشت و پاکتی از شیرینی را نشانش داد که آرنو از روی میز کش رفته در جیب پالتویش گذاشته بود تا بدون شک برای زن و بچه‌اش ببرد. آقای آرنو شیطنت‌هایی هم می‌کرد که چیزی از رسایی کم نداشت. برای او کلک زدن به عوارضی حکم وظیفه را داشت؛ هرگز پول بلیت نمایش را نمی‌داد؛ با بلیت درجه دو همیشه به درجه یک می‌رفت و به عنوان یک شوخی عالی تعریف می‌کرد که عادت داشت در استخر به جای سکه ده سویی یک دگمه زیر شلواری به صندوق پیشخدمت بیندازد، که با این همه «مارشال» دوستش داشت.

اما روزی از روزها با اشاره به او گفت:

— آه، دیگر دارد کلافه‌ام می‌کند. بتنگ آمده‌ام؛ چاره‌ای نیست، باید یک نفر دیگر را برای خودم پیدا کنم.

فردریک می‌پنداشت که این «نفر دیگر» پیدا شده و همان آقای او دری است.

رزانت گفت:

— خوب، باشد، مگر چه می‌شود؟

سپس بالحنی گریه‌آورد:

در حالی که ازش چندان چیزی نمی‌خواهم، اما این حیوان حاضر نیست. نمی‌خواهد. در مورد قول‌هایش هم، مسئله دیگری است. حتی به او قول داده بود که یک چهارم سودش از معدن معروف خاک چینی را به او بدهد؛ اما از سود خبری نبود، همین‌طور از شال کشمیری که از شش ماه پیش وعده‌اش را به او داده بود.

فردریک در جا به این فکر افتاد که چنین پارچه‌ای را به او هدیه کند، اما ممکن بود که آرتو این را فضولی تلقی کند و برآجد.

با این همه آدم خوبی بود و این را همسرش هم می‌گفت. اما چقدر خل! اینک به جای آن که هر شب کسانی را برای شام به خانه بیاورد آشتایانش را به رستوران می‌برد. چیزهای کاملاً بی‌صرف می‌خرید، مثل زنجیر طلا، ساعت آونگی، وسایل خانه. خانم آرنو حتی در راهرو تلى از کیسه آبجوش و پاگرمکن و سماور نشان فردریک داد. سرانجام، روزی نگرانی‌اش را به زبان آورد: آرنو او را واداشته بود که سفته‌ای را در وجه آقای دامبروز امضا کند.

در این حال فردریک همچنان قصد پرداختن به کار ادبیات را به عنوان نوعی وظیفه اخلاقی نسبت به خودش حفظ می‌کرد. بر آن شد که کتابی درباره تاریخ زیبایی‌شناسی بنویسد، همچنین تیجه بحث‌هایش با پلن را، سپس درام‌هایی براساس دوره‌های مختلف انقلاب فرانسه، و نیز کمدی مفصلی با تاثیر غیرمستقیم از دلوریه و اوسونه. در گرماگرم کار اغلب چهره یکی از دو زن در نظرش می‌آمد؛ یا میل دیدن او مبارزه می‌کرد اما زود تسلیم می‌شد؛ و در بازگشت از نزد خانم آرنو پیش از پیش غمگین بود. یک روز صبح که غم دلش را کنار آتش نشخوار می‌کرد دلوریه از راه رسید. بحث‌های آتشین سنکال کار فرمایش را ترسانده و یک بار دیگر دست حالی و یکار شده بود.

فردریک گفت: - من چکار می‌توانم بکنم؟

- هیچ، می‌دانم که پولی نداری. اما برایت اشکالی دارد که از طریق آقای دامبروز یا آرنو برایش کاری پیدا کنی؟

آرنو بدون شک در مؤسسه‌اش به مهندس نیاز داشت؛ فکر بکری به سر فدریک زد: سنکال می‌توانست او را از غیبیت‌های آرنو باخبر کند، نامه برد و یاورد، در بیشمار فرصت‌هایی که پیش می‌آمد به او کمک کند. مردها در چنین مواردی همیشه می‌توانند به هم‌دیگر کمک کنند. وانگهی می‌توانست برای استفاده از سنکال راه‌هایی پیدا کند که خودش نفهمد. دست قضا یاوری در اختیارش می‌گذاشت، نشانه مساعدی بود، باید از فرصت استفاده می‌کرد؛ و در حالی که خود را بی‌اعتنای شان می‌داد به دلوریه گفت که شاید کاری شدنی باشد و اقدام خواهد کرد.

بیدرنگ دست به کار شد. آرنو در کارخانه‌اش خیلی زحمت می‌کشید. می‌خواست به سرخ مسی چینی‌ها دست پیدا کند. اما رنگی که می‌ساخت با گرمای پخت محو می‌شد. برای جلوگیری از ترک چینی به گل آهک اضافه می‌کرد، اما بیشتر چیز‌هایی که می‌ساخت می‌شکست، مینای نقاشی‌های خام در پخت حباب می‌زد و سطح‌های وسیع موج بر می‌داشت؛ و چون این عیب‌ها را ناشی از بدی تجهیزات کارخانه‌اش می‌دانست می‌خواست آسیاب‌ها و خشک‌کننده‌های دیگری سفارش بدهد. فدریک برخی از این مسایل را به یاد می‌آورد و به آرنو گفت که آدم بسیار کارآمدی یافته که می‌تواند سرخی را که او دنبالش می‌گردد پیدا کند. آرنو از خوشحالی جستی زد اما بعد از شنیدن حرف‌های او گفت که به کسی احتیاج ندارد.

فردریک از دانش خارق‌العاده سنکال تعریف کرد و گفت که مهندس، شیمی دان و همچنین حسابدار است و ریاضی دان کم نظری هم هست.

چیزی ساز پذیرفت که او را بیند.

هر دو درباره میزان دستمزد جر و بحث می‌کردند و فردریک توانست بعد از یک هفته به بستن قراردادی راضی شان کند.

اما کارخانه در کروی بود و سنکال به هیچ وجه نمی‌توانست کمکی به فردریک بکند. این نکته بسیار ساده چون سانحه‌ای فردریک را دلسرد کرد.

به این فکر افتاد که هر چه آرنو بیشتر از همسرش فاصله بگیرد امید موققیت خود او بیشتر خواهد شد. در تیجه مدام به ستایش از رزانت پرداخت؛ همه بدی‌هایی را که آرنو به او کرده بود به یادش آورد، تهدید گنجی را که چند روز پیش به زیان آورده بود برایش تعریف کرد و حتی بحث شال کشمیر را هم پیش کشید و این را نگفته تگذاشت که رزانت او را آدم خسیسی می‌دانست.

آرنو، که این گفته به او برخورد (و در ضمن نگرانی‌هایی هم حس کرد) شال را برای رزانت برد اما همچنین پرخاش کرد که چرا پیش فردریک گله کرده بود؛ و چون رزانت گفت که صدبار قول او را به یادش آورده بود آرنو مدعی شد که فراموش کرده بود چون پیش از اندازه گرفتاری داشت.

فردای همان روز فردریک به دیدنش رفت. با آن که ساعت دو بود «مارشال» هنوز در رختخواب بود و کنار تختش دلمار پشت میز کوچکی نشسته بود و بُرشی از خوراک جگر غاز را به پایان می‌برد. رزانت از دور داد زد: «دادش، دادش!» و سپس دو گوش او را گرفت، بوسه‌ای بر پیشانی اش زد، بسیار از او تشکر کرد، به او تو گفت و حتی خواست که او را روی تخت خودش بنشاند. چشمان زیبای مهربانش برق می‌زد، لبان تمناکش می‌خندید، دو بازوی گوشتالویش از پیرهن بی‌آستین بیرون

می‌زد؟ و فردیک گه گاه برجستگی‌های سفت بدنش را از ورای پارچه توری حس می‌کرد. در این حال دلمار چشم می‌درانید و می‌گفت:

— آخر، واقعاً، دوست من، دوست عزیز من!

بارهای بعد هم به همین صورت بود. همین که فردیک از راه می‌رسید رزانت روی بالشش قد راست می‌کرد تا او بهتر بپوسدش، او را نازنین و عزیز می‌خواند، گلی در یقه‌اش فرو می‌کرد، کراواتش را صاف می‌کرد؛ و هر بار که دلمار هم بود این مهرباتی‌ها یاش دو چندان می‌شد.

با این کارها می‌خواست از او دلبی کند؟ فردیک چنین پنداشت. اما در مورد خیانت به یک دوست، اگر آرنو به جای او بود هیچ ملاحظه نمی‌کرد! و فردیک به خود حق می‌داد که به معشوقه او بی نظر نباشد چرا که نظرش به همسرش همواره بی شائبه بود؛ زیرا می‌پنداشت که چنین بوده باشد یا به عبارت بهتر دلش می‌خواست به خود چنین بباوراند، برای این که بی همتی شگرف خودش را توجیه کند. در هر حال، خود را در وضعیت احمقانه‌ای می‌دید و بر آن شد که با «مارشال» بصراحة رفتار کند.

چنین بود که بعد از ظهری، در حالی که او در برابر کمدش خم شده بود نزدیکش رفت و حرکتی کرد که مفهومش چنان روشن بود که «مارشال» سرخ شد و کمر راست کرد؛ و چون بیدرنگ تکرار شد به گریه افتاد و گفت که زن بد بختی است اما این دلیل نمی‌شود که تحقیرش کنند.

فردیک دوباره دست به کار شد. رزانت این بار واکنش دیگری نشان داد و آن این که مدام می‌خندید. به نظر فردیک هوشمندانه آمد که به همین صورت، اما با اغراق، جواب بدهد. اما شادی‌ای که نشان می‌داد بیشتر از آنی بود که به نظر رزانت صادقانه بیاید؛ در ضمن، دوستی شان مانع از آن می‌شد که هر نوع حس جدی‌ای فرصت خودنمایی پیدا کند.

سرانجام، روزی رزانت در جواب او گفت که نیم خورده کس دیگری را نمی‌پذیرد.

— نیم خورده کی؟

— خوب، بله! برگرد پیش همان خانم آرنوا

دلیلش این بود که فردریک اغلب از او حرف می‌زد؛ از طرف دیگر، آرتوهم همین عادت را داشت؛ رزانت دیگر پیش از آن قاب شنیدن ستایش از این زن را نداشت؛ و تهمتی که به زیان آورد نوعی انتقام جویی بود. فردریک از این گفته کینه به دل گرفت.

از این گذشته، رفته رفته داشت بشدت حوصله‌اش را سر می‌برد. گاهی با ادعای این که تجربه بسیار دارد از عشق بد می‌گفت و این را با خنده شکاکانه‌ای می‌گفت که آدم را زجر می‌داد و دلش می‌خواست سیلی‌اش بزند. یک ریع بعد، عشق تنها چیزی می‌شد که در دنیا ارزش داشت، آنگاه دو بازویش را روی سینه به حالتی که بخواهد کسی را در آغوش بگیرد روی هم می‌انداخت و بنجوا می‌گفت: «وای که چقدر خوب است، چقدر خوب است!» در این حال پلک‌هایش نیمه بسته بود و انگار از سرمستی از هوش می‌رفت. محال بود بتوانی بشناسی‌اش، و مثلًاً بداتی که آیا آرنو را دوست دارد یا نه، چون هم او را مسخره می‌کرد و هم به نظر می‌آمد که در باره‌اش حسودی می‌کند. هم این چنین بود درباره واتناز که او را نکبتی می‌خواند و گاهی دیگر می‌گفت که بهترین دوست اوست. سرانجام این که در همه وجود و حتی در پیچش گیس بافته‌اش حالتک وصف ناپذیری بود که به نوعی مبارزه‌جویی شbahat داشت؛ و فردریک دلش او را می‌خواست، پیش از همه برای این لذت که بر او پیروز شود و او را رام خودش کند.

اما چگونه؟ چون اغلب بی هیچ تعارفی او را دست به سر می‌کرد، یک

دقیقه‌ای لای در پیدایش می‌شد و زیر لب به او می‌گفت: «الآن گرفتارم؛ خدا حافظ تا شب.» یا این‌که فردیک او را در حالی می‌دید که دوازده نفری دوره‌اش کرده بودند، وقتی تنها می‌شدند آنچنان پشت سر هم مانع پیش می‌آمد که انگار شرط بسته بودند. فردیک به شام دعوتش می‌کرد و او هیچگاه نمی‌پذیرفت. یک بار که قبول کرد نیامد.

فکری ماکیاولی به سرش زد.

از آنجاکه از طریق دو سارديه بدگویی پلن را نسبت به خودش شنیده بود بر آن شد که چهره‌ای از «مارشال» را به او سفارش بدهد، تابلویی به اندازه طبیعی که نشست‌های بسیاری را ایجاد کند؛ می‌توانست خودش هم در همه نشست‌ها حاضر باشد و وقت ندانی و غیبت‌های عادی تقاض فرست‌ها پیش می‌آورد که دو نفری تنها بمانند. در نتیجه از رزانت خواست که بگذارد تصویرش را بکشند تا آن را به آرنوی عزیزش هدیه کند. رزانت پذیرفت، چون تصویر خود را در صدر همه تابلوهای دیگر، در وسط «تالار بزرگ» می‌دید، با انبوه جمعیت در برابرش، و روزنامه‌ها در باره‌اش می‌نوشتند و یکباره معروف می‌شد.

اما پلن، بدیهی است که پیشنهاد را بیدرنگ پذیرفت. تابلویی می‌شد که او را به عنوان هنرمند بزرگ مطرح می‌کرد، حتماً شاهکاری می‌شد. در ذهنش همه چهره‌هایی را که استادان بزرگ کشیده بودند مرور کرد و سرانجام تیسین را انتخاب کرد، کاری به سبک او می‌کشید و تزئیناتی به سبک ورونزه را هم به آن اضافه می‌کرد. پس، عزمش این بود که کاری بدون سایه‌های ساختگی بکشد، در نوری بی‌پیرایه که بدن را به یک رنگ روشن می‌کرد و بقیه چیزها در آن برق می‌زد.

پیش خود فکر کرد: «چطور است یک پیرهٔ ابریشم صورتی تنش کنم، با یک قبای باشلق‌دار شرقی؟ نه، قبای مزخرف است. لباس محمل آبی چطور،

روی زمینه خاکستری، پُررنگ؟ می‌شود یک یقه گپور سفید هم به‌اش اضافه کرد، با یک بادبزن سیاه دستش و یک پرده سرخ پشت سرش؟» با جستجویی این چنین، آنچه می‌خواست بکشد روز به روز مفصل‌تر می‌شد و خودش از آن تعجب می‌کرد.

دلش به تپش افتاد هنگامی که رزانت همراه با فردیک برای نشست اول به خانه او آمد. او را وسط اتاق روی چیزی شبیه سکو ایستاند، و همچنان که از نور روز شکوه می‌کرد و حسرت کارگاه قبلی‌اش را می‌خورد اول او را به یک پایه مجسمه تکیه داد، سپس روی مبلی نشاند، و در حالی که گاهی از او دور و گاهی به او نزدیک می‌شد تا چین کوچکی از پیرهنش را تنظیم کند با پلک‌های نیمه بسته نگاهش می‌کرد و با یکی دو کلمه‌ای با فردیک مشورت می‌کرد.

داد زد: «نه، نه، بر می‌گردم سرفکر اولم، به شکل یک زن و نیزی می‌کشمтан.

پیرهن محملی به رنگ شقایق با کمربندی طلاکاری به تنش می‌کرد، با آستین گشادی با آستر قاقم که بازوی برهنه‌اش از آن بیرون می‌زد و به طارمی پلکانی تکیه داشت که پشت سرش بالا می‌رفت. در طرف چپش ستون بزرگی تا بالای تابلو می‌رفت و به قوس یک مجموعه معماری می‌رسید. پایین این طاقی انبوهی از درخت نارنج، تقریباً به رنگ سیاه به چشم می‌آمد و آسمانی آبی با رگه رگه ابرهایی که به سفیدی می‌زد. روی طارمی قالی پوشیده سینی‌ای نقره‌ای، یک دسته گل، یک تسبیح کهربایی، یک خنجرو و یک جعبه عاج کهنه‌کمی زرد شده بود که از آن سکه‌های طلا بیرون می‌ریخت؛ چند تایی از سکه‌ها که روی زمین پخش بود، لکه‌های درخشانی را تشکیل می‌داد که نگاه بیننده را به طرف نوک پایش می‌کشاند، چون که با حرکتی طبیعی و در نور کامل روی پله ماقبل آخر تکیه داشت.

رفت و جعبهٔ تابلو دانی را آورد و به عنوان پله روی زمین گذاشت. سپس روی چهارپایه‌ای که حکم طارمی را داشت بالتوی خودش، یک سپر، یک قوطی ساردین، یک دستهٔ پر و یک چاقو را به عنوان اجزای تابلو قرار داد و چند تایی سکه درشت هم جلوی پای رزانت ریخت و آنگاه به تنظیم حالت او پرداخت.

— مجسم کنید که اینها همه‌اش چیزهای بسیار گرانبها و هدیه‌های نفیس است، سرتان را کمی به طرف راست بگیرید، آها، عالی است! دیگر تکان نخورید، این حالت شاهانه با نوع زیبایی تان کاملاً تناسب دارد.

رزانت پرhenی چهارخانه با سر آستین پهن به تن داشت و به خودش فشار می‌آورد که نخندد.

— اماً موهایتان را با یک رشتهٔ مروارید می‌بندیم. با موهای سرخ همیشه خیلی خوب می‌شود.

«مارشال» به اعتراض گفت که رنگ موهاش سرخ نیست.

— خیالتان راحت باشد! سرخ نقاش‌ها با سرخ بورژواها فرق داردا! با طراحی موقعیت حجم‌ها شروع کرد؛ و چنان در فکر استادان بزرگ رنسانس بود که مدام از ایشان حرف می‌زد. به مدت یک ساعت به صدای بلند خیال آن زندگی‌های افسانه‌ای را پرورید که پر از نبوغ و افتخار و تجمل بود، با مراسم باشکوه ورود به شهرها، جشن‌های رسمی در نور مشعل‌ها، با زنانی نیمه برهنه زیبا چون الهه‌ها.

— شما برای همچو دورانی ساخته شده‌اید. موجودی با قوارهٔ شما یک شازده حقش بود.

رزانت از تعارف‌های او بسیار خوشش آمد. قرار نشست بعدی را گذاشتند؛ فردریک آوردن اشیاء تابلو را به عهده گرفت.

از آنجا که گرمای بخاری رزانست را کمی بی حال کرده بود پیاده برگشتند و از خیابان بک به پل روایال رسیدند.

هوای آفتابی سرد بسیار زیبایی بود. خورشید فرو می‌نشست؛ شیشه بعضی خانه‌ها در سیته از دور چون صفحه‌هایی طلایی می‌درخشید و پشت سرshan، طرف راست، برج‌های نتردام در آسمانی آبی سیاه افراشته بود و در افق بخارهایی خاکستری رنگ آسمان را شل می‌کرد؛ و چون رزانست گفت که گرسنه است به قنادی آنگلز رفتند.

زنان جوانی با بچه‌هایشان جلو پیشخوان مرمری ایستاده چیز می‌خوردند و بالای پیشخوان بشقاب‌های زیر حباب‌های شیشه‌ای پر از شیرینی‌های کوچک کوچک بود. رزانست دو کلوچه خامه‌ای خورد. آرد شکر گوشة لبانش سبیلی سفید می‌کشد. گهگاه برای پاک کردنش دستمالش را از آستینش بیرون می‌آورد. و چهره‌اش زیر کلاه ابریشم سبز به گل سرخی شکفته میان برگ‌هایش می‌مانست.

دوباره به راه افتادند؛ در خیابان لاپه جلو طلافروشی ایستاد و سرگرم تمایل النگویی شد؛ فردریک خواست آن را به او هدیه بدهد.

رزانست گفت: — نه، پولت را نگه دار.

فردریک از این گفته آزرده شد.

— میمی چه‌اش است؟ غمگین است؟

و چون گفتگویشان دوباره از سر گرفت فردریک چون همیشه از عشقش به او حرف زد.

— خوب می‌دانی که غیرممکن است.

— چرا؟

— خوب دیگر...

کنار هم می‌رفتند و رزانست به بازوی او تکیه داشت و لب دامنش به

پاهای او می‌خورد. آنگاه فردیک غرویی زمستانی را به یاد آورد که در همان پیاده رو خانم آرنو به همان صورت کنار او قدم می‌زد؛ این خاطره چنان او را محو خود کرد که دیگر رزانت را نمی‌دید و به او فکر نمی‌کرد.

رزانت نگاهش به رو به رو بود و چون کودکی تبل تا اندازه‌ای خود را به دست همراهش رها کرده بود، ساعتی بود که همه از گردش بر می‌گشتند و کالسکه‌ها بتاخت روی سنتگفرش‌های خشک می‌رفتند. رزانت بدون شک به یاد تعارف‌های پلن افتاد، آهی کشید و گفت:

— چدأ هم که بعضی‌ها خوشبخت‌اند. درست است که من برای یک آدم پولدار ساخته شده‌ام.

فردیک بالحنی خشوتت آمیز گفت:

— شما که مرد پولدار دارید.

چون معروف بود که آقای او دری سه میلیون دارایی دارد.

رزانت آرزویی جز این نداشت که از دست او خلاص شود.

فردیک گفت: — کسی جلوتان را نگرفته!

و درباره بورژوای پیر کلاه‌گیس به سر شوخی‌های تلخی به زبان آورد و گفت که داشتن رابطه با همچو آدمی برای او قبیح است و باید آن را به هم بزنند.

«مارشال» به حالتی که با خودش حرف بزنند گفت:

— بله، بالاخره این کار را می‌کنم، حتماً.

فردیک از این بی‌علاقگی احساس شادمانی کرد. رزانت قدم کند کرد و او پنداشت که خسته شده است. اما رزانت همچنان بر پیاده رفتن پافشاری داشت و دم در خانه‌اش با فرستادن بوسه‌ای با نوک انگشتان او را از سر باز کرد.

«آه، افسوس، وقتی فکر می‌کنم که احمق‌هایی هستند که مرا پولدار می‌دانند.»

وقتی به خانه رسید افسرده بود.

او سونه و دلوریه متظرش بودند.

او سونه پشت میز او نشسته بود و کله آدم می‌کشید و دلوریه چکمه‌های گل آلود پا روی دیوان چرت می‌زد.
دلوریه به صدای بلند گفت: – بالاخره پیدات شد. اما چرا این قدر عبوس! گوش کن چه می‌گوییم.

وجهه‌اش به عنوان معلم خصوصی کاهش می‌یافتد زیرا کله شاگردانش را با نظریه‌هایی پر می‌کرد که در امتحان به ضرر شان بود. دو سه باری وکالت کرده، محاکمه را باخته بود و هر سرخوردگی تازه‌ای بیشتر از پیش او را به سوی آرزوی قدیمی‌اش می‌کشانید: این که روزنامه‌ای داشته باشد و با آن بتواند خودی بنماید، انتقام بگیرد، دق دلش را خالی و افکارش را تحمیل کند. بدیهی بود که ثروت و شهرت هم به دنبالش می‌آمد. با چنین امیدی بود که او سونه را با خود همراه کرده بود چون او نشریه‌ای داشت.

در حال حاضر نشریه عوام پستند «کاغذ صورتی» در می‌آورد؛ شایعه سرهم می‌کرد، معما می‌ساخت، می‌کوشید جدل‌هایی راه بیندازد و حتی (با آن که جایش را نداشت) می‌خواست کنسرت‌هایی هم ترتیب بدهد! «جایزه اشتراک یک ساله یک جا در قسمت جلوی صحنه در یکی از تئاترهای عمده پاریس می‌باشد؛ به علاوه، اداره روزنامه تعهد می‌نماید که انواع اطلاعات لازم از هنری و غیره را در اختیار آقایان اتباع خارجه قرار دهد». اما چاپخانه تهدیدها می‌کرد، سه ماه اجاره دفتر روزنامه را بدهکار بودند و انواع گرفتاری‌ها سر بر می‌آورد؛ و اگر پاافشاری‌های

دلوریه نبود که روز به روز می‌کوشید او را دلگرم کند او سونه مدت‌ها پیش در نشریه هنر را بسته بود. دلوریه او را با خود آورد و بود تا بر خواستش تاکید بیشتری بگذارد.

گفت: — برای نشریه آمده‌ایم.

فردریک بالحنی بی‌اعتنای گفت: — چطور، هنوز در فکر شی؟
— البته که در فکر شم.

و طرحی را که در سر داشت دوباره مطرح کرد. با درج گزارش‌های بورس با محافل مالی رابطه برقرار می‌کردند و به این وسیله صد هزار فرانک ضمانت لازم برای روزنامه تأمین می‌شد. اما برای این‌که نشریه به یکی روزنامه سیاسی تبدیل شود اول لازم بود که مخاطبان بسیاری داشته باشد و در تیجه هزینه‌هایی در زمینه کاغذ و چاپخانه و دفتر و خلاصه پانزده هزار فرانک ضرورت داشت.

فردریک گفت: — پول ندارم.

دلوریه بازوهاش را روی هم انداخت و گفت: — پس ما چه؟
فردریک که از این حرکت رنجیده بود در جوابش گفت: — تقصیر من است؟

دلوریه گفت: — آها، بسیار خوب! آقایان شومینه‌هایشان پُر چوب است، قرقاول میل می‌فرمایند، تختخواب نرم و کتابخانه و کالسکه و همه وسایل رفاهشان تأمین است! حالا اگر کسی در بالاخانه‌اش از سرما بلوزد، شام بیست سویی بخورد و مثل خرکار کند و دچار فقر و فاقه باشد، تقصیر ایشان است؟

و «قصیر ایشان است؟» را با تمسخری سخنوارانه تکرار می‌کرد که یادآور دادسرا بود.

فردریک خواست چیزی بگوید، اما دلوریه همچنان:

— البته، قابل درک است که خودشان نیازمند باشند... بله، نیازهای

اشرافی: بدون شک، برای خانمی...

— فرض کنیم که این طور باشد، مگر اختیارش را ندارم؟

— البته، البته که صاحب اختیارید!

و بعد از دقیقه‌ای سکوت:

— قول دادن چقدر آسان است!

فردریک گفت: — خوب بله، انکار نمی‌کنم که همچو قولی داده‌ام.

وکیل همچنان می‌گفت:

— در مدرسه چه سوگندها که نمی‌خورند: دسته تشکیل می‌دهیم، کار سیزده تن بالزاک را می‌کنیم. اماً بعد که به سراغشان می‌روی، خدا حافظ رفیق، برو بگذار باد بیاید! چون آنی که می‌تواند به دیگری کمک کند همه چیز را با خست تمام برای خودش نگه می‌دارد.

— منظورت؟

— خوب بله، ما را حتی به دامبروز هم معرفی نکردی.

فردریک نگاهش کرد. دلوریه با بالاپوش زمختش، با عینک کدرش، با صورت رنگ باخته‌اش چنان به نظر او ملانقطی آمد که لبانش بی‌اختیار لبخندی تحریرآمیز زد. دلوریه این را دید و سرخ شد.

دیگر کلاهش را برداشته بود که برود. او سونه بسیار نگران بود و می‌کوشید با نگاه‌هایی التماس آمیز او را نرم کند و در حالی که فردریک پشتش به او بود گفت:

— خواهش می‌کنم رفیق، حامی من باشید! از هنرها دفاع کنید!

فردریک با یک انگیزه تسلیم آمیز ناگهانی ورقه کاغذی را برداشت، چیزهایی رویش نوشت و آن را به او سونه داد. چهره او سونه از هم باز شد. سپس نامه را به دلوریه داد و به او گفت:

— عذرخواهی کنید، ارباب!

دوستشان با آن نامه از وکیلش می‌خواست که هر چه زودتر پانزده هزار فرانک برایش بفرستد.

دلوریه گفت:

— آها، دوباره خودت شدی.

او سونه گفت: — به این می‌گویند اصالت اشرافی. آقا شما مرد شریفی هستید، شما را هم در ردیف شخصیت‌های ارزشمند جا می‌دهیم.
وکیل گفت:

— چیزی از دست نمی‌دهی، بازدهش عالی است.

او سونه به صدای بلند گفت: — اگه هی، به خاطرش حاضرم سرم را بفرستم بالای دار.

و آن قدر چیزهای احمقانه گفت و وعده‌های افسانه‌ای داد (که شاید هم خودش باورشان داشت) که فردیک نمی‌فهمید دارد خودش را مسخره می‌کند یا دیگران را.

همان شب نامه‌ای از مادرش رسید.

خانم مورو در حالی که کمی پسرش را دست می‌انداخت متعجب بود که چرا او هنوز وزیر نشده است.

سپس از سلامت خودش و از این خبر می‌داد که آقای روک دوباره به خانه او می‌رفت. «از زمانی که همسرش مُرده به نظرم آمد که آمدتش به خانه‌مان اشکالی نداشته باشد. لوئیز خیلی تغییر کرده و دختر زیبایی شده». و پایین نامه: «درباره آشنای مهمات، آقای دامبروز، چیزی برایم نمی‌تویسم. اگر جای تو بودم از این موقعیت استفاده می‌کردم».

راستی چرا نه؟ از جاه طلبی‌های روشنفکری چیزی برایش نمانده بود و ثروتش (چنان که می‌دید) کافی نبود؛ چون که با پرداخت

بدهی‌هایش و مبلغی که به آن دو می‌داد درآمدش دستکم چهار هزار فرانک کمتر می‌شد! وانگهی، این نیاز را حس می‌کرد که از این شیوه زندگی خلاص شود، خود را به چیزی بند کند. از همین رو، فردای آن روز، سر میز شام خانم آرنو گفت که مادرش سخت فشار می‌آورد که کاری پیشه کند.

خانم آرنو گفت: — پس من فکر می‌کرم که بناست آقای دامبروز در شورای عالی کشور برایتان کاری پیدا کند. کاری است که خیلی برایتان مناسب است.

پس او چنین می‌خواست. اطاعت کرد.

همچون بارِ اول آقای دامبروز بانکدار پشت میزش نشسته بود و با حرکتی از او خواهش کرد که چند دقیقه‌ای متظر بماند، چون آقایی که پشتیش به در بود درباره مسایل مهمی با او حرف می‌زد. بحث زغال‌منگ و ادخام چند شرکت مختلف مطرح بود.

صورت‌های ژنرال فوا و لویی فیلیپ در دو طرف پنجه آویخته بود. پوشیدانهایی تا سقف اتاق بالا می‌رفت و شش صندلی حصیری در اتاق بود، چون آقای دامبروز برای کارش نیاز به آپارتمان زیباتری نداشت؛ مثل آشپزخانه‌های تاریک و دودگرفته‌ای بود که در آنها شام‌های مجلل تدارک دیده می‌شد. نظر فردیک بیش از همه به دو گاو‌صندوق هیولا جلب شد که در دو کنج اتاق قرار داشت. از خود می‌پرسید که بینی چند میلیون در آنها جا می‌گیرد. بانکدار یکی شان را باز کرد، صفحه فلزی چرخید و از دل گاو‌صندوق چیزی جز دفترهایی با کاغذ آبی به چشم نیامد.

سرانجام آن یکی از جلو فردیک گذشت و از اتاق بیرون رفت. اودری بود. هر دو به هم سلام کردند و سرخ شدند و این مایه تعجب آقای دامبروز شد. از این گذشته لطف بسیار نشان داد. هیچ چیز برایش آسان‌تر

از این نبود که توصیه دوست جوانش را به وزیر دادگستری بکند. از همکاری با او خیلی هم خوشحال می‌شدند؛ و در پایان تعارف‌هایش فردریک را به شامی که در چند روز آینده می‌داد دعوت کرد.

فردریک برای رفتن به این مهمانی سوارکویه می‌شد که یادداشتی از «مارشال» به دستش رسید. در نور فانوس چنین خواند:

«عزیز، به حرفتان گوش کردم. پیر خرفت را بیرون انداختم. از فردا شب، آزادی! باز هم بگویید که من خوب نیستم.»

فقط همین! اما دعوتی برای اشغال یک جای تازه خالی شده بود. شگفت‌زده دادی زد، کاغذ را در جیبش فشرد و رفت.

دو پاسبان سوار در خیابان مستقر بودند. رشته‌ای از فانوس بالای دو در کالسکه رو روشن بود؛ در حیاط نوکرهایی داد می‌زدند تا کالسکه‌ها را تا پایین درگاه سرپوشیده راهنمایی کنند. سپس ناگهان در سرسرانه سرو صدا قطع می‌شد.

درخت‌های بزرگی فضای وسط پلکان را می‌ابداشت؛ از حباب‌های کروی چینی نوری می‌تايد که روی دیوارها چون رشته رشته ابریشم سفید موج می‌زد. فردریک از پله‌ها خوشحال بالا رفت. فراشی اسمش را بلند اعلام کرد؛ آقای دامبروز دستش را فشد؛ تقریباً در همان زمان خانم دامبروز پدیدار شد.

پی‌هن بنفس روشن با آرایه داتل به تن داشت، حلقه‌های گیسویش از همیشه بیشتر بود و هیچ جواهری نداشت.

از این‌که فردریک بندرت به دیدنشان می‌رفت گله کرد، چند کلمه دیگر هم گفتنی پیدا کرد. مهمان‌ها می‌آمدند؛ به نشانه سلام به بالاتنه‌شان تابی می‌دادند یا کرنشی می‌کردند؛ سپس زن و شوهری، خانواده‌ای، می‌گذشتند و همه در تالار پر از جمعیت گم می‌شدند.

زیر چلچراغ و سط تالار، وسط دیوان گرد عظیمی گلدانی بود که گل‌هایش چون کاکل‌هایی خمیده روی سر زن‌های آویخته بود که گردان گرد نشسته بودند. زنان دیگری روی مبل‌هایی بودند که دو خط راست را تشکیل می‌داد و پرده‌های پهن مخمل سرخ صدفی پنجره‌ها و درگاه‌های بلند حاشیه طلایی این دو خط را بطور قرینه بریده بریده می‌کرد.

انبوه مردانی که روی پارکت ایستاده بودند و کلاه‌هایشان را به دست داشتند از دور توده سیاه واحدی را به نظر می‌آوردند که در آن گاه به گاهی باریکه نشان روی یقه‌ها نقطه‌های سرخی را رقم می‌زد و این مجموعه را سفیدی یکنواخت کراوات‌ها تیره‌تر از آنجه بود نشان می‌داد. گذشته از بعضی جوان‌های تازه رسی در آورده بقیه پنداری حوصله‌شان سر می‌رفت؛ چند نفری از مردان برازنده خودنمایانه با قیافه عروس این پا می‌کردند. چندین نفر موهای جوگندمی یا کلاه‌گیس داشتند؛ اینجا و آنجا سر طاسی برق می‌زد؛ و چهره‌ها یا برافروخته یا رنگ پریده با پژمردگی شان از خستگی بسیار خبر می‌دادند — چه حاضران همه از عالم سیاست یا تجارت بودند. آقای دامیروز همچنین چندین مقام علمی، قضایی و دو یا سه پزشک سرشناس را هم دعوت کرده بود و ستایش‌هایی را که از مهمانی اش یا اشاره‌هایی را که به ثروتش می‌شد با حرکاتی فروتنانه انکار می‌کرد.

همه جا خدمتکارانی با پاگون‌های پهن طلایی در رفت و آمد بودند. شمعدان‌های بزرگی چون دسته گل‌هایی از آتش روی دیوارهای پرده‌پوش می‌شکفتند و در آینه‌ها تکرار می‌شدند؛ در ته تالار ناهارخوری که دیوارش را چفته‌بندی‌ای از یاسمن می‌پوشانید بوفه به محراب یک کلیسای بزرگ یا یک نمایشگاه زرگری می‌مانست، بس که انباشته از بشقاب، حباب، قاشق و کارد و چنگال نقره و میناکاری بود، همه میان

کریستال‌های تراش خورده‌ای که بازتاب‌هایشان، بالای دیس‌های گوشت، خطوطی رنگین‌کمانی را درهم می‌دوانید. سه تالار دیگر انباشته از اشیاء هنری بود؛ منظره‌هایی از استادان نقاشی آویخته روی دیوارها، عاج‌ها و چینی‌هایی سرمیزها، آثار چینی روی کنسول‌ها؛ پاراوانه‌هایی لاکی جلوی پنجره‌ها برپا بود، دسته‌هایی از کامelia از شومینه‌ها بالا می‌رفت؛ و نوسان‌های موسیقی سبکی از دور چون وزوز دسته‌ای زنبور به گوش می‌رسید.

گروه‌های رقصنده خیلی تبودند و حالت ولنگارانه پا کشیدن آن‌هایی که می‌رقصیدند چنان بود که انگار وظیفه‌ای را انجام می‌دادند. فردربیک جمله‌هایی از این دست می‌شنید:

— در آخرین جشن خیریه هتل لامبر تشریف داشتید، دختر خانم؟
— نخیر، قربان.

— چیزی نمانده که هوا خیلی خیلی گرم بشود.
— بله، کشته می‌شود.

— این پولکاکار کیست؟

— چه عرض کنم خانم، نمی‌دانم.

و پشت سرش سه پیرمرد که ادای جوانها را در می‌آوردند زیر لب حرف‌هایی مستهجن می‌زدند؛ برخی دیگر درباره راه آهن یا مبادلات آزاد بحث می‌کردند؛ ورزش دوستی ماجرایی از شکار را تعریف می‌کرد؛ یک لژیتیمیست و یک اورلثانیست^{۳۱} در حال جدل بودند.

فردربیک همچنان که از گروهی به گروه دیگری می‌رفت به تالار قمار رسید و آنجا در حلقه‌ای از آدم‌هایی همه اخم کرده چشمش به مارتینون افتاد که اینک «در دادستانی پایتخت عضویت داشت».

صورت درشت موموارش به نحو شایسته‌ای حلقة باریک ریش

کوتاهش را پُر می‌کرد، ریشی که خودش شاهکاری بود چون موهای سیاهش همه درست به یک اندازه بودند؛ و با برقراری توازن درستی میان برازنده‌گی ای که اقتضای سنش بود و وقاری که حرفه‌اش ایجاد می‌کرد شستش را به سبک مردان عیاش زیر بغلش می‌برد و سپس بازویش را به شیوه «مرامی‌ها»^{۳۲} در جلیقه‌اش فرو می‌کرد. با آن که چکمه‌های تمام ورنی به پا داشت موهای شقیقه‌اش را تراشیده بود تا پیشانی پهن متغیرانه داشته باشد.

پس از چند کلمه‌ای که بسردی به زبان آورد دوباره به طرف هم صحیت‌هایش که آهسته بحث می‌کردند برگشت. ملک‌داری می‌گفت:

— قشری است که خواب زیر و رو کردن جامعه را می‌بیند.

یکی دیگر گفت:

— خواستار تشكّل کارگری اند، باورتان می‌شود؟

سومی گفت:

— خوب بعله، وقتی می‌بینیم که آقای دوزنود با سیکل همراهی می‌کند!

— بعدش هم، محافظه کارهایی خودشان اسم خودشان را می‌گذارند ترقی خواه! که چه بشود؟ جمهوری! انگار که فرانسه می‌تواند جمهوری بشود!

همه هم‌بازن بودند که برقراری جمهوری در فرانسه محال است.

آقایی به صدای بلند گفت:

— در هر حال، زیادی از «انقلاب» بحث می‌شود، چقدر در این‌باره قصه و کتاب چاپ می‌کنند...

مارتنیون گفت: — گذشته از این که شاید مضمون‌های جدی‌تری برای پژوهش وجود داشته باشد.

یکی که در وزارت‌خانه کار می‌کرد به رسایی‌های عالم تئاتر پرداخت:

— مثلاً، در این ملکه مارگوی تازه، واقعاً هر قاعده و ضابطه‌ای را زیر پا گذاشته‌اند. آخر چه احتیاجی بود که دوباره بحث والواها را برای ما مطرح کنند؟ تصویری که این طوری از سلطنت ارائه می‌شود تصویر مساعدی نیست. مطبوعاتتان هم همین طور است. هر چه می‌خواهید بگویید، به نظر من که قانون‌های سپتامبر^{۳۳} بینهایت ملایم‌تر از آنی است که باید باشد. من که معتقدم برای بستن دهن روزنامه‌نگارها باید دادگاه نظامی تشکیل داد. با کوچک‌ترین گستاخی، محکمه جنگی، بی برو بروگرد!

استادی گفت:

— نه، مواطن باشید قربان، مواطن باشید، به دستاوردهای گرانبهای ۱۸۴۰ حمله نکنید. باید به آزادی‌هایمان احترام بگذاریم. درست‌تر دین بود که تمرکز زدایی بشود، مازاد شهرها را در مناطق روستایی پخش کنند. کاتولیکی داد زد: — اما آقا این مناطق آلوده شده! کاری کنید که دین دوباره قوت بگیرد.

مارتینون با شتاب گفت:

— واقعاً هم این مسأله مانعی است.

همه مشکل در این نهفته بود که در جامعه مدرن همه می‌خواستند از طبقه خودشان بالاتر بروند، تجمل داشته باشند.

صنعتگری گفت: — اما تجمل به رونق اقتصادی کمک می‌کند. به همین دلیل من با دوک دونمور موافقم که می‌گویید در شب‌نشینی‌هایش همه باید کولوت^{۳۴} کوتاه به پا کنند.

— اما آقای تییر با شلوار رفت. شنیده‌اید چه چمله‌ای گفته؟

— بله، محشر است. اما دارد به عوام فربی گرایش پیدا می‌کند، نطقش درباره مسأله «ناهمخوانی‌ها» در سوءقصد دوازده مه بی‌تأثیر نبود.

— خوب، بعله.

—۵۵، ۵۶—

حلقه ناگزیر از هم باز شد تا به نوکری راه بدهد که سینی‌ای به دست داشت و می‌خواست وارد تالار قمار بشود.

نیز حباب سبز شمعدان‌ها ردیف‌هایی از ورق و سکه طلا میز را می‌پوشاند. فردیک جلو یکی شان ایستاد، پانزده ناپلئونی را که در جیب داشت باخت، چرخی زد و به درگاه اتاق خلوتی رسید که خانم دامبروز در آن هنگام آنجا بود.

اتاق پر از زنانی بود که نزدیک هم‌دیگر روی چارپایه‌هایی نشسته بودند. دامن‌های بلند پهن پف کرده‌شان به پهنه آبی می‌مانست که بالا تنہ‌شان از آن بیرون می‌زد، و از چاک تنہ‌بندها سینه‌هایشان پیدا بود. تقریباً همه دسته‌ای بتفشه به دست داشتند. رنگ ماتِ دستکش‌ها سفیدی انسانی بازوهاشان را بهتر نشان می‌داد. حاشیه‌های نخ‌کشی، شرابه‌ها روی شانه‌هایشان می‌افتد و گاهی از بعضی لرزه‌ها این حس را داشتی که یک آن دیگر پیرهن از تنستان می‌افتد. اما وقار چهره‌ها بی‌پرواپی لباس‌ها را تعديل می‌کرد؛ چند نفری‌شان حتی آرامش و سکونی تقریباً حیوانی داشتند، و آن مجموعه زنان نیمه برخنه اندرونی یک حرم‌سرا را تداعی می‌کرد. مقایسه‌ای از این زمخت‌تر به ذهن جوان آمد. در واقع، در آن مجلس همه نوع زیبایی دیده می‌شد: زنانی انگلیسی با صورت‌های یادآور «دفتر یادگاری»، زنی ایتالیایی که چشمان سیاهش چون آتش‌نشان و زووبو اخگر می‌زد، سه خواهر آبی‌پوش، سه زن نورماندی پر از طراوت چون درخت‌های سیبی در اردیبهشت، زن مو سرخ بلند بالایی با زینت‌آلاتی از لعل کبود؛ و تلاکو سفید الماس‌هایی که روی سنjac‌های میان موها می‌لرزید، لکه‌های نورانی جواهرات روی سینه‌ها، برق ملایم مرواریدهای کنار چهره‌ها با بازتاب‌های انگشت‌های طلا و داتل و پودر و

پر و سرخی دهان‌های کوچک و صدف دندان‌ها می‌آمیخت. سقف اتاق که چون رواقی گرد بود اتاق را به سبدی شبیه می‌کرد، و جریانی از هوای عطرآمیز در لابه‌لای بادبزن‌های تپنده وزان بود.

فردریک که با عینک تک چشمی‌اش پشت سر ایشان ایستاده بود عقیده نداشت که همه آن شانه‌ها بی‌نقص باشد؛ به «مارشال» فکر می‌کرد و همین او را از وسوسه باز می‌داشت، یا از آن تسکینش می‌داد.

در این حال خانم دامبروز را نگاه می‌کرد و او به نظرش جذاب می‌آمد، هر چند که دهانش کمی پهن و پره‌های بینی‌اش زیادی گشاد بود. اما زیبایی خاصی داشت. حلقه‌های گیسوانش انگار دچار رخوتی شورآمیز بود و پیشانی عقیق رنگش از اقتدار نشان داشت.

برادرزاده شوهرش را که دختر جوان زشتی بود نزدیک خودش نشانده بود. گه‌گاه از جا بلند می‌شد تا با مهمانان تازه رسیده خوش‌ویش کند؛ و نجوای صدای زنانه بالا می‌گرفت و به شکل جیر و ویر پرنده‌ها در می‌آمد. بحث خانم و آقای سفیر تونس و لباس‌های سنتی شان مطرح بود. خانمی از آخرین مهمانی آکادمی گفت؛ یکی دیگر از دن ژوان مولیر حرف زد که تازه در «کمدی فرانسه» به صحنه برده بودند. اما خانم دامبروز با چشمکی به برادرزاده اشاره کرد و انگشت‌ش را روی لباس گذاشت. ولی لبخندی که بی‌اختیار زد با این پرهیز نمی‌خواند.

ناگهان مارتینون در درگاه رویه روی او در آن طرف اتاق پدیدار شد. خانم دامبروز بلند شد. مارتینون بازویش را به او داد. فردریک برای این‌که شاهد ادامه زن‌نوازی‌های او باشد میزهای قمار را پشت سر گذاشت و در تالار بزرگ به آن دورسید؛ خانم دامبروز در جا از همراحتش جدا شد و با او به گفتگویی خودمانی پرداخت.

گفت که این را که او نه قمار بازی می‌کند و نه می‌رقصد درک می‌کند.

— جوان‌ها غمگین‌اند!

سپس نگاهی به رقصنده‌ها انداخت و گفت:

— گواین که این چیزها هم خیلی جالب نیست، دستکم برای بعضی آدم‌ها.
جلوردیف مبل‌ها می‌ایستاد، اینجا و آنجا چیزکی تعارف آمیز می‌گفت
و در این حال پیر مردانی عینک به چشم می‌آمدند و ازا او دلبری می‌کردند.
فردریک را به چند نفری شان معرفی کرد. آقای دامبروز نوک انگشتی به
آرنج فردریک زد و او را با خود به ایوان برد.

وزیر را دیده بود. کار آسانی نبود. متقاضی شغلی در شورای عالی
کشور باید در امتحان ورودی شرکت می‌کرد؛ فردریک با اعتماد به نفسی
که توجیهی نداشت گفت که مواد امتحان را خوب می‌شناسد.

برای بانکدار، بعد از آن همه تعریف‌هایی که از آقای روک شنیده بود،
هیچ تعجبی نداشت.

با شنیدن این نام فردریک به یاد لوئیز کوچولو، خانه‌اش و اتفاقش افتاد؛
و شب‌های مشابهی را به یاد آورد که لب پنجره می‌ایستاد و به ارابه‌های
باربری که می‌گذشتند گوش می‌داد. خاطره این غم‌هایش او را به یاد خانم
آرنو انداخت؛ و در سکوت در ایوان به قدم زدن پرداخت. پنجره‌ها در
تاریکی صفحه‌های دراز سرخی رقم می‌زدند؛ سروصدای رقص فرو
می‌نشست؛ کالسکه‌هایی به راه می‌افتدند.

آقای دامبروز پرسید: — بفرمایید چرا این قدر در بند شورای عالی اید؟
و بالحن خاص کسی که شغل آزاد دارد گفت که کار دولتشی آدم را به
جایی نمی‌رساند، گفت که وارد است و می‌داند دارد چه می‌گوید و کار
تجارت بهتر است. فردریک در جواب گفت که یاد گرفتن این حرفه دشوار
است.

— ای آقا، در مدت خیلی کوتاهی خود من راهتان می‌اندازم.

آیا می خواست او را شریک خود کند؟
یکباره چنان که با آذربخشی، جوان ثروت عظیمی را دید که به سویش
می آمد.

بانکدار گفت: - برویم تو. شام را که با ما می مانید، بله؟
ساعت سه بود، مهمان‌ها می رفتند. در ناهارخوری میزی را برای
خدمانی‌ها چیده بودند. آقای دامبروز چشمش به مارتینون افتاد، نزدیک
همسرش رفت و آهسته از او پرسید:

- شما دعوتش کردید؟

و او بالحن خشکی جواب داد.

- خوب بله!

برادرزاده نبود. خیلی خوب نوشیدند و خیلی بلند خندهیدند؛ و
شوخی‌های جسارت‌آمیز هیچ کس را تکان نداد چون همه دستخوش
آسودگی‌ای بودند که در پی فشاری می‌آید که کمی طول کشیده باشد.
 فقط مارتینون جدی باقی ماند؛ شراب شامپانی را به نشانه آداب‌دانی
نخورد اما از این گذشته بسیار اعطاف و تراکت نشان داد و چندین بار حال
آقای دامبروز را پرسید که دچار نفس گرفتگی بود چون قفسه سینه تنگی
داشت؛ و هر بار، چشمان آبی اش به طرف خانم دامبروز برمی‌گشت.

خانم از فردریک پرسید که از کدام دخترهای مهمانی خوشش آمده
بود. او جواب داد که هیچ‌کدام چشمش را نگرفته بودند و اصولاً هم زنان
سی ساله را ترجیح می‌داد.

خانم گفت: - شاید هم فکر بدی نباشد.

سپس همچنان که همه خزها و پالتوهایشان را به تن می‌کردند آقای
دامبروز به او گفت:

- یک روز صبح بیایید پیش تا گپی بزنیم.

مارتینون پایین پله‌ها سیگار برگی روشن کرد؛ وقت پُک زدن نیمرخش
چنان حالت سنگینی داشت که فردریک بی اختیار گفت:
— خوب قیافه‌ای به هم زده‌ای، باور کن.

قاضی جوان با لحنی هم مطمئن و هم آزرده گفت: — بله، دل خیلی‌ها
را هم برده.

فردریک همچنان که به بستر می‌رفت آن شب نشیستی را مرور کرد. پیش
از همه سرو وضعی (آن چنان که چند باری خودش را در آینه‌ها وارسی
کرده بود)، از دوخت کت تا گرده بند کفش‌هایش هیچ جای ایرادی
نداشت؛ با آدم‌های مهمی حرف زده بود، زنان ثروتمندی را از نزدیک
دیده بود، آقای دامبروز رفتاری عالی داشت و می‌شد گفت که خانم
دامبروز به او روی خوش نشان داده بود. به یکایک کوچک‌ترین چیز‌هایی
که گفته بود، نگاه‌هایش، هزار چیزی فکر کرد که درنیافتنی و در عین حال
گویا هستند. داشتن چنان معشوقه‌ای باید عالی باشد! چرا نه؟ مگر خودش
از کی کم‌تر بود؟ شاید او آن قدرها هم مشکل نباشد. سپس مارتینون به
یادش آمد، و بالبخت‌تر حم آمیزی در حق این جوان به خواب رفت.

فکر «مارشال» بیدارش کرد. چیزی که در یادداشتش نوشته بود، «از
فردا شب»، مفهوم قرار دیداری برای همان روز را داشت. تا ساعت نه
صبر کرد و شتابان به خانه او رفت.

کسی که جلوتر از او از پله‌ها بالا می‌رفت در را بست. فردریک زنگ
زد؛ دلفین باز کرد و گفت که خانم خانه نیست.

فردریک اصرار کرد، خواهش کرد. چیز خیلی مهمی را باید به او
می‌گفت، یک کلمه. سرانجام برهان سکه صد سویی کارگر شد و زن
خدمتکار او را به سرسراره داد و رفت.

رزانت آمد. پیرهن خانه به تن داشت و گرده گیسوانش باز بود؛ از

دور سری تکان داد و با حرکت بازوها به او فهماند که نمی‌تواند بییندش.

فردریک آهسته از پلکان پایین رفت. این هوسبازی اش از بقیه هم بدتر بود. سر در نمی‌آورد.

جلو اتاقک دریان خانم و اتناز نگاهش داشت.

— راهتان داد؟

— نه؟

— بیرونستان کردند؟

— شما از کجا می‌دانید؟

— معلوم است! اما باید، بروم بیرون، نفسم دارد می‌گیرد.

او را به خیابان برداشت. نفس نفس می‌زد. فردریک لرزش بازوی لاگر او را روی بازوی خودش حس می‌کرد. یکباره داد زد:

— مردکه رذل!

فردریک پرسید: — کی؟

— دلمار! بله، دلمار است!

این خیلی به فردریک برخورد. پرسید:

— واقعاً مطمئن اید؟

واتناز داد زد: — دارم می‌گویم که خودم دنبالش کردم. دیدم که رفت تو. می‌فهمید؟ اما باید هم این طور می‌شد، تقصیر خودم است، حماقت کردم و او را به خانه‌اش بردم. وای، اگر بدانید، من بودم که بهاش پناه دادم، بهاش غذا دادم، لباسش را تامین کردم؛ چقدر دم روزنامه‌ها را دیدم! مثل یک مادر دوستش داشتم. (و با پوزخندی:) اما نخیر، آقا دلش برای پیرهنه محملی‌ها لک زده! البته که باید ترقی کندا بعد هم، این زنک، فکرش را بکنید، وقتی شناختمیش دوزنده زیرپوش بود! اگر من نبودم تا حال بیشتر

از بیست بار به منجلاب افتاده بود. اما خودم می‌اندازمش، خواهید دید.
دلم می‌خواهد در بیمارستان سقط بشود! خواهید دید!

و خشمچش چون موجی از پساب آشپزخانه که گند و زیاله را با خود
بپرد شناعت‌های رقیبیش را خروشان در برابر فردریک جاری کرد.

— با ژومیاک خواهید، همین طور با فلاکور، با آلارکوچیکه، با برنتیو،
با سن والری، آنی که آبله روست. نه، آن یکی، برادرند، چه فرق می‌کند!
وقتی هم که گرفتاری پیدا می‌کرد، همه چیز را من راست و ریس می‌کردم.
در حالی که، برای من چه نفعی داشت؟ هیچ، چون آنقدر خسیس است
که‌ای بعد هم، قبول کنید که خیلی به‌اش لطف می‌کردم که می‌دیدمش، چون
که، همان طور که معلوم است، هر دو مان از یک محیط نیستیم! بینم، مگر
من از این خانم‌ها می‌کنم؟ مگر من خودفروشی می‌کنم؟ گذشته از این که قرار
گاو هم سرش نمی‌شود. خانم قشر را با غین می‌نویسد! گواین که خوب به
همدیگر می‌آیند؛ جفت هم‌اند، هر چند که آقا اسم خودش را گذاشته
هرمند و خیال می‌کند تابغه است. ای خدا، ای خدا. کاش دستکم یک
ذرّه عقل داشت. که اگر داشت همچو کار نکبتش نمی‌کرد. آدم عاقل یک
زن برتر را به خاطر یک هرجایی ول نمی‌کند. اما هیچ برایم مهم نیست.
دارد مرد زشتی هم می‌شود. حالم ازش به هم می‌خورد. باور کنید، اگر
بینمی‌شم، تف می‌کنم توی روش (تفی هم انداخت) بله، ارزشش الان
دیگر همین قدر است. بعد هم، آرنو چه، هان؟ واقعاً رذالت نیست؟ اگر
بدانید چند بار او را بخشیده! از جان گذشتگی‌هایش قابل تصور نیست!
دختره باید پاهایش را بیوسد. چقدر خوب، چقدر دست و دل باز.

فردریک از شنیدن حمله به دلمار کیف می‌کرد. وجود آرنو را پذیرفته
بود. این دور وی رزانت به نظرش چیزی غیرطبیعی و ظالمانه می‌آمد؛ و
حال پیر دختر چنان بر او اثر گذاشته بود که به آرنو نوعی محبت حس

می‌کرد. یکباره خود را جلو در خانه او دید؛ خانم واتنار او را بی‌آن‌که خودش متوجه شود تا آخر خیابان فوبور پواسونیر برده بود.

گفت: — رسیدیم. من نمی‌توانم بروم. اماً برای شما هیچ مانع وجود ندارد، نه؟

— برای چه کاری؟

— اهه، خوب برای این‌که قضیه را برایش تعریف کنید.

فردریک به حالتی که یکباره از خواب پریده باشد متوجه کار شنیعی شد که به آن کشانده می‌شد.

واتنار گفت: — خوب، چه می‌کنید؟

فردریک سر به طرف طبقه سوم بلند کرد. چراغ خانم آرنو روشن بود. براستی هم رفتنش هیچ معنی نداشت.

— بروید، من اینجا متظر می‌مانم.

این دستور سردش کرد. گفت:

— آن بالا زیاد می‌مانم. بهتر است شما بروید. فردا می‌آیم
خانه‌تان.

واتنار پا به زمین کویید و گفت: — نه، نه. بروید، برش دارید و با خودتان ببریدش، کاری کنید که غافلگیرشان کند.

— اماً تا آن وقت دیگر دلمار آنجا نیست.

واتنار سر پایین انداخت و گفت:

— بله، شاید حق با شما باشد.

وسط خیابان میان کالسکه‌ها ساکت ماند و چیزی نگفت؛ سپس نگاه دو چشم انگار گریه و حشیاش را به او دوخت و گفت:

— می‌توانم به شما امیدوار باشم، مگر نه؟ الان دیگر من و شما دوستی مان مقدس است! بروید، تا فردا.

در راهرو دو صدا به گوش فردریک رسید که با هم بحث می‌کردند.
 خانم آرنو می‌گفت:
 - دروغ نگو، دیگر دروغ نگو.
 تو رفت. ساکت شدند.

آرنو طول و عرض اتاق را طی می‌کرد. خانمش روی صندلی کوچکی
 کنار شومینه نشسته بود، رنگ به چهره نداشت و نگاهش به نقطه‌ای زل
 می‌زد. فردریک حرکتی کرد که برگردد. آرنو خوشحال از کمکی که برایش
 رسیده بود دستش را گرفت.

فردریک گفت: - آخر می‌ترسم...
 آرنو در گوشش گفت: - نه، بمانید.
 خانمش گفت:

- باید گذشت داشت آقای مورو، چیزهایی اند که گاهی در زندگی
 زناشویی پیش می‌آیند.

آرنو با جسارت گفت:
 - پیش می‌آورند آقا. هوسبازی‌های زن‌هاست! مثلاً همین، زن بدی
 نیست، خیلی هم خوب است. اما الان یک ساعت است که دارد با یک
 مشت قصه بی‌سروته مرا آزار می‌دهد، خوش دارد.

خانم آرنو بتنگ آمده گفت:

- بی‌سروته نیست و حقیقت دارد، چون که خریده‌ایش.
 - من؟
 - بله، خود تو، از ایرانیه.

فردریک فکر کرد: «شال کشمیر!»
 خود را گنهکار حس کرد و ترس برش داشت.
 خانم آرنو بیدرنگ گفت:

— ماه پیش بود، شنبه، چهاردهم.

— ها، دیدی! آن شنبه که من در کروی بود.

— نخیر. چون شام مهمان برتن بودیم. چهاردهم.

آرنو گفت: — چهاردهم؟

و به حالتی که دنبال تاریخی بگردد سر بلند کرد.

— حتی، فروشنده‌ای که لوت داده مو بور بوده.

— من از کجا یادم بیاید که موی فروشنده چه رنگی بوده.

— اما هم او بوده که نشانی‌ای را که تو داده‌ای نوشته: خیابان لاوال،
شماره ۱۸.

آرنو حیرت‌زده پرسید: — چطور فهمیدی؟

— خیلی ساده؛ شال خودم را برد بودم رفوتند، سرفروشنده گفت که
یکی عینش را تازگی برای خانم آرنو فرستاده بودند.

— تقصیر من است که در همان خیابان یک خانم آرنو هم
هست؟

— بله، اما نه ژاک آرنو.

آنگاه بود که آرنو برای نشان دادن بیگناهی اش هر چه به ذهنش آمد
گفت. سوءتفاهم شده بود، اتفاق بود، یکی از این چیزهای غیرقابل
تجییه که گاهی پیش می‌آید. درست نیست که آدم صرفاً با بدگمانی، بر
اساس هیچ و پوچ کسی را محکوم کند؛ در تایید گفته‌هایش مورد لوسرک
بخت برگشته را شاهد آورد.

— خلاصه، دارم می‌گویم که اشتباه می‌کنم. می‌خواهی قسم بخورم؟

— لازم نکرده.

— چرا؟

خاتم آرنو بی‌آن‌که چیزی بگوید چشم به صورت او دوخت، سپس

دست دراز کرد، جعبه نقره را از لب شومینه برداشت و فاکتوری را باز باز
به دستش داد.

آرنو تا بناگوش سرخ شد و صورت پریشانش انگار ورم کرد.
— خوب؟

آرنو آهسته گفت: — آخر... این چه چیزی را اثبات می‌کند؟
خانم آرنو بالحن غریبی که هم درد و هم تمسخر در آن بود گفت: —
ها، ها.

آرنو کاغذ را با دو دست گرفته بود و می‌چرخاند، چشم از آن بر
نمی‌داشت انگار که چاره مسأله بزرگی را می‌شد در آن پیدا کند.
سرانجام گفت: — آها، آها، یادم آمد، سفارشی بود برای کس دیگری،
شما هم باید بدانید، فردریک (فردریک چیزی نمی‌گفت) سفارشی بود
که چیز... چیز... او دری ازم خواست.

— برای کی؟

— برای معشوقه اش.

خانم آرنو داد زد: — معشوقه شما!
و راست ایستاد.

— قسم می‌خورم که...

— دویاره شروع نکنید. از همه چیز خبر دارم.

— آها، بسیار خوب، پس جاسوسی مرا می‌کنید؟
خانم آرنو بالحن خشکی گفت:

— یعنی که به طرفت شما بر می‌خورد؟

آرنو دنبال کلاهش گشت و گفت: — حالا که عصبانیت نمی‌گذارد بحث
منطقی کرد... .

و با آهی خطاب به فردریک:

— مبادا ازدواج کنید دوست عزیز، مبادا، از من بشنوید.
و بیرون رفت چون احتیاج به هوای آزاد داشت.

آنگاه سکوتی سنگین برقرار شد؛ و در خانه همه چیز ساکن تر به نظر آمد. دایره‌ای نورانی، بالای چراغ روغنی، سقف را روشن می‌کرد و در گوشه‌های اتاق تاریکی چون لایه‌هایی روی هم افتاده از توری سیاه گسترده می‌شد. صدای تیک تاک آونگ و افروزش آتش به گوش می‌آمد.

خانم آرنو در گوشۀ طرف دیگر شومینه روی مبل نشست؛ لب می‌گزید و می‌لرزید؛ دو دستش بلند شد، بی اختیار هیچی زد و به گریه افتاد.

فردریک روی صندلی کوچک نشست و با صدای نوازش‌آمیزی که برای یک بیمار به کار برده می‌شد گفت:

— گفتن ندارد که من در این زمینه نظر دیگری...

خانم آرنو جوابی نداد. اما همچنان فکرهاش را به صدای بلند به زیان می‌آورد:

— من که آزادش می‌گذارم. احتیاجی به دروغ گفتن نداشت.
فردریک گفت: — البته

بدون شک تیجه بعضی هادت‌هایی بود که داشت، فکر نکرده بود و شاید که در مورد چیزهای مهم‌تری...

— از این مهم‌تر دیگر چه به نظر تان می‌رسد؟

— هیچ، هیچ.

فردریک با لبخندی فرمانبردارانه سر خم کرد. در هر حال آرنو حسن‌هایی هم داشت؛ بچه‌هایش را خیلی دوست می‌داشت.

— بله، به هر کاری هم دست می‌زنده که به خاک سیاه بنشاندشان!

این به خاطر آن بود که زیادی ولنگار بود؛ چون که در عمق پسر خوبی بود.

خانم آرنو به صدای بلند گفت:

— نمی‌فهمم، یعنی چه که پسر خوبی است؟

به این صورت، به گنج ترین نحوی که به نظرش می‌رسید از آرنو دفاع می‌کرد و در همین حالی که برای همسرش دل می‌سوزانید در عمق وجودش لذت می‌برد، کیف می‌کرد. با این خیال که همسرش از سرانتقام یا نیاز به محبت هم که شده بود به او پناه می‌آورد. امیدش، که بیش از اندازه قوت گرفته بود، به عشقش دامن می‌زد.

هیچگاه او را به این فریبایی، به این زیبایی عمیق ندیده بود. گه‌گاه آهی سینه‌اش را می‌انباشت؛ چشم‌ان خیره‌اش را انگار مشاهده‌ای درونی از هم می‌گشود و دهان نیم بسته‌اش به حالتی بود که انگار جان می‌داد. گاهی دستمالش را سخت روی چشم‌ها می‌فرشد؛ دلی فردریک آن تکه پارچه آغشته به اشک را می‌خواست. ناخواسته تخت ته اتاق کناری را نگاه می‌کرد و سراورا روی بالش در نظر می‌آورد، و چنان خوب می‌دیدش که خود را مهار می‌کرد که او را میان بازوanش نگیرد. سرانجام آرام و ساکن شد و پلک‌هایش را بست. آنگاه فردریک هر چه نزدیک‌تر روی او خم شد و حریصانه چهره‌اش را وارسی کرد. از راهرو صدای چکمه‌هایی آمد، آن یکی بود. شنیدند که در اتاقش را بست. فردریک با اشاره‌ای از خانم آرنو پرسید که آیا باید پیش او برود.

او هم به همین شیوه جوابش داد که «بله». و این تبادل خموشانه فکرهایشان انگار نوعی توافق بود، نوعی آغاز رابطه‌ای. آرنو کتش را در می‌آورد تا بخوابد.

— خوب، حاش چطور است؟

فردریک گفت: — بهتر است. می‌گذرد.
اما آرنو ناراحت بود.

— شما نمی‌شناسیدش. الان خوب قوی شده... فروشنده احمق! این هم نتیجه خوبی کردن! اگر آن شال لعنتی را به رزات نداده بودم...
— متأسف نباشید. خیلی خیلی قدر شما را می‌داند.

— جدی می‌گویید؟

فردریک شک نداشت. دلیلش این‌که رابطه‌اش را با او دری به هم زده بود.
— آه، طفلکی!
و ناگهان، غلیان احساسات آرنو را بر آن داشت که بد و خودش را به او برساند.

— رفتن ندارد، من دارم از آنجا می‌آیم. حالش خوش نیست.
— چه دلیلی از این بهتر؟

کتش را دوباره بسرعت به تن کرد و شمعدان را برداشت. فردریک خودش را به خاطر حماقتش لعنت کرد و به آرنو گفت که ملاحظه حکم می‌کند که امشب را کنار همسرش بماند. خیلی بد می‌شد اگر در چنین شبی ولش می‌کرد و می‌رفت.

— بی‌رودربایستی، کار اشتباهی است. آنجا خبری نیست که این قدر عجله لازم داشته باشد، فردا می‌روید. خیلی خوب؟ به خاطر من هم که شده.

آرنو شمعدانش را گذاشت، او را بوسید و گفت:
— شما، شما آدم خوبی هستید.

آنگاه زندگی نکبت‌آکودی برای فردریک آغاز شد. به صورت انگل آن خانه درآمد.

اگر کسی کسالتی داشت روزی سه بار به عیادتش می‌رفت، کوک‌کتنده پیانو را او خبر می‌کرد؛ دست به هزار کار می‌زد تا خوش بیاید؛ با ظاهری خوشحال قهره‌های مارت و نوازش‌های اوژن را تحمل می‌کرد که عادت داشت دست‌های کشیش را روی صورت او بکشد. در شام‌هایی حضور می‌یافت که آقا و خانم رو در روی هم می‌نشستند و یک کلمه هم با هم حرف نمی‌زدند، یا این‌که آرنو با گفته‌های ناخوشایند همسرش را بتنگ می‌آورد. بعد از غذا با پرسش بازی می‌کرد، پشت مبل‌ها قایم می‌شد، یا او را روی دوشش می‌گذاشت و مثل بثارنه چهار دست و پی راه می‌رفت. سرانجام می‌رفت و همسرش بیدرنگ آه و ناله‌ای را که موضوع همیشگی امش او بود آغاز می‌کرد.

آنچه آزارش می‌داد بدرفتاری او نبود. چنین می‌نمود که غرورش از او جریحه‌دار می‌شود، به نظر می‌آمد که از آن مرد بی‌ظرافت و بی‌وقار و بی‌شرافت نفرت دارد.

می گفت: — یا این که اصلاً دیوانه است.

فردریک ماهرانه او را به درد دل و امی داشت. چیزی نگذشته از همه زندگی او باخبر شد.

پدر و مادرش خرد بورژواهایی از شهر شarter بودند. روزی آرنو، که کنار رودخانه طراحی می کرد (چون در آن زمان خودش را نقاش می دانست) او را در حالی که از کلیسا بیرون می آمد دید و از او خواستگاری کرد؛ به خاطر ثروتش بیدرنگ پذیرفتند. از این گذشته، عاشق بیقرار او بود.

خانم آرنو گفت:

— انصافاً، هنوز هم دوستم دارد. به سبک خودش!
در ماههای اول به ایتالیا سفر کردند.

آرنو با همه شور و علاقه ای که به چشم اندازها و شاهکارهای هنری نشان می داد کاری جُز به به و چه چه درباره شراب آنجا نکرد و برای تفریح پیکنیک هایی با چند انگلیسی ترتیب داد. از آنجا که از خرید و فروش چند تابلو سود خوبی برد بر آن شد که به کار تجارت هنری پردازد. بعد دلیسته یک کارخانه چینی سازی شد. در حال حاضر بهره بازی های دیگری و سوسه اش می کرد؛ از طرف دیگر روز به روز بیشتر در ابتدال فرو می رفت، عادت های زشتی به هم می زد و ولخرجی می کرد. همسرش بیشتر از کارهای او خرده می گرفت تا از انحراف هایش. دیگر هیچ امیدی به هیچ تغییری نبود و بد بختی همسرش جبران ناپذیر می شد.

فردریک گفت که زندگی او هم به همین صورت دیگر ناموفق بود. در حالی که جوان بود. چرا این قدر نومیدی؟ و او نصیحتش می کرد: «کار کنید، زن بگیرید». فردریک در جوابش لمخند تلغخ می زد؛ چون به

جای آنکه دلیل واقعی غصه‌اش را به زبان بیاورد دلیل دیگری را، از همه برتر، مطرح می‌کرد؛ خودش را تا اندازه‌ای آنچونی نگون‌بخت نشان می‌داد – تعبیرهایی که، در ضمن، مایه تغییر ماهیت فکرش نمی‌شد.

برخی آدم‌ها هر چقدر که میل شان بیشتر باشد عمل کردن برایشان ناممکن‌تر می‌شود. بی‌اعتمادی به خودشان دست و پایشان را می‌بندد، ترس از خوش نیامدن از پا درشان می‌آورد؛ و انگه‌ی، عواطف ژرف به زنان نجیب می‌مانند: از افشا شدن می‌ترسند و عمری سر به زیر زندگی می‌کنند.

با آنکه خانم آرنو را بهتر می‌شناخت (یا شاید به همین دلیل)، همچش از گذشته هم کم‌تر بود. هر روز صحیح با خود عهد می‌کرد که گستاخی کند. حیای چاره‌ناپذیری بازش می‌داشت؛ و نمی‌توانست از هیچ الگویی پیروی کند چون که او با همه فرق داشت. به نیروی رفیاهایش او را در فراسوی شرایط بشری جا داده بود. در کنار او خود را در این دنیا از خرده‌های ابریشمی که از پر قیچی او می‌جست بی‌اهمیت‌تر حس می‌کرد. بعد به خیلی چیزهای ددمنشانه و ابلهانه فکر می‌کرد، به کارهایی مثلً غافلگیرانه، شب هنگام، با استفاده از مواد مخدر و کلیدهای بدلتی – هر کاری به نظرش آسان‌تر از رویارویی با تحقیر او بود.

از این گذشته بچه‌ها، دو خدمتکار، حتی موقعیت اتاق‌ها هم موانع چاره‌ناپذیری بود. پس عزم کرد که او را تنها از آن خود کند، برونده و در جای دوری در دل تنها‌یی زندگی کند؛ حتی می‌گشت تا بینند چنین جایی در کنار کدامیں دریاچه از همه آبی‌تر، روی چه کناره‌ای از همه قرم‌تر، آیا در اسپانیا، یا سوئیس، یا مشرق است؛ و روزی را که او از همه روزهای دیگر آزرده‌تر به نظر می‌آمد بعمد انتخاب می‌کرد و به او می‌گفت که باید خود را از این وضع خلاص کند، راه حلی بجوید که به نظرش چیزی جز

جدایی نبود. اما او می‌گفت که به خاطر مهرِ فرزندانش هرگز به یک چنین چارهٔ غایی را نخواهد آورد. این همه پاکدامنی احترام او را در نظر فردیک بیشتر می‌کرد.

بعد از ظهرهایش به یادآوری دیدار روز پیش و بیتابی برای دیدار همان شب می‌گذشت. اگر شام را در خانهٔ ایشان نبود طرف ساعت نه در نیش خیابانشان منتظر می‌ایستاد و همین که آرنو از در بزرگ بیرون می‌آمد بشتاب از پله‌ها بالا می‌رفت و با حالتی معصومانه از خدمتکار می‌پرسید:
— آقا هستند؟

سپس تعجب نشان می‌داد از این‌که او در خانه نبود.
آرنو اغلب سرzedه برمی‌گشت. آنگاه باید با هم به کافهٔ کوچکی در خیابان سنت آن می‌رفتند که پاتوق رژیبار شده بود.

اول «هموطن» اتفاقدهای تازه‌ای را علیه دربار مطرح می‌کرد. سپس گپ می‌زدند و دوستانه به هم ناسزا می‌گفتند، چون که آرنو رژیبار را اندیشمند بزرگی می‌دانست و در تأسف از این‌که آن همه توانایی هدر می‌رفت تبلیاش را مسخره می‌کرد. «هموطن» آرنو را آکنده از سخاوت و تخیل، اما قطعاً بیش از اندازه فاسد می‌دانست؛ از همین رو درباره‌اش هیچ گذشتی نداشت و حتی از شام خوردن در خانه او ابا می‌کرد، چون که «مراسم حوصله‌اش را سر می‌برد».

گاهی در گرم‌گرم خدا حافظی آرنو یکباره احساس گرسنگی می‌کرد. «احتیاج داشت» که نیمرویی یا سبب‌زمینی‌ای بخورد؛ و چون این خوراکی‌ها هیچ وقت در کافه پیدا نمی‌شد می‌فرستاد تا از جای دیگری بیاورند. منتظر می‌ماندند. رژیبار نمی‌رفت و سرانجام با غرولند قبول می‌کرد که چیزکی بخورد.

با این همه هوشش سرِ جا بود چون لیوانی ساعت‌ها به همان صورت

نیمه پُر جلویش باقی می‌ماند. دست قضا روزگار را به صورتی که او دلش می‌خواست نمی‌گردانید و رفته رفته مالیخولیایی می‌شد، دیگر حتی روزنامه هم نمی‌خواند و با همان شنیدن کلمه انگلیس دادش به هوا می‌رفت.

یک بار در اشاره به پیشخدمتی که خوب خدمت نمی‌کرد نعره زد:
— مگر اهانت اجنبی‌ها برایمان بس نیست؟!

از این نوع بحران‌ها گذشته معمولاً چیزی نمی‌گفت و به فکر فرو می‌رفت و در اندیشه «ضریب بی‌خطایی بود که همه دم و دستگاه را درب و داغان کند».

در حالی که او در این فکر و خیال گم بود آرنو با صدایی یکنواخت و نگاهی نیمه مست از ماجراهایی باور نکردنی حرف می‌زد که همیشه به خاطر زیلی‌اش از آنها موفق بیرون آمده بود؛ و فردریک (بدون شک به دلیل برخی شباهت‌های ژرف) نوعی کشش نسبت به او حس می‌کرد. اما خودش را به خاطر این ضعف سرزنش می‌کرد و معتقد بود که بر عکس باید از او متغیر باشد.

آرنو جلو از اخلاق همسرش، از یکدندگی و بدگمانی‌های نابحق او گله می‌کرد. در گذشته این طور نبود.

فردریک می‌گفت: — اگر به جای شما بودم مقرری‌ای به‌اش می‌دادم و خودم تنها زندگی می‌کردم.

آرنو جوابی نمی‌داد؛ چند لحظه بعد به ستایش از همسرش می‌پرداخت. زن خیلی خوبی بود، فداکار بود، باهوش بود، پاکدامن بود؛ و سپس به محسنات جسمانی او می‌رسید و با ولنگاری کسانی که گنجینه‌هایشان را در مسافرخانه‌ها به تماشا می‌گذارند بسیاری اسرار نگفتنی را فاش می‌کرد.

فاجعه‌ای توازنش را به هم زد.

به عنوان عضو شورای نظارت در یک کارخانهٔ خاک چینی به کار پرداخته بود. اما با اعتماد به همهٔ آنچه به او گفته می‌شد گزارش‌های نادرستی را امضا کرده بر بیلان سالانه‌ای که گردانندهٔ کارخانه با حساب‌سازی تهیه کرده بود بدون وارسی صحه گذاشته بود. شرکت ورشکست شده بود و آرنو به خاطر مسئولیت مدنی اش محکوم بود همراه با بقیه خسارت‌های ضمانت کرده را پردازد، که این زیان برایش تقریباً سی هزار فرانک تمام می‌شد و مستندات حکم دادگاه آن را وخیم‌تر هم می‌کرد.

فردریک این خبر را در روزنامه خواند و سراسیمه به خیابان پارادی رفت.

او را به اتاقِ خانم راهنمایی کردند. وقت صبحانه بود. فنجان‌های بزرگ شیرقهوه میز کوچکی کنار شومینه را می‌پوشاند. دمپایی‌هایی روی فرش و لباس‌هایی روی مبل‌ها ول بود. آرنو با شلوارکش و با بلوز بافتی بود و چشمان سرخ و موهای ژولیده داشت؛ اوزن همچنان که نان و کره‌اش را می‌خورد از درد اوریون گریه می‌کرد؛ خواهرش آسوده صبحانه‌اش را می‌خورد؛ خانم آرنو، کمی رنگ‌پریده‌تر از همیشه، به هر سه‌شان می‌رسید.

آرتو آه عمیقی کشید و گفت: — پس این طور، خبر دارید (و چون فردریک حرکتی از سر دلسوزی کرد) خوب دیگر، قربانی اعتماد خودم شدم.

سپس ساکت شد؛ و افسرده‌گی اش چنان بود که صبحانه را پس زد. خانم آرنو شانه‌ای بالا انداخت و سر بلند کرد. آرنو دست‌هایش را روی پیشاتی اش گذاشت.

— در نهایت من مقصّر نیستم. هیچ ایرادی به من وارد نیست. بلاایی است که پیش آمده، درست می شود. چکارش کنم، همین است که هست.

وکلوچه‌ای را بفرمانبرداری از اصرار همسرش به دهن برد. شب دلش خواست که تنها بی با همسرش در یک اتاق خصوصی رستوران مزون دور شام بخورد. خانم آرنو از این اظهار علاقه ناگهانی چیزی نفهمید و حتی ناراحت شد از این‌که چرا با او مثل یک زن بد رفتار می‌شد؟ پیزی که از جانب آرنو بر عکس نشان محبت بود. بعد آرنو چون حوصله‌اش سر می‌رفت برای سرگرمی به خانه «مارشال» رفت. تا آن زمان، به حاطر خلق و خوی نیکد لانه‌اش خیلی چیزها را برابر و بخشیده بودند. محاکمه‌اش او را از زمرة کسانی کرد که انگی داشتند. دور و بیرون خانه‌اش خالی شد.

فردریک از سر جوانمردی لازم دید بیش از پیش با ایشان رفت و آمد کند. لُری در تئاتر «ایتالیایی‌ها» کرایه کرد و هر هفته زن و شوهر را آنجا می‌برد. در این حال آن دو به مرحله‌ای رسیده بودند که نزد زوج‌های تاهم‌اهنگ، سازش‌های دو طرف به خستگی و دلزدگی چاره‌ناپذیری می‌انجامد و زندگی را ستوه‌آور می‌کند. خانم آرنو به خود فشار می‌آورد که منفجر نشود و آرنو در افسردگی فرو می‌رفت؛ و دیدن این دو موجود تلخکام فردریک را غمین می‌کرد.

خانم آرنو با اعتمادی که به او داشت از او خواسته بود که درباره کارهای شوهرش تحقیق کند، اما او خجالت می‌کشید، در رفع بود از این‌که شام‌های او را می‌خورد و به زنش نظر داشت. با این همه ادامه می‌داد و برای توجیه خودش می‌گفت که باید از او دفاع کند و شاید فرصتی پیش می‌آمد که دردی را از او دوا کند.

هشت روز بعد از آن مهمانی رقص به دیدن آقای دامبروز رفت. بانکدار بیست سهم از شرکت زغال‌سنگ خودش را به او پیشنهاد کرد؛ فردریک پیشش برنگشت. دلواریه نامه‌هایی برایش می‌توشت و او جوابشان را نمی‌داد. پلرن از او می‌خواست که برود و تقاضی را ببیند و او همیشه طفوه می‌رفت. فقط به سیزی جواب مساعد داد که مدام از او می‌خواست با رزانت آشناش کند.

«مارشال» با مهربانی از او پذیرایی کرد اما چون گذشته جستی نزد و دست در گردنش نیانداخت. همراهش بسیار خوشحال شد از این‌که به خانه‌زن ناپاکی راه یافته و بخصوص با هنرپیشه‌ای گپ زده بود چون دلمار آنجا بود.

درامی که در آن نقش رعیتی را بازی می‌کرد که به لویی چهاردهم اندرز می‌داد و انقلاب ۸۹ را پیش‌بینی می‌کرد آن چنان وجهه‌ای برایش آورده بود که مدام همان نقش را برایش سرهم می‌کردند، دیگر کارش این شده بود که شاههای همه کشورها را مسخره کند. آبحوفروشی انگلیسی می‌شد و چارلز اول را سرزنش می‌کرد؛ دانشجویی از سالامانک می‌شد و به فیلیپ دوم لعنت می‌فرستاد؛ پدر دلسوزی می‌شد و به پمپادور اعتراض می‌کرد که این از همه زیباتر بودا بچه‌ها برای دیدنش دم در پشتی تئاتر جمع می‌شدند؛ در شرح حالت، که در تئاتر بین دو پرده فروخته می‌شد، چنین آمده بود که خودش از مادر پیرش پرستاری می‌کند، انجیل می‌خواند، به فقرامک می‌رساند و خلاصه ویژگی‌های سن ونسان دوپل را دارد به اضافه بروتوس و میرابو. او را «دلمار خودمان» می‌خواندند، رسالتی داشت و به جامه مسیحا درمی‌آمد.

این همه رزانت را شیفته کرده بود؛ اوری را بدون هیچ دغدغه‌ای از سر باز کرد چون به پول اعتنایی نداشت.

آرنو که او را می‌شناخت، زمان درازی از این خصلت او استفاده کرده بدون چندان هزینه‌ای او را برای خود نگه داشته بود. بعد از آمدن او دری، هر سه بهتر دیده بودند که درباره وضع هم‌دیگر بصراحة چیزی نگویند. سپس آرنو، با این خیال که رزانت آن یکی را ترک خواهد کرد تا فقط با او باشد به مقرری اش افزوده بود. اما درخواست‌های رزانت مدام تکرار می‌شد و این توجیه‌پذیر نبود، چون ریخت و پاش کمتری می‌کرد؛ چیزهایی و حتی شال کشمیرش را فروخته بود چون به گفته خودش می‌خواست بدھی‌های قدیمی اش را تسویه کند؛ و آرنو همچنان می‌داد، رزانت افسونش می‌کرد، بی‌هیچ رحمی از او سوءاستفاده می‌کرد. چنین بود که بارانی از فاکتور و برگه‌های تمبردار به خانه‌اش می‌بارید. فردریک حس می‌کرد که بحران فرا می‌رسد.

روزی رفت تا خانم آرنورا بییند. بیرون رفته بود. آقا پایین در مغازه کار می‌کرد.

در واقع آرنو میان کاسه بشقاب‌هایش داشت برای زن و شوهر تازه عروسی کرده‌ای که از بورژواهای شهرستانی بودند بازار گرمی می‌کرد. از چرخ اول و چرخ دوم، از لعاب صاف و لعاب ترکی می‌گفت و مشتریانش برای این‌که به نظر نرسد که چیزی نمی‌فهمند به تایید سرتکان می‌دادند و می‌خریدند.

بعد از رفتن مشتری‌ها تعریف کرد که همان روز صبح با همسرش کمی بگومگو کرده بود. برای پیشگیری از آنچه ممکن بود درباره خرج‌هایش بگوید مدعی شده بود که «مارشال» دیگر معشوقه او نیست.

– حتی گفتم که معشوقه شماست.

فردریک برآشفت، اما هر نوع اعتراضی را زشن را بر ملا می‌کرد؛ پس با

نته پته گفت:

— کار درستی نکردید. هیچ کار درستی نکردید.

آرنو گفت: — مگر چه می شود. چه خفتی دارد که آدم معشوق او باشد؟ مگر من نیستم؟ راست بگویید، اگر باشید به خودتان نمی نازید؟ آیا او چیزی گفته بود؟ این ها کنایه‌ای بود؟ فردریک با مشتاب گفت:

— نخیر، به هیچ وجه، حتی بر عکس!

— خوب؟

— خوب، بله! مهم نیست.

آرنو گفت:

— چرا دیگر آنجا نمی آید؟

فردریک قول داد که برود.

— آها، داشت یادم می رفت... همین طور که دریاره رزانت با زنم حرف می زنید... یک جوری، نمی دانم، خودتان بهتر می دانید، یک جوری قانعش کنید که شما معشوقش اید. باشد؟ این را به عنوان یک خدمت دوستانه از شما می خواهم.

تنها جوابی که فردریک داد این بود که به صورت گنگی چهره درهم کشید. چنین تهمتی کارش را می ساخت. همان شب به دیدن خانم آرنو رفت و قسم خورد که آنچه شوهرش گفته بود حقیقت نداشت.

— راست می گویید؟

فردریک به نظر صادق می آمد، و او پس از نفس عمیقی بالبخندی زیبا گفت: «باور می کنم». سپس سر پایین انداخت و بی آن که فردریک را نگاه کند گفت:

— بعد هم، هیچ کس حقی نسبت به شما ندارد.

پس از چیزی بونبرده بود، و او را تحریر هم می کرد چون فکر نمی کرد او آن قدر دوستش داشته باشد که به او وفادار بماند! فردریک

کوشش‌هایی را که برای برقاری رابطه با آن یکی کرده بود از یاد برد و اجازه‌ای که در گفته خانم آرنو نهفته بود به او برمورد.

سپس، خانم آرنو از او خواهش کرد که گهگاهی به خانه «این زنه» برود و ببیند که چه خبر است.

آرنو از راه رسید و پنج دقیقه بعد خواست او را با خود پیش رزانت بیرد.

وضع ستوه آور می‌شد.

آنچه تسکین‌اش داد نامه‌ای از وکیلی بود که فردای آن روز باید پانزده هزار فرانک برایش می‌فرستاد؛ برای جبران بی‌اعتنایی‌اش به دلواریه بیدرنگ به دیدنش رفت تا این خبر خوش را به او بدهد.

دلواریه در خیابان تروا ماری در خانه‌ای در طبقه ششم رو به حیاط می‌نشست. دفترش اتاق کوچک سردی با کف آجری و کاغذ دیواری حاکستری، و زینت اصلی‌اش یک مدال طلا، جایزه دکترای او بود که در قابی از آبنوس روی آینه قرار داشت. در کتابخانه آکادمی شیشه‌داری کمایش صد جلد کتاب دیده می‌شد. میز کار، با پوشش چرم میش، وسط آپارتمان را گرفته بود و چهار مبل مخمل سبز گنج ها را می‌پوشاند؛ تراشه‌هایی در شومینه می‌سوخت و همیشه هیزمکی هم آنجا آماده بود تا با صدای زنگ روشنش کنند؛ وکیل کراوات سفیدی به گردن داشت.

خبر رسیدن پانزده هزار فرانک (که بدون شک دیگر امیدی به آن نداشت) او را از خوشحالی به فهقهه انداخت.

— خوب شد، پسر جان، خوب شد، خیلی خوب شد.

چوب به آتش انداخت، نشست و در جا به بحث درباره روزنامه پرداخت. اولین کاری که باید می‌کردند این بود که او سونه را از سر باز کنند.

— این احمق خسته‌ام می‌کند. اما در مورد خدمت به یک عقیده، به نظر من یکی، عادلانه‌ترین و محکم‌ترین کار این است که هیچ عقیده‌ای نداشته باشی.

فردریک تعجب کرد.

— خوب، شکی نیست. شاید وقتی شده باشد که با سیاست علمی برخورد بشود. قدیمی‌های قرن هجدهم این کار را شروع کرده بودند که روسو و ادبیات‌چی‌ها بشردوستی و شعر و شوخی‌های دیگری از این قبیل را قاطعی‌اش کردند، و چه کیفی کردند کاتولیک‌ها؟ که البته اتحادی است طبیعی، چون که اصلاح طلبان مدرن (حاضرمن ثابت کنم) همه‌شان به انقلاب معتقدند. اما آخر اگر برای لهستان مراسم نیایش برپا کنید، اگر به جای خدای راهب‌های دومینیکی که به صورت جlad معرفی می‌شود خدای رماتیک‌ها را قبول کنید که به یک قالیاف یا پرده‌کوب می‌ماند، خلاصه اگر از ذات مطلق برداشتی وسیع‌تر از برداشت پدراتان نداشته باشید سلطنت از زیر ظواهر جمهوری‌خواهانه‌تان بیرون می‌زند و کلاه سرخ انقلابی‌تان همچنان و همچنان همان عرق‌چین کشیشی باقی می‌ماند. فقط رژیم سلولی جای شکنجه را می‌گیرد و تجاوز به دین جای کفرگویی را، و همتوایی اروپایی جای «اتحاد مقدس» را؛ آن وقت در این نظم زیبایی که همه از دیدنش لذت می‌برند و از آوارهای لویی چهاردهمی و خرابه‌های ولتری با رنگ و لعب امپراتوری ساخته شده و تکه‌هایی از قانون اساسی انگلیس هم به‌اش چسبانده شده، می‌بینیم که انجمن شهر سعی می‌کند شهردار را اذیت کند، انجمن ایالتی استاندار را، مجلسین شاه را، مطبوعات قدرت را و دستگاه دولتشی همه را. اما دل‌های نازک برای قانون مدنی غش می‌رود که برخلاف آنچه گفته می‌شود دستپختی است که در تدارکش روحیه سفلگی و استبداد حاکم بوده؛ چون که

قانونگزار به جای آنکه به وظیفه اش عمل کند که نظم و نسق دادن به عرف و عادت باشد داعیه این را داشته که جامعه را به سبک لیکورگ^{۳۵} قالب ریزی کند. چرا قانون در زمینه وصیت دست و بال پدر را می بندد؟ چرا مانع فروش قهری مستغلات می شود؟ چرا ولگردی را به عنوان یک جرم مجازات می کند در حالی که حتی مستحق یک جریمه هم نیست؟ از این مثال‌ها خیلی هست. همه‌شان را می دانم. به همین دلیل هم می خواهم رمان کوچکی با عنوان تاریخ نظریه عدالت بنویسم که کتاب خیلی بازمۀ‌ای می شود. اگر بدانی چقدر تشنّه‌ام است. تو چه؟ سوش را از پنجره بیرون برد و داد زد که دربان برود و از پیاله فروشی گروگ بیاورد.

— خلاصه کنم، من سه حزب، نه... سه گروه می بینم که هیچ‌کدام هم برایم جالب نیستند: آن‌هایی که دارند، آن‌هایی که دیگر ندارند و آن‌هایی که سعی می کنند داشته باشند. اما همه‌شان در پرستش ابله‌انه «اقتدار» توافق دارند. مثالی بزنم: مایلی توصیه می کند که به فلسفه‌دان‌ها اجازه داده نشود که نظریاتشان را منتشر کنند؛ آقای ورونسکی مساح، سانسور را به زیان خودش «سرکوب انتقادی بالبداهگی ذهنی» می خواند، یارو آنفaten شکرگزار سلسله هابسبورگ است که «دست سنگین‌شان را به آن طرف کوه‌های آلپ دراز کردند و ایتالیا را سر جایش نشاندند»؛ پیر لرو می گوید که باید مردم را مجبور کرد که به یک سخنور گوش بدند و لویی بلان مؤمن مذهب حاکمیت است، بس که این جماعت دست نشانده کشته مرده دولت است. در حالی که، علیرغم اصول ابدی‌شان، حتی یکی هم نیست که مشروعیت داشته باشد. اما اصل یعنی منشاء، یعنی که همیشه باید یک انقلاب، یک اقدام خشونت‌آمیز، یک حرکت انتقالی را میناگرفت. در نتیجه، اصل دولت ما حاکمیت ملی است که در شکل پارلمانی

نمود پیدا می‌کند، هر چند که پارلمان با آن موافق نیست! اما آیا حاکمیت ملت از حق الهی مقدس‌تر است؟ هر دو شان فرضی‌اند! دیگر متافیزیک بس است! دیگر احتیاجی به اشباح نیست! برای جارو کردن خیابان‌ها که احتیاج به دگم نداریم! ممکن است گفته شود که من دارم جامعه را زیورو و می‌کنم. خوب، باشد، چه عیبی دارد؟ واقعاً هم که جامعه‌ات خیلی تمیز است!

فردریک می‌توانست خیلی چیزها در جواب بگوید. اما چون می‌دید که از نظریه‌های سنتکال فاصله گرفته آماده گذشت بسیار بود. فقط به همین بسنده کرد که بگوید چنین نظامی منفور همه خواهدشان کرد.

— بر عکس، چون به هر حزب و دسته‌ای این امکان را می‌دهیم که از بغل دستی اش متنفر باشد همه روی ما حساب می‌کنند. تو هم باید دست به کار بشوی و برایمان نقدهای ماورایی بنویسی.

گفت که باید به همه افکار رایج، آکادمی، «دانش‌سرای»، هنرستان موسیقی، «کمدی فرانسه»، به هر چیزی که شباهتی به نهاد دارد حمله کرد. از این طریق نشریه‌شان را از یک مجموعه نظری برخوردار می‌کردند. بعد که این مجموعه جا افتاد یکیاره نشریه را روزانه می‌کردند و آن وقت به سر وقت افراد می‌رفتند.

— این طوری همه به ما احترام خواهند گذاشت، مطمئن باش.

دلوریه از آرزوی همیشگی اش حرف می‌زد: سردییری، یعنی این خوب‌بختی بیان نکردنی که مدیر دیگران باشی، مقالاتشان را قیچی قیچی کنی، مقاله سفارش بدھی، مقاله قبول نکنی. چشمانش پشت عینک برق می‌زد، احساس خلسله می‌کرد، پی در پی و ماشین‌وار نیمه گیلاسی بالا می‌انداخت.

— باید هفته‌ای یک بار شام بدھی، لازم است، حتی، اگر بنا باشد نصف

درآمدت را خرچش کنی. شامی که همه دلشان بخواهد درش دعوت داشته باشند، کانونی بشود برای دیگران و اهرمی برای خودت؛ با دستکاری آراء عمومی از دو طرف، یعنی ادبیات و سیاست، خواهی دید که در عرض شش ماه در پاریس دور به دست ما می‌افتد.

با شنیدن این گفته‌ها فردیک دستخوش نوعی حسن جوانی می‌شد، چون آدمی که بعد از گذراندن زمانی طولانی در اتفاقی به هوای آزاد برده شود. آن شور او را هم فرا می‌گرفت.

— آره، تنبیل بودم، احمق بودم، حق با توست.

دلوریه داد زد:

— بالاخره! دویاره داری فردیک خودم می‌شوی!

و مشتش را زیر چانه او گذاشت و گفت:

— خیلی اذیتم کردی، باور کن، اماً مهم نیست، در هر حال دوست دارم.

سر پا بودند و با محبت همیگر را نگاه می‌کردند، آماده این که همیگر را بغل کنند.

کلاهی زنانه در درگاه آپارتمان پیدا شد.

دلوریه گفت: — چطور از این طرف‌ها؟

کلمانس بود، معشوقه‌اش.

جواب داد که اتفاقی از آنجا رد می‌شد و نتوانسته بود جلو خودش را بگیرد و دلش خواسته بود او را بیند، و برای آنکه با هم چیزکی بخورند شیرینی‌هایی هم آورده بود که روی میز گذاشت.

وکیل با خشونت گفت: — مواطن کاغذ‌هایم باش. بعد هم این سومین بار است که بهات می‌گوییم که در ساعت‌های کار دفترم نباید بیایی اینجا. زن خواست او را بپرسد.

— خوب، دیگر برو. راه بیفت!

او را پس زد. زن به گریه افتاد.

— بس کن، دیگر داری حوصله‌ام را سر می‌بری.

— برای این‌که دوست دارم.

— چیزی که من می‌خواهم این نیست که دوستم داشته باشند، بلکه خدمتم را بکنند!

این گفته چنین سخت کلمانس را از گریه باز داشت. جلو پنجره ایستاد، پیشانی اش را روی شیشه گذاشت و بیحرکت ماند.

رفتار و سکوتش دلوریه را آزار می‌داد.

— وقتی تمام شد کالسکه صدا می‌زنی و می‌روی، مگر نه؟
کلمانس با جستی برگشت.

— یعنی داری بیرونم می‌کنم؟

— البته.

چشمان آبی درشت‌ش را بدون شک برای آخرین خواهش به صورت دلوریه دوخت، سپس لبه‌های بالاپوشش را روی هم انداخت، یک دقیقه‌ای متظر ماند و رفت.

فردیک گفت: — حقش است که صدایش بزنی.

دلوریه گفت: — ولش کن!

و چون باید بیرون می‌رفت به آشپزخانه رفت که اتاق آرایشش هم بود. روی زمین، نزدیک یک جفت چکمه، پیمانده ناهاری فقیرانه باقی بود، تشکی و پتویی در گوشه‌ای لوله شده بود.

دلوریه گفت: — این نشانت می‌دهد که فقط تک و توکی مارکیز به دیدنم می‌آیند! واقعاً که چه راحت می‌شود بدون آنها سر کرد. همین طور بقیه، آنها بی که خرجی ندارند وقت آدم را می‌گیرند. که این هم پول است به

شکل دیگری؟ تو هم می‌دانی که من پولدار نیستم! بعد هم، چقدر همه‌شان احمق‌اند، وای که چقدر احمق‌اند. بیینم، تو، می‌توانی با یک زن حرف بزنی؟

در نیش پون‌نف از هم جدا شدند.

— پس قرارمان این شد. فردا همین که آن موضوع به دست رسید برايم می‌آوریش.

فردریک گفت: — باشد.

فردا همین که بیدار شد یک حواله بانکی پانزده هزار فرانکی با پست به دستش رسید.

این تکه کاغذ برايش تماينده پانزده گونی پول بود؛ با خود گفت که با چنین مبلغی می‌تواند: کالسکه‌اش را به جای آن که بزودی مجبور شود بفروشش سه سال دیگر برای خودش نگه دارد، یا دو لباس زره طلاکاری شده‌ای را که در خیابان ولتر دیده بود برای خودش بخرد، همچنین خیلی چیزهای دیگر، تابلوهای نقاشی، کتاب و چقدر دسته گل و هدیه برای خانم آرنوا هر چه بود همه اینها بهتر از این بود که خطر کند و این همه پول را در آن نشريه هدر بدند. دلوريه به نظرش پرمدعا می‌آمد، بی‌احساسی شب پیشش او را از چشمش می‌انداخت. فردریک درگیر این افکار آمیخته به پشیمانی بود که با تعجب آرنو را دید که از در وارد شد و آمد و با حرکتی سنگین، چون آدمی که درمانده باشد، لب تخت او نشست.

— چه شده آقا؟

— دارم از دست می‌روم!

همان روز باید به دفتر بومینه، محضردار خیابان سنت آن می‌رفت و هجده هزار فرانکی را که کسی به اسم وانروا به او قرض داده بود واریز می‌کرد. — فاجعه‌ای است که بیانش ممکن نیست. در حالی که گرویی به‌اش

داده بودم که باید خیالش را راحت می‌کرد. اما تهدید می‌کند که اگر تا همین بعداز ظهر پولش را ندهم برایم احضاریه می‌فرستد.

— خوب؟

— خوب خیلی ساده است، ساختمانم را توقيف می‌کند. همان اولین حکم به خاک سیاه می‌نشاندم، به همین سادگی! آه، اگر کسی را پیدا می‌کردم که این پول لعنتی را بهام بدهد، جای وانروا را می‌گرفت و من نجات پیدا می‌کردم. ببینم، شما تدارید؟

حواله هنوز روی میز کنار تختخواب، نزدیک یک کتاب بود. فردریک کتاب را برداشت و رویش گذاشت و گفت:

— نه دوست عزیزم، ندارم.

اما نه گفتن به آرنو آزارش می‌داد.

— چطور، هیچکس را پیدا نمی‌کنید که حاضر باشد...

— نه، هیچکس! وقتی فکر می‌کنم که در همین هفت هشت روز آینده کلی وصولی دارم. آخر این ماه شاید حدود پنجاه هزار فرانک طلب داشته باشم.

— نمی‌توانید از بدھکارهایتان خواهش کنید که پرداخت‌هایشان را جلو بیندازند؟

— خوب، البته!

— حواله‌ای، سفته‌ای توی دست و بالثان نیست؟

— نه!

فردریک گفت: — پس چکار باید کرد؟

آرنو گفت: — من هم در همین فکرم.

ساکت شد و در اتاق به قدم زدن پرداخت.

— برای خودم نیست، بخدا! برای بچه‌هایم، برای بیچاره زنم.

سپس با تاکید بر روی هر کلمه:

— اما... قوی می شوم... بار و بندیلم را جمع می کنم... می روم جای دیگری که ثروتمند بشوم... هر جایی که باشد، نمی دانم.

فردریک با هیجان گفت: — غیرممکن است!

آرنو با آرامش جواب داد: — آخر الآن دیگر من چطوری می توانم در پاریس زندگی کنم؟

سکوتی طولانی شد.

فردریک گفت:

— این پول را کی می توانید پس بدهید؟

البته، نه این که خودش همچو پولی داشته باشد، بر عکس! اما همیشه این امکان هست که دوستانی را ببیند، اقدامی بکند. و برای لباس پوشیدن زنگ زد که نوکرشن بیاید. آرنو تشکر کرد.

— گفتید که به هجده هزار فرانک احتیاج دارید، بله؟

— با شانزده هزار هم کار راه می افتد. چون با نقره آلاتم می توانم دوهزار و پانصد، سه هزار فرانکی جور کنم، البته اگر وانروا تا فردا بهام مهلت بدهد؛ اما باز هم می گویم، می توانید این را به کسی هم که می خواهد وام بدهد بگویید و قسم بخورید که تا هشت روز دیگر، شاید هم پنج یا شش روز دیگر، پولش را پس می دهم. از این گذشته، گرویی هم که هست، یعنی که هیچ خطری در کار نیست، می فهمید؟

فردریک گفت که می فهمد و در جا از خانه بیرون می رود.

در خانه ماند و دلوریه را لعنت می کرد، چون دلش می خواست هم به قولش وفا کند و هم به آرنو کمک برساند.

«چطور است به آقای دامبروز مراجعه کنم؟ اما با چه دستاویزی ازش پول بخواهم؟ بر عکس من باید برایش پول ببرم و سهام زغال سنگش

را بپردازم. ولش کن، گور پدر خودش و سهames! بدهکار که نیستم.»

و خودش را به خاطر استقلالی که نشان می‌داد ستایش می‌کرد، انگار که به درخواستی از جانب آقای دامبروز جواب رد می‌داد.

سپس با خود گفت: «خوب، حالا که دارم از این طرف ضرر می‌کنم، چون که با پانزده هزار فرانک می‌توانستم صد هزار فرانک سود ببرم، که همچو چیزی گاهی در بورس پیش می‌آید... بله، حالا که دارم این را از دست می‌دهم، آیا از قید آن طرف هم آزاد نیستم؟ بخصوص که دلوريه می‌تواند باز هم صبر کند. — اما نه، نه، درست نیست.»
به ساعت نگاه کرد.

«خوب، عجله‌ای نیست. بانک تا پنج باز است.»

و در ساعت چهار و نیم، بعد از گرفتن پول:

«الآن فایده‌ای ندارد، پیدایش نمی‌کنم؛ شب می‌روم پیشش». به این صورت به خود فرصت می‌داد که تصمیمش را عوض کند، چون در وجدان آدمی همیشه کمی از سفسطه‌هایی که کرده بجا می‌ماند؛ تمزه‌ای از آنها، چون مزه شرابی بد، در وجدان باقی است.

در بولوارها گردشی کرد، شام را در رستورانی تنها خورد. سپس برای سرگرمی رفت و یک پرده نمایش فکاهی تماشا کرد. اما اسکناس‌هایش آزارش می‌داد، انگار که آنها را دزدیده بود. غصه نمی‌خورد اگر گمshan می‌کرد.
در بازگشت به خانه به این یادداشت برخورد:

«تازه چه خبر، دوست عزیز؟

همسرم هم چون من امیدوار است که... الخ

ارادتمند»

و امضاء.

«همسرش! دارد از من خواهش می‌کند!»

در همان لحظه آرنو سورسید تا بیند که توانسته است مبلغ مورد نیاز را پیدا کند.

فردریک گفت: - بفرمایید، این هم پول!
بیست و چهار ساعت بعد به دلوریه گفت:
- چیزی دستم فرسیده.

وکیل سه روز پی درپی آمد. فشار می‌آورد که فردریک نامه‌ای به دفتردار بنویسد. حتی پیشنهاد کرد که به لوهاور برود.
- نه، لازم نیست، خودم می‌روم.

هفته به پایان رسید، فردریک خجولانه پانزده هزار فرانکش را از جناب آرنو طلب کرد.
آرنو به فردا، سپس به پس فردا حواله کرد.

فردریک شبانه با ترس و لرز سری بیرون می‌زد، از یعنی آنکه مبادا به دلوریه بر بخورد.

شبی در نبش میدان مادلن با کسی سینه به سینه شد. او بود.
گفت: - دارم می‌روم دنبالش.

و دلوریه او را تا پای در خانه‌ای در فوبور پواسونیر همراهی کرد.
- همین جا منتظرم باش.

منتظر ماند. سرانجام بعد از چهل و سه دقیقه فردریک با آرنو بیرون آمد و با اشاره‌ای به او گفت که باز هم صبر کند. چیزی فروش و دوستش بازو در بازوی یکدیگر خیابان اوتویل را طی کردند و به خیابان شابرول پیچیدند.

شب تاریک بود و موج‌های تنگی از باد ولرم می‌وزید. آرنو آهسته می‌رفت و از «تیمچه‌های بزرگ» حرف می‌زد: مجتمعه‌ای از پاساژهای

سرپوشیده که بنا بود از بولوار سن دنی تا شاتله برود، یک سرمایه‌گذاری مستغلاتی محشر که خیلی دلش می‌خواست درش شرکت کند؛ اینها را می‌گفت و گه‌گاه می‌ایستاد تا از پشت شیشهٔ مغازه‌ها دختران کارگر یا فروشنده را نگاه کند، سپس ادامه می‌داد.

فردریک صدای قدم‌های دلوریه را از پشت سر می‌شنید، صدایی که انگار سرزنشش می‌کرد، انگار بر وجود انش سیلی می‌زد. اما جرأت نمی‌کرد طلبش را بخواهد، چون بیهوده خجالت می‌کشید، همچنین می‌ترسید که خواهش بیفایده‌ای باشد. در این حال، آن یکی نزدیک می‌شد. عزمش را حزم کرد.

آرنو با لحنی بسیار راحت گفت که طلب‌هایش را هنوز وصول نکرده است و فعلًاً نمی‌تواند پانزده هزار فرانک او را پس بدهد.

— فکر نکنم که فعلًاً لازمش داشته باشید، نه؟
در این لحظه دلوریه به فردریک رسید، او را به کناری کشید و گفت:

— صریح بگو، داری اش یا نه؟

فردریک گفت: — راستش را بخواهی، نه! از دست دادمش.
— جدی، چطور؟

— در قمار!

دلوریه یک کلمه هم نگفت، کرنشی کرد و رفت. آرنو با استفاده از این فرصت سری به یک مغازه سیگارفروشی زده سیگار برگی روشن کرده بود. در برگشت پرسید که آن جوان کی بود؟
— هیچ. یکی از رفقا.

سه دقیقه بعد، دم در خانه رزانت، آرنو گفت:
— باید بالا، از دیدتان خوشحال می‌شود. تازگی چه وحشی شده‌اید.

چراغی در رویه رو صورتش را روشن می کرد؛ با سیگار برگ میان دندانها و قیافه خوشحال و بی دغدغه حالتی داشت که زجر آور بود.

- راستی، وکیل امروز صبح رفته پیش وکیل شما، برای تنظیم سند رهن. زنم این را یادم آورد.

فردریک ماشین وار گفت: - چه خانم فهمیده ای.

آرنو گفت: - واقعاً هم

و دوباره به ستایش از او پرداخت. در هوش و عاطفه و عقل معاش نظری نداشت؛ و در حالیکه چشم می چرخانید زیر لب گفت:

- چه تن و بدنی هم
فردریک گفت: - خدا حافظ.
آرنو جا خورد.

- نفهمیدم، چرا؟

دستش را تانیمه به طرف او دراز کرده بود و نگاهش می کرد، از حالت خشماگین چهره فردریک گیج شده بود.

فردریک دوباره بالحن خشکی گفت:

- خدا حافظ.

خیابان بردا را چون سنگی که روی زمین بغلتد طی کرد، از دست آرنو بینهایت خشمگین بود، با خود عهد می کرد که دیگر هرگز او را نییند، همین طور همسرش را آشفته و پشیمان بود. به جای متأرکه ای که منتظرش بود می دید که آن یکی برعکس به ستایش از او می پردازد، ستایشی کامل، از نوک موها تا عمق جانش. ابتدا این مردک فردریک را دیوانه می کرد. پس همه چیز مال او بود! دوباره او را در درگاه خانه زن هرجایی می دید؛ و رنج جدایی به خشم تاشی از ناتوانی افزوده می شد. از این گذشته، امانت داری آرنو که برای طلبش به او ضامن می داد سخت به

او بر می‌خورد؛ دلش می‌خواست آرنو را خفه کند؛ و آنچه بر خشم و اندوهش می‌افزود نامردمانی اش با دوستش بود که چون میهمی وجدانش را فرا می‌گرفت؛ میل به گریه گلویش را می‌فرشد.

دلوریه خیابان مارتیر^{۳۶} را بسرعت طی می‌کرد و از خشم و انزعجار به صدای بلند ناسزا می‌گفت؛ چون که طرحتش چون ستون یادبود فروپخته‌ای اینک به نظرش بینهایت بلند می‌آمد. خود را دزد زده می‌دانست، انگار که زیان کلانی بر او وارد شده باشد.

دوستی اش با فردربیک نابود شده بود، و این شادمانش می‌کرد؛ این برایش توانی بود! نفرت از داراهای همه وجودش را فرا می‌گرفت. به عقاید سنکال گرایش می‌یافت و با خود عهد می‌کرد که در راه آتها فعالیت کند. در این حال آرنو راحت روی مبلی کنار آتش نشسته بود، فنجان چایش را مزه مزه می‌کرد و «مارشال» را روی زانو داشت.

فردربیک دیگر به خانه‌شان نرفت؛ و برای این که فکرش را از عشق بلازده اش برگرداند اولین مضمونی را که به ذهنش آمد گرفت و بر آن شد که کتابی با عنوان تاریخ رنسانس بنویسد. کتاب‌هایی از او مانیست‌ها، فلاسفه و شاعران مختلف روی میزش گرد آورد؛ به بخش پاسمه‌های کتابخانه ملی می‌رفت و گراورهای مارک آنتوان را نگاه می‌کرد. سعی می‌کرد از ماکیاولی سر در بیاورد. رفته رفته صفاتی کار مایه آرامشش شد. با تعمق در شخصیت دیگران شخصیت خودش را از یاد برد، که این شاید تنها راه رنج نکشیدن از دست خویشتن باشد.

یک روز که آسوده در کار یادداشت برداری بود در باز شد و نوکر گفت که خانم آرنو آمده است.

خودش بود! تنها؟ نه. دست اوژن را در دست داشت و خدمتکاری با پیش بند سفید هم دنبالش می‌آمد.

نشست و بعد از سرفه‌ای گفت:

— خیلی وقت است که خانه ما نیامده‌اید.

فردریک توانست بهانه‌ای پیدا کند، و او گفت:

— خیلی ظرافت نشان دادید.

فردریک پرسید:

— چه ظرافتی؟

— کاری که برای آرنو کردید.

فردریک حرکتی کرد که یعنی: «او برایم هیچ مهم نیست، برای شما کردم».

خانم آرنو پرسش را با کلفت به مهمانخانه فرستاد تا بازی کند. دو سه کلمه‌ای در احوال پرسی به هم گفتند و دیگر گفتنی ای نماند.

خانم آرنو پیرهنه از ابریشم قهوه‌ای، به رنگ یک شراب اسپانیایی، پالتوبی از مخمل سیاه با حاشیه سمور به تن داشت؛ سمور چنان بود که دلت می‌خواست به آن دست بکشی، و باریکه صاف دراز موهای کنار گوشش لب‌ها را به سوی خود می‌کشید. اما چیزی بیتابش می‌کرد و با نگاهی به طرف در گفت:

— اینجا یک کمی گرم است.

فردریک منظور نگاه احتیاط آمیزش را فهمید.

— می‌بخشید، اما لاای در باز است.

خانم آرنو گفت: — آها، درست است.

ولبخندی زد، انگار که بگوید: «ترسی ندارم».

فردریک از او پرسید که برای چه آمده بود.

با زحمت جواب داد: — شوهرم ازم خواست که بیایم پیش تان، چون

خودش روش نمی‌شد.

— برای چه؟

— آقای دامبروز را می‌شناسید، نه؟

— بله، یک کمی.

— آها، کمی.

ساخت شد.

فردریک گفت: — مهم نیست. بفرمایید.

آنگاه او تعریف کرد که آرنو پریروز توانسته بود چهار سفته هزار فرانکی در وجه دامبروز را که از همسرش خواسته بود آنها را امضا کند پردازد. خانم آرنو پشیمان بود از این که مال فرزندانش را به این صورت به خطر انداخته بود. اما هر چیزی از بی آبرویی بهتر بود؛ و اگر آقای دامبروز می‌پذیرفت که دست از تعقیب قضایی بردارد خیلی زود طلبش پرداخته می‌شد، چون خانم آرنو می‌خواست خانه کوچکی را که در شارتر داشت بفروشد.

فردریک زیر لب گفت: — بیچاره این زن!

و به او: — حتماً می‌روم. مطمئن باشید.

خانم آرنو گفت: — متشرکم.

بلند شد که برود.

— چرا، عجله‌ای که نیست.

ایستاده ماند. نگاهی به دسته تیرهای مغولی آویخته از سقف، کتابخانه، کتاب‌های زرکوب و همه وسائل نوشتن انداخت، قلمدان برتزی را بلند کرد؛ پاشنه‌هایش جاهای مختلفی روی فرش ایستاد. چندین بار به خانه فردریک آمده بود، اما همیشه با آرنو. اینک با هم تنها بودند، تنها، در خانه او. رویدادی خارق العاده بود، کما بیش بخت مساعدی بود.

خواست با خچه فردریک را ببیند و او بازویش را به او داد تا ملکش را

نشانش دهد، ده متری زمین، در حصار خانه‌ها، با درختچه‌هایی در گوشها و گلزاری وسطش.

روزی در میانه فروردین بود. برگ یاسمن‌ها کم کم به سبزی می‌زد، نسیم زلالی در هوا می‌گشت، پرنده‌های کوچکی می‌خواندند و آوازشان با آوای دور دست کوره یک کالسکه‌ساز همراه می‌شد.

فردریک رفت و بیلچه‌ای آورد و در حالی که کنار هم قدم می‌زدند پسرک سرگرم خاک بازی شد.

خانم آرنو فکر نمی‌کرد که پسرش در بزرگی تخیل چندانی داشته باشد، اما خلق و خوی بسیار ملایمی داشت. خواهرش برعکس او نوعی خشکی ذاتی داشت که گاهی آزره‌اش می‌کرد.

فردریک گفت: — درست می‌شود، هیچوقت نباید نومید شد.

خانم آرنو گفت:

— هیچوقت نباید نومید شد.

این تکرار ماشین‌وار جمله او به نظر فردریک نوعی دلگرمی آمد. گل سرخی را که در باغچه تک بود کند و گفت:

— یادتان می‌آید، یک شب، دسته گلی توی کالسکه؟

خانم آرنو کمی سرخ شد، و بالحنی آمیخته به گذشت و تمسخر:

— خیلی جوان بودم.

فردریک آهسته گفت: — با این هم همان کار را می‌کنید؟

خانم آرنو ساقه گل را چون نخ دوکی میان انگشتانش چرخاند و گفت:

— نه، نگهش می‌دارم.

با حرکتی خدمتکار را صدا زد که کودک را بغل کرد و آمد؛ سپس در خیابان، در آستانه در، گل را بوکرد و سرشن روی شاخه خم شد، با نگاهی که به شیرینی یک بوسه بود.

فردریک به اتاق کارش برگشت، به تماشای مبلی پرداخت که او روش نشسته بود و چیزهایی که به آنها دست زد. چیزی از او دورش پراکنده بود. نوازش حضورش هنوز ادامه داشت.

با خود می‌گفت: «پس آمد اینجا!»

و موج محبتی بی پایان او را فرا می‌گرفت.

ساعت یازده فردا به دیدن آقای دامبروز رفت. او را به ناهارخوری راهنمایی کردند. بانکدار رو به روی همسرش نشسته بود و ناهار می‌خورد. برادرزاده‌اش کنار خاتم دامبروز و در طرف دیگر معلم سرخانه او نشسته بود که زنی انگلیسی و سخت آبله‌رو بود.

آقای دامبروز از دوست جوانش دعوت کرد که با ایشان بنشینند و چون او بتعارف نپذیرفت گفت:

— چه کاری می‌توانم برایتان انجام بدهم؟ گوشم با شماست.

فردریک با وامود به بی‌اعتنایی گفت که برای خواهشی در مورد آدمی به اسم آرنو آمده است.

بانکدار با خنده بی‌صدا یی که لشه‌هایش را نمایان کرد گفت:

— آها، آها، تابلو فروش سابق. در گذشته او دری ضمانتش را می‌کرد؛ رابطه‌مان به هم خورد.

ونگاهی به نامه‌ها و روزنامه‌هایی انداخت که کنار بشقابش بود. دو خدمتکار، بی آن که پاهاشان روی پارکت صدا کند، پذیرایی می‌کردند؛ و بلندی سقف تالار، که سه در بزرگ پرده‌پوش و دو فواره مرمر سفید داشت، صیقلی غذا‌گرمکن‌ها، ترتیب بشقاب‌های پیش‌غذا و حتی تای خشک دستمال‌های سفره، همه این رفاه تجمل‌آمیز در ذهن فردریک با ناهار دیگری در خانه آرنو تضاد می‌یافتد. جرأت نمی‌کرد به آقای دامبروز چیزی بگوید.

خانم متوجه ناراحتی او شد. پرسید:

— گاهی دوستمان مارتینون را می‌بینید؟

دخترک با هیجان گفت: — امشب می‌آید.

خانم نگاه سردی به او انداخت و گفت: — ها. خبر داری؟

سپس چون یکی از نوکرها خم شد و در گوشش چیزی گفت:

— دخترم، خیاطت!... میس جان!

معلم فرمانبردارانه همراه شاگردش رفت.

آقای دامبروز، که سروصدای صندلی‌ها حواسش را پریت کرده بود، پرسید چه خبر است.

— خانم رژیبار است.

— رژیبار. اسمش آشناست. امضایش را دیده‌ام.

فردریک سرانجام مسأله را مطرح کرد؛ بد نبود که به آرنو توجهی بشود؛ حتی، برای این که به تعهداتش عمل کند، می‌خواست خانه همسرش را بفروشد.

خانم دامبروز گفت: — می‌گویند خیلی خوشگل است.

بانکدار بالحقی نیکدلانه پرسید:

— دوست شما هستند... دوست نزدیک؟

فردریک بی آن که جواب روشنی بدهد گفت که بسیار ممنون خواهد شد اگر عنایتی...

— خوب، برای این که شما راضی باشید، چشم‌اصلی صیر می‌کنیم. هنوز فرصت داریم. اگر موافقید برویم دفتر من.

ناهار به پایان رسیده بود؛ خانم دامبروز سری خم کرد و لبخند خاصی زد که در عین حال پر از ادب و تماسخر بود. فردریک فرصت فکر کردن نیافت، چون همین که تنها شدند آقای دامبروز گفت:

- نیامدید سهامتان را بگیرید.

و بی آن که به او مهلت عذرخواهی بدهد:

- خیلی خوب، خیلی خوب، درست هم همین است که از قضیه شناخت بهتری داشته باشد.

سیگار برگی به او تعارف کرد و به توضیح پرداخت.

«شرکت متحده زغالسنگ فرانسه» تشکیل شده بود و فقط منتظر جوازش بودند. صرف ادغام شرکت‌ها هزینه نظارت و نیروی کار را کاهش می‌داد و میزان سود را بالا می‌برد. از این گذشته، شرکت روش تازه‌ای ابداع کرده بود و آن این که کارگران را به موسسه‌شان علاقمند کند. برای کارگران خانه می‌ساخت و مسکن سالم برایشان تأمین می‌کرد. همچنین مایحتاج کارکنان خود را تهیه می‌کرد و همه چیز را به قیمت تمام شده در اختیارشان می‌گذاشت.

- بعد هم، آقا، درآمد خواهند داشت؛ پیشافت واقعی همین است، جواب پیروزمندانه‌ای است به بعضی آه و ناله‌های جمهوری‌خواه‌ها! در هیأت مدیره‌مان (که برگه تبلیغاتی اش را نشان داد) یک پر فرانسه داریم، یک دانشمند آکادمی، یک تیمسار مهندسی بازنشسته، و چند چهره سرشناس. همچو عناصری به سرمایه‌گذارهای ترسو اطمینان می‌دهند و سرمایه‌گذارهای زیرک را جلب می‌کنند. سفارش‌های دولت و بعد تأمین سوخت راه‌آهن، کشتیرانی، شرکت‌های فلزکاری، گاز، و مصارف خانگی به دست شرکت می‌افتد. به این ترتیب ماییم که کشور را گرم می‌کنیم، روشن می‌کنیم، تا خانه ساده‌ترین خانوار نفوذ می‌کنیم. اما ممکن است بپرسید که فروشمان از چه طریقی است. از طریق امتیازهایی حمایتی آقای عزیز، که حتماً هم کسب می‌کنیم؛ اینش دیگر به خودمان مربوط است! من که، بی رو در بایستی، پیرو سیاست ممنوعیت‌های گمرکی ام.

او را به مدیریت شرکت انتخاب کرده بودند؛ اما وقت پرداختن به برخی جزئیات، از جمله تهیه و انشای گزارش‌ها را نداشت. «میانه‌ام با نویسنده‌ها کمی شکرایب شده، سوادم نم برداشته! به یک کسی احتیاج دارم که... که بتواند فکرهای مرا به صورت نوشته در بیاورد» و یکباره: «حاضرید این کار را به عهده بگیرید، با عنوان منشی کل؟» فردریک مانده بود که چه بگوید.

— خوب، کی جلوتان را گرفته؟

کارش به این محدود می‌شد که هر ساله گزارشی برای سهامداران بنویسد. هر روزه با مهم‌ترین چهره‌های پاریس در رابطه قرار می‌گرفت. به عنوان نماینده شرکت نزد کارگران بطور طبیعی از علاقه شدید ایشان برخوردار می‌شد و همین به او امکان می‌داد که بعدها خود را برای عضویت انجمن ایالتی و وکالت مجلس نامزد کند.

گوش‌های فردریک وز وز می‌کرد. این همه عنایت از کجا می‌آمد. نمی‌دانست یه چه زیانی تشکر کند.

بانکدار گفت که اما او نباید واپسخواست کسی باشد و بهترین راه این است که خودش هم سهامدار شرکت باشد «که سرمایه‌گذاری عالی‌ای هم هست، چون سرمایه‌تان موقعیت‌تان را تضمین می‌کند و موقعیت‌تان سرمایه‌تان را». فردریک پرسید: — حدوداً چقدری لازم است؟

— هر چقدر میل خودتان باشد، جانم، بین چهل تا شصت هزار فرانک باید مناسب باشد.

این مبلغ آن چنان برای آقای دامبروز ناچیز و نفوذش چنان نیرومند بود که جوان درجا تصمیم گرفت ملکی روستایی را بفروشد. پیشنهاد او را قبول می‌کرد. در یکی از روزهای آینده آقای دامبروز قراری می‌گذاشت تا توافق‌هایشان را قطعی کند.

— پس، می‌توانم به ژاک آرنو بگویم که...؟

— هرچه دلتان می‌خواهد بگویید، جانم، هرچه دلتان می‌خواهد بگویید.

فردریک برای آقا و خانم آرنو نوشت که خیالشان راحت باشد و نامه را به وسیله توکرش به دستشان رسانید که به او گفتند:

— خیلی خوب!

اماکاری که برایشان کرده بود سزاوار بیشتر از اینها بود. توقع داشت به دیدنش بروند یا دستکم نامه‌ای بنویسند. کسی به دیدنش نیامد. نامه‌ای نرسید.

آیا فراموش کرده بودند یا عمدی بود؟ خانم آرنو که یک بار آمده بود چه کسی مانعش می‌شد که دوباره بباید؟ پس آن تایید ضمنی، آن اعتراف مانندی که به زبان آورده بود فقط حرکتی حسابگرانه بود؟ «پس مرا بازیجه خودشان کرده‌اند؟ آیا او هم همدست آرنوست؟» برغم میلش، نوعی حیا مانع از آن می‌شد که به خانه‌شان برود.

یک روز صبح آقای دامبروز (سه هفته بعد از گفتگویشان) با نامه‌ای به فردیک خبر داد که همان روز تا یک ساعت دیگر منتظر اوست.

در راه رفتن به این ملاقات یک بار دیگر فکر آرنوها به ذهن فردیک هجوم آورد؛ و چون از رفشارشان سر در نمی‌آورد دچار دلشوره شد و برایشان احساس نگرانی کرد. برای این‌که از این فکر خلاص شود وسیله‌ای صدازد و به خیابان پارادی رفت.

آرنو در سفر بود.

— خانم کجا هستند؟

— در شهر نیستند، رفته‌اند کارخانه.

— آقا کی بر می‌گردند؟

— فردا، حتماً.

پس می‌توانست «او» را تنها بینند؛ وقتیش بود. حکمی بی‌چون و چرا برو ذهن فردریک نهیب زد که «برو!»
اما آقای دامبروز چه؟ «خوب، چکارش کنم؟ به اش می‌گویم که مريض شدم.» شتابان به ایستگاه رفت، در قطار به خودش گفت: «شاید اشتباه کردم؟ ولش کن، چه اهمیتی دارد.»

در چپ و در راست دشت سبزی گسترده بود. قطار می‌رفت و ساختمان‌های کوچک ایستگاه‌ها چون دکورهایی می‌سریدند و دور می‌شدند. لکوموتیو موج‌های دودش را همواره به یک طرف می‌افشاند که کوتاه مدتی روی سبزه‌ها می‌رقصیدند و سپس محو می‌شدند.

فردریک تنها روی نیمکت نشسته بود و با ملال این همه را نگاه می‌کرد، غرق رخوتی بود که در ناشکیبایی بیش از حد به آدم دست می‌دهد. أما جرثقیل‌ها و انبارهایی پیدا شد. به کروی رسیده بودند.

شهر، که بر دامنه دو تپه کوتاه ساخته شده (که یکی خشک است و بالای دیگری بیشه‌ای است) با برج کلیساپیش، با خانه‌های پست و بلند و پل سنگی اش، به نظر فردریک حالتی شاد، ملایم و خوب داشت. کشتنی بزرگ پختی روی رودخانه روان بود و باد بر آبها موج می‌انداخت؛ پای صلیب چند مرغ و جوجه در کاه نوک می‌زدند؛ زنی با رخت خیس روی سر گذشت.

فردریک از پل گذشت و به جزیره‌ای رسید که در طرف راستش خرابه‌های صومعه‌ای پیدا است. آسیابی می‌چرخید و پهناپیش همه بازوی دوم رود او آز را که کارخانه کنارش ساخته شده بود می‌گرفت. عظمت آن ساختمان فردریک را بسیار متعجب کرد و آرتو در نظرش احترام بیشتری یافت. چند قدمی بعد به کوچه‌ای پیچید که ته‌اش درگاه کارخانه بود.

وارد شد. زن در بان با فریادی برش گرداند که: — مجوز دارید؟
— مجوز چه؟

— بازدید از کارخانه.

فردریک بالحنی خشن گفت که می‌خواهد آقای آرنو را ببیند.
— آقای آرنو دیگر کیست؟

— خوب، رئیس کارخانه، اربابش، مالکش.

— نه آقا، این کارخانه مال آقای لو بوف و میلیه است.

زنگ بدون شک شوخی می‌کرد. کارگرانی می‌آمدند؛ از دو سه نفرشان پرسید؛ جواب همان بود.

فردریک از حیاط بیرون رفت، چون مستی تلو تلو می‌خورد؛ و چنان حالت گیجی داشت که روی پل بوشری بورزوایی که پیپ می‌کشید از او پرسید که دنبال چه می‌گردد. کارخانه آرنو را می‌شناخت. در مونتاتر بود. فردریک در شکه‌ای خواست، گفتند که فقط در ایستگاه هست. به آنجا برگشت. در شکه لق و لوقی با اسب پیری که یراق‌های شکافته‌اش از هر طرف آویزان بود تک و تنها جلو دفتر بار ایستاده بود.

پسرکی داوطلب شد که «بابا گوشتکوب» را پیدا کند. ده دقیقه بعد برگشت؛ بابا گوشتکوب داشت ناهار می‌خورد. فردریک بیش از آن طاقت نداشت و به راه افتاد. اما حفاظ راه آهن بسته بود. ناگزیر متظر ماند تا دو قطار بگذرد. سرانجام بستان از شهر بیرون رفت.

سبزی یکنواخت داشت آن را به پوشش یک میز عظیم بیلیارد شبیه می‌کرد. در دو طرف جاده فضولات آهنه چون «مترا»‌هایی از قلوه سنگ کنار هم چیده شده بود. کمی دورتر دودکش‌هایی یکی پس از دیگری دود می‌کرد. رویه رو، بالای تپه‌ای گرد، قلعه کوچکی با برجک و با ناقوسخانه چهارگوش یک کلیسا افراسته بود. پایین آن دیوارهای درازی خط‌هایی

نامنظم را میان درختان می‌دوایند. باز پایین‌تر خانه‌های روستا پخش بود.

خانه‌هایی یک طبقه بودند با سه پله، ساخته شده از بلوک‌های بدون سیمان. گه‌گاه صدای زنگ بقالی ای شنیده می‌شد. پاهای سنگینی در گل سیاه فرو می‌رفت، باران ریزی می‌بارید و آسمان رنگ پریده را هزار رشته می‌کرد.

فردریک از وسط راه سنگفرش پیش رفت؛ سپس در طرف چپش به راهی انشعابی برخورد که در سرمش روی طاق چوبی بزرگی به حروف طلایی نوشته شده بود: چینی

چنان جایی در نزدیکی کروی را ژاک آرنو بعد انتخاب کرده بود؛ با هر چه نزدیک‌تر قرار دادن کارخانه‌اش به آن یکی (که اعتباری قدیمی داشت) موجب می‌شد که این و آن یکی گرفته شوند و این به نفعش بود. یعنی اصلی کارخانه درست روی کناره رود کوچکی تکیه داشت که از وسط سبزه‌زار می‌گذشت. خانه صاحب کارخانه را که با غچه‌ای دورش بود درگاهی مشخص می‌کرد که چهار گلدان کاکتوس آن را می‌آراست. تل‌هایی از خاک سفید زیر طاقی‌هایی خشک می‌شد. تل‌های دیگری در هوای آزاد بود. وسط حیاط سنکال با پالتوی همیشگی‌اش که آستر سرخ داشت ایستاده بود.

معلم سابق دست سردش را به طرف او دراز کرد.
— رئیس را می‌خواهید؟ نیست.

فردریک جا خورد و ابلهانه جواب داد:
— می‌دانستم.

اماً زود به خود آمد و گفت: — برای کاری است که به خانم آرنو مربوط می‌شود. می‌توانم بیینم؟

سنکال گفت: — نمی‌دانم. سه روز است که ندیده‌امش.

و سرگله و شکایتش باز شد. شرایط آرنو را با این نیت قبول کرده بود که در پاریس بماند و نه در آن روستا، دور از دوستانش و محروم از روزنامه. باز هم مهم نبود! از همه آن چیزها گذشته بود اماً به نظر می‌آمد که آرنو کوچک‌ترین توجهی به شایستگی او ندارد. از این گذشته تنگ نظر و عقب‌مانده بود، در جهل همتایی نداشت. به جای آن که دنبال ریزه‌کاری‌های هنری باشد بهتر این بود که دستگاه‌های گرم‌کننده با زغال‌سنگ و با گاز راه بیندازد. گفت که بورژوا دارد «وضعش وخیم می‌شود» و بر این تعبیر تاکید گذاشت. خلاصه این‌که کارهایش سنکال را خوش نمی‌آمد؛ و تقریباً به فردیک دستور داد که برای او پادر میانی کند و از او بخواهد که به دستمزدش افزوده شود.

فردیک گفت: — خیالتان راحت باشد.

در راه‌پله به کسی بر نخورد. در طبقه دوم از دری سری تو برد؛ مهمانخانه بود. بلند صدا زد. کسی جواب نداد؛ بدون شک آشپز و خدمتکار هر دو بیرون رفته بودند. به در طبقه سوم رسید و دری را باز کرد. خانم آرنو جلو اشکاف آینه‌داری تنها بود. کمریند خانه جامه نیمه بازش از روی کمرش آویخته بود. همه گیسوان یک طرف سرش چون موج سیاهی روی شانه راستش می‌ریخت؛ هر دو بازویش را بلند کرده بود، با دستی موهای پشت سرش را جمع کرده بود و با دستی دیگر سنجاقی در آن فرو می‌کرد. جیغی کشید و ناپدید شد.

سپس با لباس مناسبی برگشت. کمرش، چشمانش، خش و فش پیرهنش، همه فردیک را شیفته می‌کرد. به خود فشار می‌آورد که او را بوسه باران نکند.

خانم آرنو گفت: — از شما معذرت می‌خواهم، اماً نمی‌توانستم...

فردریک شهامتی نشان داد و حرف او را قطع کرد:
— امّا آن طوری خیلی خوب بودید.

این گفته بدون شک به نظر او کمی بی ادبانه آمد، چون گونه هایش سرخ شد. فردریک ترسید که مبادا به او اهانت کرده باشد.

خانم آرنو پرسید:

— چطور شد که اینجا پیدا تان شده؟

نمی دانست چه جوابی بدهد؛ و بعد از خنده لودهواری که به او فرصت فکر کردن داد گفت:

— اگر بگویم، حرفم را باور می کنید؟

— چرا نکنم؟

فردریک گفت که شب گذشته خوابی وحشتناک دیده بود:

— خواب دیدم که مرض سختی دارید و در شرف مردن اید.

— نه. نه من و نه شوهرم هیچ وقت مريض نمی شویم.

فردریک گفت: — فقط شما را خواب دیدم.

خانم آرنو به حالتی آرام نگاهش کرد.

— خوابها همیشه درست در نمی آیند.

فردریک به تنه پته افتاد، دنبال کلمات مناسبی گشت و سرانجام بحثی طولانی را درباره نزدیکی جانها آغاز کرد. نیروی وجود دارد که می تواند با پشت سر گذاشتن فضاهای دو فرد را با هم در رابطه قرار بدهد، یکدیگر را از آنچه حس می کنند آگاه کنند و آن دو را به هم برساند.

خانم آرنو سر به زیر گوش می کرد و لبخند زیبایش را به لب داشت. فردریک او را از گوشۀ چشم نگاه می کرد و شادمان بود، یعنی درباره موضوعی معمولی به او امکان می داد که از عشقش آزادانه تر حرف بزند.

خانم آرنو پیشنهاد کرد که کارخانه را نشانش بدهد؛ و چون پافشاری کرد او پذیرفت.

برای اینکه با چیزی سرگرم کننده شروع کرده باشد موزه مانندی را نشانش داد که پلکان را می‌آراست. نمونه‌هایی که به دیوارها آویخته یا روی قفسه‌ها چیده شده بود از کوشش‌های آرنو و از چیزهایی خبر می‌داد که او یکی پس از دیگری دلیسته آنها شده بود. پس از جستجوی سرخ مسی چینی‌ها بر آن شده بود که انواع چینی ایتالیایی، اترووسکی و شرقی بسازد و سرانجام به فکر برخی بهبودهای فنی افتاده بود که برخی شان بعد به اجرا گذاشته شد. چنین بود که در آن مجموعه گلستان‌های بزرگی پوشیده از طرح‌های چینی، دیس‌هایی به رنگ قهوه‌ای با بازتاب طلایی، ٹنگ‌هایی آراسته به خط عربی، کوزه‌هایی به سبک رنسانس و بشقاب‌های بزرگی با طرح دو آدم دیده می‌شد که با قهوه‌ای سوخته، با قلمی نازک و پر کرشمه کشیده شده بودند. در حال حاضر با استفاده از امکاناتش حروف نشانه و برچسب شراب می‌ساخت؛ اما فکرش آن اندازه نیرومند نبود که به حد هنر برسد، و نه آن اندازه بورژوایی که فقط دریند سود باشد. تیجه اینکه تمی توانست هیچ کس را راضی کند و خودش را هم ورشکسته می‌کرد. در این بحث بودند که مارت از آنجا گذشت

مادرش به او گفت: — آقا را نشناختی؟

گفت: — چرا، چرا.

و سلامی کرد در حالی که نگاه زلال و بدگمان، نگاه باکره وارش انگار به نجوا می‌گفت:

«آمده‌ای اینجا چکار؟» سپس با سرکمی کج از پله‌ها بالا رفت.

خانم آرنو فردریک را به حیاط برده، بالحنی جدی برایش توضیح

داد که چگونه خاک را آسیاب می‌کنند، می‌شویند و از غربال می‌گذرانند.

— مهم‌ترین مرحله تدارک خمیر چینی است.

او را به تالاری برد که حوضچه‌هایی در آن بود و محوری عمودی با بازوهاشی افقی دور خودش می‌چرخید. فردریک خود را سرزنش می‌کرد از این‌که چرا کمی پیش تر پیشنهاد او را قاطعانه رد نکرده بود.

خانم آرنو گفت: — به اینها می‌گویند گل خونه.

به نظر فردریک اسمی احمقانه آمد، که انگار زیبند او نبود که به زبان بیاورد.

تسممه‌های پهنهای دور قرقه‌هایی می‌چرخید و از این سر تا آن سر سقف می‌رفت، و حرکتی مدام، ریاضی و آزاردهنده داشت.

از آنجا بیرون رفته و از کنار کلبه خرابه‌ای گذشتند که در گذشته‌ها جای ابزارهای باگبانی بود.

خانم آرنو گفت: — دیگر به دردی نمی‌خورد.

فردریک با صدایی لرزان گفت: — در همین هم می‌شود به خوشبختی رسید.

سر و صدای تلمبه کوره این گفته را در خود گرفت و وارد کارگاه آماده‌سازی شدند.

مردانی جلو میز کم عرضی نشسته بودند و مشتی خمیر را روی صفحه گردانی می‌گذاشتند؛ دست چپشان خمیر را گود می‌انداخت و دست راستشان سطح آن را نوازش می‌کرد و می‌دیدی که گلدان‌هایی چون گل‌هایی که بشکفت شکل می‌گرفت.

خانم آرنو قالب‌هایی را که برای شکل‌های پیچیده‌تری بود نشان فردریک داد.

در کارگاه دیگری ماریچ‌ها و گلوبی‌ها و رشته‌های برآمدگی‌ها را می‌ساختند. در طبقه بالا درزها را می‌گرفتند و سوراخ‌های ریزی را که از عملیات پیشین باقی مانده بود با خمیر می‌پوشاندند.

روی لبه نورگیرها، در کنج دیوارها، وسط راهروها، همه جا کاسه کوزه‌هایی قطار بود.

کم کم حوصله فردیک سر می‌رفت.

او گفت: — نکند دارید خسته می‌شوید؟

فردیک از ترس این‌که مبادا دیدارش به همان محدود شود وانمود کرد که بر عکس بسیار هم خوشش می‌آید. حتی متأسف بود از این‌که چرا این کار را پیشنه نکرده بود.

خانم آرنو از این گفته تعجب کرد.

— خوب بله، آن وقت می‌توانستم کنار شما زندگی کنم.

و چون نگاه او را می‌جست خانم آرنو برای این‌که چشمش به چشم او نیفتند از روی میزی گلوشهایی از خمیر را که از تکه‌های معیوب باقی مانده بود برداشت و از آنها گردهٔ پختنی ساخت و اثر دستش را روی آن فروکرد.

فردیک گفت: — می‌توانم این را بردارم؟

— وای که مثل بچه‌هایید!

می‌خواست در جوابش چیزی بگوید که سنکال آمد.

آقای معاون از همان دم در متوجه خلافی شد که صورت گرفته بود. بنا به مقررات، کارگاهها باید هر هفته جارو می‌شد؛ روز شنبه بود و چون کارگران هنوز جارو نکشیده بودند سنکال گفت که باید یک ساعت بیشتر بمانند.

— تقصیر خودتان است.

سرشان را روی کارهایشان انداختند و چیزی نگفتند؛ اما خشمشان را از آوای گرفته نفسشان روی سینه‌شان می‌شد حدس زد. از این گذشته هدایتشان کار آسانی نبود چون همه‌شان را از کارخانه بزرگ بیرون کرده بودند. سنکال جمهوریخواه با خشونت و سختگیری اداره‌شان می‌کرد. اهل تئوری بود و فقط توده‌ها را در نظر می‌آورد و با افراد بسیار بیرحمی نشان می‌داد.

فردیک که حضور او مزاحمش بود آهسته از خاتم آرنو پرسید که آیا کوره‌ها را می‌شود دید. به طبقه اول رفتند و او در حال توضیح چگونگی استفاده از قوطی‌های کوره بود که سنکال، که دنبالشان آمده بود، وسط آن دو جا گرفت.

بقیه توضیحات را خودش به عهده گرفت. به تفصیل از انواع مختلف سوخت، پُر کردن کوره، درجه‌های آتش، محفظه پخت کاشی، دوغاب، لعاب‌های شیشه‌ای و فلزی حرف زد و اصطلاح‌های شیمی، کلرور، سولفور و بوره را قطار کرد. فردیک از این همه چیزی نمی‌فهمید و دقیقه به دقیقه رو به طرف خانم آرنو بر می‌گرداند.

و او گفت: — خوب گوش نمی‌دهید، و گرنه حرف‌های آقای سنکال خیلی واضح است. این چیزها را ایشان خیلی بهتر از من می‌دانند.

ریاضی دان، خوشحال از این ستایش، پیشنهاد کرد که مرحله رنگ‌گذاری را نشانشان بدهد. فردیک نگاهی نگران و پرسنده به خانم آرنو انداخت. و او هیچ واکنشی نشان نداد، بدون شک نه می‌خواست با او تنها بماند و نه ترکش کند. فردیک بازویش را برای او پیش برد.

— نه، متشکرم، پلکان تنگ است.

و چون به بالا رسیدند سنکال در آپارتمانی را باز کرد که پر از زن بود.

همه در حال کار با قلم مو و شیشه‌های رنگ و جارتگی و صفحه‌های شیشه‌ای بودند. در طول دیوارها صفحه‌هایی حکاکی شده به قرنیز تکیه داشت؛ بریده‌هایی از کاغذ نازک همه جا پراکنده بود؛ از بخاری‌ای گرمایی آزارنده پخش می‌شد که به بوی ترباتین آمیخته بود.

زنان کارگر تقریباً همه‌شان لباس‌هایی ژنده پاره و کثیف به تن داشتند. فقط یکی بود که پیره‌نی از پارچه‌ای لطیف و گوشواره‌های بلندی داشت. لاغر و کشیده و در عین حال گوشتالو بود، چشمان درشت و سیاه و لبان قلوه‌ای زنان سیاهپوست را داشت. سینه پُرش از زیر پیره‌نی بیرون می‌جست که بند دامنش آن را روی کمر سفت می‌بست؛ آرنجش روی میز و بازوی دیگرش آویخته بود و از پنجه دور دست‌ها را تماشا می‌کرد. بطری شرابی و تکه‌ای ژامبون کنار دستش دیده می‌شد.

بنا به مقررات غذا خوردن در کارگاهها ممنوع بود، هم برای تمیزی کار و هم برای بهداشت کارگران.

سنکال از سر احساس وظیفه یا نیاز به استبداد از دور اطلاعیه‌ای را که در قابی روی دیوار بود نشان داد و داد زد:

— آهای، بوردویی، ماده ۹ را به صدای بلند بخوانید بیبنم!
— خوب، که چه؟

— که چه، خانم؟ نوشته که جریمه‌تان سه فرانک است.

زن گستاخانه چشم به چشم او دوخت.

— چه فرقی برایم می‌کند؟ رئیس می‌آید و جرمیه شما را به‌ام می‌بخشد. از شما کم هم نمی‌گزد، آقا پسرا!

سنکال که به حالت یک مبصر کلاس دست‌هایش را پشتش گرفته بود و قدم می‌زد کاری جز این نکرد که لبخندی بزند.

— ماده ۱۳، سریچه‌ی از مقررات، ده فرانک.

بوردویی به کار پرداخت. خانم آرنو از سر ملاحظه چیزی نگفت اماً
ابرو در هم کشید.

فردریک زیر لب به سنکال گفت:

— به عنوان یک دموکرات چقدر سختگیرید.
واو بالحنی سرورانه جواب داد.

— آقا دموکراسی به معنی بین‌باری فردگرایی نیست. بلکه حدّ
مشترک تحت لوای قانون است و توزیع عادلانه کار و نظم و انضباط.
فردریک گفت: — انسانیت را فراموش کردید.

خانم آرنو بازوی او را گرفت؛ سنکال که شاید از این تایید ضمی
رنجیده بود، گذاشت و رفت.

فردریک آسودگی عظیمی حس کرد. از صبح در جستجوی فرصتی
بود که عشقش را به زیان بیاورد و این فرصت فرا رسیده بود. از این
گذشته، به نظرش می‌آمد که در حرکت بالبداهه خانم آرنو وعده‌ای نهفته
است. به بهانه گرم کردن پاهایشان از او خواهش کرد که به اتفاقش بروند. اماً
وقتی کنار او نشست دوباره دست و زیانش بند آمد. نمی‌دانست چطور
شروع کند. خوشبختانه به یاد سنکال افتاد. گفت:

— چه تنبیه‌ی. از این احمقانه‌تر چیزی نیست.

خانم آرنو گفت:

— بعضی سختگیری‌ها لازم است.

— چطور، شما که این قدر مهریان اید! اماً نه، اشتباه می‌کنم، شما هم
گاهی از آزار دادن دیگران لذت می‌برید.

— از معما بازی سر در نمی‌آورم، دوست من.

و نگاه خشک و جدی اش حتی بیشتر از این گفته فردریک را باز
داشت. اماً او مصمم بود که ادامه بدهد. کتابی از موسه اتفاقاً روی کمد

بود. آن را برداشت و چند ورقی زد، سپس به بحث درباره عشق و درماندگی‌ها و سوریدگی‌هایش پرداخت.

به نظر خانم آرنو اینها همه یا تبھکارانه یا ساختگی بود.

چنین انکاری جوان را رنجانید، و در مقابله با او خودکشی‌هایی را شاهد آورد که در روزنامه‌ها درباره‌شان نوشته می‌شود و به ستایش از شخصیت‌های بزرگ ادبی، فدر، دیدون، رومئو و دگریو پرداخت. خودش را به دام می‌انداخت.

آتش در شومینه نمی‌سوخت، باران به شیشه‌ها ضربه می‌زد. خانم آرنو، دو بازو روی دسته مبل، بی‌حرکت نشسته بود. دو نوار کلاهش چون باریکه‌های سریند ابوالهول آویخته بود. چهره بی‌نقش در میانه تاریکی به سفیدی می‌زد.

فردریک دلش می‌خواست خود را روی پاهای او بیندازد. از راهرو صدایی آمد، جرأت نکرد.

از این گذشته، آنچه او را باز می‌داشت نوعی حرمت دینی بود. آن پیرهن، که در تاریکی محو می‌شد، به نظرش بیرون از اندازه و بینهایت و بلند ناگردنی می‌آمد؛ و درست به همین دلیل تمنایش دو چندان می‌شد. اما ترس از این که بیش از آنچه باید و کمتر از آنچه باید کاری بکند فکرش را از کار می‌انداخت.

بیش خود می‌گفت: «اگر ازم خوشش نمی‌آید چرا طردم نمی‌کند، اگر مرا می‌خواهد چرا راه نمی‌دهد!»

با آهی گفت: - پس قبول ندارید که آدم بتواند عاشق... زنی بشود؟
خانم آرنو گفت: - زن را، اگر شوهر کردنی باشد باش ازدواج می‌کنند؛ اگر مال کس دیگری باشد ازش فاصله می‌گیرند.

- پس یعنی خوشبختی غیرممکن است؟

- نخیر! اما خوشبختی را هیچوقت نمی‌شود در دروغ و نگرانی و پشیمانی پیدا کرد.

- چه اهمیتی دارد، اگر عالی‌ترین خوشی‌ها جبرانش کند؟

- تجربه‌اش زیادی گران تمام می‌شود.

فردریک بر آن شد که با تمسخر با او مقابله کند:

- پس یعنی پاکدامنی از بُزدلی است؟

- نخیر، از روشن‌بینی. برای زن‌هایی هم که احیاناً وظیفه یا ایمان‌شان را از یاد بیرون دعکل و منطق ساده کافی است. خودخواهی می‌تواند مبنای محکمی باشد برای عاقلی.

- هه، ایتهایی که می‌گویید ضرب المثل‌های بورژوازی است!

- من هم ادعایی ندارم که زن بزرگ اشرافی باشم!
در این لحظه پسرک دوان دوان آمد.

- مامان، می‌آیی شام؟

- بله، الان می‌آیم.

فردریک بلند شد و در همین هنگام مارت آمد.

دل نمی‌کند که برود؛ و با نگاهی التماس آمیز پرسید:

- پس، این زن‌هایی که شما می‌گویید، خیلی بی احساس‌اند؟

- نه، فقط اگر لازم باشد ناشنوا می‌شوند.

در درگاه آتاقش ایستاده بود و دو فرزندش کنارش بودند. فردریک بی‌آن‌که کلمه‌ای بگوید سر خم کرد. او هم در سکوت به خدا حافظی اش جواب داد.

حسّی که اول به فردریک دست داد حیرت بی‌پایان بود. این‌که به این شیوه به او می‌فهمانید که امیدش هیچ ثمری نداشت او را درهم می‌شکست. خود را به همان صورت از دست رفته حس می‌کرد که مردی

که به ته و رطه‌ای افتاده باشد و بداند که هیچ کس به کمکش نخواهد آمد و باید آنجا بمیرد.

در این حال بی‌هدف می‌رفت و چشممش چیزی را نمی‌دید؛ به دیوار می‌خورد؛ راهش را گم کرد؛ صدای پاهایی نزدیک گوشش طنین انداخت؛ کارگرانی بودند که از کارخانه ریخته‌گری بیرون می‌آمدند. آنگاه بود که به خود آمد.

در افق فانوس‌های راه‌آهن خطی از آتش می‌کشید. وقتی به آنجا رسید که قطاری به راه می‌افتد، با حرکت دیگران او هم سوار واگنی شد و به خواب رفت.

یک ساعت بعد، در بولوارها، شادی پاریس شبانه یکباره خاطره سفرش را به گذشته دور برداشت. دلش می‌خواست قوی باشد و بار دلش را با تحقیر خانم آرنو و ناسزا گفتن به او سبک کرد.

«ازن احمقی است، خیلی خر است، زمحت هم هست، بهتر است دیگر فکرش را نکنیم.»

چون به خانه رسید در اتاق کارش نامه‌ای در هشت صفحه کاغذ برابر آنی با امضای ر. آ. دید که با این سرزنش دوستانه شروع می‌شد.

«کجا باید عزیزم؟ دلم تنگ شده»

نوشته چنان بدخلط بود که خواست پاکت و نامه را یکجا دور بیندازد. اما پای نامه چشممش به این افزوده افتاد:

«فردا منتظرتان هستم که مرا به اسبدوانی ببرید.»

معنی این دعوت چه بود؟ باز «مارشال» می‌خواست او را دست بیندازد؟ اما نمی‌شود که یک نفر را دو بار با هیچ و پوچ مسخره کرد؛ فردریک کنجکاو شد و نامه را بدقت خواند.

به چنین کلماتی برخورد: «سوء‌تفاهم... راه درست را انتخاب

نکردن... سرخوردگی... چه بچه‌های بینوایی هستیم... مثل دورودخانه
که به هم می‌رسند و....»

این سبک توشتن با زبان معمولی آن زن سبکسر تضاد داشت. یعنی
چه تغییری در او رخ داده بود؟

ورقه‌های کاغذ را مدتی طولانی در دست نگه داشت. بوی زنیق
می‌داد. و شکل حروف و فاصلهٔ نامنظم سطرها حالت نوعی سرووضع
نامرتب و ظولپذیر را داشت که او را گیج کرد.

سرانجام با خود گفت: «چرا نروم؟ اما اگر خانم آرنو باخبر بشود چه؟
چه بهتر، بگذار بشود! اگر احساس حسودی هم بکند که انتقام را هم
ازش گرفته‌ام!»

۴

«مارشال» آماده منتظرش بود.

گفت: — لطف کردید.

و چشمان زیبای مهریان و شادش را به اردوخت.

پس از بستن گره بارانی اش روی ایوان نشست و ساكت ماند.

فردریک گفت: — برویم؟

ساعت رانگاه کرد و گفت: — نه، نه حالا، باید یک و نیم بشود.

انگار که این مهلت را برای خودش تعیین کرده بود تا به دودلی اش پایان بدهد.

سرانجام بازنگ ساعت گفت:

— خیلی خوب، انديامو، کاروميو.^{۲۷}

برای آخرین بار موهای کنار گوشش را پیچ داد و سفارش‌هایی به دلفین کرد.

— برای شام برمی‌گردید، خانم؟

— چرا برگردیم؟ نه، با هم یک جایی شام می‌خوریم. در کافه آنگله، یا هر جا که شما بخواهید.

— باشد.

سگ‌های کوچولویش پایین پایش عوّعو می‌کردند.

— می‌توانیم بیریشمان، نه؟

فردریک خودش آنها را تا کالسکه برد.

کالسکه بزرگ کرایه‌ای بود، با دو اسب و راننده؛ نوکرش را هم در صندلی عقب نشانده بود. «مارشال» از این تدارک‌ها راضی به نظر آمد؛ سپس همین که نشست از فردریک پرسید که آیا تازگی‌ها خانه آرنو رفته بود.

— یک ماهی می‌شود که نرفته‌ام.

— من پریروز دیدمش. شاید امروز هم می‌آمد. اما کلی گرفتاری دارد، یک محکمهٔ دیگر یا نمی‌دانم چه. چه آدم عجیبی.

— بله، عجیب است.

فردریک سپس با حالتی بی‌اعتنای گفت:

— راستی، هنوز آن... اسمش چه بود، آنی که قبلاً خواننده بود...، آها دلمار را می‌بینید؟

واو بالحن خشکی گفت:

— نه، تمام شد.

پس جدایی‌شان قطعی بود. فردریک امیدوار شد.

آهسته آهسته از محله بردا گذشتند؛ یکشنبه و خیابانها خلوت بود، بورزوایی‌پشت پنجره‌ها دیده می‌شدند. کالسکه شتاب گرفت، با صدای چرخ‌های رهگذران سر بر می‌گرداندند، چرم سایبان باز برق می‌زد، نوکر قوز کرده بود، و دو سگ در کنار هم به دو دستپوش قاقم می‌ماندند روی تشک‌چه‌هایی. فردریک خود را به دست تکان‌های اتاقک رها کرده بود. «مارشال» سر به چپ و راست بر می‌گرداند و لبخند می‌زد.

کلاه حصیری جلادارش نواری از داتل سیاه داشت. باشلاق بارانی اش با باد تکان می خورد. سر در سایه چتری آفتابی از ساتن بنفسن روشن داشت که نوکش چون نوک برجکی چینی تیز بود.

فردریک دست دیگر او، دست چپش را که النگویی طلایی به شکل زنجیر پخت کرده داشت گرفت و گفت: — چه انگشت‌های قشنگی. ها، النگوی به این خوشگلی کار کجاست؟
«مارشال» گفت: — خیلی وقت است که دارمش.

جوان به این جواب ریاکارانه اعتراضی نکرد. ترجیح داد «از موقعیت استفاده کند» و همچنان که مچ او را در دست داشت بر آن میان دستکش و آستین بوشهای زد.

— بس کنید، می بینندمان.

— ببینند، مگر چه می شود.

بعد از میدان کنکورد به کناره خیابان کنفرانس و بعد بیسی رسیدند که در آن در بافجهای یک درخت سدر لبنانی دیده می شد. رزانت خیال می کرد که لبنان در چین باشد؟ خودش از این نادانی اش به خنده افتاد و از فردریک خواهش کرد به او درس جغرافی بدهد. سپس از تروکادر و گذشتند، پلینا را پشت سر گذاشتند و سرانجام در وسط شاندو مارس، کنار کالسکه‌های دیگری ایستادند که در اسپریس کنار هم قطار شده بودند.

تل‌های چمن‌پوش پر از آدم بود. کسانی از بالکن مدرسه نظام کنچکاوانه سرک می کشیدند؛ و دو ساختمان بیرون محوطه توزین، دو جایگاه داخل محوطه و جایگاه سوم جلوی ایوان سلطنتی همه پر از جمعیت لباین برازنده پوشیده‌ای بود که رفتارشان احترامی را نشان می داد که برای این سرگرمی هنوز تازه قائل بودند. تماشاگران اسبدوانی،

که در آن زمان خاص‌تر بودند، ظاهروی کم‌تر مبتذل داشتند. دوره «زیریابی»، یقه مخمل و دستکش سفید بود. زنان پیرهن‌هایی با رنگ‌های زنده و بالاتنه‌های بلند به تن داشتند و نشسته روی پلکان‌های اسپرسیس به پهنه‌هایی از گلزار می‌مانستند که اینجا و آنجا لباس تیره مردان لکه‌هایی سیاه بر آن می‌نشانید. اما همه نگاه‌ها به طرف ابومعزا^{۳۸}، الجزایری معروف بود که در جایگاه خصوصی، میان دو افسر ستاد، آرام و بی‌حرکت نشسته بود. در جایگاه «باشگاه سوارکاران» همه آقایان جدی و عبوس بودند.

آنها بی که شور و حال بیشتری داشتند پایین پلکان‌ها و کنار پیست جا گرفته بودند که دور دیف تیرک طناب بسته آن را محصور می‌کرد؛ در این محوطه پهناور بیضی شربت فروش‌هایی قارقارکشان را به صدا درمی‌آوردند، کسان دیگری برنامه مسابقه را می‌فروختند، بعضی دیگر داد می‌زدند سیگار، سیگار برگ؟ سر و صدا بسیار بود؛ پاسبان‌ها می‌آمدند و می‌رفتند؛ زنگی که از تیری پارچه‌پوش آویزان بود به صدا درآمد. پنج اسب پیدایشان شد، همه به جایگاه‌ها رفتند.

در این حال، پیچایچ ابرهای سنگینی از نوک نارون‌های رویه رو سر بر می‌آورد. رزانت می‌تروسید که باران بیارد.

فردریک گفت: - چتر آورده‌ام، چیزهای دیگری هم هست که به امان خوش بگذرد.

و در صندوق را بلند کرد و سبدی پر از خوراکی نشان داد.

- آفرین! هم‌دیگر را خوب درک می‌کنیم.

- از این هم بیشتر درک خواهیم کرد، مگر نه؟

رزانت سرخ شد و گفت: - ممکن است.

سوارکاران، با کلاه‌های ابریشمی می‌کوشیدند اسب‌هایشان را به یک

خط کنند و آنها را با هر دو دست نگه می‌داشتند. کسی پرچم سرخی را پایین آورد، به حرکت درآمدند. اول در توده به هم چسبیده‌ای جمع بودند که سپس دراز شد و در آن شکاف افتاد؛ سواری که کلاه زرد داشت در وسط دور اول نزدیک بود زمین بخورد؛ مدتی طولانی معلوم نبود فیلی چلو می‌افتد یا تیپسی؛ سپس تمام پوس چلو افتاد؛ اما کلابستیک که از اول مسابقه از بقیه عقب افتاده بود به آنها رسید و با فاصله دو طول اسپ از سرچار لرز اول شد؛ غافلگیر کننده بود؛ خیلی‌ها داد می‌زدند، جایگاه‌های چوبی زیر پای جمعیت می‌لرزید.

«مارشال» گفت: — خوب خوشیم، دوست دارم عزیزم.
فردریک دیگر در شادکامی اش شک نداشت. این آخرین گفته رزانت تاییدش می‌کرد.

در صد قدمی اش در کالسکه «میلورد» چهار چرخ سبکی خانمی دیده شد. سرش را از در بیرون می‌آورد و زود تو می‌گرد. این حرکت چندین بار تکرار شد. فردریک صورتش را نمی‌دید. شکی بر او چیره شد، به نظرش آمد که خانم آرنوست. در حالی که محال بود. چه دلیلی داشت که آنجا بیاید؟

فردریک به بهانه این‌که در محوطه قدمی بزند از کالسکه پیاده شد.
رزانت گفت: — جوانمردی تان کجا رفته؟

گوش نکرد و پیش رفت. کالسکه چهار چرخ برگشت و بسرعت به راه افتاد.

در همان لحظه سیزی فردریک را نگه داشت.

— سلام عزیز، حالتان چطور است؟ او سونه هم آنجاست. می‌بینید چه خبر است!

فردریک سعی داشت از او جدا شود تا خود را به کالسکه چهار چرخ

برساند. «مارشال» به او اشاره می‌کرد که به طرفش برگردد. سیزی او را دید و با پافشاری خواست که به او سلامی بگوید.

از زمانی که عزای مادریز رگش به پایان رسیده بود آنچه را که آرزویش بود عملی می‌کرد و آن این‌که «ویژگی داشته باشد». جلیقه چهارخانه اسکاتلندي، کت کوتاه، گره‌های پهن و درشت رویان روی کفش و بلیت ورودی زیر نوار کلاه، به راستی هم هیچ چیز از آنچه خودش آن را «شیکی، شیکی انگلیسی پرستانه و تفنگداری» می‌نامید کم نداشت. با بدگویی از شان دومارس شروع کرد که پیست افتضاحی بود و سپس از مسابقه‌های اسبدوانی شاتیسی گفت و مسخره بازی‌هایی که آنجا در می‌آورند، قسم می‌خورد که می‌تواند همزمان با دوازده ضربه ساعت نصف شب دوازده گیلاس شامپانی بخورد و به «مارشال» پیشنهاد کرد که در این باره شرط‌بندی کند؛ در این حال آرام آرام سگ‌های او را نوازش می‌کرد، آریج دیگرش روی لبه در بود، پاها از هم باز، کمر خمیده، گردی نوک عصایش را در دهان فرمی‌کرد و همچنان چرت و پرت می‌گفت. در کنار او فردریک سیگار می‌کشید و در این فکر بود که بیبنی کالسکه چهار چرخ کجا رفت.

زنگ به صدا درآمد و سیزی رفت، و این رزانت را خیلی خوشحال کرد چون می‌گفت که حوصله‌اش را بشدت سر می‌برد.

مسابقه دوم هیچ چیز خاصی نداشت، سومی همچنین، جز این‌که مردی را با برانکار بردنند. مسابقه چهارم، که در آن هشت اسب برای جایزه شهرداری رقابت داشتند، جالب‌تر بود.

تماشاگران جایگاه‌ها روی نیمکت‌ها ایستاده بودند. کسان دیگر، سر پا در کالسکه‌ها، با دوربین دستی سوارکاران را از دور دنبال می‌کردند. و اینان چون لکه‌های سرخ، زرد، آبی و سفیدی بالای سرهای همه جمعیتی

که گرد اسپریس ایستاده بودند می‌گذشتند. از دور سرعتشان به نظر زیاد نمی‌آمد؛ حتی در سر دیگر شان دومارس این چنین می‌نمود که سرعتشان کم می‌شود؛ و به جای پیشروی انگار که بنوعی سر می‌خوردند و شکم اسبها بدون آن که پاهایشان خم شود به زمین می‌ساید. اماً زود برمی‌گشتند، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند، عبورشان هوا را می‌شکافت، زمین را می‌لرزاند، سنگریزه به هوا پرتاپ می‌کرد؛ هوا در بالاپوش سوارکاران می‌توفید و آن را چون بادبانی به تکان تکان در می‌آورد؛ با ضربه‌های سخت تازیانه اسب‌هایشان را می‌تازانندند تا به تیرک خط پایان برسند. شماره‌ها را برمی‌داشتند، شماره دیگری بالا می‌رفت؛ و در میان جمعیتی که کف می‌زد اسب برندۀ را با تن خیس عرق، زانوهای کرخت و گردن افتاده به محل توزین می‌بردند در حالی که سوارش به حالتی که در همان روی زمین در حال مردن باشد دندۀ‌های خودش را با دست گرفته بود.

دعایی رفتن همه را به تأخیر انداخت. جمعیت که دیگر حوصله نداشت پراکنده شد. گروه‌هایی پایین جایگاه‌ها بحث می‌کردند. زبان‌ها مهارگسیخته بود؛ برخی زنان اشرافی خشمگین از تزدیکی زنان هرجایی گذاشتند و رفتند.

چهره‌های سرشناس رقص‌های همگانی و تماشاخانه‌های بولواری هم بودند؛ و از همه زیباتر نبودند آنها بی‌که بیشتر از همه از ایشان ستایش می‌شد. ژرژین اوپر پیر، همانی که تماشاخانه‌چی‌ها او را «لویی یازدهم فحشا» می‌نامیدند، با آرایش شنیع، زیر شنلی از سمور انگار که چله زمستان باشد در کالسکه درازش لمیده بود و گهگاه خنده‌ای می‌کرد که شبیه غرّش بود. مدام دو رومرسو، که از زمان محکمه‌اش معروف شده بود، روی نیمکت یک کالسکه «برک» میان چند امریکایی جلوس کرده

بود؛ ترز باشلو، با قیافه «باکرۀ» گوتیک اش، پیرهنسی به تن داشت که دوازده چین توری اش همه یک کالسکه کوچک را پر می‌کرد، کالسکه‌ای که به جای جدار جلوی اتاقش گلدانی پر از گل سرخ گذاشته بودند. «مارشال» به این همه جاه و جلال حسودی اش شد و برای جلب توجه سرو دست تکان می‌داد و به صدای خیلی بلند حرف می‌زد.

آقایانی او را شناختند و با سرو دست به او سلام کردند. وقت جواب دادن نامشان را به فردریک می‌گفت. همه کنت و ویکنت و دوک و مارکی بودند. و فردریک بادی به غبیب می‌انداخت چون همه نگاه‌ها بیانگر نوعی احترام به او و اقبالش بود.

سیزی هم در جمع مردان پا به سئی که دوره‌اش می‌کردند به همین اندازه خوشحال به نظر می‌آمد. همه از فراز کراوات‌هایشان لبخند می‌زدند و آنگار که او را مسخره می‌کردند؛ سرانجام دستی به دست آنی که از همه مسن‌تر بود زد و به طرف «مارشال» رفت.

رُزانت با ولعی تظاهر آمیز برشی از جگر غاز می‌خورد؛ فردریک از سر فرمانبرداری از او تقليید می‌کرد و بطری‌ای شراب روی زانویش بود. کالسکه چهار چرخ پیدایش شد. خاتم آرنو بود، رنگش بشدت پرید. رُزانت گفت: — بهام شامپانی بده.

وجامش را تا آنجا که می‌توانست بالا برد و داد زد:

— آهای، شما، زن‌های نجیب، آهای، زن‌کسی که هوایم را دارد.

کسانی دور و برش قهقهه زدند. کالسکه چهار چرخ ناپدید شد. فردریک دامن «مارشال» را می‌کشید، داشت خشمگین می‌شد. اما سیزی آنجا بود، با همان رفتار کمی پیش؛ حتی رویش بیشتر شده بود چون رُزانت را برای همان شب به شام دعوت کرد.

و او گفت: — غیرممکن است. داریم با هم می‌رویم کافه آنگله.

فردریک ساکت ماند، انگار که چیزی نشنیده بود؛ سیزی سر خورده از «مارشال» جدا شد.

در حالی که او تکیه داده به در سمت راست کالسکه حرف می‌زد او سونه از طرف چپ سر رسید، و با شنیدن «کافه آنگله» گفت:
— جای قشنگی است. چطور است آنجا شامی بزنیم، هان؟
فردریک گفت: — هر طور میل شماست.

در گوشہ کالسکه کز کرده بود و می‌دید که کالسکه چهار چرخ در افق گم می‌شود، حس می‌کرد که چیزی جبران نکردنی پیش آمده و عشق بزرگش از دست رفته است. و آن یکی آنجا کنارش بود، عشق شادمانه آسان! اما خسته شده، آکنده از خواستهایی در تضاد با هم بود، حتی دیگر نمی‌دانست دلش چه می‌خواهد، غمی بی‌حد و اندازه حس می‌کرد، دلش می‌خواست بمیرد.

صدای پاهای سرو صدای بسیاری به گوشش رسید و سر بلند کرد؛ بچه‌هایی از طناب‌های حصار پیست گذشتند و به تماشای جایگاه‌ها آمده بودند؛ جمعیت می‌رفت. چند قطره‌ای باران بارید، راه‌بندان کالسکه‌ها بیشتر شد. از او سونه خبری نبود.

فردریک گفت: — چه بهتر.

«مارشال» دستش را روی دست او گذاشت و گفت: — ترجیح می‌دهیم تنها یاشیم؟

آنگاه از برابر شان کالسکه «لاندو»‌ای بسیار مجللی با برق و جلای مس و فولاد گذشت، چهار اسب آن را می‌کشیدند و دو سوارکار با کت محمل و یراق‌های توری طلایی به سبک دومون آنها را می‌راندند. خانم دامبروز کنار شوهرش و مارتینون روی نیمکت رو به رو نشسته بود؛ قیافه هر سه‌شان شگفت‌زده بود.

فردریک یاخودش گفت: «مرا شناختند!»

رزانت خواست که بایستند تا حرکت کالسکه‌ها را بهتر تماشا کنند. ممکن بود خانم آرنو دوباره پیدایش شود. فردریک سر راننده داد زد: «برو! برو! راه بیفت.

و کالسکه «برلین» میان موج وسیله‌های دیگر به طرف شانزه لیزه روان شد: کالسکه‌ها و درشکه‌ها و «بریسکا»‌ها و «وورت»‌ها و «تافندم»‌ها و «تیلبوری»‌ها و «داگ کرت»‌ها و ارابه‌های پرده چرمی‌ای که کارگرانی نیمه مست در آنها آواز می‌خواندند و «دمی فورتون»‌هایی که پدرهای خانواده خودشان آنها را با احتیاط می‌رانند. در «اویکتوریا»‌های پر از جمعیت پسرهایی روی زانوی پسرهای دیگر نشسته بودند و پاهاشان بیرون آویزان بود. در «کویه»‌های بزرگی بانیمکت‌های برزنتی پیرزن‌هایی در حال گردش چرت می‌زدند. «استپر» بسیار زیبایی می‌گذشت که کالسکه «شز» سبکی رامی‌برد، ساده و برازنده چون لباس مشکی جوان خوشپوشی. رگبار شدت می‌گرفت. چترها و بارانی‌ها و چترهای آفتابی را بیرون می‌آوردند. برای هم داد می‌زدند: «سلام! — خوبی؟ — آره! — نه! — خداحافظ!» و چهره‌ها با سرعت سایه‌های خیمه شب‌بازی جای همدیگر را می‌گرفتند. فردریک و رزانت با هم حرف نمی‌زدند، از دیدن آن همه چرخی که مدام جلوی چشمانشان می‌چرخید احساس نوعی گیجی می‌کردند.

گهگاه صفحه‌ای بیش از حد فشرده وسیله‌ها با هم در چند خط متوقف می‌شد. آنگاه همه کنار هم بودند و یکدیگر را ورانداز می‌کردند. از آن طرف درهای دارای نشان‌های اشرافی نگاههای بی‌اعتنایی به جمعیت می‌افتاد؛ نگاههایی پر از غبطه در ته درشکه‌ها برق می‌زد؛ لبخندهای تمسخرآلودی به قیافه گرفتن‌های تخوت آلود جواب می‌داد؛ دهن‌های بازی از ستایش بُلله‌آمیز خبر می‌داد؛ اینجا و آنجا پیاده‌ای در

وسط خیابان با جستی عقب می‌رفت تا اسب سواری به او نخورد که میان وسیله‌ها راهی پیدا کرده بود و بتاخت از راه بندان بیرون می‌زد. سپس همه دوباره به راه می‌افتدادند؛ مهترها دهنده‌ها را ول می‌کردند، تازیانه‌ها پایین می‌آمد، اسب‌ها به جنبش درآمده دهن‌بندهایشان را تکان می‌دادند و کف می‌پراکندند؛ کپل‌ها و یراق‌های عرق آلود در بخار رطوبتی که آفتاب دم غروب از آن می‌گذشت انگار دود می‌کرد. خورشید با عبور از زیر طاق پیروزی روشنای سرخی را در حد قد آدم می‌گسترانید که قبه چرخ‌ها، دستگیره درها، نوک مالپندها و حلقه‌های زین‌ها در آن می‌درخشید؛ در دو طرف خیابان پهن – چون رودخانه‌ای که در آن یال‌ها و لباس‌ها و سرهای آدم‌ها موج بزند – درخت‌های برآق از باران چون دو دیوار ستبر سبز افراشته بود. آبی آسمان که بالای آنها گاه گاه به چشم می‌آمد نرمی ساتن را داشت.

آنگاه فردیک به یاد روزهای دور دستی افتاد که به خوشبختی توصیف‌ناکردنی نشستن در یکی از آن کالسکه‌ها، کنار یکی از آن زن‌ها، غبطه می‌خورد. اینک به آن خوشبختی رسیده بود اماً بیشتر از آن زمان احساس شادمانی نمی‌کرد.

باران بند آمده بود. رهگذرانی که میان ستون‌های «گارد میل» پناه گرفته بودند به راه خود می‌رفتند. کسانی در خیابان روایا گردش‌کنند به طرف بولوارها می‌رفتند. جلو ساختمان وزارت خارجه آدم‌هایی روی پلکان‌ها قطار شده بودند.

جلو «گرمابه چینی» چون سنگفرش چاله چوله داشت کالسکه آهته کرد. مردی با پالتوی فندقی رنگ در پیاده‌رو می‌رفت. گل از زیر چرخ پاشیده شد و پشتیش را کثیف کرد. مرد خشمگین رو برگرداند. رنگ از رخ فردیک پرید: دلوریه بود.

دم در کافه آنگله کالسکه را مرخص کرد. در حالی که او پول رانده را می داد رزانت از پله ها بالا رفت.
در راه پله به او رسید. داشت با آقایی حرف می زد. فردریک بازویش را گرفت. اما در وسطهای راه رو آقای دومی نگهش داشت.
رزانت گفت: — برو که با توام.

و او تنها وارد اتاق اختصاصی شد. از دو پنجره باز آدمهایی پشت پنجره های ساختمان های رویه رو دیده می شدند. لکه های براق پهن درازی روی آسفالتی که خشک می شد می جنید. ماگنولیایی که لب بالکن جا داشت همه فضای را عطر آگین می کرد. این عطر و این خنکا اعصاب او را آرام کرد؛ روی دیوان سرخ پای آینه لم داد.

«مارشال» آمد، پیشانی او را بوسید و گفت:
— طفلک میمی غصه دار است؟
— بعید نیست.

— برو که تنها نیستی!
که معنی اش این بود: «باهم شاد باشیم و غصه هایمان را فراموش کنیم.»

سپس گلبرگ گل سرخی را روی لب هایش گذاشت و سر پیش آورد تا او نوک بزنند. این حرکت، که لطف و کمایش دلرحمی هوس برانگیزی داشت، دل فردریک را پراز مهر کرد.

گفت: — چرا رنجم می دهی؟

وفکرش پی خانم آرنو بود

رزانت گفت: — من؟ چه رنجی؟

سر پا ایستاده بود و او را نگاه می کرد، پلک هایش به هم نزدیک و دست هایش روی شانه اش بود.

همهٔ پاکدامنی، همهٔ کینهٔ فردیک در ولنگاری بی‌پایانی محو شد.
گفت: — چون که نمی‌خواهی دوستم داشته باشی.
و او را به طرف زانوی خود کشید.

رزا نت چیزی نمی‌گفت؛ فردیک هر دو بازویش را در کمر او انداخته بود. خشن‌خش پیرهن ابریشمش او را می‌گذاشت.
صدای او سونه از راه را آمد: — پس اینها کوش‌اند؟
«مارشال» بسرعت بلند شد و رفت و طرف دیگر اتفاق پشت به در نشست.

برای شام صدف خواست و سر میز نشستند.

او سونه هیچ جالب نبود. از بس هر روزه دربارهٔ هر موضوعی مطلب نوشته، روزنامه‌های بسیار خوانده، بحث‌های بسیار شنیده و برای جلب توجه نظریات عجیب و غریب مطرح کرده بود رفته رفته برداشت دقیق از واقعیت چیزها را از دست داده بود، خودش را با ترقه‌های ضعیف خودش کور کرده بود. گرفتاری‌های زندگی‌ای که زمانی آسان بود و حال مشکل شده بود او را در تلاطمی دائمی نگه می‌داشت؛ و ناتوانی اش، که خودش نمی‌خواست به آن اعتراف کند، او را تندرخو و کینه‌ای می‌کرد. در بحث دربارهٔ اوزایی، باله‌ای که تازه به صحنه آمده بود، یکسره به رقص حمله کرد و چون بحث رقص شد او پرا را به باد انتقاد گرفت؛ سپس چون او پرا مطرح شد به ایتالیایی‌ها ناسزا گفت که بتازگی یک گروه بازیگر اسپانیایی جایشان را گرفته بود: «انگار نه انگار که حالمان از هر چه کاستیلی است به هم خورده!» فردیک که عشقی رماتیک به اسپانیا داشت از گفته‌های او رنجید و برای این‌که بحث را عوض کند دربارهٔ «کلژ دوفراتس» پرسید که ادگار کینه و میکیه ویچ را از آن بیرون کرده بودند.^{۳۹} اما او سونه که مرید آقای دومیتر بود گفت که باید از «قدرت» و از

معنوی گری جانبداری کرد. با این همه درباره چیزهایی از همه بهتر اثبات شده اظهار شک می‌کرد، منکر تاریخ بود؛ مثبت‌ترین چیزها را مردود می‌دانست تا جایی که با شنیدن کلمه هندسه داد زد: «هندسه که شوخی است!» و این همه را با حرکاتی به تقلید از هنریشه‌ها به زیان می‌آورد. بهترین الگویش هم ستویل بود. این لاطائلات حوصله فردریک را سر می‌برد. در حرکتی از سر بیطاقتی لگدی به یکی از دو سگ زیر میز زد.

هر دو به نحو گوش خراشی به وقوق پرداختند.

فردریک یکباره گفت: — بهتر است بفرستیدشان خانه!

رزانت به هیچ کس اعتماد نداشت.

فردریک رو به او سونه کرد و گفت:

— آقا معطل چه هستید. فداکاری ای بکنید.

— آها، پسرکم، لطف بزرگی به من می‌کنید.

او سونه بی آن که چانه بزند بلند شد و رفت.

چطور باید از خجالتش در می‌آمدند؟ فردریک فکرش را هم نکرد. حتی داشت از این که سرانجام تنها شده بودند احساس لذت می‌کرد که پیشخدمتی آمد و گفت:

— با شما کار دارند، خانم.

— باز هم؟ یعنی چه.

رزانت گفت: — نمی‌شود که نروم.

فردریک تشنۀ او بود، به او نیاز داشت. رفتنش به نظر او نوعی خیانت، کاری انگار بی ادبانه می‌آمد. دیگر چه می‌خواست؟ توهین به خانم آرنو یشن نبود؟ هر چند که او را، ولش کن! اینک از هر چه زن بود بدش می‌آمد؛ بعض گلویش را می‌فسرد چون عشقش بی‌جواب و هوش سرخورده باقی مانده بود.

«مارشال» آمد و سیزی را به او معرفی کرد.

— از آقا دعوت کردم که بیایند. بد که نکردم، نه؟

— اصلاً! این چه حرفی است.

فردریک بالبختند کسی که شکنجه‌اش کنند به جوان اشرافی اشاره کرد که پنشیند.

«مارشال» به خواندن صورتِ غذاها پرداخت و به اسم‌های عجیب که می‌رسید می‌ایستاد.

— چطور است «دستار خرگوش به شیوهٔ ریشلیو» با «پودینگ به شیوهٔ اورلثان» بخوریم؟

سیزی به اعتراض گفت: — نه، اورلثان نه!

لژیتیمیست بود و با این گفته مثلاً مزه‌ای می‌پراند.

رزانت گفت: — یا شاید هم از «کفچه ماهی به شیوهٔ شامبور» بیشتر خوشتان بیاید؟

فردریک از این تعارف تعجب کرد.^{۴۰}

«مارشال» یک تورندوی ساده، میگو، قارچ «تروف»، سالاد آناناس و بستنی وانیلی سفارش داد.

— بقیه‌اش را بعد می‌بینیم. فعلًاً اینها را بیارید. آها، داشت یادم می‌رفت، یک سومیسون هم می‌خواهم، بدون سیر.

پیشخدمت را «جوان» صدا می‌زد، کاردش را به لیوان می‌کوید، خمیر نانش را به هوا پرت می‌کرد، می‌خواست که فوراً شراب بورگونی بخورند.

فردریک گفت: — اول غذاکه بورگونی نمی‌خورند.

ویکنست گفت که چرا، گاهی می‌خورند.

— نه قریان، هرگز!

— چرا. مطمئن باشید.

رزانت گفت: - ها، دیدی!

نگاهی که با این گفته همراه کرد به این معنی بود: «این آدم پولدار است، به حرفش گوش بد!»

در این حال در دقیقه به دقیقه باز می شد، پیشخدمت‌ها داد می زدند، کسی در اتاق کناری روی یک پیانوی گوش خراش والس می زد. سپس بحث به مسابقه و اسبدوائی و دو سیستم رقیب کشید. سیزی از بوشه و فردریک از کنت دور دفاع می کرد که رزانت شانه‌ای بالا انداخت و گفت: - واخدا، بس کن! خوب آقا این چیزها را بهتر از تو می دانند.

آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و اثاری را گاز می زد، نور شمع‌ها در شمعدانی پیش رویش می لرزید؛ این روشنایی سفید در رنگ‌های صدفی پوستش رخنه می کرد، بر پلک‌هایش رنگ صورتی می زد، گوی چشم‌هایش را رخشنده می کرد؛ سرخی انار در ارغوانی لب‌هایش گم می شد، پره‌های نازک بینی اش می لرزید؛ و همه وجودش حالتی گستاخ، سرمست و انگار غرق شده داشت که فردریک را بتنگ می آورد و با این همه دلش را پر از هوس‌هایی دیوانه‌وار می کرد.

سپس به صدایی آرام پرسید که آن لاندوی بزرگ با راننده قهوه‌ای پوشیده مال کیست.

سیزی جواب داد: - کتس دامبروز.

- خیلی پولدارند، نه؟

- بله، خیلی پولدارند، هر چند که خانم دامبروز خودش خیلی ثروت ندارد، اسم دختری اش هم فقط بوترون بوده، دختر یک استاندار است. اماً شوهرش بر عکس، چندین ارث به او رسیده بود که سیزی یک یکشان را بر شمرد؛ با خانواده دامبروز رفت و آمد داشت و سرگذشتستان را می شناخت.

فردریک برای این که او را آزار بدهد با یکدندگی گفت که قضیه عکس این است. گفت که خانم دامبروز دوبوترون نامیده می شود و بر اشرافیت او پافشاری کرد.

«مارشال» گفت: — در هر حال، من که خیلی دلم می خواست کالسکه او را داشتم.

و روی مبل لم داد. با این حرکت آستینش کمی سُر خورد و بر مچ چپش النگویی با سه نگین اوپال پیدا شد.

فردریک آن را دید و گفت: — به به! اما...

هر سه به هم نگاه کردند و سرخ شدند.

در آهسته نیمه باز شد. نوک کلاهی و سپس نیمرخ او سونه به چشم آمد.

— بخشید که مزاحم می شوم، جوانهای عاشق.

اما خشکش زد، از دیدن سیزی و این که او جایش را گرفته بود تعجب کرد.

یک دست قاشق چنگال و بشقاب دیگر آوردهند؛ و او سونه چون بسیار گرسنه بود از میان پس‌مانده‌های شام تکه گوشتی را از این بشقاب و میوه‌ای را از آن سید بر می‌داشت، با یک دست جامش را به دهن می‌برد و با دست دیگر غذا می‌خورد و در همین حال چگونگی انجام مأموریتش را هم تعریف می‌کرد. دو سگ را سالم به مقصد رسانده بود. در خانه هیچ خبر خاصی نبود. گفت که زن آشپز را با یک سریاز دیده بود که حقیقت نداشت و این را فقط برای آن می‌گفت که چیز جالبی گفته باشد.

«مارشال» بارانی اش را از چوب رختی برداشت. فردریک با جستی به طرف زنگ رفت و از دور خطاب به پیشخدمت داد زد:

— یک کالسکه، یک کالسکه

و یکنت گفت: — من وسیله دارم.

— آخر، آقا.

— خوب، بله، قربان.

و چشم در چشم هم دوختند. رنگ هر دو شان پریده بود و دست هایشان می لرزید.

سرانجام «مارشال» بازوی سیزی را گرفت، به او سونه که همچنان نشسته بود اشاره کرد و گفت:

— مواظبش باشید، دارد خودش را خفه می کند. دلم تمی خواهد که فداکاری اش برای جو جوهای من به قیمت جانش تمام بشود.
در دوباره باز شد.

او سونه گفت: — چطور؟

— چطور چه؟

— فکر می کردم که...

— چه فکر می کردید؟

— مگر شما...؟

و جمله اش را با حرکتی کامل کرد.

— نخیر، به هیچ وجه!

او سونه بیشتر از این پافشاری نکرد.

او سونه از آمدن به آن شام هدفی داشت. نشريه اش دیگر نه هنر بلکه شنگول نامیده می شد و شعارش این بود: «توبیچی ها، آماده!» و چون به هیچ وجه موفق نبود دلش می خواست آن را تنها و بدون همراهی دلوریه به هفته نامه تبدیل کند. طرح قدیمی شان را یادآوری و نقشه تازه اش را مطرح کرد.

فردریک که بدون شک چیزی نمی فهمید جواب های گنگ پا در هوا

داد. او سونه چند سیگار برگ از روی میز برداشت، گفت: «خدا حافظ جانم» و رفت.

فردریک صورت حساب را خواست. عریض و طویل بود؛ و پیشخدمت دستمال زیر بغل متظر پوش بود که پیشخدمت دیگری با صورتی زخم برداشته و شبیه به مارتینون آمد و گفت:

— یا عرض معذرت، صندوقدار یادش رفته درشکه را هم حساب کند.
— کدام درشکه؟

— درشکه‌ای که آن آقا برای بردن سگ‌ها گرفتند.

و صورت پیشخدمت وا رفت، انگار که دلش به حال جوان بیتوا سوخت. فردریک دلش خواست به او سیلی بزند. بیست فرانکی را که به او پس داده می‌شد انعام داد.

پیشخدمت دستمال به دست کرنشی کرد و گفت: — متشکرم، عالیجناب.

فردریک فردای آن شب را به نشخوار خشم و خفت خودش گذراند. خود را سرزنش می‌کرد از این که به سیزی سیلی نزدیک بود. اما «مارشال»، یا خود عهد کرد که دیگر به عمرش این زن را نبیند؛ زن‌های به زیبایی او کم نبودند؛ و چون برای تصاحب چنین زن‌هایی به پول احتیاج بود با پول ملک روستایی اش بورس بازی می‌کرد، ثروتمند می‌شد، با تجمل خودش چشم «مارشال» و همه را در می‌آورد. شب فرارسید و تعجب کرد از این که آن روز به خانم آرنو فکر نکرده بود.

«چه بهتر! فایده‌اش چیست؟»

پس فردایش هنوز ساعت هشت نشده پلن به دیدنش آمد. اول از همه به ستایش از مبل و اثاثه پرداخت و به و چه چه کرد. سپس ناگهان: — یکشنبه رفته بودید اسبدوانی؟

—بله، متأسفانه.

آنگاه نقاش به بیاناتی در رد آناتومی اسب‌های انگلیسی پرداخت، از اسب‌های ژریکو و همچین اسب‌های پارتنون ستایش کرد. پرسید: «رزانت با شما بود؟» و با مهارت به ستایش از او گریز زد.

سردی فردریک زیانش را بست. نمی‌دانست مسأله تابلو را چطور مطرح کند.

اول قصدش این بود که کاری تیسین وار بکند. اما رفته رفته رنگ‌های متنوع مدل جلبش کرده بود؛ در نتیجه به فکر برخورد صریح‌تری افتاده و با چندین و چند رنگ و چندین نور متفاوت روی کار بازی کرده بود. رزانت در آغاز اشتیاق بسیار نشان می‌داد، سپس قرارهایش با دلمار در نشست‌ها وقفه انداخت و پلرن فرصت بسیار یافت که خودش شیفتۀ کار خودش بشود؛ بعد که شیفتگی فروکش کرد به این فکر افتاد که شاید نقاشی اش آن چنان که باید عظمت نداشت. دوباره به دیدن آثار تیسین رفت، متوجه فاصله شد و به اشتباه خودش پی برد؛ دوباره به کار پرداخت و فقط خطوط طرح اصلی را دستکاری کرد. بعد به تعدیل آنها پرداخت و سعی کرد که رنگ‌های سر و صورت و زمینه را هم در آن خطوط بدواند؛ در نتیجه صورت منسجم‌تر و سایه‌ها محکم‌تر شد؛ همه چیز به نظر قوی‌تر می‌آمد. در این حال «مارشال» پیدایش شد؛ حتی به خودش اجازه داد و ایرادهایی گرفت که هنرمند طبعاً آنها را پس زد و بر موضع خودش پافشاری کرد. اما بعد از آن که خشم شدیدش از حماقت رزانت فروکش کرد با خود گفت که شاید حق با او باشد. آنگاه دوره شک‌ها و کلنجرهای فکری‌ای شروع شد که او را دچار دل پیچه، بیخوابی و تب و از خود بیزاری می‌کرد؛ این شهامت را یافت که دستکاری‌هایی بکند اما دلش با آنها نبود و حس هم می‌کرد که کارش خوب نیست.

فقط از این می‌نالید که کارش را برای تماشگاه سالانه «سالن» پذیرفته بودند و از فردریک گله کرد که چرا به دیدن تابلوی «مارشال» نرفته بود.

— می‌خواهم سر به تن «مارشال» نباشد!
این گفته او را جری کرد.

— یعنی فکر می‌کنید که دیگر این پتیاره ارزشش را نداشته باشد؟
چیزی که به زیان نمی‌آورد این بود که رفته و از «مارشال» هزار سکه پنج فرانکی نقره طلب کرده بود. او هم که چندان در بند این نبود که چه کسی باید پول تابلو را بدهد و ترجیح می‌داد که از آرنو چیزهای حیاتی تری بخواهد، با او در این باره حتی حرف هم نزد.

فردریک گفت: — خوب، آرنو چه؟

رزانت او را به سراغش فرستاده بود. اما تابلو فروش سابق گفته بود که تابلو هیچ ربطی به او ندارد.

— می‌گوید که به خود رزانت مربوط می‌شود.
— خوب بله، مال اوست.

پلن گفت: — یعنی چه. مرا فرستاده سراغ شما.

اگر کارش را اثربالی عالی می‌دانست شاید به فکر بهره‌برداری از آن نمی‌افتد. اما قیمت گذاشتن رویش (آن هم قیمتی کلان) به منزله تکذیب انتقادها و صحنه گذاشتن بر خودش بود. فردریک برای این که از دست او خلاص شود مؤدبانه شرایطش را پرسید.

پلن چنان قیمتی گفت که داد او درآمد.

— نه آقا، چه خبر است؟

— در حالی که معشوقه شماست. شما بودید که تابلو را سفارش دادید.

— نه، خواهش می‌کنم. من فقط رابط بودم.

هنرمند گفت: — آخر نمی شود که این همین طور روی دست من بماند! داشت خشمگین می شد.

فردریک گفت: —، فکر نمی کردم این قدر پول پرست باشید.
— من هم فکر نمی کردم شما این قدر خسیس باشید. خدا حافظ!
تازه رفته بود که سنکال آمد.

فردریک نگران شد و حرکتی دستپاچهوار کرد.
— چه شده؟

سنکال تعریف کرد:

— شبیه طرفهای ساعت نه نامه‌ای به دست خانم آرنو رسید که می گفت باید برود پاریس؛ چون در آن موقع هیچ‌کس آنجا نبود که به کروی برود و وسیله‌ای بیاورد دلش می خواست که من خودم بروم. من قبول نکردم، چون این کار جزو وظایفم نبود. رفت و یکشنبه شب برگشت. دیروز صبح سر و کله آرنو در کارخانه پیدا شد. بوردویی شکایت کرد. نمی دانم با هم چه رابطه‌ای دارند اما در هر حال جلوی چشم همه جریمه‌اش را به اش بخشید. با هم حرفمن شد و خلاصه با من تسویه حساب کرد و من هم اینجام.

سپس شمرده شمرده گفت:

— گو این که، هیچ پشیمان نیستم، وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. در هر حال، تقصیر شماست.

فردریک با تعجب گفت: «چطور؟» می ترسید که سنکال بوبرده باشد.
اما نه، از چیزی بو نبرده بود چون گفت:

— منظورم این است که شاید اگر شما نبودید کار بهتری پیدا می کردم.
فردریک انگار احساس پشیمانی کرد. پرسید:

— حالا، چه کاری می توانم برایتان انجام بدهم؟

سنکال فقط کاری می‌خواست، هر کاری که بود.

– برای شما راحت است، خیلی آدم می‌شناسید. بخصوص آقای دامبروز، آن طور که از دلواریه شنیدم.

این یادآوری دلواریه برای دوستش ناخوشایند بود. همچنین، بعد از آن برخورد شان دومارس هیچ دلش نمی‌خواست به دیدن دامبروزها برود.

– آنقدر با آنها خودمانی نیستم که بتوانم سفارش کسی را بکنم. دموکرات این ایراد را صبورانه پذیرفت و بعد از دقیقه‌ای سکوت گفت:

– شک ندارم که اینها همه‌اش زیر سر بوردویی و همین طور خانم آرنوی شماست.

این شما ته مانده خیرخواهی‌ای را که فردیک هنوز حس می‌کرد از او گرفت. با این همه از سر ملاحظه دست به طرف کلید میز کارش برد.

سنکال برای پیشگیری گفت:

– منونا!

سپس بدبختی‌هایش را از یاد برد، از مسایل میهن حرف زد، از نشان‌های صلیب افتخاری که در جشن شاه بخش و بار شده بود، از تغییر کایینه، از قضیه درویار و قضیه بینیه^{۴۱}، رسایی‌های آن دوره؛ علیه بورژواها شعار داد و پیش‌بینی کرد که انقلاب می‌شود.

نگاهش روی خنجری ژاپنی که به دیوار آویخته بود ثابت ماند. آن را برداشت، دسته‌اش را وارسی کرد، سپس آن را با حالتی انتزجارآمیز روی مبل انداخت.

– خوب، خدا حافظ، باید بروم کلیسای تردام دولورت.

– چطور، مگر چه خبر است؟

– مراسم سالگرد گودفروا کاونیاک^{۴۲} است. به این می‌گویند آدمی که عمرش را سر هدفش گذاشت! اما هنوز تمام نشده... از کجا معلوم؟

و دستش را به حالتی جدی و رسمی دراز کرد.

— دیگر هیچ وقت هم دیگر را نمی بینیم، بدرود!

این بدرود که دوبار تکرار کرد، چهره در همه کشیدنش زمانی که به خنجر خیره شد، رضامندی و برداری و از همه بیشتر حالت رسمی اش فردریک را به فکر و خیال فرو برد، اما چیزی نگذشته دیگر به او فکر نکرد.

در همان هفته دفترداری از لوهاور صد و هفتاد و چهار هزار فرانکی را که بهای ملک روستایی اش بود برایش فرستاد. آن را دو بخش کرد، نیمی را روی قرضه دولتی سرمایه‌گذاری کرد و نیم دیگر را به یک دلال داد تا برایش بورس بازی کند.

در کاباره‌های مدد شده شام می خورد، به تئاتر و تماشاخانه می رفت و در پی خوشگذرانی بود. تا این که نامه‌ای از او سونه به دستش رسید که با خوشحالی تعریف می کرد که «مارشال» همان فردای روز اسیدواتی سیزی را مخصوص کرده بود. خوشحال شد اما سعی نکرد بفهمد که چرا او سونه این خبر را به او رسانده بود.

قضاین خواست که سه روز بعد به سیزی بر بخورد. جوان اشرافی رفتار خوبی نشان داد و حتی او را برای چهارشنبه بعد به شام دعوت کرد. صبح این روز نامه‌ای از دادسرابه دستش رسید که در آن آقای شارل ژان باتیست او دری به اطلاع او می رسانید که «بموجب حکم دادگاه برای ابیاع ملکی واقع در بلویل متعلق به آقای ژاک آرتو اظهار تمایل نموده آماده بود که مبلغ دویست و بیست و سه هزار فرانک بهای آن را پردازد». اما بموجب همین حکم، از آنجاکه جمع وجوهی که ساختمان در گرو آنها بود از بهای خریدش تجاوز می کرد طلب فردریک از محل این ملک کاملاً سوخت می شد.

همه مسأله ناشی از این بود که سند ضمانت را در وقت مقرر تمدید نکرده بود. آرنو خودش این اقدام را به عهده گرفته اماً بعد از یاد برده بود. فردیک از دست او خشمگین شد و بعد که خشمش فرو نشست پیش خود گفت:

«خوب، که چه! اگر واقعاً این می‌تواند نجاتش بدهد، چه بهتر! مرا که نمی‌کشد! دیگر فکرش را هم نکتیم.»

اماً در حالی که کاغذ ماغذهای روی میزش را به هم می‌زد به نامه او سونه برخورد و جمله‌ای که پایش بود و یار اول آن را ندیده بود. او سونه از او فقط پنج هزار فرانک طلب می‌کرد تا به کار نشریه‌اش سروسامان بدهد.

«آه، این هم که دست از سر من بر نمی‌دارد!»
یادداشت خشکی نوشت و به خواست او قاطعاته جواب رد داد.
سپس لباس پوشید تا به رستوران «مزون دور» برود.
سیزی به معرفی مهمان‌ها یش پرداخت و از محترم‌ترین همه شروع کرد که آقای چاق سفید مویی بود:

«مارکسی ژیلبر دزونه، پدر تعمیدی‌ام.» سپس: «جناب آنسلم دو فورشامبو (که جوانی ترکه‌ای بود و به همان زودی طاس شده بود)»، بعد مرد چهل ساله‌ای با ظاهر ساده را نشان داد: «ژوزف بوفرو، پسر خاله‌ام»، «ایشان هم معلم سابقم، آقای وزو هستند» و به فردی اشاره کرد که ظاهرش نیمی گاریچی و نیمی کشیش بود، موی شقیقه‌انبوهی داشت، فقط یک دگمه پایین نیم تنۀ درازش را بسته بود تا بتواند یقه‌اش را روی سینه‌اش بخواباند.

سیزی متظر یک نفر دیگر هم بود، بارون دو کومن که «شاید بباید، اماً معلوم نیست.» دقیقه به دقیقه به بیرون سر می‌زد، به نظر نگران می‌آمد؛

سرانجام در ساعت هشت به تالاری رفتند که به نحو شکوهمندی روشن شده بود و به نسبت تعداد مهمان‌ها زیادی بزرگ بود. سیزی آن را به حمد و برای کیکهٔ هر چه بیشتر انتخاب کرده بود.

سینی نقره طلاکاری شده‌ای پراز گل و میوه و سط میز بود که رویش، بنابر شیوه قدیمی فرانسوی، بشقاب‌هایی نقره چیده بودند؛ ترشی خوری‌هایی پراز ترشی و شور و ادویه دور میز ردیف شده بود؛ تنگ‌هایی از شراب گل‌آمیز یخ خوابانده به فاصله‌های معین و سط میز بود؛ پنج جام به اندازه‌های متفاوت جلو هر بشقاب قرار داشت، با چندین و چند وسیله و ابزاری ابتکاری سر میز غذا که کسی کاربردشان را نمی‌دانست، و تنها و تنها برای «سرمیس» اول این خوراک‌ها تدارک دیده شده بود؛ یک ماهی اوzonبرون درسته با نم شامپانی؛ ژامبون یورکی شراب توکی زده، باسترک با چاشنی گراتن، بلدرچین بربان، ۷۱ اووان با بشامل، سوتۀ فرقاول سرخ، و همراه با همه اینها خلال‌هایی از سیب‌زمیتی سرخ کرده مخلوط با تروف. یک چلچراغ و چند شمعدان بزرگ اتاق را که پارچه دیواری محمل گلدار سرخ داشت روشن می‌کرد. چهار پیشخدمت بالباس سیاه پشت صندلی‌های چرمی ایستاده بودند. با دیدن این منظره همه مهمان‌ها، و از همه بیشتر معلم سرخانه شگفتی و ستایش نشان دادند.

و اقعاًکه میزان ما آتش به مالش زده. این همه زیادی زیاست.

ویکنست دوسیزی گفت:

— این؟ اختیار دارید.

و همراه با اولین فاشق پرسید:

— خوب، دزونه عزیز قدیم، رفته‌اید پاله روآیال، پدر و دربان را

دیده‌اید؟

مارکی در جواب گفت: — می‌دانی که وقت این کارها را ندارم.
صحع‌ها را گرفتار کلاس درختکاری بود، غروب‌هایش در باشگاه
زراعت می‌گذشت و همهٔ بعد از ظهرهایش وقف بررسی هایش در
کارخانه‌های ابزار آبیاری می‌شد. از آنجاکه سه چهارم سال را در ستونز
ساکن بود از سفرهایش به پایتخت برای بالا بردن معلوماتش استفاده
می‌کرد؛ و کلاه شاپوی لبه پنهانش که روی میزی کنار دیوار گذاشته شده بود
پر از بروشور بود.

سیزی با دیدن این که آقای فورشامبو شراب را رد می‌کند گفت:
— بخورید بابا! برای این آخرین شام زندگی عزیزی تان یک خردی بیشتر
همت به خرج بدھید.

با شنیدن این گفته همه روی میز خم شدند و به او تبریک گفتند:
معلم سرخانه گفت: — عروس خانم، مطمئن‌ام که دختر جذابی است،
بله؟

سیزی به صدای بلند گفت: — البته. با این همه اشتباه می‌کند. ازدواج
کار بیخودی است.

آقای دزونه گفت: — خودت هم نمی‌دانی چه می‌گویی، جانم.
واشک در چشمانتش حلقه زد، به یاد همسر مرحومش افتاده بود.
وفورشامبو با ریشخندی چندین بار تکرار کرد:

— آقا نویت شما هم می‌شود، بله، نوبت شما هم می‌شود.

سیزی مخالفت نشان داد. دوست‌تر می‌داشت که خوش بگذراند،
«نایب‌السلطنه‌ای»^{۴۳} باشد. می‌خواست مشت‌زنی یاد بگیرد تا مثل پرنس
رودولف اسرار پاریس به دیدن برنامه‌های مشت‌زنی سیته برود، پیپ
دسته کوتاهی از جیب بیرون آورد، با پیشخدمت‌ها درشتی می‌کرد؛
بی‌اندازه شراب می‌خورد؛ و برای این که جلب توجه کند از همهٔ خوراکی‌ها

ایراد می‌گرفت و حتی تروف‌ها را پس فرستاد. و معلم سرخانه که از خوردن آنها بسیار لذت می‌برد از سر سفلگی گفت:

— به پای حتی املت سرکار خانم مادریزگ شما هم نمی‌رسد.

سپس به بحث با دوستدار کشاورزی پرداخت که کنارش نشسته بود، و او معتقد بود که زندگی در روستا به همین یک حُسن هم می‌ارزد که به او اجازه می‌دهد دخترانش را ساده بار بیاورد. معلم سرخانه با نظرات او بشدت موافق بود و چاپلوسی‌اش را می‌کرد، چون گمان می‌کرد که بر شاگرد سابقش که خودش در نهان دلش می‌خواست کارگزار او شود نفوذ داشته باشد.

فردریک هنگام رفتن به شام سیزی به او بسیار کینه داشت، اما حماقت او خلع سلاحش کرد. با این همه حرکاتش، ظاهرش، همه وجودش او را به یاد شام آن شب کافه آنگله می‌انداخت و هر چه بیشتر آزارش می‌داد؛ و به ریشخندهایی گوش می‌داد که ژوفز، پسرخاله سیزی به زبان می‌آورد، که جوان خوب بی‌مال و منالی بود، از شکار خوشش می‌آمد و در بورس کار می‌کرد. سیزی برای خنده چند باری او را «دزد» خطاب کرد. سپس ناگهان گفت:

— اه، بارون!

و مرد تنومند سی ساله‌ای تو آمد که هیکلش حالتی زمخت و عضلاتش حالتی نرم و چالاک داشت، کلاهش را تا روی گوشش پایین کشیده و گلی به یقه‌اش فروکرده بود. مرد آرمانی ویکنست بود. خوشحال شد از این‌که او را در اختیار داشت؛ و از آنجاکه حضورش او را به سر شوق می‌آورد حتی زحمتی برای بازی بالغتی به خود داد و چون خوراک خروس برویر آوردند گفت:

— این هم بهترین شخصیت لا برویر^{۱۴۴}

سپس جناب دوکومن را درباره کسانی که بقیه حاضران نمی‌شناختند سؤال پیچ کرد و آنگاه به حالتی که یکباره به یاد چیزی افتاده باشد گفت:

— راستی، بگویید ببینم به یاد من بودید؟

مخاطبش شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— سئّ تان کافی نیست، پسر جان! غیرممکن است.

سیزی از او خواهش کرده بود که او را به عضویت باشگاهش در آورد.

بارون از آنجا که بدون شک دلش به حال او سوخته بود سپس گفت:

— ها، داشت یاد می‌رفت: دوست عزیز، به خاطر شرط‌تان بینها یست

به اتان تبریک می‌گوییم.

— کدام شرط؟

— شرطی که روز اسبدوانی بستید، که همان شب به خانه آن خانم

بروید.

حشی به فردریک دست داد که انگار کسی تازیانه‌اش زد. اما حالت ناراحتی که چهره سیزی به خود گرفت زود آرامش کرد.

در واقع «مارشال» فردای همان شب پشیمان و متأسف بود، و این زمانی بود که آرنو، معشوق اولش، «مرد»ش، به سراغش رفت. هر دو به ویکنست فهماندند که «مزاحم» است و بدون تعارف چندانی بیرون‌ش کردند.

سیزی حالتی به خود داد که انگار چیزی نشنید. بارون گفت:

— حاش چطور است، رُز عزیzman؟ هنوز هم آن پاهای قشنگ را دارد؟ و با این گفته نشان داد که او را از نزدیک می‌شناسد.

دانستن این نکته به فردریک گران آمد.

بارون باز گفت:

— خجالت ندارد، جانم. بد چیزی که نیست.

سیزی نُچی کرد و گفت:

— خیلی هم به درد نمی خورد.

— جدی؟

— خوب، بله، اول این که به نظر من هیچ چیز فوق العاده‌ای ندارد، بعد هم، هر چقدر از اینها بخواهید هست... توی خیابان ریخته.
فردریک بالحن خشکی گفت: — نه برای هر کسی.

سیزی در جوابش گفت:

— آقا فکر می کنند با بقیه فرق دارند. چه بامزه.
دور میز همه خنده دند.

فردریک از تنگی تپش قلبش احساس خفگی می کرد. پی در پی دو لیوان آب خورد.

اما بارون از رزانت خاطره خوبی داشت.

— هنوز هم با آن یارو آرفوست؟

سیزی گفت: — نمی دانم. همچو کسی را نمی شناسم.
با این همه گفت که گویا آدم کلاه برداری است.

فردریک داد زد: — خواهش می کنم.

— مطمئن باشید آقا، حتی محاکمه هم شده.

— حقیقت ندارد.

فردریک به دفاع از آرنو پرداخت. درستکاری او را تضمین می کرد، خودش هم داشت باورش می شد، اعداد و ارقامی از خودش در می آورد، مدرک ارائه می کرد. و یکنت که دلش پر کینه بود و مست هم شده بود بر آنچه می گفت پا می فشد، تا جایی که فردریک بالحن بسیار جدی گفت:

— این را برای توهین به من می گویید، قربان؟

و با چشم انی به او خیره شد که چون نوک سیگار برگش افروخته بود.

— نه قربان، به هیچ وجه. حتی در موافقت با شما می‌توانم بگویم که یک چیز خیلی خوب دارد: زنش.

— می‌شناسیدش؟

— ای آقا! سوفی آرنو را همه می‌شناسند!

— مطمئن‌اید؟

سیزی سر پا ایستاد و با تنه‌په تکرار کرد:

— بله که همه می‌شناسندش!

— خفه! از آن زن‌هایی نیستند که شما باشان رفت و آمد دارید.

— چه بهتر!

فردریک بشقابش را به طرف صورت او پرت کرد.

بشقاب به سرعت برق از روی میز گذشت، دو بطری را به زمین انداخت، کاسه‌ای را شکست، به سینی وسط میز خورد و سه تکه شد و تکه‌هایش به شکم و یکنت خورد.

همه بلند شدند تا مهارش کنند. دست و پا می‌زد و فریاد می‌کشید، انگار دیوانه شده بود؛ آقای دزونه پیاپی می‌گفت:

— آرام باشید، جانم، آرام باشید پسرم.

معلم سرخانه داد می‌زد: — عجب فضاحتی!

فورشامبو چون گچ سفید شده بود و می‌لرزید؛ ژوزف قهقهه می‌زد؛ پیشخدمت‌ها شراب ریخته را خشک می‌کردند، تکه‌های شکسته را از روی زمین جمع می‌کردند؛ بارون رفت و پنجره را بست، چون که سرو صدا برغم صدای کالسکه‌ها ممکن بود در بولوار به گوش برسد.

از آنجاکه در لحظه پرتاب بشقاب همه در حال حرف زدن بودند دلیل این حرکت اهانت آمیز دانسته نشد، که آیا به خاطر آرنو بود، یا خانم آرنو، یا رزانت یا کس دیگری. آنچه در آن شک نبود خشونت توجیه‌ناپذیر کار

فردریک بود؛ و به هیچ وجه حاضر نشد کوچک‌ترین حرکتی از سر عذرخواهی بکند.

آقای دزونه کوشید او را آرام کند؛ همین طور ژوزف، معلم سرخانه، و حتی فورشامبو. در این حال بارون سیزی را دلداری می‌داد که بر اثر ضعفی عصبی گریه می‌کرد. فردریک بر عکس هر چه خشمگین‌تر می‌شد. و شاید تا صبح به همین حالت باقی می‌ماندند اگر بارون برای ختم جلسه نمی‌گفت:

— آقا، ویکنست فردا شاهدهایش را می‌فرستد منزل شما.

— بفرمایید چه ساعتی؟

— ظهر، اگر موافق باشید.

— بسیار خوب، قربان.

فردریک چون بیرون آمد نفس عمیقی کشید. مدت‌ها بود که دلش را مهار می‌کرد. سرانجام می‌توانست راضی‌اش کند؛ دستخوش نوعی غرور مردانگی بود، لیریز از نیروهایی درونی که سرمستش می‌کرد. به دو شاهد نیاز داشت. اولین کسی که به فکرش رسید رژیبار بود، و یدرنگ به طرف کافه‌ای در خیابان سن دنی به راه افتاد. در و پتجره کافه بسته بود اما از شیشه بالای در روشنایی بیرون می‌آمد. در باز شد و فردریک کمر خم کرد و از زیر سایبان تورفت.

شمعی لب پیشخوان تالار خالی را روشن می‌کرد. همه چارپایه‌ها پا در هوای روی میزها چیده شده بود. صاحب کافه با همسرش و پیشخدمت در گوشه کنار آشپزخانه شام می‌خوردند و رژیبار کلاه به سر در شامشان شریک و حتی مزاحم پیشخدمت بود که با هر لقمه‌ای مجبور می‌شد کمی به پهلو برگرد. فردریک خلاصه ماجرا را برایش تعریف کرد و از او کمک خواست. «هموطن» اول هیچ جوابی نداد؛ چشم می‌چرخاند و به نظر

می آمد که در حال فکر کردن باشد؛ چند باری در تالار گشت و سرانجام گفت:

— باشد، با کمال میل.

و با شنیدن این که حریف اشراف زاده‌ای بود لبخندی آدم‌گشانه صورتش را چین انداخت.

— با صدای طبل توی خیابان می‌گردانیم، خیالتان راحت باشد...
اول، با شمشیر...

فردیک به مخالفت گفت: — شاید همچو اجازه‌ای نداشته باشم...
«هموطن» با خشونت گفت: — دارم می‌گویم که باید شمشیر داشته باشید. تیراندازی بلدید؟
— کمی.

— هه، کمی! همه‌شان این جوری‌اند! بعد هم می‌گویند که شوق حمله دارند! داشتن اسلحه‌خانه چه چیزی را ثابت می‌کند؟ گوش کنید: خوب فاصله‌تان را حفظ کنید و مدام در دایره‌هایی فرضی موضع بگیرید و هی جا خالی کنید، هی جا خالی کنید. مجاز است. خوب خسته‌اش کنید، بعد یکدفعه هجوم ببرید. بخصوص کلک توی کارتان نباشد، حرکات پخش و پلا توی کارتان نباشد. نه، حرکات ساده: یک، دو، عقب! نگاه کنید، این جوری (با این گفته مُچش را انگار که برای باز کردن دستگیره‌ای می‌چرخاند) — آقا ووتیه، عصایتان را بدھید، خوب، همین خوب است.

چوبی را که برای روشن کردن گاز بود به دست گرفت، بازوی چپش را گرد و بازوی راستش را خم کرد و به لگد زدن به دیوار پرداخت. پا می‌کوفت، جست و خیز می‌کرد، حتی وانمود می‌کرد که با مقاومت‌هایی رویه روست و در این حال داد می‌زد: «آها، بیا! آها، بیا!» و سایهٔ عظیم‌ش روی دیوار می‌افتداد، سرش انگار به سقف می‌رسید. کافه‌چی گه‌گاه

می‌گفت: «براوو! خیلی عالی!» همسرش هم چیزی بستایش می‌گفت هر چند که هیجانزده بود؛ و تندور، که در گذشته سریاز بود، از حیرت میخکوب شده بود، بویژه که مرید آقای رژیبار هم بود.

اول وقت فردای آن شب فردریک بسرعت خود را به محل کار دوسارديه رساند. بعد از چندین اتاق که همه پراز لوله پارچه‌هایی روی قفسه‌ها یا پخش روی میزها بود، یا در آنها پایه‌های چوبی قارچ مانندی برای نمایش شال دیده می‌شد، به نوعی قفسی توری رسید و در آن، در میان دفترهایی دوسارديه را دید که سر پا ایستاده بود و روی میز بلندی چیزی می‌نوشت. جوان نیک با دیدن او بیدرنگ کارش را رها کرد. شاهدها قبل از ظهر آمدند. فردریک از سر ظرافت بهتر دید که در مذاکراتشان شرکت نکند.

بارون و آقا ژوزف گفتند که عذرخواهی ساده‌ای برایشان کافی است. اما رژیبار که براین اصل معتقد بود که هرگز نباید کوتاه آمد، و در ضمن به دفاع از حیثیت آرنو سخت پاییند بود (فردریک جز این چیز دیگری مطرح نکرده بود) خواستار آن شد که ویکن عذرخواهی کند. آقای دوکومن از این همه زیاده خواهی به خشم آمد. «هموطن» حاضر به سازش نشد. و چون جایی برای آشتنی باقی نماند تصمیم به دولل گرفته شد.

مشکلات دیگری پیش آمد؛ انتخاب سلاح قانوناً به عهده سیزی، یعنی کسی بود که به او توهین شده بود. اما رژیبار مدعی شد که چون کارت دعوت به دولل را سیزی فرستاده بود توهین‌کننده او بود. شاهدهایش به اعتراض گفتند که چیزی توهین‌آمیزتر از پرتاپ یک بشقاب سوفله نیست. «هموطن» به بحث کشداری درباره مفهوم کلمات پرداخت و این‌که ضربه و سوفله فرق می‌کرد. سرانجام تصمیم گرفته شد

که از چند نظامی کسب تکلیف شود و چهار شاهد رفتند تا برای نظرخواهی از مقامی ارتشی پادگانی پیدا کنند.

به پادگان کناره خیابان اورسه رسیدند. آقای دوکومن با دو سروان وارد بحث شد و مسأله را برایشان مطرح کرد.

سروان‌ها هیچ چیز نفهمیدند چون «هموطن» مدام به وسط بحث پرید و موضوع بکلی آشفته شد. خلاصه این‌که دو نظامی به آقایان توصیه کردند که صورت جلسه‌ای بنویسند و بدنهند تا بر اساسش بشود تصمیم گرفت. چهار شاهد به کافه‌ای رفتند و مشغول شدند و حتی برای آن‌که کار شسته روشهای سیزی را با حرف ه و فردریک را با حرف ک مشخص کردند.

سپس به پادگان برگشتند. دو افسر بیرون رفته بودند. بعد از مدقی آمدند و نظرشان بر این قرار گرفت که انتخاب اسلحه به عهده آقای ه است. آنگاه همه به سراغ سیزی رفتند. رژه‌بار و دوساردهیه در پیاده رو منتظر ماندند.

ویکنست با شنیدن تیجهٔ ماجرا چنان گیج شد که چندین بار خواست که برایش تکرارش کنند؛ و چون آقای دوکومن ادعاهای رژه‌بار را برایش بازگو کرد زیر لب «خوب، شاید»‌ی گفت، چون در ته دلش بدش نمی‌آمد که تسليم شود. سپس خود را روی مبلی انداخت و گفت که دوئل نمی‌کند. بارون گفت: — نفهمیدم، چه گفتید؟

سیزی بی اختیار به پرگویی افتاد و چیزهای بی سروتهی به زبان آورد، گفت که می‌خواهد با تفنگ دهن گشاد دوئل کند. بعد گفت که با اسلحه سینه به سینه، بعد گفت با یک تپانچه.

بعد گفت: — یا این‌که با ارسنیک. می‌ریزیم توی یک لیوان و قرعه می‌کشیم. همچو کاری گاهی می‌شده، جایی خوانده‌امش.

بارون که ذاتاً آدم کم حوصله‌ای بود به او پرخاش کرد.

— این آقایان منتظر جواب شما هستند. صورت خوشی ندارد آقا! تصمیم تان را می‌گیرید یا نه؟ چه باشد، شمشیر خوب است؟ ویکنث با حرکت سر جواب مثبت داد. و برای فردا، رأس ساعت هفت در دروازه مایو قرار گذاشته شد.

دوسارديه مجبور بود به سرکارش برگردد. رژه مبار رفت تا به فردریک خبر بدهد.

همه روز او را بی خبر گذاشته بودند و ناشکیبایی اش ستوه آور شده بود.

به صدای بلند گفت: — خوب، چه بهتر.

«همoten» از همت او احساس رضایت کرد.

— باورتان می‌شود که از ما می‌خواستند عذرخواهی کنیم؟ می‌گفتد چیزی که نیست، فقط یک کلمه. اما من حسابی جلوشان ایستادم. باید هم این کار را می‌کردم، مگر نه؟ فردریک گفت: — خوب، البته.

و فکر کرد که شاید بهتر بود شاهد دیگری انتخاب کند.

سپس وقتی تنها شد چند بار به صدای بلند پیش خود گفت: «فردا دولئ می‌کنم. اه، چه جالب، فردا دولئ می‌کنم.»

و چون در آتاق راه می‌رفت در آینه دید که رنگ به چهره ندارد. «یعنی می‌ترسم؟»

از فکر این که در صحنه دولئ به ترس یافتند دچار دلشورهای دهشتناک شد.

«اما اگر مردم چه؟ پدرم هم به همین صورت مرده. آره، کشته می‌شوم.»

وناگهان مادرش را در جامه سیاه دید؛ تصویرهای بی‌نظم و منطقی از ذهنش گذشت. از بزدلی خودش به خشم آمد. آنگاه خود را در اوج غیرت و تشنۀ خون حس کرد. حتی یک سپاه هم نمی‌توانست وادار به عقب‌نشینی اش کند. بعد از فروکش این‌تب خود را تزلزل‌ناپذیر حس کرد و خوشحال شد. برای سرگرمی به اوپرا رفت که در آن باله‌ای به نمایش گذاشته شده بود. به موسیقی گوش داد، با دوریین زنان رقصندۀ را تماشا کرد، در میان پرده‌گیلاسی پانچ نوشید. اما در بازگشت به خانه با دیدن میز کار و مبل‌هایش که شاید آخرین باری بود که میانشان بود دچار ضعف شد.

به باغچه رفت. ستارگان می‌درخشیدند؛ نگاهشان کرد. فکر این‌که می‌خواست به خاطر زنی دولل کند به او به چشم خودش عظمت می‌داد، شرافت می‌داد. سپس رفت و راحت خواهد.

سیزی چنین وضعی نداشت. پس از رفتن بارون ژوزف کوشید به او روحیه بدهد و چون ویکنست همچنان خود را باخته بود به او گفت:
- خوب، جاتم، اگر ترجیح می‌دهی دولل نکنی، می‌روم و بهاشان می‌گویم.

سیزی جرأت نکرد که بگوید «البته»، اما از پسرخاله‌اش دلگیر شد که چرا بدون این‌که حرفی بزند این خدمت را در حق او نکرد.

آرزو می‌کرد که فردریک همان شب سکته کند و بمیرد، یا این‌که شورشی بشود و فردا در خیابان‌ها چنان سنگریندی‌هایی باشد که راه جنگل بولونی از همه طرف بسته شود، یا این‌که رویدادی نگذارد که یکی از شاهدها سر قرار بیاید؛ چون بدون شاهد نمی‌شد دولل کرد. دلش خواست با قطار اکسپرس به هر کجا که شد فرار کند. متأسف شد از این‌که پزشکی نمی‌دانست تا ماده‌ای بخورد که او را مرده و انمود کند بدون این‌که

جانش را به خطر بیندازد. حتی دلش خواست که دچار بیماری و خیمی بشود.

برای اینکه مشورتی بگند و کمکی بگیرد کسی را به دنبال آقای دزونه فرستاد. اما این مرد نازنین به سنتونر برگشته بود، چون با تلگرافی به او خبر داده بودند که یکی از دخترانش کسالت دارد. سیزی این را به فال بد گرفت. خوشبختانه معلم سرخانه‌اش، آقای وزو، به دیدنش آمد. این بود که حرف دلش را زد.

— وای خدا، چکار کنیم؟ چکار کنیم؟

— جناب کنت، اگر من جای شما بودم به یکی از لات‌های میدان بارفروش‌ها پول می‌دادم که بزندهش.

سیزی در جواب گفت: — آخر می‌فهمد کار کی بوده.

و گه گاه ناله‌ای می‌کرد. بعد یکباره گفت:

— اصلاً بیسم، دوئل کردن مجاز است؟

— بله، یکی از باقیمانده‌های توحش است، چه می‌شود کردا! استاد از سر لطف اورا به شام دعوت کرد. شاگرد لب به غذانزد و بعد از شام دلش خواست قدمی بزنند.
از برایر کلیسا یی می‌گذشتند.

— چطور است یک سر برویم تو... برای تماشا؟

آقای وزو از خدا می‌خواست، حتی آب متبرک را هم نشانش داد. «ماه مریم» بود، محراب را گل پوشانده بود، صدای سرود می‌آمد، ارج طنین داشت. اما سیزی هر کاری کرد نتوانست نیایشی بگند، مراسم مذهبی تشییع جنازه را برایش تداعی می‌کرد؛ از میان همه‌مه حس می‌کرد که دپروفوندیس^{۴۵} به گوشش می‌رسد.

— برویم، برویم، حالم خوش نیست.

همه شب را با ورق بازی گذراندند. و یکننت سعی کرد بیازد تا نحوست را از خودش دور کند که البته جناب وزو از این وضع استفاده کرد. سرانجام سپیده زد و سیزی که دیگر طاقت نداشت روی ماهوت سبز خوابش برد و پیاپی خواب‌های آشفته دید.

اما اگر شهامت به معنی تمایل به مهار ضعف خویشتن باشد و یکننت شهامت داشت چون با دیدن شاهدهایش که به دنبالش آمده بودند با همه توانش شق ورق ایستاد چون خود پسندی اش به او فهمانید که عقب‌نشیتی به زیانش خواهد بود. آقای دوکومن از قیافه سرحال او تعریف کرد.

اما در راه تکان‌های گهواره‌وار کالسکه و گرمای آفتاب یامدادی او را عصبی کرد. نیرویش ته کشید. حتی درست تشخیص نمی‌داد کجا هستند. بارون برای سرگرمی او را بیش تراز پیش ترساند، از «جنازه» و این که چطور باید آن را مخفیانه به شهر برگردانید حرف زد. ژوزف هم نمک قضیه را بیشتر می‌کرد؛ هر دو معتقد بودند که ماجراهای ابلهانه‌ای است و شک نداشتند که بخوبی پایان خواهد گرفت.

سیزی سرش را پایین انداخته بود؛ آهسته سری بلند کرد و گفت که پزشک را فراموش کرده بودند.

بارون گفت: — احتیاجی نیست.

— پس یعنی خطری در کار نیست؟

ژوزف بالحن جدی گفت:

— امیدواریم نباشد!

و در کالسکه دیگر هیچ کس چیزی نگفت.

در ساعت هفت وده دقیقه به دروازه مایو رسیدند. فردریک و شاهدهایش هر سه سیاه پوشیده منتظر بودند. رژه مبار به جای کراوات دستمال گردندی به سبک سربازها بسته بود، و چیز درازی شبیه جعبه

ویولن به دست داشت که مخصوص چنان ماجراهایی بود. همه بسردی به هم سلام کردند. سپس از «جاده مادرید» وارد چنگل بولونی شدند تا جای مناسبی پیدا کنند.

رژیبار به فردریک که میان او و دوسارده می‌آمد گفت:

— خوب، آقا، این ترسه را چکارش کیم؟ اگر به چیزی احتیاج دارید رو دریاستی نکنید، من در این چیزها واردم، ترس برای پسر طبیعی است. سپس به صدای آهسته:

— دیگر سیگار نکشید، آدم را سست می‌کند.

فردریک سیگار بوگش را که مزاحمش هم بود به زمین انداخت و با قدم‌های محکم پیش رفت. ویکن پشت سر می‌آمد، به بازویان دو شاهدش تکیه داشت.

به تک و توک رهگذری بر می‌خوردند. آسمان آبی بود و گاه به گاه صدای خیز خرگوشی شنیده می‌شد. در خم کوره راهی زنی با پیرهن ابریشم با مردی روپوش به تن گپ می‌زد؛ و در خیابان پهن زیر درختان بلوط نوکرهایی باکت برزتی اسب‌هایشان را می‌گردانند. سیزی روزگار خوشی را به یاد می‌آورد که سوار اسب ابلق و تک چشمی به چشم کنار پنجره کالسکه‌ها می‌ناخت؛ این خاطره‌ها به دلشورهای دامن می‌زد؛ عطش تحمل ناپذیری می‌سوزانندش؛ صدای وزوز مگس‌ها با تپش رگ‌هایش درهم می‌آمیخت؛ پاهایش در خاک و شن فرو می‌رفت؛ به نظرش می‌آمد که از مدتی نامحدود در حال راه رفتن است.

شاهدان بدون آنکه بایستند دو طرف جاده را وارسی می‌کردند. بحث شد که به پای صلیب کاتلان بروند یا پای دیوارهای باگاتل. سرانجام به راست پیچیدند و به فضایی رسیدند که در آن کاج‌هایی چهار به چهار با پنجمی در وسط کاشته شده بود.

جایی را به صورتی انتخاب کردند که فاصلهٔ دو حریف از خط وسط زمین یکی باشد. محل ایستادن دو حریف را نشانه گذاشتند. سپس رژیمبار جعبه‌اش را باز کرد. در جعبه، که آستر چرم سرخ گوسفند داشت، چهار شمشیر زیبا با شیاری در وسط و دستهٔ آراسته به نقش و نگار طلایی دیده می‌شد. پرتوی از آفتاب از لای برگ‌ها گذشت و روی شمشیرها افتاد؛ و درخشش شان به چشم سیزی انگار برق افعی‌هایی نقره‌ای روی برکه‌ای از خون بود.

«هموطن» نشان داد تا ببینند که درازای شمشیرها یکی است، بعد سومی را خودش برداشت تا در صورت لزوم دو حریف را ماز هم جدا کند. آقای دوکومن عصایی به دست داشت. سکوتی شد. به هم نگاه کردند. در همهٔ قیافه‌ها حالتی هراسیده یا بی‌ترحم بود.

فردریک بالاپوش و جلیقه‌اش را روی زمین گذاشته بود؛ ژوفز به سیزی کمک کرد تا او هم چین کند؛ چون کراواتش باز شد گردن آویز متبرکی روی سینه‌اش به چشم آمد. رژیمبار با دیدنش از سر ترحم لبخندی زد.

آنگاه آقای دوکومن (برای آنکه به فردریک باز هم فرصت فکر کردن بدهد) کوشید ایرادهایی جزئی پیدا کند. خواستار حق استفاده از دستکش شد، و اینکه شمشیر حریف با دست چپ گرفته شود؛ رژیمبار چون عجله داشت موافقت کرد. سرانجام بارون رو به فردریک کرد و گفت:

— آقا همه چیز وایسته به شماست. قبول خطأ هرگز به شرافت کسی لطمه نزده.

دوساردیه با حرکت سر این گفته را تایید کرد، «هموطن» برآشفت و گفت:

— یعنی چه، فکر می‌کنید آمده‌ایم اینجا که مرغابی پر بکنیم؟
حریف‌ها... آماده!

دو حریف رو در زوی هم و شاهد‌ها در دو طرف سر جاها یشان بودند.
رژیمبار داد زد:
— شروع!

رنگ سیزی به نحو وحشت‌ناکی پرید. نوک شمشیرش مثل تازیانه
می‌لرزید، سرش عقب رفت، بازویش از هم باز شد، به پشت روی زمین
افتاد و از یوسف رفت. ژوف بلندش کرد و همچنان که شیشه‌ای را زیر
بینی اش گرفته بود بشدت تکانش داد. ویکنث چشم باز کرد و ناگهان چون
دیواهه‌ای از جا جست و شمشیرش را برداشت. فردریک شمشیر خودش
را در دست نگه داشته بود و با دست افراشته و چشمان خیره منتظر او
بود.

کسی از طرف حجاده فریاد زد: — دست نگه دارید!
و در همین حال صدای تاخت اسبی آمد و سایبان درشکه‌ای که
شاخه‌ها را می‌شکست. مردی سرش را از پنجره وسیله بیرون آورده بود و
دستمالی را نکان می‌داد و همچنان داد می‌زد: «دست نگه دارید، دست
نگه دارید!»

آقای دوکومن که گمان می‌کرد پلیس آمده باشد عصایش را بلند کرد.
— بس کنید، ویکنث زخمی شده.
سیزی گفت: — من؟

در واقع هنگام زمین خوردن شست دست چیز خراش برداشته بود.
«هموطن» گفت: — برای این‌که زمین خورده.
بارون خود را به نشیدن زد.
آرنو از درشکه پایین پرید:

— کار از کار گذشته؟ نه! خدا را شکر.

فردریک را بغل کرده بود؛ به بدنش دست می‌کشید، صورتش را بوسه باران می‌کرد.

— می‌دانم برای چیست. خواستید از این دوست پیرتان دفاع کنید. خیلی خوب است، خیلی خوب، هیچ وقت این را فراموش نمی‌کنم. چقدر خوبید، پسرم، چقدر خوبید!

او را نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت و در همین حال از خوشحالی قهقهه می‌زد. بارون رو به ژوزف کرد و گفت:

— فکر کنم که ما در این جشن کوچک خانوادگی زیادی ایم. کار تمام است، آقایان، مگر نه؟ — و بکنت، بازویتان را به گردنтан آویزان کنید. بیایید، این دستمال مرا بگیرید. (و با حرکتی آمرانه) خوب دیگر، برویم، کیته‌ای هم از هم نداشتند باشیم، کینه بی کینه!

دو حریف دست هم‌دیگر را شلی شلی فشردند. و بکنت و آقامی دوکومن و ژوزف از طرفی ناپدید شدند و فدریک و دوستانش از طرف دیگری به راه افتادند.

از آنجاکه رستوران مادرید در همان تزدیکی بود آرنو پیشنهاد کرد که بروند و آبجوسی بخورند.

رژبار گفت: — حتی می‌توانیم ناهار بخوریم.

اما دوسردیه کار داشت و به نوشیدنی خنکی در با غچه رضا دادند. همه خوشی عمیقی را حس می‌کردند که با پایان خوش یک ماجرا به آدم دست می‌دهد. فقط «هموطن» ناراضی بود از این‌که دوئل در بهترین لحظه ناتمام ماند.

آرنو از طریق فردی به نام کومپ با خبر شده بود که دوست رژبار بود؛ محبتش گل کرده و بستاب آمده بود تا مانع دوئلی شود که در ضمن

می‌پنداشت به خاطر خودش باشد. از فردیک خواهش کرد که در این باره جزئیات بیشتری در اختیارش بگذارد و او هم که از این همه محبت به هیجان آمده بود ملاحظه کرد و به توهم او دامن زد:

— خواهش می‌کنم، اصلاً حرفش را هم نزنیم!

این ملاحظه به نظر آرنو اوج ظرافت آمد. آنگاه با سبکسری ذاتی اش به موضوع دیگری پرداخت.

— خوب، دیگر چه خبر هموطن؟

و به بحث درباره قسط و سرسید و مهلت پرداختند. حتی برای این‌که راحت‌تر باشند سر میز دیگری رفتند و پیچ‌پیچ کردند.

فردیک این کلمات را شنید: «باید امضایم را تایید کنید...» ناشد، اما شما، البته... چانه زدم و بالاخره به سیصد رساندمش! — بعله، کمیسیون خیلی خوبی است.» خلاصه روشی بود که آرنو و «هموطن» با هم به خیلی کارها دست می‌زنند.

فردیک به این فکر افتاد که پانزده هزار فرانک طلب‌اش را به او یادآوری کند. اما کار تازه‌ای که کرده بود راه را برابر هر نوع گله‌ای، هر چقدر هم که ملایم، می‌بست. از این گذشته احساس خستگی می‌کرد. محل هم مناسب نبود و در نتیجه کار را به روز دیگری انداخت.

آرنو در سایه درختچه‌ای نشسته بود و خندان سیگار می‌کشید. سرش را به طرف درهای آتاق‌های رو به باعچه بلند کرد و گفت که در گذشته اغلب آنجا آمده بود.

«هموطن» گفت: — البته تنها بی نه، بله؟

— خوب بعله!

— واقعاً که عجب شیطانی! آن هم یک مرد زندار.

آرنو با لبخندی مداراً می‌گفت: — خودتان را چه می‌گویید؟ حتی شک

ندارم که این شیطان یک جایی یک اناقی برای پذیرایی از دخترهای جوان دارد.

«هموطن» با ابرویی که بالا انداخت اعتراف کرد که این گفته حقیقت دارد. آنگاه هر دو به شرح سلیفه‌شان در این زمینه پرداختند: آرنو بتازگی جوان‌ها، دخترهای کارگر را می‌پسندید؛ رژه‌بار از «ادا اطواری»‌ها متغیر بود و بیشتر از هر چیزی به مشت بودن بها می‌داد. نتیجه‌گیری بحث که از زیان چینی فروش بیان شد این بود که «با زن‌ها نباید جدی رفتار کرد».

فردریک در بازگشت پیش خود می‌گفت: «با این همه زن خودش را دوست دارد» و آرنو به نظرش مرد بیشرفتی می‌آمد. به خاطر آن دولئ از او کینه به دل داشت، انگار که کمی پیش‌تر جانش را برای او به خطر انداخته بود.

اما قدردان از خودگذشتگی دوسارده بود؛ و او به اصرار فردریک رفته رفته هر روز به دیدنش می‌آمد.

فردریک به او کتاب قرض می‌داد: تییر، دولور، براانت، ژیروندن‌های لامارتین. جوان یک مخلصانه به حرف‌های او گوش می‌داد و عقایدش را چنان که عقاید استادی می‌پذیرفت.

یک روز سراسیمه از راه رسید.

صبح در بولوار به مردمی برخورده بود که نفس باخته می‌دوید و چون او را به عنوان یکی از دوستان سنکال شناخت به او گفت:

— گرفتندش، من هم دارم در می‌روم!

کاملاً حقیقت داشت. دوسارده همه روز را پرس و جو کرده و خبر گرفته بود. سنکال را به اتهام خرابکاری سیاسی به زندان انداخته بودند. سنکال فرزند یک سرکارگر و متولد لیون بود، یک شاگرد سابق شالیه دیپرش بود، از آغاز ورودش به پاریس به جرگه «جامعه خانواده‌ها»

پیوست؟ پلیس او را زیر نظر داشت و کار و بارش شناخته شده بود. در ماجراهای مه ۱۸۳۹ درگیر شده بود و از آن پس زندگی نیمه مخفی داشت، اما هر چه تندروتر می‌شد، از پیروان متعصب آلبیو^{۴۶} بود، نارضایی اش از جامعه را با نارضایی‌های مردم از سلطنت می‌آمیخت و هر روز صبح با امید انقلابی از خواب بلند می‌شد که پانزده روزه یا یک ماهه دنیا را عوض کند. سرانجام، دلسرد از تذبذب برادرانش و خشمگین از تأخیرهایی که بر تحقق آرزوهاش اعمال می‌شد و همچنین نومید از کار میهن به عنوان شیمی‌دان در توطئه بسب‌های آتش‌زا شرکت کرد؛ و او را در حال حمل بارویی دستگیر کردند که قصد داشت در مونمارتر آزمایش کند و گویا اقدام نهایی در راه برقراری جمهوری بود.

دلیستنگی دوسارديه به جمهوری کمتر از اين نبود، چرا که به گمانش مفهوم رهایی و شادکامی همگانی را داشت. روزی – در پانزده سالگی – در خیابان ترانسنوون جلو بقالی‌ای سریازانی را دیده بود که از سریزه‌هایشان خون می‌چکید و به قنداق تفنگ‌هایشان موی آدم چسبیده بود؛ از آن روز به بعد «دولت» را تجسم ظلم می‌دانست و از آن نفرت داشت. در ذهنش قاتل‌ها و ژاندارم‌ها کمایش یکی بودند و یک خبرچین و یک پدرکش به نظرش یکی می‌آمدند. همه بلاهای روی زمین را ساده‌لوحانه کار «قدرت» می‌دانست و نفرتش از آن نفرتی اساسی و دائمی بود که همه دلش را پُر می‌کرد و به حساسیتش حدّت می‌داد. شعارهای سنکال خیره‌اش کرده بود. این‌که او گنهکار بود یا نه و این‌که کارش نفرت‌انگیز بود یا نبود برای او اهمیتی نداشت. به همین دلیل که قریانی «قدرت» بود باید به او کمک می‌شد.

– حتماً محکومش می‌کنند، بعد با یک اربه بسته مثل یک محکوم به اعمال شاقه می‌برند و در کوه سن میشل زندانی اش می‌کنند، همان جایی

که دولت آدم‌ها را می‌برد که بکشد. اوستن دیوانه شده، استوبن خودش را کشته، باریس را که می‌خواستند به سیاهچال بیندازند، گاهی پاها و گاهی موهاش را می‌گرفتند و روی زمین می‌کشیدند! لقدس می‌زدند و از پایین تا بالای پلکان کله‌اش به دانه دانه پله‌ها می‌خورد و بلند می‌شد. چه فجایعی، رذل‌ها!

بغض خشم گلویش را می‌فشد و با حالتی آکنده از دلشوره در اتفاق می‌چرخید.

— آخر باید یک کاری کرد. هر کاری، چه می‌دانم. چطور است یک کاری کنیم که آزادش کنیم. مثلاً، موقعی که می‌برندش لوکزامبورگ، می‌شود در راهرو به مأمورهایی که می‌برندش حمله کرد. از ده دوازده تا آدم مصمم هر کاری بر می‌آید.

در چشمانتش چنان آتشی بود که فردریک به خود لرزید.
سنکال در نظرش بزرگ‌تر از آنی بود که می‌پندشت. به یاد رنجها و زندگی تنگدستانه او افتاد؛ بی‌آنکه همان شور و علاقه‌ای را به او داشته باشد که دوسارديه داشت در حق او همان ستایشی را حس می‌کرد که هر آدمی که خود را فدای فکری کند بر می‌انگیزد. پیش خود می‌گفت که اگر به سنکال کمک کرده بود کارش به ایتعجا نمی‌کشید. و دو دوست در تلاش یافتن راه چاره‌ای بودند که بشود نجاتش داد.

دستیابی به خود سنکال از هیچ راهی ممکن نشد.

فردریک در روزنامه‌ها به دنبال خبری درباره او می‌گشت و سه هفته‌ای کارش رفت و آمد به قراحت خانه‌ها بود.

روزی چندین شماره شنگول به دستش افتاد. مقاله اصلی همواره بی‌هیچ تغییری به زدن پنهان یکی از شخصیت‌های بارز کشور اختصاص داشت. سپس نوبت خبرهای مخالف و شایعات می‌شد. آنگاه او دئون،

کارپتراس، پرورش ماهی یا محکومان به مرگ (اگر چنین موردی وجود داشت) به باد ریسخند گرفته می‌شدند. غرق یک کشتی بزرگ مسافری یک سال تمام مضمون شوخي و لطیفه بود. در ستون سوم که مربوط به اخبار هنری بود و به شکل قطعه‌های کوتاه یا راهنمایی ارائه می‌شد آگهی خباط خانه‌ها با گزارش مهمانی‌ها، خبر حراجی‌ها و تحلیل آثار همه درهم برهم می‌آمد و یک دفتر شعر و یک جفت چکمه به یک شکل و یک زبان بررسی می‌شد. تنها بخش جدی نقد تئاترهای کوچک بود که در آن به دو سه کارگردان بیرون حمایه حمله می‌کردند و آنچه بهانه بحث درباره مسائل هنر می‌شد دکورهای «بنده بازان» یا یک خانم عاشق «تفریحات» بود.

فردریک می‌خواست نشریه‌ها را به کتابی بیندازد که ناگهان چشمش به مقاله‌ای با عنوان یک نشمه و سه عوضی افتاد. ماجرای دوئل خود او بود که با ریسخند و لودگی عوامانه تعریف شده بود. خود را بی‌هیچ زحمتی شناخت چون در مقاله از او مرتباً به عنوان «جوانی از دییرستان سانس که مردی ندارد» یاد می‌شد. از این هم بدتر، تصویری که از او ارائه می‌شد تصویر جوانک شهرستانی و امانده‌ای بود که عقل درستی هم نداشت و می‌کوشید با اشراف و بزرگان رفت و آمد کند. اما ویکن، نقش خوب به او داده شده بود، اول در جریان آن شام بعد از اسیدوانی که خودش را بزور تحمیل کرد و سپس در قضیه شرط‌بندی که موفق می‌شد دختر را با خودش ببرد، و سرانجام در صحنه دوئل که رفتارش بزرگ منشانه بود.

شهامت فردریک مستقیماً انکار نمی‌شد، اما بطور ضمنی چنین گفته می‌شد که یک میانجی، که همان حامی دخترک بود، درست بموقع سرو رسید و شرح ماجرا با این جمله پر از نیش و کنایه پایان می‌گرفت: «دلیل

محبت این دو نفر به هم چیست؟ مسأله! وانگهی، آن طوری که یکی از رفقا می‌گفت، فکر می‌کنند سر کی را دارند شیره می‌مالند؟» بدون هیچ شکی کار او سونه بود که به این وسیله از فردیک به خاطر ندادن پنج هزار فرانک انتقام می‌گرفت.

چه باید می‌کرد؟ اگر از او سونه بازخواست می‌کرد او بدون شک خود را در این قضیه بیگناه نشان می‌داد و این هیچ فایده‌ای نداشت. بهتر این بود که ضربه را تحمل کند و به روی خود نیاورد. وانگهی شنگول را هیچ‌کس نمی‌خواند.

در بیرون از قرائت خانه چشمیش به جمعیتی افتاد که جلو یک تابلو فروشی جمع شده بودند. همه تابلوی زنی را نگاه می‌کردند که زیرش این عبارت با حروف درشت سیاه نوشته شده بود:

«خانم رزانت برون، متعلق به آقای فردیک مورو، نوژان»

خودش بود – با شباهت بیش و کم – از روبه‌رو، با سینه برهنه و گیسوان گشوده، چته‌ای از مخمل سرخ به دست داشت و پشت سرنس طاوسی بود که متقارش از روی شانه او سر می‌زد و چتر پرهای بلندش دیوار را می‌پوشانید.

پلن آن نمایش را ترتیب داده بود تا فردیک را مجبور به پرداختن پول تابلو کند، چون مطمئن بود که سرشناس است و همه پاریس به نفع او دست به کار خواهد شد و این گرفتاری را حل خواهد کرد.

آیا توطئه بود؟ نقاش و روزنامه‌نگار با هم علیه او دسیسه کرده بودند؟ دولل اش هیچ اثری نداشته بود. مسخره همه می‌شد، همه به ریشش می‌خندیدند.

سه روز بعد، در پایان ژوئن، سهام «شمال» پانزده فرانک ترقی کرد و چون او در ماه پیش دو هزار از آن سهام خریده بود سی هزار فرانک برنده شد.

این یاری بخت دوباره به او دلگرمی داد. پیش خود گفت که به هیچ کس نیازی ندارد، همه آن گرفتاری‌ها یعنی از کمر و بی و تزلزل است. باید از آغاز با «مارشال» با خشونت رفتار می‌کرد، از همان روز اول به او سونه نه قاطع می‌گفت و خود را گرفتار پلن نمی‌کرد؛ و برای این‌که نشان دهد که هیچ چیز جلوه دارش نیست به یکی از شب‌نشیمنی‌های عادی خانم دامبروز رفت. وسط سرمهرا مارتینون که همزمان با او از راه رسیده بود سر برگرداند.

به حالتی شگفت‌زده و حتی ناراحت از این‌که او را می‌دید گفت:

— نفهمیدم، تو، تو هم می‌آیی اینجا؟

فردریک گفت: — چرا نیایم؟

و همچنان که به دلیل چنین برخوردی فکر می‌کرد پا به تالار گذاشت.

برغم چراغ‌هایی که در هر گوشه گذاشته شده بود روشنایی کم بود، چرا که سه پنجره کاملاً باز سه چهار گوش سیاه موازی رقم می‌زد. گلدان‌هایی زیر تابلوها بتناوب دیوارها را تا حد قد آدم می‌پوشانید؛ یک قوری نقره و یک سماور در آینه‌ای در ته تالار باز می‌تاشد. همه‌هه نرم گفتگوهایی به گوش می‌رسید و کفش‌هایی روی فرش صدا می‌کرد.

لباس‌هایی سیاه به چشم‌ش آمد، سپس میزگردی که حباب بزرگی روشنش می‌کرد، و هفت یا هشت زن به جامه تابستانی، و کمی آن طرف تر خانم دامبروز در یک مبل گردان. پیرهن تافته بنفسن روشن‌اش آستین‌هایی چاکدار داشت که از آنها چین چین ابریشم بیرون می‌زد و رنگ ملایمش با رنگ گیسوانش هماهنگی داشت؛ سرشن را کمی به عقب انداخته بود و نوک پاهایش به مخده‌ای تکیه داشت — آرام و آسوده بود چون اثر هتری پر از ظرافتی، چون گل پروردشی گران‌بها بی.

آقای دامبروز و پیر مرد سفید مویی در طول تالار قدم می‌زدند. اینجا و

آنجا چند نفری روی دیوان‌های کوچکی در حال گفتگو بودند؛ کسان دیگری وسط تالار سر پا حلقه زده بودند.

از رأی و متمم و تبصره و نطق آقای گراندن و جواب آقای بنوا حرف می‌زدند. واقعاً که «حزب سوم» داشت پایش را زیادی از گلیمش بیرون می‌گذاشت! بد نبود که اعتدال مایل به چپ یک کمی بیشتر به یاد اصل و تسبیش باشد! به کاینه خلی لطمه خورده بود! چیزی که با این همه مایه دلگرمی بود این بود که جانشینی برایش وجود نداشت. خلاصه این که وضع دقیقاً شبیه وضع ۱۸۴۴ بود.

از آنجا که فردیک حوصله این بحث‌ها را نداشت به طرف زن‌ها رفت. مارتیون کنار ایشان سر پا ایستاده بود و کلاهش را زیر بغلش داشت، و صورتش به حالت سه چهارم رخ و ظاهرش چنان بقاعده بود که به یک مجسمه چینی سور می‌مانست. یک شماره نشریه دوچهان را که روی میز میان تقلید و سالنامه گوتا افتاده بود برداشت و با تفر عن درباره یک شاعر سرشناس نظری داد، گفت که به کنفرانس‌های سن فرانسا می‌رود؛ می‌گفت که گلویش درد می‌کند و گه‌گاه حبی صمعی به دهن می‌گذاشت و با این همه همچنان درباره موسیقی حرف می‌زد و لودگی می‌کرد. سسیل، برادرزاده آقای دامبروز، که در حال گلدوزی آستینی بود چشم‌های آبی روشنی را از زیر به او می‌دوخت، و میس جان، معلم او که بینی پختی داشت، سوزن دوزی اش را کنار گذاشته بود و به نظر می‌رسید که هر دو در ته دلشان داد می‌زنند:

«وای که چقدر خوشگل است!

خانم دامبروز رو به او کرد و گفت:

— بادبزن مرا که آنجا روی میز است بدھید. آن نه، اشتباه می‌کنید، آن

یکی.

از جا بلند شد؛ و چون مارتینون بر می‌گشت در وسط سالن با هم رودررو شدند؛ خانم به او بتندی چیزی گفت، آن طور که از حالت تکبر آلودش دیده می‌شد بدون شک سرزنشش کرد؛ مارتینون کوشید لبخندی بزنده سپس رفت و وارد بحث مردهای جدی شد. خانم دامبروز سر جایش برگشت و در حالی که روی دسته میلش خم می‌شد به فردیک گفت:

— پیریروز کسی را دیدم که از شما حرف می‌زد، آقای دوسیزی؟
می‌شناسیدش، مگر نه؟

— بله... کمی.

یکباره خانم دامبروز به صدای بلند گفت:

— را، دوشس! چه سعادتی!

و تا درگاه به پیشگاز خانم پیر ریزنفتشی رفت که پیرهنه از تافته کبود به تن داشت و سریندی توری با دو نوار دراز به سرش بود. دختر یکی از یاران تبعید کننده دارتووا و بیوه یکی از هارشال‌های امپراتوری بود که در سال ۱۸۳۰ عنوان «پر» گرفت، به دریار سابق هم به اندازه دربار قازه پاییند بود و می‌توانست از بسیاری امکانات بخوردار شود. کسانی که سر با بحث می‌کردند خود را کنار کشیدند و سپس بحث‌شان را از سر گرفتند. گفتگو به «فقرگرایی» کشیده بود که به اعتقاد آن آفایان همه تصویرهایی که از آن ارائه می‌شد اغراق‌آمیز بود.

مارتینون گفت: — با این همه، فقر وجود دارد، قبول کنیم! اما چاره‌اش نه کار علم است و نه کار حاکمیت. یک مسئله صرفاً فردی است. زمانی که طبقات پایین تصمیم بگیرند که خودشان را از قید انحراف‌هایشان خلاص کنند آن وقت دیگر بنده نیازهایشان نیستند. توده هر چقدر اخلاقی تر باشد فقرش کم‌تر می‌شود.

به عقیده آقای دامبروز بدون فراوانی سرمایه هیچ کار درستی نمی توانست صورت بگیرد. در تیجه، تنها راه ممکن این بود که به گفته او «کار پیشرفت جامعه به دست کسانی سپرده شود که می توانند ثروت همگانی را بیشتر کنند، که این اتفاقاً درست همان چیزی است که سن سیمونی‌ها می خواستند، بله قریان، سعی کنیم نسبت به همه انصاف داشته باشیم»، آن‌ها هم بعضی حرف‌هایشان درست بود! بحث به شیوه نامحسوسی به مؤسسات بزرگ بهره‌برداری صنعتی، راه‌آهن، زغال‌سنگ کشید. و آقای دامبروز رو به فردیک کرد و آهسته گفت:

— برای کارتان تیامدید.

فردیک بیماری‌ای را بهانه آورد، اما چون حس کرد که عذری ابله‌انه بود گفت:

— از این گذشتہ، به پولم احتیاج پیدا کردم.

خانم دامبروز که از آنجا می گذشت گفت: — برای خریدن کالسکه؟ فنجان چایی دستش بود، و با سر کمی خم شده روی شانه یک دقیقه‌ای اورا ورانداز کرد.

کنایه‌اش روشن بود: گمان می کرد که فردیک معشوق رزانت باشد. به نظر فردیک چنین آمد که همه خانم‌ها از دور او را نگاه می کنند و پنج پچ کنان چیز‌هایی می گویند. برای این‌که ببیند درباره‌اش چه فکر می کنند یک بار دیگر به ایشان نزدیک شد.

آن طرف میز مارتینون کنار سیل بود و آلبومی را ورق می‌زد. گراورهایی بود که لباس‌هایی اسپانیایی را نشان می‌داد. شرح تصویرها را به صدای بلند می خواند: «زنی از سویل — باغبان والانسی — گاویاز اندلسی». و یک بار تا پایین صفحه رفت و یک نفس گفت:

— ناشر، ژاک آرنو، یکی از رفقای توست، نه؟

فردریک که از لحن گفته او رنجیده بود گفت:—بله، دوستم است.

خاتم دامبروز گفت:

— درست است. یک روز صبح هم برای... برای یک خانه‌ای آمده بودید، نه؟ خانه‌ای که مال زن او بود (معنی گفته‌اش این بود: «ازنی که معشوقة شماست»)

فردریک تا بناگوش سرخ شد، و آقای دامبروز که همان لحظه رسید گفت:

— حتی به نظر می‌رسد که خیلی به اشان علاقه نشان می‌دهید.

این آخرین کلمات خودباختگی فردریک را کامل کرد. ناراحتی اش که مطمئن بود به چشم می‌آید نزدیک بود بدگمانی مخاطبانش را تایید کند که آقای دامبروز از نزدیک‌تر بالعنه بسیار جدی به او گفت:

— در کار و معامله که با او شریک نیستید، بله؟

فردریک چندین بار به نشانه جواب منفی سر تکان داد، بی آنکه نیت سرمایه‌دار را بفهمد که می‌خواست در این زمینه نصیحتی به او بکند.

دلش می‌خواست بگذارد و برود. اما از ترس این که مباداً بزدیل به نظر رسید نرفت. نوکری فنجان‌های چای را جمع می‌کرد؛ خانم دامبروز با دیپلماتی آبی پوش حرف می‌زد؛ دو دختر جوان پیشانی‌ها یشان را به هم نزدیک کرده بودند و انگشت‌های سفیدشان را که گیسوانی سیاه یا نیمدایره مبل‌ها نشسته بودند و چهره‌های سفیدشان را که گیسوانی سیاه یا بور دوره‌شان می‌کرد آهسته تکان می‌دادند؛ خلاصه هیچ‌کس به او توجهی نداشت؛ برگشت و در پی چندین گام پیچ و خم کمایش به نزدیکی در رسیده بود که روی میزی کوتاه میان یک گلدان چینی و پوشش چوبی دیوار چشمی به نشريه‌ای تا شده افتاد. کمی آن را پیش کشید و عنوانش را خواند: شنگول

چه کسی آن را آورده بود؟ سیزی! بدیهی است که کارکس دیگری نمی‌توانست باشد. اما چه اهمیتی داشت؟ همه مطالب آن مقاله را باور می‌کردند یا شاید هم کرده بودند. چرا آن همه بدخواهی و خشونت؟ سکوتی تمسخرآمیز گردش تنبیده می‌شد. خود را چون کسی حس می‌کرد که در بیابانی گم شده باشد. اما صدای مارتینون را شنید که می‌گفت:

— حالا که حرف آرنو شد، بین متهم‌های بمب‌های آتش‌زا به اسم یکی از کارمندهای او برخوردم: سنکال، همان سنکال خودمان است؟

فردریک گفت: — بله، خودش است.

مارتینون به صدای بسیار بلند گفت:

— چطور، سنکال خودمان! سنکال خودمان!

آنگاه همه از او درباره توطئه پرسیدند؛ به خاطر شغلش در دادسرا باید خبرهای تازه‌ای می‌داشت.

گفت که خبر تازه‌ای ندارد. در ضمن شخص مورد بحث را خیلی کم می‌شناخت و او را دو سه بار بیشتر ندیده بود؛ اما شکی نداشت که موجود رذلی است.

فردریک برآشته گفت:

— به هیچ وجه، جوان بسیار باشرفی است.

ملک‌داری گفت: — آخر قربان، آدم با شرف که در توطئه شرکت نمی‌کند!

بیشتر مردانی که آنجا بودند دستکم به چهار دولت خدمت کرده بودند؛ و برای تضمین ثروت‌شان، یا پرهیز از تاراحتی یا دردسری، یا از سر فقط دنائی و پرستش غریزی زور حاضر بودند فرانسه و حتی نوع بشر را هم بفروشند. همه گفتند که جرم سیاسی غیرقابل بخشش است. باید جرم‌هایی بخوده می‌شد که ناشی از نیاز بود؛ و البته فراموش

نگردند که برای هزارمین بار مثال همیشگی پدر خانواده‌ای را مطرح کنند
که به خاطر یک لقمه نان از نانوائی دزدی می‌کند.

صاحب منصبی گفت:

— من، آقا، اگر باخبر بشوم که حتی برادرم در توطئه‌ای شرکت دارد
لوش می‌دهم.

فردریک حق مقاومت را پیش کشید، و با یادآوری چند جمله‌ای که از
دلوریه شنیده بود از دزولم، بلکستون، اعلامیه حقوق انگلیس و ماده ۲
قانون اساسی ۹۱ شاهد آورد. حتی بموجب همین حق مقاومت بود که
برکناری نایلون اعلام شده بود؛ آن را در سال ۱۸۴۰ بر سمیت شناخته و
در صدر قانون اساسی سلطنت آورده بودند.

— از این گذشته، وقتی شاه پیمان^{۴۷} را زیر پا می‌گذارد قانون حکم
می‌کند که برکنارش کنند.

همسر استانداری گفت: — وا! چه وحشتناک!

بقیه ساکت و به نحو گنگی وحشت‌زده بودند، انگار صدای گلوله‌هایی
را می‌شنیدند. خانم دامبروز در میلش تاب می‌خورد و با لبخندی به
گفته‌های فردریک گوش می‌کرد.

صاحب صنعتی که در گذشته‌ها کاربونارو^{۴۸} بود کوشید ثابت کند که
خاندان اورلثان خاندان بسیار خوبی است؛ البته، خلاف‌هایی هم صورت
می‌گرفت...

— خوب، پس می‌بینید...

— اما نباید حرفشان را زد آقای عزیز! اگر بدانید این جیغ و دادهای
اپوزیسیون چقدر به ضرر بازار تمام می‌شود!

فردریک گفت: — آقا گور پدر بازار!

جرثومه‌گی آن پیران دیوانه‌اش می‌کرد؛ مهارش را به دست

گستاخی ای داد که گاهی بر خجالتی ترین آدم‌ها هم جیره می‌شود و به دارندگان سرمایه و نمایندگان مجلس و دولت و شاه حمله کرد، به دفاع از عرب‌ها پرداخت و چرت و پرت هم بسیار گفت. چند نفری بتمنخر تشویقش می‌کردند: «بله، بفرمایید، ادامه بدهید!» و کسان دیگری زیر لب می‌گفتند: «حسب! از آن تندر و حاست!» سرانجام بهتر دید که برود؛ در حال رفتن بود که آقای دامبروز با اشاره به سمعت منشی کل گفت:

- هنوز کار تمام نشده. اما عجله کنید!

خانم دامبروز هم گفت: - زود خدمت می‌رسیم. بله؟
به نظر فردریک آمد که این خداحافظی هم آخرین ریش‌خدشان بود، عزم داشت که دیگر هرگز پا به آن خانه نگذارد، دیگر با آن آدم‌ها همنشیتی نکند. گمان می‌کرد ایشان را رنجانده باشد و نمی‌دانست که در دنیا چه ذخایر عظیم از بی‌اعتنایی یافت می‌شود! بویژه از آن زن‌ها بدش می‌آمد. حتی یکی‌شان بود که دستکم بنگاهی از او جاذب‌داری کرده باشد. از این‌که از گفته‌هایش هیچ متأثر نشده بودند از ایشان نفرت داشت. اما خانم دامبروز، به نظرش حالتی هم خطرناک و هم خشک داشت که امکان نمی‌داد آدم او را با جمله‌ای توصیف کند. آیا معشوقی داشت؟ معشوقش کی بود؟ آن دیپلمات یا کس دیگری؟ شاید مارتینون؟ غیرممکن بود! اما فردریک به او نوعی حسادت حس می‌کرد، و نسبت به خانم دامبروز نوعی بدخواهی که توضیحی نداشت.

دوساردهی آن شب هم بنا به عادت آمده بود و متظرش بود. فردریک دل پر از غصه داشت؛ به زیان آمد و غصه‌هایش با آن‌که گنگ و فهمیدشان دشوار بود جوان نیکدل را غمگین کرد. فردریک حتی از انزوا شکوه داشت و دوساردهی با کمی دودلی پیشنهاد کرد که به دیدن دلوریه برود. با شنیدن اسم دلوریه فردریک نیازی شدید به دویاره دیدن او حس

کرد. تنها بی فکری اش عمیق و همنشینی دوسردیه ناکافی بود. به او گفت که به هر نحوی که می خواهد ترتیب دیدارشان را بدهد.

دلوریه هم از زمان کدورت شان در زندگی نوعی کمبود حس می کرد. دلجویی ها را بی هیچ زحمتی پذیرا شد.

هر دو هم‌لیگر را در آغوش گرفتند و سپس به گفتگو درباره چیزهای مختلف پرداختند.

خودداری دلوریه محبت فردیک را برانگیخت؛ و به نیت نوعی جیوان در فردای همان روز پیش او اعتراف کرد که پانزده هزار فرانک پول را از دست داده بود، بدون این که بگویید که این پانزده هزار فرانک در آغاز برای او بود. با این همه، دلوریه در این باره شک نداشت. این بدیواری که پیشداوری وکیل را درباره آرنو تایید می کرد کینه‌ای را که در دل داشت یکلی زدود و دیگر درباره قول قدیمی فردیک هیچ چیز نگفت.

فردیک گول این سکوت را خورد و پنداشت که او آن را فراموش کرده است. چند روز بعد از او پرسید که آیا راهی برای پس گرفتن آن پول سوخت شده وجود دارد یا نه.

می شد رهن‌های قبلی را به بررسی گذاشت، می شد از آرنو به اتهام اقدام به رهن فاسد به دادگاه شکایت کرد، می شد همسرش را تحت تعقیب قرار داد.

فردیک داد زد: نه، نه، زنش رانه.

و در برابر سوال‌های دلوریه سرانجام تسلیم شد و حقیقت را گفت. دلوریه شک نکرد که او، بدون شک از سر ملاحظه، همه حقیقت را نمی گوید و از این بی اعتمادی رنجید.

با این همه به همان اندازه گذشته با هم دوست بودند و حتی از

همنشینی با هم آن قدر لذت می‌بردند که حضور دوسارده مزاحمشان بود. به بهانه قرار ملاقات رفته رفته او را از سر باز کردند. میان آدم‌ها کسانی هستند که کارشان فقط میانجی‌گری است؛ از ایشان چنان که از روی پلی می‌گذریم و دور می‌شویم.

فردریک هیچ چیز را از دوست قدیمیش پنهان نمی‌کرد. ماجرای زغال‌سنگ و پیشنهاد آقای دامپروز را تعریف کرد.
وکیل به فکر فرو رفت.

— جالب است! برای همچر شغلی کسی لازم است که در حقوق وارد باشد.

فردریک گفت: — خوب، تو می‌توانی کمکم کنی.

— اهه، راست می‌گویی، حق با توست.
در همان هفته نامه‌ای را از مادرش به او نشان داد.

خانم مورو خود را سرزنش می‌کرد از این‌که درباره آقای روک بد قضاوت کرده بود، چه او درباره رفتار خودش توضیحاتی قانع‌کننده داده بود. سپس از ثروت آقای روک حرف می‌زد، و از این امکان که بعد‌ها فردریک با لوئیز ازدواج کند.

دلوریه گفت: — شاید هم بد فکری نباشد.

فردریک چنین فکری را طرد می‌کرد؛ گذشته از این‌که به گفته او روک از آن پشت هماندازهای قدیمی بود. وکیل گفت که این هیچ اهمیتی ندارد. در پایان ماه ژوئیه کاهش توجیه تاپذیری بهای سهام «شمال» را تنزل داد. فردریک این سهامش را نفروخته بود و یکباره شصت هزار فرانک از دست داد. درآمدش به نحو محسوسی کم شد. باید خرجش را کم می‌کرد یا حرفه‌ای پیش می‌گرفت یا با دختر ثروتمندی ازدواج می‌کرد.

آنگاه بود که دلوریه حرف دوشیزه روک را پیش کشید. چه اشکالی

داشت که برود و قضیه را خودش از نزدیک بررسی کند. فردریک کمی خسته بود. شهرستان و خانه مادری شاید آرامشی به او می‌داد. رفت. منظره کوچه خیابان نوزان که در نور مهتاب از آنها می‌گذشت خاطره‌های قدیمی را در دلش زنده کرد؛ و چون کسانی که از سفری دراز بر می‌گردند دستخوش نوعی دلشوره شد.

همه آشنايان قدیمی در خانه مادرش جمع بودند: آقای گامبلن، آقای او درا، آقای شامبریون، خانواده لوبرن، «خواهران اوژه»، آقای روک و روبه‌روی خانم مورو سریک میز بازی دوشیزه روک: لوئیز. دیگر برای خودش زنی شده بود. جیغی کشید و سر پا ایستاد. همه به جنب و جوش افتادند. او سر پا بی‌حرکت ماند. چهار شمعدان نقره روی میز رنگ پریدگی اش را بیشتر می‌کرد. وقتی دوباره سرگرم بازی شد دستش می‌لرزید. این هیجان بر فردریک که غرورش بسیار جریحه دار بود بیش از اندازه اثر گذاشت. پیش خود گفت: «تو، تو مرا دوست خواهی داشت!» و به انتقام نامرادی‌هایی که در پاریس داشته بود رفتار آدمی پاریسی را پیش گرفت، آدمی ورای همه، از تازه‌های تئاتر گفت، از ماجراهای محافل تعریف کرد که در رنگین‌نامه‌ها خوانده بود، خلاصه همشهری‌هایش را خیره کرد.

فردای آن شب خانم مورو بتفصیل از حسن‌های لوئیز تعریف کرد؛ سپس ملک‌های روستایی و بیشه‌ها و جنگل‌هایی را که متعلق به او می‌شد یکی یکی شمرد. آقای روک ثروت کلانی داشت.

این ثروت را از راه کار با پول آقای دامبروز به دست آورده بود؛ به کسانی وام می‌داد که در مقابل می‌توانستند اموال خوبی رهن بگذارند، و این به او امکان می‌داد که بهره اضافی یا کارمزد بخواهد. نظارات فعالانه موجب می‌شد که سرمايه به خطر نیفتد. از این گذشته

باباروک هرگز ابایی از توقیف و مصادره نداشت؛ سپس اموال در رهن را به بهای ارزان می خرید و آقای دامبروز که به این ترتیب طلب‌هایش را وصول شده می دید آن معاملات به نظرش بسیار خوب می آمد.

اماً این معامله بازی‌های نه چندان قانونی ریش او را پیش مباشرش گرو می گذاشت. نمی توانست چیزی را از او دریغ بدارد. به اصرار هم او بود که به فردریک آن قدر روی خوش نشان داد.

در واقع باباروک در همچ وجوهش یک آرزو داشت و آن این که دخترش کنتس شود. برای این که هم به این آرزو برسد و هم خوشبختی فرزندش را به خطر نیندازد فقط یک نفر را می شناخت و او فردریک بود. با حمایت آقای دامبروز می شد هتوان اشرافی جدش را برای او گرفت، چرا که خانم مورو دختر کنتی به نام فروان بود در ضمن با قدیمی ترین خاندان‌های منطقه شامپانی، یعنی لاورنادها و دترینی‌ها خویشاوندی داشت. اماً خانواده مورو، در کتبیه گوتیکی نزدیک آسیاب‌های ویلنوا لارشوک به کسی به اسم ژاکوب مورو اشاره می شد که آنها را در سال ۱۵۹۶ بازسازی کرده بود و قبر پسرش، پیر مورو، که در عهد لویی چهاردهم سرمهتر شاه بود، در نمازخانه سن نیکولا دیده می شد.

این همه جاستگی‌ی باباروک را که پدرش در گذشته نوکر بود خیره می کرد. اگر دستیابی به تاج گُنتی ممکن نمی شد چیز دیگری بود که دلداری اش بدهد: زمانی که آقای دامبروز به مقام پر فرانسه می رسید فردریک می توانست نماینده مجلس شود، آنگاه او می توانست در معاملات به او کمک کند و پرایش مقاطعه و امتیاز بگیرد. شخصاً هم از این جوان خوشش می آمد. خلاصه این که می خواست او دامادش باشد،

زیرا از بسیار پیش این فکر را در سر پرورانده بود و هر چه بیشتر ذهنش را اشغال می‌کرد.

اینک به کلیسا هم می‌رفت و دل خانم مورورا بویژه با امید دستیابی به عنوان اشرافی برده بود. با این همه، خانم هنوز به او جواب قطعی نداده بود.

چنین بود که هشت روز بعد، بی آنکه هیچ قراری رد و بدل شده باشد، فردریک «نامزد» لوئیز تلقی می‌شد و با باروک که چندان اهل ملاحظه نبود گاهی با هم تنهایشان می‌گذارد.

۵

دلوریه از خانه فردریک رونوشت کفالت نامه‌ای را با خود آورده بود که به صورت رسمی تنظیم شده بود و به او اختیار قام می‌داد؛ اما وقتی از شش طبقه خانه‌اش بالا رفت و در دفتر کار غم‌آلودش، روی صندلی چرم گوسفتدش تنها شد، از دیدن آن کاغذ تمبردار حالتش به هم خورد.

خسته بود از آن چیزها، از رستوران‌های سی و دو سویی، از رفت و آمد با امنیوس، از تنگدستی‌اش، از تقلایی که می‌کرد. کاغذ پاره‌ها را برداشت؛ کاغذهای دیگری همراهشان بود؛ بروشورهای شرکت زغال‌سنگ با صورت معدن‌ها و جزئیات ذخایر هر کدامشان. فردریک آن همه را به او داده بود تا درباره‌شان بررسی کند.

فکری به سرش زد؛ این‌که به آقای دامبروز مراجعه کند و آن سمت منشی کل را از او بخواهد. برای گرفتن این سمت البته باید چند سهم هم می‌خرید. خودش هم متوجه بود که این کار دیوانگی است و پیش خود گفت:

«نه! نه! بد کاری است.»

آنگاه به این فکر افتاد که چگونه پانزده هزار فرانک را زنده کند. چنین

مبلغی برای فردریک هیچ بود، اما برای او، برای او چه اهرمی می‌شد! و از این‌که دوستش چنان ثروتی داشت به خشم آمد.

«از ثروتش احمقانه استفاده می‌کند. خودخواه است. گور پدر پانزده هزار فرانک اش!»

برای چه آن را وام داده بود؟ برای گل روی خانم آرنو، معشوقه اش بود؟ دلوریه شک نداشت: «این هم یکی دیگر از فایده‌های پول!» افکار نفرت‌آوری برا او چیره شد.

سپس به خود شخصیت فردریک فکر کرد. شخصیتی بود که همواره نوعی جاذبه تقریباً زنانه برا او اعمال کرده بود؛ و چیزی نگذشته او را به خاطر موققیتی ستایش می‌کرد که قابلیتش را در خودش نمی‌دید.

با این همه، آیا اراده عنصر اصلی هر کاری نیست؟ و چون با اراده در هر کاری می‌شود پیروز شد پس...

«هه! خیلی جالب می‌شود!»

اما از دغلی‌ای که به ذهنش رسیده بود شرمنده شد. و یک دقیقه بعد:

«اهد. نکند که می‌ترسم؟»

خانم آرنو (از بس که وصفش را شنیده بود) رفته رفته در تخیل اش تصویری خارق‌العاده یافته بود. تداوم عشق فردریک به او همانند مسئله‌ای دلوریه را آزار می‌داد. خشکی کمی تئاتری اش برای او ملال آور بود. از این گذشته، زن محفلی (یا آنچه دلوریه با این تعبیر در نظر می‌آورد) همانند نماد و چکیده هزار لذت ناشناخته او را خیره می‌کرد. از آنجاکه خود فقیر بود تجمل را در بدیهی ترین شکلش می‌جست.

«از همه این حرف‌ها گذشته، اگر هم از دست من ناراحت شد بگذار بشود! آن قدر با من بدرفتاری کرده که لازم نیست من ملاحظه‌اش را بکنم.

هیچ تضمینی هم وجود ندارد که او معشوقه اش باشد. خودش هم که انکار می کند، پس آزادم.»

میل به این اقدام دیگر رهایش نکرد. به این وسیله می خواست توانایی های خودش را آزمایش کند. چنین بود که سرانجام روزی یکباره خودش چکمه هایش را واکس زد، دستکش های سفیدی خرید و به راه افتاد، خودش را به جای فردیک می گذشت و حتی کمایش خود او مجسم می کرد، و این همه از طریق تحول فکری شگرفی که آمیزه ای از انتقام و محبت، تقلید و جسارت بود.

دم در خود را «دکتر دلوریه» معرفی کرد.

خانم آرنو تعجب کرد چون پزشکی فرانخوانده بود.

— آه، بینهایت حذر می خواهم، دکتر حقوق ام. برای کار آفای مورو آمدہ ام.

به نظر آمد که این اسم دستپاچه اش کرد.

دلوریه پیش خود گفت: «چه بهتر! چون او را خواسته مرا هم می خواهد!» و احساس دلگرمی کرد از این تصور رایج که جای معشوقی را گرفتن آسان تر است از جای شوهری را گرفتن.

افتخار آشنایی با او را قبلًا داشته بود. یک بار در دادسرا، تاریخش را هم گفت. این قدرت حافظه خانم آرنو را شگفت زده کرد.

دلوریه با لحن نوازش آمیز ساختگی گفت:

— همان موقع هم،... به گرفتاری هایی... در زمینه مالی برخورده بودید.

خانم در جواب چیزی نگفت؛ پس حقیقت داشت.

دلوریه از چیزهای مختلف حرف زد، از خانه اش، از کارخانه؛ آنگاه با دیدن قابچه های دور آیته گفت:

— حتماً صورت‌های افراد خانواده است، بله؟

به صورت زن پیری اشاره کرد که مادر خانم آرنو بود.

— از قیافه‌شان پیداست که خانم محترمی هستند، از آن قیافه‌های

جنوبی.

و چون شنید که او نه جنوبی بلکه اهل شارتر است گفت:

— شارتر عجب شهر قشنگی!

به تعریف از کلیسای اعظم شارتر و پانه‌های این شهر پرداخت؛ سپس

دوباره به عکس‌های خانواده گریز زد، به شباهت‌هایشان یا خانم آرنو اشاره کرد و غیر مستقیم از حسن‌های او گفت. خانم آرنو ناراحت نشد.

دلوریه دلگرمی یافت و گفت که آرنو را از سالها پیش می‌شناسد.

— جوان خوبی است. اما خودش را گرفتار می‌کند. مثلاً، در مورد این

رهن، تصور این که فراموشکاری...

خانم آرنو شانه‌ای بالا انداخت و گفت: — بله، می‌دانم.

این بدگویی ناخواسته دلوریه را تشویق کرد که ادامه بدهد.

— قضیه خاک چیزی اش، شاید خبر نداشته باشید که نزدیک بود خیلی

بدجوری تمام شود و حتی آبرویش...

چیزی در ابروها از گفتن بازش داشت.

این بود که به چیزهای کلی پرداخت؛ برای زنان بینوایی دل سوزانید که

شهرهایشان ثروتشان را به باد می‌دادند...

— ثروتش مال خودش است، آقا؛ من چیزی ندارم.

باشد! آدم چه می‌داند... کسی که در این زمینه‌ها تجربه داشته باشد

می‌تواند کمک باشد. گفت که آماده فداکاری است، از قابلیت‌های خودش

دم زد؛ و در این حال او را رودرزو نگاه می‌کرد، از ورای عینکی که نور را

باز می‌تابانید.

نوعی گیجی بر خانم آرنو چیره می‌شد. اما ناگهان به خود آمد و گفت:
 — بفرمایید چکار دارید، خواهش می‌کنم.
 دلوریه پرونده را نشان داد.

— این وکالت نامه فردیک است. با همچو سندی یک منشی دادسرا می‌تواند حکم جلب صادر کند و دیگر کاری از این راحت‌تر وجود ندارد: در عرض بیست و چهار ساعت... (خانم آرنو خم به ایرو نیاورد، دلوریه شگردهش را عوض کرد) بگذریم که من واقعاً نمی‌فهمم به چه انگیزه‌ای دارد فشار می‌آورد که این وجه را پس بگیرد، چون هیچ احتیاجی به اش ندارد.

— چطور، آقای مورو همیشه بزرگواری نشان دادند...
 — بله، البته.

و دلوریه به ستایش از او پرداخت، سپس نرم تر می‌شد و گفت، گفت که فراموشکار و خودخواه و خسیس است.
 — فکر می‌کردم دوست شما باشد، آقا.

— بله، اما این دلیل نمی‌شود که من عیب‌هایش را نبیشم. مثلاً آدمی است که... چطور عرض کنم... قدر محبت را نمی‌داند... خانم آرنو پرونده بزرگ را ورق می‌زد. حرف او را قطع کرد تا درباره کلمه‌ای توضیح بخواهد.

دلوریه روی شانه او خم شد، و آن چنان نزدیک به او که گونه‌اش به گونه او خورد. خانم آرنو سرخ شد. این برافروختگی دلوریه را تحریک کرد. حریصانه دست او را بوسید.

— دارید چکار می‌کنید آقا؟
 خانم آرنو پشت به دیوار ایستاد و با نگاه خشم آلود چشمان سیاهش او را از هر حرکتی باز داشت.

— دوستستان دارم. باور کنید!

خانم آرنو یکباره به خنده افتاد، قهقهه‌ای تیز، نومید کننده، داشت انجیز. دلوریه دچار چنان خشمی شد که انگار خفه‌اش می‌کرد. به خود فشار آورد و با حالت شکست خورده‌ای که تقاضای بخشش کند گفت:

— آه، اشتیاه می‌کنید، من مثل او نیستم که بروم و...

— از کسی دارید حرف می‌زنید؟

— از فردیک.

— من با آقای مورو هیچ خصوصیتی ندارم آقا، این را که به اتان گفتم.
دلوریه گفت: — بیخشید، بیخشید!

سپس بالحنی نیشدار و با تکیه بر هر کلمه:

— در حالی که فکر می‌کردم آن قدر به او نزدیک باشید که شنیدن یک خبری خوشحالتان کند...

رنگ از رخ خاتم آرنو پرید. دلوریه گفت:

— بزودی ازدواج می‌کندا!

— ازدواج.

— حداقل تا یک ماه دیگر. با خانم روک، دختر مباشر آقای دامبروز. حتی الان هم در نوزان است، برای همین کار.

خانم آرنو دستش را به حالتی که ضریبه‌ای بر او فرود آمده باشد روی قلبش گذاشت؛ اما ناگهان زنگ را به صدا درآورد. دلوریه منتظر آن نماند که بیرونش کنند. تا خانم آرنو رو برگرداند ناپدید شده بود.

نفس خانم آرنو تنگی می‌کرد، کنار پنجره رفت تا هوایی فرو بیرد. در پیاده رو آن طرف خیابان باریتدی با آستین‌های ورزده صندوقی را میخ می‌زد. در شکه‌هایی می‌آمدند و می‌رفتند. پنجره را بست و رفت و نشست. ساختمان‌های بلند همسایه راه آفتاب را می‌بست و روشنای

سردی خانه را فراگرفته بود. بچه‌هایش بیرون بودند و در پیرامونش هیچ چیز نمی‌جنید. انگار همه گریخته بودند.

«ازدواج می‌کند. ممکن است؟»

دچار لرزشی عصبی شد.

«این چه حالی است؟ دوستش دارم؟»

و ناگهان:

«بله، دوستش دارم. دوستش دارم.»

حس می‌کرد که در ژرفایی فرومی‌رود که تهی ندارد. ساعت سه ضربه زد. به طینینی گوش سپرد که کم کم فرو مرد. و همچنان لب مبلش نشسته ماند، با چشممان خیره و بی حرکت. همچنان لبخندی بر لب.

در همان لحظه همان بعد از ظهر فردریک و لوئیز در باغچه‌ای که آقای روک در ته جزیره روی رودخانه داشت قدم می‌زدند. کاترین پیر از دور مواظب بود؛ کنار هم قدم می‌زدند و فردریک می‌گفت:

— یادقان هست آن وقت‌هایی که می‌بردمتان پیاده روی؟

— چقدر با من مهربان بودید. کمکم می‌کردید که باشین کلوچه درست کنم، آب پاشم را پر می‌کردید، سوار تابم می‌کردید.

— آن عروسک‌هایتان که همه اسم‌های ملکه و مارکیز داشتند چه شدند؟

— چه بگویم، تمی دانم.

— آن سگ کوچولوتان، موریکو؟

— غرق شد، حیوانک!

— کتاب دُن کیشت، که گراورهایش را با هم رنگ می‌زدیم؟

— هنوز دارمش.

و روز مراسم تحلیف اول او را به یادش آورد. و این‌که در نیایش مغرب

چه ناز بود، با توری سفید روی سر و شمع بزرگش، در حالی که او و دختران دیگر دور محراب می‌گشتند و ناقوس نواخته می‌شد.

این خاطره‌ها بدون شک چندان جاذبه‌ای برای لوئیز نداشت؛ در جواب چیزی نگفت؛ و دقیقه‌ای بعد:

— خیلی بدید! حتی یک بار هم از حال و روزتا ز به من خبر ندادید.
فردریک کار پسیار را بهانه آورد.
— چکار می‌کنید؟

فردریک از این سؤال دستپاچه شد. سپس گفت که سیاست می‌خواند.
لوئیز گفت: — آها!

و بی آن که سؤال دیگری بکند گفت:

— مشغولتان می‌کند، در حالی که من...

و از خلاصه زندگی اش گفت، این که هیچ کس را نمی‌دید، هیچ خوشی و هیچ سرگرمی‌ای نداشت. دلش می‌خواست اسب سواری کند.

— کشیش می‌گوید که برای دخترها صلاح نیست. امان از دست مصلحت. پیش ترها می‌گذاشتند که هر کاری دلم خواست بکنم؛ اما آن، اصلاً!

— پدرتان خیلی دوستان دارد.
— بله، اما...

آهی کشید که معنی اش این بود: «این برای خوشبختی ام کافی نیست.» سکوت شد. چیزی جز صدای پاهایشان روی شن و شرشر ریزش آب نمی‌شنیدند؛ زیرا سین نرسیده به نوزان به دو شاخه می‌شود. شاخه‌ای که آسیاب‌ها را می‌چرخاند در آن نقطه بفراوانی سرمه می‌کند و می‌رود و پایین قر به بستر طبیعی رودخانه می‌پیوندد؛ وقتی از طرف پل‌ها می‌آیی در طرف راست و روی کناره دیگر تلى چمن پوش می‌بینی که خانه سفیدی

بالای آن است. در طرف چپ، در چمنزار، چنارهایی پراکنده‌اند و افق رویه را انحنایی از رودخانه محدود می‌کند. آب رودخانه چون آینه صاف بود؛ حشره‌های بزرگی روی آب آرام شرمی خوردند و می‌رقصیدند. دسته‌هایی از نی و خیزران کناره رود را نامنظم در بر می‌گرفتند، گیاهان گوناگونی آنجا گرد آمده بودند و گل‌هایشان چون دگمه‌هایی به طلایی می‌زد، یا چون خوش‌هایی زرد آویخته بود، یا چون دوک‌های سرخی افراشته به شکل دم روباه، یا فشفشه‌هایی سبز، در خمی از کناره رود نیلوفرهایی آبی گستردۀ بود، و ردیفی از بیدهای کهنسال تله‌های گرگی را پنهان نگه می‌داشت که در آن کناره جزیره تنها حفاظ باغ بود.

این طرف‌تر، در داخل باغ، چهار دیواری با هرّه سنگ لوح سبزی‌زاری را در بر می‌گرفت که در آن چهارگوش‌های خاکی تازه شخم‌زده صفحه‌هایی قهره‌ای رنگ را تشکیل می‌داد. حباب‌های طالبی بر دیف روی بستر تنگ‌شان برق می‌زدند؛ بوته‌های خرشوف، لوبيا، اسفناج، هویج و گوجه‌فرنگی بتناوب تا پای بوته‌های مارچوبه امتداد داشت که به بیشه‌های کوچکی از پر نازک می‌مانست.

همه آن زمین در دوره «دیرکتوار» آن‌چیزی بود که اصطلاحاً دیوانگی^{۴۹} نامیده می‌شد. درخت‌ها از آن زمان بیش از اندازه بزرگ شده بودند. بوته‌های گل ساعتی لابه‌لای ارزن‌ها دویده بود، راهروها را خزه می‌پوشانید، گزنه همه جا را فرا می‌گرفت. تکه‌هایی از مجسمه‌های گچی زیر علف‌ها پوسته پوسته می‌شد. پا در پسماندۀ‌هایی از نرده و توری آهنسی گیر می‌کرد. از ساختمان کوچک جز دو اتاق با کاغذ دیواری آبی ژندۀ پاره چیزی به جا نمانده بود. جلوی نما چفته‌بندی‌ای به سبک ایتالیایی کشیده شده بود که نرده‌های چوبی اش روی ستون‌هایی آجری تاکی را آویخته نگه می‌داشت.

هر دوزیر چفته بندی رفتند، و چون آفتاب از لابه‌لای برگ‌ها می‌تاشد
فردریک همچنان که با لوئیز در کنارش حرف می‌زد سایه برگ‌ها را روی
چهره‌اش تماشا می‌کرد. در بافتگی گیس سرخش سنجاقی فرو کرده بود
که گردی شیشه‌ای نوکش تقلید زمرد بود، و برغم آنکه عزادرار بود
دمپایی‌هایی حصیری با لبه‌های ساتن صورتی به پا داشت، چیز غریب
جلفی که بدون شک از یک بازار مکاره خریده بود (بس که بدسلیقگی اش
حالتنی ساده‌لوحانه داشت).

فردریک دمپایی‌ها را نگاه کرد و بتمسخر به او مبارک باشد گفت.
لوئیز گفت: — مسخره‌ام نکنید.

سپس او را سر تا پا، از شاپوی ماهوت خاکستری تا جوراب‌های
ایریشمی اش و رانداز کرد و گفت:
— چقدر به خودتان می‌رسید!
بعد از او خواست که کتاب‌هایی را برای مطالعه به او پیشنهاد کند و
چون فردریک از چند تایی نام برد گفت:
— چقدر دانشمندید!

دختر بچه بود که دچار یکی از آن عشق‌های کودکانه‌ای شد که هم به
پاکی یک دین و هم به ٹنده یک نیازند. فردریک هم بازی او، برادرش و
استادش بود، ذهنش را برانگیخته، دلش را به تپش درآورده و ناخواسته
سرمستی ماندگار و مداومی را به عمق وجود او رخته داده بود. سپس در
گرماگرم بحران فاجعه‌آمیز زمانی که مادرش تازه مرده بود او را ترک کرد و
این دو مایه نومیدی در ذهن او با هم آمیخت. غیبت فردریک در حافظه
دخترک به او حالتی آرماتی داد و اینک که برگشته بود نوعی هاله
پیرامونش بود و لوئیز پاکدلانه خود را به دست شادکامی دیدار او رها
می‌کرد.

فردریک اولین بار در زندگی حس می‌کرد که کسی دوستش دارد؛ و این لذت تازه، که از زمرة احساسات خوشایند فرانمی رفت، بنوعی او را از درون می‌انباشت به نحوی که دو بازو از هم باز کرد و سر به عقب انداخت.

ابر درشتی در آسمان می‌رفت.

لوئیز گفت: — می‌رود طرف پاریس. دلتان می‌خواهد دنبالش بروید، مگر نه؟

— من؟ چرا بروم؟

لوئیز گفت: — کسی چه می‌داند.

و نگاه کاونده‌ای به او انداخت و گفت:

— شاید که آن طرفها... (دنبال کلمه گشت) خاطرخواه کسی باشید.

— نه، خاطرخواه کسی نیستم.

— حتماً؟

— خوب بله، دختر خانم، حتماً.

در کمتر از یک سال چنان تحول شگرفی در دخترک رخ داده بود که فردریک تعجب می‌کرد. بعد از دقیقه‌ای سکوت به لوئیز گفت:

— باید مثل گذشته‌ها به هم‌دیگر تو بگوییم. موافقید؟

— نه.

— چرا؟

— هم چرا.

فردریک پافشاری کرد و او سر پایین انداخت و گفت:

— رویم نمی‌شود.

به ته باغ و کناره لیوون رسیده بودند. فردریک از سر بازیگوشی به

سُراندن سنگریزه‌هایی روی سطح آب پرداخت. لوئیز به او گفت که بنشینند. فرمان بُرد؛ سپس با اشاره به ریزش آب:
— مثل نیاگاراست.

از سرزمین‌های دوردست و سفرهای دراز گفت. لوئیز گفت که شیفته چنین سفرهایی است. از هیچ چیز، از توفان و از شیر زیان ترسی نداشت. کنار هم نشسته بودند، مشت‌هایی از شن بر می‌داشتند و در حال حرف زدن آن را از دستشان پایین می‌ریختند؟ باد گرمی که از دشت می‌آمد موج‌هایی از عطر اسطوخودوس با خود می‌آورد، و بوی قیری که از قایقی آن طرف آب بند می‌آمد. خورشید بر آبشار می‌تاشد؛ بلوک‌های سیز رنگ دیوارچه‌ای که آب از بالایش می‌ریخت انگار از زیر توری‌ای نقره‌ای به چشم می‌آمد که تَورِدش مدام باز می‌شد. لوله درازی از کف در پای آبشار پایین بالا می‌جست. این همه سپس موج‌ها و گرداب‌ها و هزار جریان رودرویی می‌شد که در نهایت به سفرهای صاف و زلال می‌رسید.

لوئیز بتجوای گفت که به زندگی ماهی‌ها غبطه می‌خورد.
— خیلی باید شیرین باشد که آدم راحت و آسوده توی آب بغلتد و حس کند که آب همه جایش را نوازش می‌کند.
و بدنش با حرکتِ نوازش‌هایی نازآلود لرزید.
اما صدای کسی آمد که داد می‌زد:
— کجا بی؟

فردیک گفت: — کلفت تان صداقان می‌کند.
— باشد، باشد.

از جا تکان نمی‌خورد.
فردیک دوباره گفت:

— ناراحت می شود، ها.

— بگذار بشود، به من چه، وانگهی ...

با حرکتی فهماند که مهار خدمتکار را در دست دارد.

با این همه بلند شد، سپس گفت که سرشن درد می کند. و چون از کنار

ابیار بزرگی که در آن تلهایی از هیمه بود می گذشتند گفت:

— چطور است برویم این زیر پنهام بشویم.

فردریک وانمود کرد که این کلمه عوامانه محلی را نفهمیده است و

حتی لهجه او را دست انداخت. گوشهای لب لوئیز کم کم چین برداشت،

لب گزید و سر برگرداند و اخم کرد.

فردریک خود را به او رساند، قسم خورده که نخواسته بود او را برجاند

و گفت که خیلی دوستش دارد.

لوئیز با هیجان گفت: — راست می گویید؟

لبخندی زد و نگاهش کرد، و صورتش که کمی دانه دانهای سرخ

داشت از آن لبخند روشن شد.

فردریک توانست در برابر این شهامت احساسات، این طراوت

جوانی مقاومت کند و گفت:

— چرا بهات دروغ بگویم؟ ... شک داری، هان؟

و بازوی چیش را گرد کمر او انداخت.

جیغی نازک و دلانگیز چون بعغمی از گلویش بیرون جست. سرشن

به عقب افتاد، انگار از هوش رفت. فردریک گرفتیش؛ و خویشتن داری

تنزه آمیزش بیهوده بود؛ در برابر دوشیزهای که خود را تسلیم می کرد دچار

ترسی شد. سپس کمکش کرد که چند قدمی آهسته راه برود. نوازش های

زبانی اش پایان گرفته بود، و چون دیگر می خواست فقط از چیزهای

بی اهمیت حرف بزند از آدم های محافل شهرستان گفت.

یکباره لوئیز او را پس زد و با لحن تلحی گفت:

— هیچ وقت جرأت نمی‌کنی مرا با خودت بیری.

فردریک حیرت‌زده بی‌حرکت ماند. لوئیز به گریه افتاد. سرشن را در سینه او فرو برد و گفت:

— مگر می‌توانم بی تو زندگی کنم.

فردریک می‌کوشید آرامش کند. لوئیز دو دستش را روی شانه او گذاشت تا صورتش را بهتر ببیند، نگاه چشمان سبزش را که نمی‌انگار وحشیانه داشت در چشم او دوخت و گفت:

— می‌خواهی شوهر من باشی؟

فردریک در جستجوی جوابی با تنه‌پته گفت:

— خوب، البته... از خدا می‌خواهم.

در این لحظه کلاه آقای روک از پشت یاسمنی پیدا شد.

آقای روک «دوست جوان»ش را به سفری دو روزه به املاکش در اطراف شهر برد؛ و فردریک در بازگشت به خانه مادرش سه نامه دید. نامه اول از آقای دامبروز بود که او را به شامی در سه شبۀ گذشته دعوت می‌کرد. هدف این تعارف چه بود؟ یعنی که گستاخی‌اش را بخشیده بودند؟

نامه دوم از رزانت بود. از او به خاطر آنکه جانش را برای او به خطر انداخته بود تشكیر می‌کرد؛ فردریک در آغاز نفهمید که منظورش چه بود؛ سرانجام، رزانت پس از شاخ و برگ بسیار، پیاس دوستی‌شان، با شناختی که از ظرافت‌هایش داشت، با توجه به ضرورتی حیاتی و به همان حالتی که کسی از کسی نان طلب می‌کند در مقابلش زانو می‌زد و تقاضای عاجزانه داشت که کمک کوچکی به مبلغ پانصد فرانک به او بکند. درجا تصمیم گرفت این وجه را به او بدهد.

نامه سوم از دلوریه و درباره کفالت او بود، نامه‌ای مفصل و گنگ. می‌گفت که هنوز اقدامی نکرده بود. اصرار داشت که فردیک به خودش زحمت ندهد و نوشته بود: «آمدنت فایده‌ای ندارد!» بر این نکته پافشاری و تاکیدی داشت که عجیب به نظر می‌آمد.

هزار فکر به سر فردیک زد و دلش خواست به پاریس برگردد. این داعیه حکم کردن به او که چه بکند و چه نکند خشمگین‌اش می‌کرد. از این گذشته حسرت بولوار کم کم به دلش می‌افتد؛ و انگهی مادرش چنان فشار می‌آورد و آقای روک چنان دورش می‌گشت و لوئیز چنان مهری به او می‌ورزید که دیگر نمی‌توانست اعلام تصمیمش را خیلی عقب بیندازد. باید فکر‌هایش را می‌کرد و در دوری بهتر می‌توانست همه جوانب امر را بسنجد.

برای توجیه سفرش داستانی سرهم کرد؛ به همه گفت که زود بر می‌گردد و خودش هم این را باور داشت؛ و رفت.

۶

بازگشت به پاریس هیچ لذتی برایش نداشت؛ شبی در اول‌های شهریور بود، بولوار خالی به نظر می‌آمد؛ رهگذران با قیافه‌های عبوس می‌گذشتند؛ اینجا و آنجا کوره آسفالتی دود می‌کرد. آفتابگیر خیلی از خانه‌ها همه بسته بود. به خانه خودش رسید. پرده‌ها و مبل‌ها پوشیده از غبار بود؛ و همچنان که تنها شام می‌خورد به نعم غربی احساس رها شدگی کرد. آنگاه به فکر لوئیز روک افتاد.

فکر ازدواج دیگر به نظرش عجیب نمی‌آمد. می‌شد که سفر کنند، به ایتالیا، به شرق بروند؛ او را در نظر می‌آورد که روی تپه کوچکی ایستاده بود و چشم‌اندازی را تماشا می‌کرد، یا در موزه‌ای در فلورانس به بازوی او تکیه داشت و جلو تابلوها می‌ایستاد. چه لذتی داشت دیدن این‌که شکوه و عظمت هنر و طبیعت آن وجود ساده عزیز را شکوفا می‌کردا بیرون از محیطش، در کوتاه زمانی به یار و همنشین جذابی بدل می‌شد. از این گذشته، ثروت آقای روک هم فردریک را وسوسه می‌کرد. با این همه چنین عزمی چون ضعفی، چون انحطاطی برایش ارزجارانگیز بود. اما مصمم بود که (هر کاری که می‌کرد) زندگی اش را عوض کند، یعنی

که دیگر دلش را گرفتار شورهای بی‌ثمر نکند، و حتی دودل بود که کاری را که لوئیز از او خواسته بود برایش انجام بدهد یانه، او خواسته بود که برایش از ژاک آرنو دو مجسمه بزرگ چند رنگی را بخرد که کاکاسیاهایی را نشان می‌داد و شبیه‌شان را در استانداری تروا دیده بود. شماره سازنده این مجسمه‌ها را می‌دانست و مال کس دیگری را نمی‌خواسته. فردریک می‌ترسید که اگر آنجا برود عشق قدیمی‌اش یک بار دیگر گرفتارش کند. این فکر همه شب مشغولش می‌داشت و می‌رفت که بخوابد که زنی وارد شد.

خانم واتناز با خنده گفت: — منم. از طرف رزانت آمدهام.
پس با هم آشتنی کرده بودند؟

— خوب، بله جانم. می‌دانید که من آدم بدجنسی نیستم. اضافه بر این، طفلک این دختر... بگذریم، تعریفش خیلی طول می‌کشد.
خلاصه، «مارشال» می‌خواست او را ببیند، منتظر جوابش بود، نامه‌اش میان پاریس و نوژان سرگردان بود؛ خانم واتناز نمی‌دانست که در نامه چه نوشته شده بود. فردریک حال «مارشال» را پرسید.
الآن با یک مرد خیلی پولدار است، یک روس، پرنس ژرتوفکوف که او را تابستان گذشته در مسابقات اسب‌دوانی شان دومارس دیده بود.

— همه چیز فراهم است، سه تا کالسکه، اسب، مهتر و خدمتکار با سرو وضع شیک انگلیسی، و لایه‌ی لایاقی، لژ مخصوصی در تئاتر ایتالیایی‌ها، خیلی چیزهای دیگر. بله دوست عزیز.

واتناز به حالتی که انگار خودش هم از این تغییر جاه نصیبی ببرد شادتر و شادکام‌تر به نظر می‌آمد. دستکش‌هایش را درآورد و مبل‌ها و اشیاء زیستی آناق را ورانداز کرد. مثل سمساری قیمت مناسب هر کدامشان

را تخمین می‌زد. کاش فردیک با او مشورت کرده بود تا همان‌ها را به قیمت ارزان‌تر گیری‌باورد؛ اماً از سلیقه‌اش تعریف کرد.

— آه، چه ناز است! خیلی عالی است! همچو چیزهایی فقط به فکر شما می‌رسد.

سپس با دیدن دری در پستو گفت:

— خانم‌ها را از این در بیرون می‌فرستید، نه؟

و دوستانه چانه اورا گرفت. تماس آن دست دراز که هم لاغر و هم نرم بود فردیک را لرزاند. دور مج‌هایش حاشیه‌ای از داتل و روی پیش‌سینه سبزش چون سریازان یراق‌هایی طلایی داشت. کلاه ماهوت سیاهش لبه آویزان داشت و کمی پیشانی‌اش را می‌پوشانید. برق چشمانش از آن زیر به چشم می‌آمد. از دو طره کنار گوشش عطر پاچولی به مشام می‌زد. چراغ روی میز کوچک چون چراغ ثاتر چهره‌اش را از پایین روشن می‌کرد و آرواره‌اش را برجسته‌تر نشان می‌داد؛ و ناگهان در برابر این زن رشت که کمرش پیچ و تاب‌های پلنگ‌واری داشت فردیک ولعی عظیم و شهوتی حیوانی حس کرد.

واتناز از کیفیت سه برگ کاغذ بیرون آورد و با چرب‌زیانی گفت:

— اینها را بگیرید ببینم.

سه بلهٔ نمایش به نفع دلمار بود.

— نفهمیدم، دلمار؟

— خوب، بله.

خانم واتناز بی‌آن‌که توضیح بیشتری بدهد گفت که او را بیشتر از پیش می‌پرستد. به عقیده او این بازیگر «دیگر بطور قطع از بزرگ‌ترین چهره‌های عصر خودش بود». و دیگر آنچه در صحنه به نمایش می‌گذاشت این یا آن شخصیت نمایشنامه نبود، بلکه نبوغ فرانسه، نبوغ

ملت بودا «روان بشردوستی داشت؛ رسالت هنر را درک می‌کرد!» فردریک برای خلاصی از این ستایش‌ها پول سه بیلت را داد.

— لازم نیست حرفش را آنجا بزنید. وای خدا، چقدر دیر شد، دیگر باید بروم. آه، داشت یادم می‌رفت. نشانی اش: خیابان گرانتر بتلیر، شماره ۱۴.

و در آستانه در:

— بدرود، مرد محبوب!

فردریک پیش خود گفت: «محبوب کی؟ چه آدم عجیبی!» و به یاد آورد که روزی دوسار دیه درباره او گفت که: «نه، مالی نیست!» و اشاره اش ظاهراً به قضاپایی نه چندان شرافتمدانه بود.

فردای آن شب به خانه «مارشال» رفت. در خانه‌ای تو می‌نشست که آفتابگیرهای کرکره‌ای اش طرف خیابان بود. در پاگرد هر طبقه آینه‌ای به دیوار و جلوی هر پنجره گلدانی به سبک روستایی بود و همه پله‌ها را فرشی کتانی می‌پوشانید؛ و از بیرون که می‌آمدی خنکای رامپله حال را خوش می‌کرد.

خدمتکار مردی در را باز کرد، نوکری که جلیقه سرخ داشت. در سرمهایک زن و دو مرد که بدون شک فروشنده بودند چنان که در اتاق انتظار وزیری روی نیمکت منتظر نشسته بودند. در طرف چپ از در نیمه باز ناهارخوری بطری‌هایی خالی روی بوشهای دستمال‌هایی روی پشتی صندلی‌ها به چشم می‌آمد؛ موازی با آن ایوان پنجره‌داری بود که در آن چفته‌بندی‌ای با چوب‌هایی به رنگ طلایی شاخه‌هایی از گل سرخ را در هوانگه می‌داشت. پایین، در حیاط، دو جوان برهنه بازو کالسکه لاندویی را برق می‌انداختند. صداهایشان همراه با آوازی گه گاهی غشی می‌کردند. سنگی کوییده شود تا آنجا می‌رسید.

نوكبر برگشت و گفت: «خانم الان آقا را می‌پذيرند،» و او را از سرسرای دومی و سپس تالار بزرگی گذراند که دیوارهایش پوشیده از پارچه زربفت بدل بازمینه زرد بود، با مارپیچ‌هایی تزئینی در گنج‌ها که روی سقف به هم می‌پیوست و به نظر می‌آمد که در پیچ و خم‌های شاخه‌های چلچراغ تداوم داشته باشد که لوله‌ای شکل بود. بدون شک شب را به عیاشی گذرانده بودند. خاکستر سیگار برگ روی میزها باقی بود.

سوانحام فردیک وارد نوعی اتاق خلوت شد که شیشه‌هایی رنگی به نحو گنگی روشنیش می‌کرد. شبدرهایی بریده از چوب بالای درها را می‌آراست. پشت یک طارمی سه تشك ارغوانی دیوانی را تشکیل می‌داد و نی یک قلیان پلاتین رویش افتاده بود. بالای شومینه به جای آینه قفسه‌ای هرمی شکل بود که روی تخته‌هایش مجموعه‌ای از چیزهای عجیب و غریب چیده شده بود: ساعت‌های نقره قدیمی، «شاخ»‌هایی از بلور بوهم، سنجاق‌هایی با منجوق، تکمه‌هایی از یشم، گردن‌آویزهایی از مینا، مجسمه‌های کوچک چینی، یک عذرای کوچک بیزانسی با ردابی از نقره طلاکاری. و این همه در نوری غروب‌وار و طلایی با رنگ آبی قالی، بازتاب صدفی چارپایه‌ها و رنگ تند دیوارهای پوشیده از چرم قهوه‌ای می‌آمیخت. در گوشه‌های اتاق روی پایه‌هایی گلدان‌هایی برنزی پر از دسته‌های گلی بود که عطرشان هوا را سنگین می‌کرد.

رزانت پیدایش شد. گنی از ساتن صورتی، شلواری از کشمیر سفید و گردنبندی از سکه داشت و شبکلاه سرخی به سرش بود که شاخه‌ای از یاسمن در برش می‌گرفت.

فردیک از سر تعجب حرکتی کرد؛ سپس گفت که «چیز مورد بحث» را آورده است و اسکناس را به او نشان داد.

رزانت حیرت‌زده اسکناس را نگاه کرد و فردریک که هنوز آن را در دست داشت و نمی‌دانست کجا بگذارد گفت:

— بگیرید.

رزانت آن را گرفت، روی دیوان انداخت و گفت:

— خیلی مهربان‌اید.

برای زمینی در بلوو بود که به این صورت سالانه قسطی پوش را می‌داد. فردریک، از این رفتار بی‌رو دریافتی رنجید. اماً چه بهتر، به این ترتیب انتقام گذشته را از او می‌گرفت.

رزانت گفت: — بشینید. ایتجا، نزدیک‌تر.

و با لحنی جدی: — اول از همه، عزیزم، باید از شما تشکر کنم که جاتان را به خاطر من به خطر انداختید.

— نه، چیزی نبود!

— چطور چیزی نبود؟ حرکت به این قشنگی.

و قدردانی‌ای که نشان می‌داد دست و پاگیر بود؛ زیرا بدون شک گمان می‌کرد که او صرفاً به خاطر آرنو دوئل کرده بود، چون که آرنو که خود چنین باوری داشت نتوانسته بود آن را تعریف نکند.

فردریک پیش خود گفت: «شاید دارد مسخره‌ام می‌کند.»
دیگر کاری نداشت. قراری را بهانه آورد و بلند شد که برود.
— نه، بمانید.

فردریک نشست و از لباس او تعریف کرد.

و او با حالتی ملال آمیز جواب داد:

— پرنس دوست دارد این جوری باشم! بعد هم باید از این یاروها کشید.
قلیان را نشان داد. بعد:

— چطور است یک خرد بکشیم؟ میل دارید؟

آتش آوردند؛ تنباکو دیر روشن شد، رزانست ناشکیباشی نشان داد. بعد رخوتی او را فراگرفت؛ روی دیوان بی حرکت ماند، مخدّه‌ای زیر کمرش، بدنش کمی خمیده، یک زانویش تا شده و پای دیگرش کشیده بود. مار دراز چرم سرخ که روی زمین حلقه حلقه بود گرد بازویش می‌پیچید. دهان کهرباشی آن را روی لب‌هایش می‌فشد و فردیک را از پس دودی که موج‌هایش او را در بر می‌گرفت نگاه می‌کرد و چشمک می‌زد. با هر دم سینه‌اش آب غل می‌کرد، گه‌گاه زیر لب می‌گفت:

— آه طفلکم، پسرک خوشگلم!

فردیک می‌کوشید موضوع خوشایندی برای گفتگو پیدا کند؛ به یاد و انتزاع افتاد.

گفت که به نظرش بسیار برازنده آمده بود.

«مارشال» گفت: — خوب معلوم است. خواشا به حال او که کسی مثل من را دارد!

کلمه‌ای از این بیشتر نگفت. بس که گفتگویشان با قید و ملاحظه همراه بود.

مانعی، جبری زیان هر دوشان را می‌بست. در واقع، دولتی که رزانست می‌پندشت به خاطر او باشد غرورش را بسیار خوش آمد. سپس تعجب کرد از این‌که چرا او دوان دوان نیامد تا کاری را که کرده بود به رُخش بکشد؛ برای همین که او را به آمدن وادرد بهانه نیاز به پانصد فرانک را تراشید. چگونه بود که فردیک در عوضِ آنجه کرده بود کمی مهرباشی طلب نمی‌کرد؟ این ظرافتی بود که حیرتش را بر می‌انگیخت و دیگر دلش طاقت نیاورد و گفت:

— می‌خواهید با ما بیایید کنار دریا؟

— ما یعنی کی؟

— من و بلبلم؛ به امش می‌گویم که شما پسر خاله‌ام‌اید، مثل کمدی‌های قدیمی.

— خیلی هم ممتنون!

— آن وقت، یک جایی نزدیک جای ما می‌گیرید.

فردریک از فکر این‌که برای یک مرد پولدار پنهان‌کاری کند احساس خفت می‌کرد.

— نمی‌توانم، امکان ندارد.

— هر طور میل شمامست.

سر برگرداند، اشکنی به چشم داشت. فردریک اشکش را دید و برای این‌که به او علاقه‌ای نشان داده باشد گفت که خوشحال است از این‌که او را سرانجام در وضعیتی عالی می‌بیند.

رزانت شانه‌ای بالا انداخت. از دست کی ناراحت بود؟ نکند کسی دوستش نداشت.

گفت: — نه، من از آنها یی ام که همیشه دوستم دارند.

و بعد:

— امّا باید دید چطوری.

گفت که «دارد از گرما خفه می‌شود» و کتش را باز کرد، همه آنچه کمرش را می‌پوشانید پیرهنسی ابریشمی بود؛ سرش را با حالت پرغمزه کنیزی روی شانه‌اش انداخت.

مردی با خودخواهی تأمل آمیز کم‌تر به این فکر نمی‌افتد که ممکن بود در آن لحظه ویکن، آقای دوکومن یا کس دیگری سر برسد. امّا فردریک آن چنان بارها و بارها گول آن نگاه‌ها را خورده بود که دیگر دلش نمی‌خواست سرشکستگی تازه‌ای را تحمل کند.

«مارشال» می‌خواست بداند او با چه کسانی رفت و آمد دارد، سرگرمی‌هایش چیست؛ حتی دریاره‌کار و درآمدش پرسید و گفت که اگر

نیاز داشته باشد می‌تواند به او پول قرض بدهد. فردریک که دیگر طاقت نداشت کلاهش را برداشت و گفت:

— خوب، عزیزم، خوشوقت شدم، خدا حافظ.

رزانت هاج و اج ماند، سپس بالحن خشکی گفت:

— خدا حافظ.

فردریک دوباره از تالار زرد و سرسرای دوم گذشت. روی میزی، میان یک گلدان پر از کارت ویزیت و یک جعبه تحریر یک قوطی نقرهٔ حکاکی شده دیده می‌شد. قوطی خانم آرنو بود! با دیدنش هم مهری را در دل حس کرد. و هم انگار خشمی را که از دیدن اهانت به چیز مقدسی دست می‌دهد. دلش می‌خواست دست ببرد و بازش کند. ترسید که کسی بیندش و رفت. فردریک پارسایی کرد و هیچ به خانه آرنو نرفت. نوکرش را فرستاد تا دو کاسیاه را بخرد و همهٔ سفارش‌های لازم را به او کرد. و صندوق همان شب به نوزان فرمستاده شد. فردای آن روز در حال رفتن به خانه دلوریه بود که در نبش خیابان ویوین و بولوار با خانم آرنو رودررو شد.

اولین حرکت‌شان این بود که پس رفتد؛ سپس هر دو لبخند زدند و پیش آمدند. یک دقیقه‌ای هیچ کدامشان چیزی نگفت.

گردانگردش آفتاب بود؛ و چهرهٔ بیضی، ابروان کشیده، شالِ داتل سیاه که شکل شانه‌هایش را به خود می‌گرفت، پیرهن ابریشم رنگِ سینهٔ کبوتر و دستهٔ بنفسهٔ کنارِ بالاپوش‌اش، همه در نظر فردریک شکوهی خارق العاده داشت. شیرینی و صفائی بی‌پایان از چشمان زیبایش می‌تراوید؛ و فردریک تنهٔ پته‌کنان، با اولین کلماتی که به ذهن‌اش می‌آمد پرسید:

— حال آرنو چطور است.

— متشرکم.

— بچه‌هایتان؟

— حالشان خوبِ خوب است.

— آ، عجب هواخوبی است. ته؟

— بله، عالی

— آمدۀاید خرید؟

— بله

و با حرکت آرام سر:

— خدا حافظ.

دستش را برای فردیک دراز نکرد. یک کلمه هم حرف دوستانه نزد، حتی از او دعوت نکرد که سری به خانه‌اش بزند. اما چه باک! فردیک همین برشورد ساده را به زیباترین ماجراهای عشقی هم نمی‌داد؛ و همچنان که به راه خود می‌رفت شیرینی‌اش را مزه می‌کرد.

دلوریه از دیدن او تعجب کرد اما ناخشنودی‌اش را به روی خودش نیاورد، — چون از سریکندنگی هنوز به موفقیت‌اش با خانم آرنو امیدکی داشت؛ و برای فردیک نوشته بود که در شهرش بماند تا خودش در دسیسه‌هایش آزادتر باشد.

با این همه گفت که به خانه او رفته بود تا بیند که آیا در قرارداد ازدواج‌شان مشارکت اموال پیش‌بینی شده بود یا نه، چون در این صورت می‌شد زن را هم تحت تعقیب قرار داد؛ «اگر بدآنی چه قیافه‌ای شد وقتی خبر ازدواجت را به‌اش دادم.»

— چیزها از خودت درمی‌آوری.

— مجبور بودم. برای این بود که نشان بدhem به پولت احتیاج داری. یک آدم بیتفاوت محال بود آن طور به‌اش حالت سکته دست بدهد.

فردیک با هیجان پرسید: — جدی می‌گویی؟

— دیدی، جوان؟ داری دستت را رو می‌کنی. خوب، صریح باش.

حاشق خاتم آرنو ذره‌ای شهامت از خودش نشان نداد و گفت:
— نه بابا... مطمئن باش... به شرفم قسم.

این انکارهای سست اطمینان دلوریه را کامل کرد. به او تبریک گفت. از «جزئیات» ماجرا پرسید. فردریک چیزی نگفت و حتی با این میل که بدروغ از چنین چیزهایی دم بزنند مقابله کرد.

اما در مورد رهن، به دلوریه گفت که کاری نکند و متظر باشد. و او گفت که این اشتباه است و حتی در سرزنش او خشونت به خرج داد. از این گذشته عبوس‌تر و بدطینت‌تر و تندخوت‌تر از همیشه بود. اگر تا یک سال دیگر وضعش تغیر نمی‌کرد یا به امریکا می‌رفت یا با تپانچه خودش را می‌کشت. چنان با همه چیز سر جنگ داشت و تندروی اش چنان مطلق شده بود که فردریک بی اختیار گفت:
— مثل سنکال شده‌ای.

دلوریه با شنیدن این گفته به او خبر داد که سنکال از زندان سنت پلازی آزاد شده بود، بدون شک به این دلیل که شواهد تحقیق آن قادر نبود که بشود محکمه‌اش کرد.

به میمنت این آزادی دوسارديه تصمیم گرفت همه را «به یک پانچ دعوت کند». از فردریک هم خواهش کرد که بیاید اما به او هشدار داد که او سونه هم هست که در کمک به سنکال عالی عمل کرده بود.

در واقع، اینک به شنگول یک دفتر بازرگانی هم اضافه شده بود که برگه‌های تبلیغاتی اش آن را چنین معرفی می‌کرد: «بنکداری تاک و انگور، دفتر تبلیغات، اداره تحقیق و اطلاعات، و غیره». اما او سونه هم ترسید که این فعالیت‌ها به وجهه ادبی اش لطعمه بزنند و سنکال را به کار گرفته بود تا حساب و کتاب او را در دست داشته باشد. البته کار پیش پا افتاده‌ای بود اما اگر نبود سنکال از گرستگی می‌مرد.

فردریک نخواست دوسارديه را برجاند و دعوتش را قبول کرد.
 سه روز جلوتر دوسارديه خودش موزاییک‌های سرخ کف اتاق زیر
 شیروانی اش را برق آنداخت. مبلش را تکاند و خاکستر شومینه اش را پاک
 کرد، شومینه که رویش یک استالاکتیت و یک نارگیل و در وسطشان
 گرهای روی آونگی از مرمر سفید دیده می‌شد. از آنجاکه دو شمعدان و
 شمعدان دستی خودش کافی نبود دو تای دیگر هم از دریان گرفته بود و
 این پنج چراغ روی کمدی می‌سوخت که سه سفره رویش آنداخته بود تا
 شیرینی‌ها و بیسکویت‌ها و کیک و دوازده بطری آبجو رویش حالت
 مرتب‌تری داشته باشد. رویه‌رو، تکیه داده به دیوار که کاغذ زردی
 می‌پوشاندش، در کتابخانه‌ای از آکاژو قصه‌های لاشامبودی، اسرار
 پاریس و ناپلئون نورون دیده می‌شد و وسط پستو در قابی از چوب بلسان
 بنفسن صورت برآثره ^{۵۰} لبخند می‌زد!

مهمان‌ها (گذشته از دلوریه و سنکال) اینها بودند: یک جوان تازه
 فارغ‌التحصیل داروسازی که برای باز کردن داروخانه سرمایه لازم را
 نداشت؛ جوانی از محل کار دوسارديه؛ یک دلال شراب، یک مهندس
 معمار و آقایی که در بیمه کار می‌کرد. رژیمبار نتوانسته بود بیاید. جایش را
 خالی کردند.

همه از فردریک با علاقه بسیار استقبال کردند، وصف گفته‌هایش در
 خانه آقای دامبروز را از دوسارديه شنیده بودند، سنکال به همین بسته
 کرد که دستش را به حالتی وقارآمیز بفشد.

پشت به شومینه ایستاده بود. بقیه، نشسته و پیپ بهلب، بحث او را
 درباره رأی همگانی گوش می‌کردند و این که نتیجه‌اش پیروزی دموکراسی و
 اجرای احکام انجیل بود. زمانش هم داشت نزدیک می‌شد؛ در همه ولایات
 «جشن»‌های اصلاح طلبانه برپا می‌شد: پیه‌مونته، ناپل، توسکانی...

دلوریه حرف او را قطع کرد و گفت: — درست است. بیشتر از اینها نمی‌تواند دوام بیاورد.
و به شرح اوضاع کشور پرداخت.

هلند را فدا کرده بودیم تا انگلیس لویی فیلیپ را به رسمیت بشناسد؛ اما این به اصطلاح اتحاد انگلیسی را وصلت‌های اسپانیا به باد داده بود! در سوئیس آقای گیزو یدک یارو اتریشی یه شده بود و از قراردادهای ۱۸۱۵ جانبداری می‌کرد. پروس با زولو راین اش داشت برایمان در درسر تدارک می‌دید. مسئله شرق پا در هوا مانده بود.

— اما این که گراندوک کنستانتن برای آقای اومال هدایه می‌فرستد دلیل نمی‌شود که به روسیه اعتماد کنیم. در صحنهٔ سیاست داخلی هم، هیچ وقت این قدر حماقت و کور ذهنی دیده نشده بود! حتی اکثریت شان هم دیگر سرپا نیست. هیچ جا بنا به قولی که معروف شده هیچ هیچ خبری نیست! در مقابل این همه فضاحت خیلی هم اظهار رضایت می‌فرمایند!

وکیل این را در حالی گفت که دست‌هایش را به کمرش زده بود.
با این اشاره‌اش به یک رأی‌گیری معروف همه کف زدند. دوسارده بطری آبجوری باز کرد. کف به پرده پاشید. اعتنایی نکرد؛ پیپ‌ها را پر می‌کرد، کیک می‌برید، از آن تعارف می‌کرد. چند بار پایین رفت تا بیند پانچ را آورده‌اند یا نه. و چندان طول نکشید که همه آتشی شدند، چرا که ضدیت‌شان با حاکمیت به یک اندازه سورآمیز بود. ضدیت تندی بود و دلیلی جز نفرت از بیعدالتی نداشت؛ و مخالفت‌های حقانی را با مُهمَل‌ترین خردگیری‌ها می‌آمیختند.

داروساز از وضع اسفناک نیروی دریایی مان می‌نالید. بیمه گر تعامل این را نداشت که خانهٔ مارشال سوتل دو نگهبان داشته باشد. دلوریه به

یسوعی‌ها حمله کرد که بتازگی رسماً در شهر لیل مستقر شده بودند. سنکال بیشتر از کوزن نفرت داشت، زیرا به نظرش فلسفه التقاط‌گرا چون به استنتاج یقین عقلی نظر داشت خودخواهی را تقویت و همبستگی را نابود می‌کرد؛ دلال شراب که از این مسایل چندان سر در نمی‌آورد به صدای بلند گفت که او فضاحت‌های بسیاری را نگفته می‌گذارد:

— واگن سلطنتی قطار شمال حتماً هشتاد هزار فرانک تمام می‌شود!

این پول را کی می‌دهد؟

همکار دوسارديه گفت: — بله، کی پوش را می‌دهد؟ با چنان خشمی که انگار این مبلغ از جیب او برداشته می‌شد.

سپس نوبت حمله به توحش بورس بازان و فساد کارمندان دولت رسید. سنکال معتقد بود که باید از بالا بالاها شروع کرد و اول از همه پای شازده‌ها را وسط کشید که با کارهایشان اخلاقیات دوره «نیابت سلطنت» را باب می‌کردند.

— تازگی‌ها ندیدید که دوستان دوک دو موپانسیه چطور مست می‌ست از ونسن یرمی گشتد و با ترانه‌هایشان مزاحم کارگرهای فوپور سنت آنتوان می‌شدند؟

داروساز گفت: — حتی کسانی داد زدند مرگ بر دزدها! خودم آنجا بودم، خودم هم داد زدم.

— چه بخوبی! ملت دارد بالاخره بعد از محاکمهٔ تیت - کوییر^{۵۱} بیدار می‌شود.

دوسرديه گفت: — من که این محاکمه خیلی برایم ناگوار است، چون حیثیت یک سرباز قدیمی را به باد می‌دهد.

سنکال گفت: — می‌دانید در خانه دوشس دو پراسلن چه پیدا کرده‌اند؟...

در بالگدی باز شد و او سونه تو آمد.

گفت: - سلام حضرات.

و روی تخت نشست.

هیچ کس اشاره‌ای به مقاله‌اش نکرد و خودش هم از آن پشیمان بود،
چون «مارشال» به خاطرش سخت سرزنشش کرده بود.

از تئاتر دوما می‌آمد، نمایش شهسوار خانه سرخ را دیده بود که به
نظرش «کسالت آور» بود.

دوستان دموکراتش از این نظر او تعجب کردند. این درام با گرایشش و
بویژه با دکورش با شورهایشان هماهنگی داشت. اعتراض کردند. منکال
برای این که قضیه را فیصله بدهد پرسید که آیا این نمایشنامه در خدمت
دموکراسی است.

- بله... شاید؟ اما سبکی دارد که...

- خیلی خوب، پس حتماً خوب است. مگر سبک چیست؟ سبک
همان فکر است دیگر.

و بی آن که به فردریک اجازه حرف زدن بدهد:

- بله، داشتم می‌گفتم که در قضیه پراسلن...

او سونه حرفش را قطع کرد که :

- آه، این هم از آن موضوع‌های تکراری است، حوصله‌ام را سر
می‌برد!

دلوریه گفت: - فقط شما نیستید. موجب توقیف دستکم پنج نسخه
شده! به این یادداشت گوش بدھید.

دفترچه‌اش را از جیبش بیرون آورد و چنین خواند:

از زمان برقراری «بهترین جمهوری‌ها» ناگزیر از
تحمل یکهزار و دویست و بیست و نه محکمه

مطبوعاتی بوده ایم که برای روزنامه‌نگاران و نویسنده‌گان
به بهای سه هزار و صد و چهل و یک سال زندان و مبلغ
ناچیز هفت میلیون و صد و ده هزار و پانصد فرانک
جریمه نقدی تمام شده است» - قابل ملاحظه است،
نه؟

همه بتلخی خنديدند. فردریک که چون بقیه به هیجان آمده بود گفت:
- دموکراسی پاسیفیک را به خاطر پاورقی اش محاکمه کردند، رمانی
است به اسم قسمت زن‌ها.

او سونه گفت: - ای بابا، اگر قسمت زن را هم برایمان ممنوع کنند...
دلوریه گفت: - بفرمایید چه ممنوع نیست؟ سیگار کشیدن در پارک
لوکزامبورگ ممنوع است. خواندن سرود برای پی نهم ممنوع است.
صدایی خفه گفت: - جشن چاپخانه‌دارها را هم ممنوع کردند.
مهندس معمار بود که در تاریکی پستو نشسته بود و تا آن لحظه چیزی
نمی‌گفت. هم او بعد گفت که هفتاه گذشته کسی به نام روزه را به اتهام
اهانت به شاه به زندان انداخته بودند.

او سونه گفت: - پس روزه را هم کباب کردند.^{۵۱}
این شوخی چنان به نظر سنکال نابجا آمد که او سونه را به دفاع از
«بندیاز شهرداری»^{۵۲} و دوست دوموریز خائن» متهم کرد.
او سونه گفت: - ازش دفاع کنم؟ به هیچ وجه.

به نظرش لویی فیلیپ گنده‌گو، «آزان»وار و به بدترین وجه پیش‌پا افتاده
و بقال‌مسلک بود. دستش را روی قلبش گذاشت و به حالتی وردوار
جمله‌های معروف منسوب به او را تکرار کرد: «- همیشه موجب کمال
خوشوقتی است... - ملیت لهستانی زوال نخواهد یافت... - کارهای
بزرگ عمرانی ادامه خواهد داشت... - پول به من بدھید که خرج

خانواده‌ام کنم...» همه قهقهه زدند و از بذله‌گویی و ذوق او تعریف کردند.
دیدن قدر پانچی که یک کافه‌چی آورد شادمانی شان را دوچندان کرد.
شعله‌های الكل و شمعدان‌ها آپارتمان را زودگرم کرد؛ و روشنایی اتاق
زیرشیروانی به آن طرف حیاط می‌تاشد و لبۀ بام خانه روبه‌رو را روشن
می‌کرد که دودکش شومینه‌اش در زمینهٔ تاریکی شب سیاه افراسته بود. به
صدای خیلی بلند و همه با هم حرف می‌زدند. کت‌هایشان را در آورده
بودند. پایشان به مبل‌ها می‌خورد و لیوان‌هایشان صدا می‌کرد.
او سونه داد زد:

— لامصب‌ها، چند شاهزاده خانم هم صدا کنید تا اینجا بیشتر شبیه
توردونل بشود، حال و هوای محلی ورنگ و بوی رمبراندی پیدا کند.
داروساز که پانچ را مدام دوره می‌گردانید به صدای بلند آوازی را
شروع کرد.

دوگاو دارم در طوله
دوگاو بزرگ،
دوگاو سفید...

سنکال دستش را روی دهن او گذاشت. از بی‌نظمی خوشش نمی‌آمد؛
وانگهی، همسایه‌ها سر از پنجره‌هایشان بیرون می‌آوردن، از آن
سر و صدای غیرعادی در خانه دوسارده تعجب می‌کردند.

جوان نیک از ته دل خوشحال بود و گفت که آن شب او را به یاد
جلسه‌هایشان در گذشته در کنارهٔ خیابان ناپلئون می‌اندازد. اما خیلی از
یاران آن زمان از جمله پلنگ خایب بودند.

فردریک گفت: — چه بهتر!

دلوريه حال مارتيون را پرسيد:

— چکارها می‌کند، آقای جالبی بود.

با شنیدن این گفته فردريک به نفرتی که از مارتيون داشت میدان داد و به ذهنیت اش، شخصیت اش، برازنده‌گی ساختگی اش، و خلاصه همه وجودش حمله کرد. گفت که نمونه کامل دهاتی تازه به دوران رسیده است. گفت که اشرافیت تازه، بورژوازی، ارزش اشرافیت قدیم یعنی نجبا را ندارد. این عقیده را پیش می‌کشید و دوستان دموکرات اش تایید می‌کردند، — انگار که او جزو یک طبقه بود و دوستانش با طبقه دیگر رفت و آمد کرده بودند. شیفته‌اش شدند. حتی داروساز او را با آقای آلتون شه مقایسه کرد که گرچه مقام پر فرانسه را داشت از آرمان توده مردم دفاع می‌کرد.

وقت رفتن شد. همه بگرمی دست هم‌دیگر را فشردند و از هم جدا شدند؛ دوسارديه از سر مهربانی فردريک و دلوريه را بدرقه کرد. همین که به خیابان رسیدند وکیل فکری کرد و بعد از کمی سکوت گفت:

— پس از پلن خیلی بدت می‌آید.

فردريک کینه‌ای را که از او به دل داشت پنهان نکرد.

اما نقاش تابلوی معروف را از آن ویترین برداشته بود. نباید برای هیچ و پوچ از هم‌دیگر قهر کرد. دشمن تراشی چه فایده‌ای دارد؟

— یکدفعه ناراحت شده و یک کاری کرده، این را به آدمی که آه در بساط ندارد باید بخشد. خوب، البته تو این چیزها را نمی‌توانی بفهمی!

بعد از این‌که دلوريه به خانه‌اش رفت دوسارديه فردريک را ول نکرد؛ حتی اصرار کرد که او تابلو را بخرد. در واقع، پلن که نتوانسته بود فردريک را مجبور به کاری بکند از آن دو خواسته بود که پادر میانی کند تا شاید او تابلو را بردارد.

دلوریه دویاره موضوع را مطرح و پافشاری کرد. خواستِ نقاش منطقی بود.

— مطمئن‌ام که، شاید، با پانصد فرانک...

فردریک گفت: — خوب اگر این است، به‌اش بده. بیا، این هم پانصد فرانک.

همان شب تابلو را آوردند. به نظرش از بار اول هم مزخرف‌تر آمد. رنگ‌گذاری‌های بیش از اندازه سایه‌ها و نیم‌رنگ‌ها را خفه کرده بود و لکه‌های نوری که اینجا و آنجا روشن و زنده مانده بود بقیه رنگ‌ها را تیره و کل تابلو را ناهمانگ می‌کرد.

فردریک به انتقام این‌که مجبور به خریدنش شده بود با نفرت از آن بد گفت. دلوریه حرفش را باور و رفتارش را تایید کرد، چون همیشه آرزوی این را داشته بود که دسته همبسته‌ای تشکیل بدهد و خودش رئیس‌اش باشد؛ بعضی آدم‌ها لذت می‌برند از این‌که یارانشان را به کارهایی وادارند که برای خودشان ناخوشایند است.

در این مدت فردریک به خانه دامبروز نرفت. سرمایه نداشت. باید دویاره و چند باره عذر و بهانه می‌آورد؛ دودل بود که چه تصمیمی بگیرد. شاید حق با او بود؟ اینک دیگر هیچ چیز مطمئن نبود، از جمله قضیه زغال‌سنگ؛ باید چنان محیطی را رها می‌کرد؛ دیگر این‌که دلوریه رأیش را زد؛ از فرط نفرت پارسا می‌شد؛ وانگهی دوست‌تر داشت که فردریک آدمی معمولی باشد. به این ترتیب هم‌تراز او باقی می‌ماند و ارتباطش با او خودمانی‌تر می‌بود.

سفارش لوئیز روک خیلی بد انجام شده بود. پدرش نامه‌ای با جزئیات دقیق‌تر برای فردریک نوشت که با این شوخی پایان می‌یافتد: «برای این سفارش باید به اندازه یک غلام سیاه زحمت بکشید.»

فردریک چاره‌ای جز این نداشت که دوباره به آرنو سر بزنند. به مغازه رفت، هیچ کس آنجا نبود. چون مؤسسه در حال سقوط بود کارمندان هم از ولنگاری کارفرمایشان تقليد می‌کردند.

به قفسهٔ دراز پر از چینی رسید که سرتاسر وسط آپارتمان را اشغال می‌کرد و در ته آن نزدیک پیشخوان پاهایش را محکم‌تر به زمین زد تا کسی بشنود.

در باز شد، خانم آرنو بود.

— شما یید؟ چطور شما اینجا یید.

خانم آرنو کمی دستپاچه گفت: — بله، آمده بودم دنبال...

چشم فردریک به دستمال او روی میز کار افتاد و حدس زد که بدون شک برای روشن کردن موضوعی یا رفع نگرانی‌ای به محل کار شوهرش آمده است.

خانم گفت: — اما... شما، به چیزی احتیاج دارید؟

— نخیر، خانم.

— کارکنان اینجا به هیچ دردی نمی‌خورند. هیچ وقت نیستند.

ناید از شان گله داشت. او که بر عکس خیلی از این موقعیت استثنایی خوشحال بود.

خانم نگاهی تمسخرآلود به او انداخت.

— راستی، از عروسی چه خبر؟

— عروسی کی؟

— عروسی خودتان.

— من؟ به هیچ وجه.

خانم آرنو حرکتی انکارآمیز کرد.

فردریک گفت:

- اگر هم بکنم، چه اشکالی دارد؟ آدم وقتی از رسیدن به چیز زیبایی که آرزویش را داشت نو مید شد، به چیزهای معمولی پناه می برد.
- اما همه آرزوها یتان این قدر هم... پاک نبودند.
- منظورتان را نمی فهمم.
- وقتی با، با بعضی کس ها... به تماشای اسب دوانی می روید.
- فردریک «مارشال» را لعنت کرد. چیزی به یادش آمد. گفت:
- اما خود شما بودید که در گذشته از خواهش کردید بیسم اش، به خاطر آرنو.
- خانم آرنو شانه بالا انداخت و گفت:
- شما هم استفاده می کنید و خوش می گذرانید.
- وا! خدا! این چیزهای احمقانه را فراموش کنیم.
- درست است، حالا هم که دارید ازدواج می کنید.
- نفسش را حبس کرد و لب گزید.
- فردریک به اعتراض گفت: — باز دارم می گویم که نه. باورتان می شود که من، با نیازهای فکری ام، با عادت هایی که دارم، بروم و خودم را در شهرستان گم و گور کنم که کارم ورق بازی و سرکشی به عمله بنا و راه رفتن با کفش چوبی باشد؟ آن هم با چه هدفی؟ برایتان تعریف کرده اند که دختر پولداری است، مگر نه؟ اما گور پدر پول! آیا منی که بعد از آن همه آرزوی چیزی که از همه زیباتر و دوست داشتنی تر و جادویی تر بوده، چیزی شبیه بهشت بوده که به شکل آدم درآمده، بالاخره به این چیز، به این آرزو رسیده ام و دیدنش همه چیزهای دیگر را از یادم می برد...
- و سر او را میان دو دست گرفت، پلکهایش را بوسید و همچنان می گفت:
- نه، نه، نه، هرگز ازدواج نمی کنم، هرگز، هرگز.

و او، که غافلگیری و جذبه بی حرکتش کرده بود، به این نوازش‌ها تن می‌داد.

در راه پله باز شد. خاتم آرنو جستی زد، دستش در هوا ساکن ماند انگار که به او می‌گفت ساکت باشد. صدای پاهایی نزدیک شد. سپس کسی گفت:

— خانم هستند؟

— بفرمایید.

خانم آرنو آرنجش را روی پیشخوان گذاشته بود و قلمی را آسوده در دست می‌چرخاند، حسابدار تو آمد، فردیک بلند شد.

— خانم، اجازه بفرمایید مرخص شوم. چینی‌ها آماده می‌شود، بله، مطمئن باشم؟

خانم آرنو چیزی نگفت. اما این همدستی سکوت‌آمیز صورتش را برافروخته کرد و همهٔ سرخی شرم زنا را بر آن نشاند.

فردای آن روز فردیک دوباره به دیدنش رفت، راهش دادند، و برای این که به پیش‌روی ادامه بدهد در جا و بی مقدمه به توجیه حضورش با آن زن در شاندو مارس پرداخت. این که در کنار او دیده شده بود کاملاً اتفاقی بود، و به فرض این هم که او زیبا باشد (که البته نبود) چطور می‌توانست حتی برای یک دقیقه هم که شده بود فکر او را به خود جلب کند در حالی که او زن دیگری را دوست می‌داشت.

— خودتان خوب می‌دانید. به اتان گفتم.

خانم آرنو سر پایین انداخت و گفت:

— متأسفم از این که گفتید.

— چرا؟

— الان دیگر ساده‌ترین ملاحظات اخلاقی حکم می‌کند که بعد از این شما را نیینم.

فردریک به اعتراض گفت که عشقش پاک و از گناه بری است. گذشته نشان می‌دهد که آینده چگونه می‌تواند باشد؟ با خودش عهد کرده که به زندگی او لطمه نزند و با گله و شکایت حوصله‌اش را سرنبرد.

— اماً دیروز دلم طاقت نداشت.

— نباید دیگر به آن چند لحظه فکر کنیم، دوست من.
اماً آخر، به کجا بر میخورد که دو انسان بینوا غم‌هایشان را با هم یک کاسه کنند.

— چون که، خود شما هم خوشبخت نیستید. بله، می‌شناسم تان، هیچ‌کس را ندارید که به نیازهای عاطفی تان جواب بدهد و برایتان فدائکاری کند؛ هر کاری بخواهید برایتان می‌کنم، حرمت تان را حفظ می‌کنم... قسم می‌خورم.

و به زانو افتاد، بی اختیار زیر سنجینی باری درونی وداد.
خانم آرنو گفت: — بلند شوید. از شما می‌خواهم که بلند شوید.
و بالحنی آمرانه گفت که اگر از خواستش فرمان نبرد دیگر هرگز او را نخواهد دید.

فردریک گفت: — نه، این کار را با من نکنید. در این دنیا چه کاری می‌توانم بکنم؟ بقیه برای ثروت، یا شهرت، یا قدرت تلا می‌کشند. اماً من، هیچ حرفه‌ای ندارم، تنها مشغله من، همهٔ ثروتم، هدفم، کانون وجودم و افکارم شمایید. بدون شما همان طور نمی‌توانم زندگی کنم که بدون هوا، صدای دم زدن جانم را نمی‌شنوید که به طرف جان شما پر می‌کشد و باید که با هم یکی بشوند و مرگ و زندگی ام به این وابسته است؟
خانم آرنو سراپا به لرزه افتاد.

— بروید، بروید، خواهش می‌کنم.

حالت آشوب‌زده چهره‌اش آرام شد. فردیک قدمی پیش رفت. اما او با دو دست به هم پیوسته پس پس می‌رفت و می‌گفت:

— ولم کنید. شما را به خدا ولم کنید. خواهش می‌کنم و فردیک آن چنان دوستش داشت که بیرون رفت.

چیزی نگذشته از دست خودش خشمگین شد، گفت که آدم احمقی است، و بیست و چهار ساعت بعد دوباره برگشت.

خانم نبود. در پاگرد ایستاده ماند. از خشم و انزعاج گیج بود. آرنو پیدایش شد و به او گفت که همسرش همان روز صبح رفته و در خانه بیلاقی کوچکی که در اوتی اجاره کرده بودند نشسته بود. چون خانه سن کلو را دیگر نداشتند.

— این هم یکی از هوس‌هایش است! خوب، اگر این طوری راحت‌تر است، بگذار بکندا خودمانیم که من هم این طوری راحت‌ترم، چه بهتر. امشب شام را با هم باشیم؟

فردیک کاری فوری را بهانه آورد، سپس بستاب به اوتی رفت.

خانم آرنو از شادی جیغی کشید. همه کینه فردیک محوش شد.

دیگر هیچ از عشقش چیزی نگفت. برای جلب اعتماد او حتی در ملاحظه زیاده روی کرد؛ و وقتی از او پرسید که آیا می‌تواند باز به دیدنش برود او گفت: «البته» و دستش را برای او دراز کرد، که بسیار زود هم پس کشید.

فردیک از آن پس مرتب به دیدنش می‌رفت. به مهتر انعام خوبی و عده‌می داد. اما اغلب از کندی کالسکه بتنگ می‌آمد، پیاده می‌شد؛ سپس نفس باخته سوار امنیبوس می‌شد و با چه تحقیری قیافه‌های آدم‌هایی را نگاه می‌کرد که رو به رویش نشسته بودند و به خانه «او» نمی‌رفتند!

خانه‌اش را از دور از یاس پیچ بسیار بزرگی می‌شناخت که یک طرف بام خانه‌اش را می‌پوشاند؛ خانه‌ای شبیه و بلاهای کروهستافی سوئیسی بود که دیوارهای سرخ رنگ و بالکنی بیرون داشت. در با غچه سه بلوط کهنسال بود و روی تلی در وسطش ساییان چتری کاه پوشیده‌ای روی یک تنۀ درخت. زیر حفاظ سنگ لوح دیوارها تاکی کلفتی اینجا و آنجا چون لوله پوشیده‌ای آویزان بود. زنگ در نرده‌ای حیاط که کمی سفت کشیده می‌شد طنینی کشیده داشت، و همیشه خیلی طول می‌کشید تا بایند و در را باز کنند. فردیک هر بار دچار دلشوره و ترسی نامشخص می‌شد.

سپس صدای دمپایی‌های خدمتکار روی سنگریزه‌ها شنیده می‌شد؛ یا خود خانم آرنو بود که می‌آمد. یک بار از پشت سرشن به او رسید و این در حالی بود که جلو چمن نشسته بود و بنفسه می‌جست.

خلق و خری دخترش مجبورش کرده بود که او را به صومعه بگذارد. پسرش بعد از ظهرها در مدرسه بود. آرنو زمان درازی را در پاله روایال به ناهار خوردن با رژیمار و دوستش کومپن می‌گذراند. هیچ‌کس مزاحمشان نمی‌شد.

قرار این بود که دست از پا خطا نکنند. این قرار از خطر مصونشان می‌داشت و امکان می‌داد که راحت حرف دلشان را بزنند.

او از زندگی گذشته‌هایش در شارتر در خانه مادرش گفت؛ از مؤمنی اش در حول و حوش دوازده سالگی؛ سپس از عشق پر شورش به موسیقی زمانی که تایمه شب در اتاق کوچکش که باروی شهر از آن دیده می‌شد آواز می‌خواند. فردیک از غم‌هایش در دیبرستان گفت و این که چطور در آسمان خیال‌های شاعرانه‌اش صورت زنی می‌درخشید، چنان که اولین بار وقتی او را دید بازش شناخت.

این بحث‌ها معمولاً فقط سال‌هایی را در بر می‌گرفت که هم‌دیگر را

می شناختند، فردریک جزئیات بی اهمیتی را به یاد او می آورد، رنگ پیرهنش در فلان دوره، فلان روز چه کسی به دیدنش آمد، فلان روز چه گفت، و او در جواب با تعجب می گفت:

— بله، یادم هست.

سلیقه هایشان، نظرشان درباره چیزها یکی بود.

اغلب آنی که گوش می داد به دیگری می گفت:

— من هم همین طور.

و دیگری به نوبه خود:

— من هم همین طور.

سپس نوبت شیکوه های بی پایان از تقدیر می شد:

— چرا سرفوشت نخواست؟ اگر هم دیگر را دیده بودیم...

او با آهی می گفت:

— اگر من جوان تر بدم...

— نه، اگر من متّم بیشتر بود.

و زندگی ای را مجسم می کردند که همه اش عشق بود، آن قدر بار آور که گستردۀ ترین تنها بی ها را پُر کند، لبیز از همه شادمانی ها، در امان از هر درماندگی و رنجی، زندگی ای که ساعت ها از آن رخت بریسته بود و چیزی جز تداوم مهرورزی و بیان راز های دلشان نبود، و ثمرش چیزی رخشندۀ و فحیم چون چشمک زدن ستارگان.

تقریباً همیشه در هوای آزاد بالای پلکان می نشستند؛ نوک درختان زرد از پائیز از پیش روی شان تالیب آسمان رنگ پریده پست و بلند و گرده گرده بود؛ یا به آن سر خیابان باغ، به اتاقی می رفتد که همه مبلش یک کاتاپله برزتی بود. لکه های سیاهی شیشه ها را می پوشانید. از دیوارها بوی نمور می آمد؛ آنجا می نشستند و با هیجان از خودشان، از دیگران، از هر چه بود

حرف می‌زدند. گاهی پرتو آفتاب از ورای آفتابگیر می‌تابید و سایه‌ای شبیه تارهای یک چنگ را از سقف تا زمین می‌گسترانید، ذره‌های غبار در این باریکه‌های نورانی موج می‌زد. او برای سوگرمی با دست این موج‌ها را می‌شکافت؛ فردریک آرام آن را می‌گرفت و خطهای درهم پیچیده رگ‌ها، خال‌های ریز پوست و شکل انگشت‌هایش را تماشا می‌کرد. هر کدام از انگشتانش برای او بیش از یک چیز، تقریباً آدمی بود.

دستکش‌هایش و هفتۀ بعد دستمالش را به او داد. او را «فردریک» صدا می‌زد و فردریک به او «ماری» می‌گفت، شیفتۀ این نام بود که به گفته‌اش برای این ساخته شده بود که با جذبه زمزمه شود، نامی که انگار موج‌هایی از اسفند و دسته‌هایی از گل سرخ در خود داشت.

کار به آنجا رسید که روز دیدار را از پیش تعیین می‌کردند، و خانم آرنو به حالتی که اتفاقی ییرون آمده باشد روی جاده به پیشوازش می‌رفت.

هیچ کاری نمی‌کرد که عشق فردریک را تحریک کند، در بی خیالی‌ای گم بود که خاص شادکامی‌های بزرگ است. در همه آن فصل خانه‌جامه‌ای از ابریشم قهوه‌ای با حاشیه‌ای از مخمل به همان رنگ به تن داشت، لباس گشادی که با آسودگی حرکات و با حالت جسمانی جدی‌اش متناسب بود. دیگر این که به ماه میانه تابستان زنان می‌رسید، دوره هم تأمل و هم مهربانی، زمانی که پختگی آغاز می‌شود و نگاه از شعله‌ای عمیق‌تر رنگ می‌گیرد، زمانی که قوت دل با تجربه زندگی می‌آمیزد و در آخرهای شکفتن‌ها وجود کامل لبیز از غنا و زیبایی‌اش موزون می‌شود. هیچگاه تا این حد صفا و مدارا نداشته بود. مطمئن از این که خطاخواهد کرد خود را به دست احساسی رها می‌کرد که به نظرش حقی بود که به بهای رفع و غصه به دست آورده بود. از این‌گذشته چه احساس خوشی بود و چه تازگی داشت! و چه فاصله‌ای بود میان زمختی آرنو و پرستندگی‌های فردریک!

فردریک می‌لرزید از این فکر که با کلمه‌ای آنچه را که به گمان خودش به دست آورده بود از دست بدهد، با خود می‌گفت که فرصت هدر داده را دوباره نمی‌توان یافت و کاری ابلهانه را هرگز نمی‌توان جبران کرد. دلش می‌خواست که او خودش تسلیم شود و نه این که خودش او را به تسلیم وادارد. اطمینان به عشقش چون پیش‌مزه تصاحب برایش لذتناک بود و از این گذشته جاذبہ او بیش از آن که حواسش را بیاشوید دلش را بیتاب می‌کرد. سعادتی بیکران بود، چنان سرمستی‌ای که موجب می‌شد حتی امکان خوشبختی مطلق را فراموش کند. دور از او که بود هوس‌هایی دیوانه‌وار به جانش می‌افتد.

کم‌کم زمانی رسید که در گفتگویشان مسکوت‌هایی طولانی فاصله می‌انداخت. گاهی از نوعی حیای جسمانی صورت‌هایشان در برابر هم سرخ می‌شد. همه احتیاط‌هایی که برای پنهان کردن عشق به کار می‌بردند آن را بر ملا می‌کرد؛ هرچه عشق‌شان بیشتر نیرو می‌گرفت رفتارشان ملاحظه‌آمیزتر می‌شد. با پرورش این دروغ حساسیت‌شان حدّت می‌یافت. از بوی برگ‌های نمناک لذتی شیرین می‌بردند و باد مشرق آزارشان می‌داد؛ مدام دچار التهاب و دلشورهای شوم می‌شدند؛ صدای پایی و خش‌خش چوب دیواری چنان هراسانشان می‌کرد که انگار گنگه‌کار بودند؛ حس می‌کردند که ورطه‌ای به کامشان می‌کشد؛ جوی توفانی در برشان می‌گرفت؛ و هر بار که فردریک ناخواسته شکوه‌ای می‌کرد او خودش را گنگه‌کار می‌دانست.

—بله، دارم کار بدی می‌کنم. به یک زن منحرف می‌مانم. دیگر نیایید! آنگاه فردریک قول‌هایی را که داده و سوگند‌هایی را که خورده بود تکرار می‌کرد، و او هر بار یا خشنودی گوش می‌داد.

بازگشت‌اش به پاریس و گرفتاری‌های شب عید در دیدارهایشان

کمی و ققهه انداخت. وقتی دوباره همدیگر را دیدند رفتار فردیک حالتی گستاخانه‌تر یافته بود. خانم آرنو دقیقه به دقیقه بیرون می‌رفت تا دستورهایی بدهد و برغم خواهش‌های فردیک همه بورژواهایی را که به دیدنش می‌آمدند می‌پذیرفت. درباره لئوتاد، گیزو، پاپ، شورش پالرمو و «چشن» منطقه دوازده بحث می‌شد که نگرانی‌هایی را برانگیخته بود. فردیک دق دلش را با حمله به «حاکمیت» خالی می‌کرد، چون مثل دلوایه خواهان زیر و رو شدن کامل اوضاع بود، بس که بتازگی تندخو شده بود. خانم آرنو هم کج خلق می‌شد.

شوهرش هر چه بیشتر کارهای عجیب و غریب می‌کرد و آن زن کارگر کارخانه را که بوردویی نامیده می‌شد نشانده بود. این را خود خاتم آرنو به فردیک گفت و او خواست از این نکته استفاده کند که «چون شوهرش به او خیانت می‌کردد...».

خانم آرنو گفت: — نه، هیچ برایم مهم نیست.

این گفته به نظر فردیک نشان کامل نزدیکی رابطه‌شان بود. آیا آرنو بدگمان نمی‌شد؟
— نه، دیگر نه.

تعريف کرد که یک شب که تنها یاشان گذاشت و رفته بود در بازگشت از پشت در به گفته‌هایشان گوش داد و از آنجا که هر دو از چیزهای بی‌اهمیتی حرف می‌زدند از آن به بعد خیالش کاملاً راحت شده است.

فردیک بتلخی گفت: — حق هم دارد، مگر نه؟

خانم آرنو گفت:
— بله، البته.

با خود گفت که شاید اگر این را نگفته بود بهتر بود.

روزی در ساعتی که فردیک معمولاً به دیدنش می‌رفت در خانه نبود.
و این به نظر او شبیه خیانت آمد.

سپس رنجید از این‌که گل‌هایی را که همیشه برای او می‌برد در لیوان
آبی می‌گذاشتند.

خاتم آرنو پرسید: — پس می‌خواستید کجا باشند؟

— چه می‌دانم، آنجا نه اگو این‌که آنجا جایشان به سردی روی قلب تان
تیست.

کمی بعد از او خرد گرفت که چرا شب پیش بی‌آن‌که به او خبر بددهد
به تئاتر ایتالیایی‌ها رفته بود. کسان دیگری او را آنجا دیده، زیبایی‌اش را
ستوده، شاید حتی دوستش داشته بودند. فردیک این بدگمانی‌ها را فقط
برای این می‌پرورید که با او بگومگو کند و آزارش بددهد؛ چون دیگر
داشت از او متنفر می‌شد، چه چیزی از این طبیعی تر که او هم سهمی از
رنجی را که خودش می‌کشید داشته باشد!

بعد از ظهری (در آخرهای بهمن) او را سخت آشفته دید. او ژن گلو درد
داشت. هر چند که پزشک گفته بود که چیزی نیست، سرماخوردگی
است، زکام است. فردیک از حالت مستوار کودک تعجب کرد. با این
همه به مادرش اطمینان داد و حتی چند مورد از کودکان هم سال اوژن را
شاهد آورد که به بیماری مشابهی دچار شده و زود شفا یافته بودند.
— واقعاً؟

— بله، البته.

— آه، چقدر شما خوبید.

و دست او را به دست گرفت. فردیک دستش را سخت فشرد.

— نه، دستم را ول کنید.

— مگر چه می‌شود، دستان را به دست کسی داده‌اید که دارد دلداری تان

می‌دهد... چطور درباره این چیزها حرف را باور می‌کنید اماً درباره خودم... وقتی از عشقم حرف می‌زنم... شک دارید.

شک ندارم، دوست من.

— چرا این بدگمانی؟ انگار که آدم رذلی باشم و بتوانم سوءاستفاده کنم.

— نه، نه.

— کاش این را با شاهدی اثبات می‌کردید.

— چه شاهدی؟

— از همان‌هایی که به هر کسی می‌دهند، همانی که زمانی به خودم دادید.

و به یادش آورد که یک بار در غروبی زمستانی و در هوای مه آلود با هم بیرون رفته بودند. این همه دیگر چقدر دور بود! چه مانعی داشت که جلو چشم همه بازو در بازوی او بیندازد، بی‌هیچ ترسی از جانب او و بی‌هیچ نیت بدی از جانب خودش، بی‌آنکه هیچ کس در پیرامونشان مرا حمسان باشد.

خانم آرنو با عزم و شهامتی که اول فردریک را حیرت‌زده کرد گفت:

— باشد!

اماً او هم بعد با هیجان گفت:

— می‌خواهید که سر نیش خیابان ترونشه و خیابان فرم منتظر تان باشم؟

خانم آرنو دستپاچه گفت: — واخدا! آخر دوست من...

فردریک بی‌آنکه به او فرصت تأمل بدهد گفت:

— سه شبیه آینده، خوب است؟

— سه شبیه؟

— بله، بین دو و سه بعداز ظهر

خانم آرنو گفت: — باشد

و سرشن را با حالتی شرمنده برگرداند. فردریک بوسه‌ای به گردن او زد.

خانم آرنو گفت: «نه، درست نیست، کاری نکنید که پشیمان بشوم. فردریک از ترس تحرک معمولی زنان خود را پس کشید. سپس در درگاه، به حالتی که قراری قطعی گذاشته شده باشد آهسته زیر لب گفت: — سه شنبه.

خانم آرنو سرشن را به حالتی آرام و رضا آمیز پایین انداخت.
فردریک نقشه‌ای داشت.

امیدوار بود که به یاری باران یا آفتاب بتواند او را به زیر درگاهی ببرد و بعد که آنجا ایستادند او قبول کند که به خانه‌ای بروند. آنچه مشکل بود پیدا کردن خانه مناسب بود.

پس به جستجو پرداخت و در وسطهای خیابان ترونشه از دور چشمیش به این نوشته افتاد: آپارتمن‌های مبله.

پادوکه نیت او را حدس زده بود در جا اتفاقی را در طبقه دوم نشانش داد که یک پستو و دو در خروجی داشت. فردریک آن را برای یک ماه اجاره کرد و پولش را پیش داد.

سپس به سه فروشگاه سرزد و عطری از همه کمیاب‌تر خرید؛ تکه‌ای سوزندوزی پیدا کرد تا آن را به جای روتخنی کتان سرخی بگذارد که بسیار زشت بود؛ یک دمپایی ساتن آبی انتخاب کرد؛ فقط ترس از این که به نظر بی‌ادب بیاید موجب شد که خریدهایش را محدود کند؛ با خریدهایش به آنجا برگشت — و به حرمت آمیزترین حالت جای مبله‌ها را عرض کرد، پرده‌ها را خودش آویخت، روی شومینه شاخه‌های خلنگ و روی کمد دسته‌ای بنفسه گذاشت. دلش می‌خواست همه اتاق را طلا فرش کند. پیش خود می‌گفت: «فرداست، بله، فردا، خواب نمی‌بینم.» و

تپش تند دلش را بر اثر هیجان دیوانه وار امید حس می کرد؛ سپس، وقتی همه چیز آماده شد کلید را در جیبش گذاشت انگار که می شد که خوشبختی ای که آنجا خفته بود پر بکشد و برود.

در خانه نامه ای از مادرش منتظرش بود:

«چرا غیبت این قدر طولانی شد؟ رفتارت کم کم به نظر مسخره می رسد. البته درک می کنم که تا اندازه ای در باره این وصلت در آغاز دودل بوده باشی؛ اما خوب فکر کن!»

و جزئیات امر را دقیق تر باز می گفت: چهل و پنج هزار فرانک درآمد سالانه. از این گذشته، «حرفش بود» و آقای روک متظر جواب قطعی است. اما دختر، در وضعیت واقعاً ناخوشایندی است. «خیلی هم دوست دارد.» فردریک نامه را بی آن که تا آخر بخواند دور انداخت. نامه دومی را باز کرد که یادداشتی از دلوریه بود.

داداش

وقتش شده. همان طور که قولش را داده بودی روی تو حساب می کنیم. فردا اول صبح در میدان پانثيون جمع می شویم. برو توی کافه سوفلو. باید قبل از تظاهرات با تو حرف بزنم.

«هه! تظاهرات شان را خوب می شناسم. خیلی هم ممنون! قرار خیلی خوشایندتری دارم.»

فردای آن روز ساعت یازده از خانه بیرون رفت. می خواست نگاه آخری به آنچه تدارک دیده بود بیندازد. بعد هم، از کجا معلوم، شاید از اتفاق او زودتر می آمد. چون پا به خیابان ترونشه گذاشت از پشت کلیساي

مادلن سروصدای بسیاری به گوشش رسید. پیش رفت و در ته میدان، در طرف چپ، چشمش به جمعیتی از آدمهایی روپوش به تن و مردمانی معمولی افتاد.

در واقع در اعلامیه‌ای که در روزنامه‌ها چاپ شد از همه کسانی که برای «جشن» اصلاح طلبان نامنویسی کرده بودند دعوت شده بود که آنجا جمع شوند. دولت تقریباً بدون هیچ درنگی با اطلاعیه‌ای «جشن» را ممنوع کرد. شب پیش اپوزیسیون پارلمانی اعلام انصراف کرده بود. اما میهن‌پرستان که از این تصمیم سران خبر نداشتند به محل قرار آمده بودند و انبوهی از مردمان کنچکاو هم همراهشان بودند. یک هیأت نمایندگی دانشگاهی کمی پیش به دیدن او دیلوں بار و رفته بود و در آن لحظه در وزارت امور خارجه بود؛ و معلوم نبود که «جشن» برگزار می‌شود یا نه و آیا دولت تهدیدش را عملی خواهد کرد و گارد ملی وارد میدان خواهد شد. مردم از نمایندگان مجلس هم به اندازه حاکمیت ناراضی بودند. جمعیت لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و ناگهان ترجیع‌بند سرود مارسیز در هوا طنین انداخت.

ستون دانشجویان بود که می‌آمد. با قدم‌های سنگین، در دو ردیف منظم، با قیافه‌های خشم‌آلود و دست‌های برهنه می‌آمدند. و همه با فاصله‌هایی فریاد می‌زدند:

— زنده باد اصلاحات! مرگ بر گیزو!

دوستان فردیک هم البته آنجا بودند. حتماً او را می‌دیدند و با خود نگهش می‌داشتند. بستاب رفت و در خیابان آرکاد پناه گرفت. دانشجویان دو بار دور میدان مادلن گشتند و به طرف میدان کنکورد رفتند. میدان پر از جمعیت بود؛ انبوه مردم گرد آمده از دور به خرمتنی از خوش‌های سیاه می‌مانست که موج می‌زد.

در همان لحظه نفرات ارتش در طرف چپ کلیسا به آرایش جنگی درآمدند.

در این حال گروههایی جمع می‌شدند. برای پایان دادن به این گرد هم آیی‌ها مأمورانی از پلیس با لباس شخصی تندروترا را جلب می‌کردند و با خشونت به پاسگاه می‌بردند. فردریک علیرغم خشمتش ساکت ماند؛ ممکن بود او را هم با بقیه بگیرند و نتواند خانم آرنو را ببیند. کمی بعد کلاههای پاسبان‌ها پیدا شد. جمعیت دور و بر شان را با پهنه شمشیر می‌زدند. اسبی زمین مخورد، بد و به کمکش رفتند؛ و همین که سوارش روی زین نشست همه فرار کردند.

آنگاه سکوتی طولانی برقرار شد. باران ریزی که آسفالت را خیس کرده بود بند آمد. ابرها رفته‌اند، باد مشرق آهسته آهسته آنها را روفت. فردریک در خیابان ترونشه به راه افتاد. جلو و پشت سرش را نگاه می‌کرد.

سرانجام زنگ ساعت دوزده شد.

پیش خود گفت: «آها، الان دارد از خانه می‌آید بیرون. دارد نزدیک می‌شود»، و یک دقیقه بعد: «دیگر وقت اش است که رسیده باشد.» تا ساعت سه کوشید خودش را آرام نگه دارد. «نه، دیر نکرده؛ کمی صبر داشته باش.»

و برای گذراندن وقت تک و توک مغازه‌ای را که در خیابان بود نگاه می‌کرد؛ یک کتاب‌فروشی، یک فروشگاه زین و یراق، یک فروشگاه وسایل عزاداری. بزودی دیگر نام همه کتاب‌ها و همه انواع یراق و همه پارچه‌های ویترین سه مغازه را می‌شناخت. صاحبان مغازه‌ها از آن همه رفتن و آمدن او اول تعجب کردند، بعد به ترس افتادند و درهایشان را بستند.

بدون شک برای «او» کاری پیش آمده بود و خودش هم از این تأخیر رنج می‌کشید. اما بعد چه شادمانی‌ای! – چون پیدایش می‌شد، جای هیچ شکی نبود «قول داد که می‌آید». با این همه دلشورهای ستوه‌آور بر فردیک چیره می‌شد.

با انگیزه‌ای غیرمنطقی وارد ساختمان شد، آنگار که می‌شد او آنجا باشد. در همان آن ممکن بود که در خیابان باشد. سراسیمه بیرون رفت. هیچ کس نبود. و دویاره در پیاده‌رو به راه افتاد.

به شکاف سنگفرش‌ها، دهانه ناودان‌ها، چراغ‌ها، شماره بالای درها چشم می‌دوخت. بی‌اهمیت‌ترین چیزها برایش همدمنی می‌شدند، یا بیشتر تماشاگری که مسخره‌اش می‌کردند. و نمای منظم ساختمان‌ها در چشمش حالتی بسیار بی‌ترحم داشت. پاهایش از سرما درد می‌کرد. از فرط آشتفتگی این حس را داشت که بدنش از هم می‌پاشد. صدای پاهایش مغزش را تکان می‌داد.

وقتی سامت چهار را روی ساعت مچی اش دید دچار نوعی سرگیجه شد، به وحشت افتاد. کوشید شعرهایی پیش خود بخواند، چیزهایی را جمع و تفربیق کند، داستانی بسازد. نمی‌شد که نمی‌شد! تصویر خاتم آرنو رهایش نمی‌کرد. دلش می‌خواست بد و به پیشوازش برود. اما از چه راهی برود که گمش نکند؟

پادویی را صدا زد، پنج فرانک در دستش گذاشت و از او خواست که به خانه ژاک آرنو در خیابان پارادی برود و از دربان بپرسد که «خانم خانه هست یا نه؟» سپس در نیش خیابان فرم و خیابان ترونشه ایستاد تا بتواند در آن واحد هر دو را ببیند. در دور دست، روی بولوار، توده‌های گنگی می‌جنیدند، گه‌گاه لابه‌لاشان پر کلاه‌خود سربازی یا کلاه زنی را تشخیص می‌داد. و خیره می‌شد تا ببیند آن زن کیست. کردک ژنده‌پوشی

که موش خرمایی را در قوطی ای گذاشته بود و نشان می‌داد با لبخندی از او سکه‌ای خواست.

مرد کت مخلع برگشت و گفت که «دربان ندیده که خانم بیرون بیاید.» چه کاری برایش پیش آمده بود؟ اگر بیمار شده بود دریان به پادو می‌گفت. مهمانی برایش آمده بود؟ راحت‌تر از این که کسی را تپذیرد کاری نبود. فردیک ناگهان ضربه‌ای به پیشانی خودش زد و گفت:

«آها! چقدر احمقم، خوب به خاطر شورش است!» و این توجیه خیالش را راحت کرد. «اما در محله آنها که خبری نیست!» و شک و حشتناکی بر او چیره شد. «نکند که نیاید. نکند که قولش فقط برای این بود که مرا از سر باز کند؟ نه، نه.» بدون شک آنچه مانع آمدنش شده بود اتفاقی غیرعادی بود، یکی از آن رخدادهایی که هیچ وقت نمی‌شود پیش‌بینی شان کرد. اما در این صورت پیغامی می‌فرستاد. پادوی ساختمان را به خانه خودش در خیابان رومفور فرستاد تا بینند نامه‌ای برایش آمده است یا نه.

هیچ نامه‌ای نرسیده بود. این که خبری نرسیده بود دلگرمش کرد. بر اساس تعداد سکه‌های جیبیش، قیافه رهگذران، رنگ اسب‌ها فالزنی می‌کرد؛ وقتی که فال خلاف خواستش بود به هر بھانه‌ای ردش می‌کرد. گه‌گاه خشم‌اش از خانم آرنو بالا می‌گرفت و زیر لب به او دشناام می‌داد. سپس دچار ضعفی می‌شد که نزدیک بود بیهوشش کند، و ناگهان امید به هیجانش می‌آورد. دیگر پیدایش می‌شد. آمده بود، پشت سرش بود. رو بر می‌گردانید: هیچ کس نبود! یک بار در حدود سی قدمی اش زنی را دید که همان قد و همان پیرهن را داشت. نزدیک رفت: او نبود! ساعت پنج شد. پنج و نیم! شش چراغ‌های گاز روشن می‌شد. خانم آرنو نیامده بود.

خانم آرنو شب پیش خواب دیده بود که از مدت‌ها پیش در پیاده‌روی خیابان ترونشه است. چیزی را انتظار می‌کشید که نمی‌دانست چیست اما مهم بود، و بدون این‌که بداند چرا می‌ترسید که آنچا بیینندش. اما سگ کوچک شومی به جانش افتاده بود و پیاپی دامنش را به نیش می‌گرفت. دست از سماجت بر نمی‌داشت و هر چه بلندتر عوّع می‌کرد. بیدار شد. عوّعی سگ ادامه داشت. گوش تیز کرد. صدا از اتاق پرسش می‌آمد. پا بر همه و سراسیمه خودش را به او رساند. کودک بود که سرفه می‌کرد. دست‌هایش از تب می‌گداخت، صورتش سرخ و صدایش به نحو غریبی گرفته بود. نفسش دقیقه به دقیقه تنگ‌تر می‌شد. تا صبح بر بالین او ماند، روی بسترش خم می‌شد و نگاهش می‌کرد.

در ساعت هشت صدای طبل گارد ملی به آقای آرنو فهماند که دوستانش متظرش‌اند. بسرعت لباس پوشید و رفت، قول داد که فوراً به سراغ پزشک‌شان، آقای کولو برود. ساعت ده شد و دکتر کولو نیامد، خانم آرنو کلفتش را دنبالش فرستاد. دکتر در سفر بود، به بیلاقی رفته بود و دکتر جوان جانشین‌اش بیرون کار داشت.

اوئن سرش را روی متکا به طرفی می‌انداخت، مدام چهره درهم می‌کشید و پرهای بینی‌اش را از هم باز می‌کرد، صورت کوچک رقت‌انگیزش از ملافه سفید‌تر می‌شد. نفس‌هایش مدام کوتاه‌تر، خشک‌تر و انگار فلزی می‌شد و با هر نفس از گلویش صدای خس خسی بیرون می‌زد. سرفه‌هایش به صدای دستگاه‌های غریبی می‌ماند که سگ‌هایی مقوایی را به عوّع درمی‌آورند.

خانم آرنو به وحشت افتاد. جستی زد و زنگ همسایه‌ها را به صدا درآورد، کمک خواست، فریاد زد:

— یک دکترا یک دکترا!

ده دقیقه بعد آفای پیری یا کراوات سفید و موهای شقیقه جوگندمی و مرتب از راه رسید. در باره عادت‌ها، سن و سال و خلق و خوی پسرک بیمار بسیار سؤال کرد و سپس به معاینه گلوی او پرداخت، گوشش را به پشت او چسباند و سپس نسخه‌ای نوشت. حالت آسوده پیرمرد نفرت‌انگیز بود. بوی مومنایی می‌داد. مادر دلش می‌خواست او را بزند. وقت رفتن گفت که شب بر می‌گردد.

بعد از کمی سرفه‌های دهشتناک پسرک از سر گرفته شد، گاهی یکباره کمر راست می‌کرد، تکان‌هایی عصبی عضلات سینه‌اش را به حرکت در می‌آورد، و با هر دم‌زدنی شکمش چنان فرو می‌رفت که انگار دویده بود و نفسش بند می‌آمد. سپس با گردن کشیده و دهان تمام باز به پشت می‌افتداد. خانم آرنو با اختیاط بسیار می‌کوشید داروها، شربت ایکا و معجون قرمز دانه‌ای را که دکتر داده بود به او بخوراند. اما بچه قاشق را پس می‌زد و صدای ضعیف نالهواری بیرون می‌داد. چنان بود که انگار کلمه‌ها را فوت می‌کرد.

خانم آرنو گه‌گاه نسخه را دوباره می‌خواند. از نوشته‌های آن به وحشت می‌افتداد. نکند که داروساز اشتباه کرده باشد! درماندگی دیوانه‌اش می‌کرد. شاگرد دکتر کولو آمد.

جوانی با ظاهر افتاده بود، تازه‌کار بود و برداشتش را هیچ پنهان نکرد. اول دچار تردید شد، از ترس این‌که خودش را گرفتار کند، سرانجام کاربرد یخ را تجویز کرد. مدتی طول کشید تا یخ پیدا کنند. کیسه یخ پاره شد، ناگزیر پیرهن کودک را عوض کردند. همه این مزاحمت‌ها یک بار دیگر بحرانی وحشتناک‌تر از پیش در پی آورد.

کودک در پارچه‌های گریبانش چنگ می‌زد، انگار که می‌خواست مانعی را که خفه‌اش می‌کرد از جا بکند، به دیوار پنجه می‌کشید، در

پرده‌های تختش می‌آویخت، برای تنفس نقطه اتکایی می‌جُست.
 چهره‌اش این بار کبود بود، و همه بدنش را عرق سردی می‌پوشاند، انگار
 لاغرتر می‌شد. چشممان بی‌جانش با وحشت به مادرش خیره می‌شد.
 بازوهاش را در گردن او می‌انداخت و نومیدانه در او می‌آویخت؛ و مادر
 حق‌هق‌اش را فرو می‌خورد و با تنه‌پته چیز‌هایی مهر بانانه به او می‌گفت:
 ...بله، حشق من، طفلکم، عزیزم.

سپس چند لحظه آرامش فرا می‌رسید.

رفت و بازیچه‌هایی، هروسکی، تصویرهایی آورده روی تخت او پهن
 کرد تا سرش را گرم کند. حتی کوششی کرد تا آوازی بخواند.
 آوازی را شروع کرد که در گذشته برای او می‌خواند، هنگامی که او را
 روی همان چارپایه پارچه‌پوش لباس می‌پوشانید و می‌جنپانید. اما
 سرتاسر بدن کودک، چون موجی با وزش بادی، به لرزه درمی‌آمد؛
 چشمانتش از حدقه بیرون می‌زد؛ مادر پنداشت که دارد می‌میرد و سر
 برگرداند تا مردنش را نییند.

لحظه‌ای بعد توان آن را یافت که نگاهش کند. هنوز زنده بود.
 ساعت‌هایی سنگین، شوم، بی‌پایان، بیچاره‌کننده گذشت؛ و گذشت
 دقیقه‌ها را مادر فقط از گام‌های این احتضار می‌فهمید که نزدیک می‌شد.
 تکان‌های سینه چنان کودک را از جا می‌کند که انگار می‌خواست او را
 بدَرَد؛ سرانجام قی کرد و چیز شگرفی بالا آورد، چیزی که به یک لوله
 پوست آهو می‌مانست. چه بود؟ گمان کرد که کودک تکه‌ای از اندرونش را
 بیرون ریخته است. اما نفسش باز و منظم شده بود. این نشانه بهبود بیشتر
 از هر چیز دیگری او را ترساند؛ انگار بر جا سنگ شد، با بازوهای افتاده و
 نگاه خیره بی‌حرکت ایستاده بود که دکتر کولو از راه رسید. به نظر او
 کودک نجات یافته بود.

خانم آرنو اول نفهمید و خواست که پزشک گفته‌اش را تکرار کند. آیا این یکی از دلداری‌های معمول پزشکان نبود؟ دکتر با حالتی آسوده گذاشت و رفت. آنگاه چنان بود که بندھایی که قلب خانم آرنو را می‌فسردد از هم باز شد.

—نجات پیدا کرد! ممکن است؟

ناگهان فکر فردریک به صورت آشکار و مقاومت‌ناپذیر به ذهنش آمد. این هشدار سرنوشت بود؛ اما خداوند به او رحمت آورده نخواسته بود کامل تنبیه‌ش کند! چه مجازاتی در انتظارش بود اگر از آن پس به این عشق ادامه می‌داد؟ بدون شک به خاطر او به فرزندش توهین می‌کردند؛ و خانم آرنو او را به صورت جوانی در نظر آورد که در برخوردي زخمی شده بود و روی برانکاردی می‌بردندش و داشت می‌مرد. با خیزی خود را روی چارپایه انداخت و با همهٔ توانش، یا پرتاب جافش به اعلی‌ها، نخستین شور و تنها ضعفی را که از خود نشان داده بود قربانی و چون فدیه‌ای که یکسره بسوزانند تقدیم پروردگار کرد.

فردریک به خانه برگشته بود. روی مبلی افتاده بود و حتی نای ناسزا گفتن به او را هم نداشت. نوعی خواب بر او چیره شد؛ و در کابوس صدای باران به گوشش رسید و گمان کرد که هنوز در پیاده روایستاده است. فردای آن روز آخرین دون همتی را هم به خرج داد و باز پادویی را به در خانه خانم آرنو فرستاد.

یا پادوکه اهل ساوا بود کار را خوب انجام نداد یا این که خانم آرنو آن قدر گفتنی داشت که در یک کلمه گفتنی نبود، هر چه بود دوباره همان جواب آمد. گستاخی بیش از اندازه بودا از جریحه غرور دچار خشم شد. با خود عهد کرد که دیگر حتی یک هوس هم نداشته باشد؛ و عشقش چون برگی که توفانی ببردش ناپذید شد. تسکینی، شادمانی‌ای بردبارانه

حسن کرد، و سپس نیاز به اینکه کارهایی خشن بکند؛ و بی‌هدف در خیابان‌ها به راه افتاد.

حومه‌نشین‌هایی مسلح به تفنگ یا شمشیرهای کهنه می‌رفتند، برخی شان کلاه سرخ به سر داشتند. همه مارسیز یا ژیروندن‌ها را می‌خواندند. اینجا و آنجا سربازی از گارد ملی شتابان می‌رفت تا خودش را به شهرداری اش برساند. از دوردست‌ها صدای طبل می‌آمد. در دروازه سن مارتین درگیری بود. در هوا حالتی سرخوشانه و جنگی موج می‌زد. فردریک همچنان می‌رفت. آشوب شهر بزرگ شادش می‌کرد.

رویه‌روی فراسکاتی چشمش به پنجره‌های «مارشال» افتاد؛ فکری خُل‌وار، واکنشی جوانانه به سرش زد. بولوار را طی کرد.

در بزرگ را می‌بستند؛ دلفین، کلفت‌رزانت، روی در بازغال می‌نوشت: «اسلحة داده شده». با هیجان به فردریک گفت:

— اگر بدانید خانم چه حالی است! مهترش را امروز صبح اخراج کرد چون به اش توهین می‌کرد. خیال می‌کند که می‌ریزند و همه جا را خارت می‌کنند. از ترس دارد دق می‌کند. بخصوص که آقا هم رفته.

— کدام آقا؟

— شازده.

فردریک به اتاق خلوت رفت. «مارشال» با زیر‌دامن، موهای آشفته و حالت پریشان پیدایش شد.

— آه، متشرکرم، آمده‌ای نجاتم بدھی؟ بار دومت است. هیچ وقت هم در عوض ازم چیزی نمی‌خواهی، تو!

فردریک گفت: — خیلی خیلی معذرت می‌خواهم.

و با دو دست کمر او را گرفت.

مارشال دستپاچه گفت:

— چه شد؟ چکار داری می‌کنی؟

از چنان رفتاری هم غافلگیر شد و هم به خنده افتاد.

فردریک گفت:

— من هم مثل مُدم، همراه با اصلاحات عوض می‌شوم.

رزانت خود را روی دیوان رها کرد و بوسه‌های او همچنان به خنده‌اش می‌انداخت.

بعد از ظهر شان به این گذشت که از پنجره‌شان ملت را در خیابان تماشا کنند. سپس فردریک او را برای شام به رستوران تروا فررو پرووانسو برد. شام طولانی ولذیذ بود. چون وسیله‌ای نبود پیاده به خانه برگشتند.

با خبر تغییر دولت پاریس به شکل دیگری درآمد. همه شاد و خندان بودند؛ مردم در خیابان‌ها قدم می‌زدند و چرا غافی همه پنجره‌ها شهر را مثل روز روشن می‌کرد. سربازانی خسته و کوفته، با قیافه‌های غم‌آلود، آهسته به پادگان‌هایشان برمی‌گشتند. کسانی به ایشان سلام می‌دادند، داد می‌زدند؛ «ازنده باد پیاده نظام!» جوابی نمی‌دادند و به راهشان می‌رفتند. در گارد ملی، بر عکس، افسران با چهره‌های برافروخته از شوق شمشیرهایشان را می‌افراشتند و داد می‌زدند؛ «ازنده باد اصلاحات!» این گفته هر بار دویار را می‌خندانید. فردریک لودگی می‌کرد. بسیار شاد بود. از خیابان دوفو به بولوارها رسیدند. فانوس‌هایی کاغذی از خانه‌ها آویزان بود و به گلتاج‌هایی از آتش می‌مانست. توده‌گنگی در خیابان وول می‌زد. میان این لکه‌تاریک اینجا و آنجا سفیدی سرنيزه‌هایی برق می‌زد. همه‌مهه گسترده‌ای بالا می‌گرفت. جمعیت بیش از حد فشرده بود، از راه مستقیم نمی‌شد برگشت؛ و به خیابان کو مارتون پا می‌گذاشتند که ناگهان از پشت سرشاران صدای انفجاری شبیه شکافتن پارچه عظیمی از ابریشم که جر داده شود شنیده شد. تیراندازی‌های بولوار کاپو سین بود.

فردریک به حالتی آسوده گفت: — آها، دارند چندتایی از بورژواها را سوراخ سوراخ می‌کنند.

زیرا وضعیت‌هایی پیش می‌آید که حتی دل نازک قرین آدم‌ها هم آن چنان به بقیه بی‌اعتنایی شود که از نابودی همه نسل بشر هم خم به ابرو نمی‌آورد.

«مارشال» بازوی او را چسبیده بود و دندان‌هایش به هم می‌خورد. گفت که دیگر حتی بیست قدم هم نمی‌تواند بردارد. آنگاه فردریک در حرکتی برای هر چه بیشتر حدّت دادن به نفرتش، برای آنکه در ذهن خود هر چه بیشتر به خانم آرنو توهین کند رزانت را تا ساختمان خیابان ترونشه و خانه‌ای برد که برای او اجاره کرده بود.

گل‌ها پژمرده نشده بود، پارچه سوزن‌دوزی روی تخت پهنه بود. دمپایی‌ها را از اشکاف بیرون آورد. همه این تدارک‌ها به نظر رزانت بسیار ظریف آمد.

نرذیک ساعت یک به صدای غرش‌هایی دوردست از خواب بیدار شد؛ دید که فردریک سر در بالش فرو برده است و گریه می‌کند.

— چه‌ات است، عشق من؟

فردریک گفت: — از فرط خوشحالی است. اگر بدانی از چند وقت پیش دلم تو را می‌خواست.

بخش سوم

صدای تیراندازی‌هایی فردریک را از خواب پرانتد، و ب رغم اصرارهای رزانت با همهٔ توان بر آن شد که بروود و بیند چه خبر است.

به طرف شانزه لیزه رفت که صدای تیراندازی‌ها از آنجا آمده بود. سر نیش خیابان سنت اونوره مردانی روپوش به تن از کنارش گذشتند و داد زدند:

—نه، از آن طرف نه. طرف پاله روایا!

فردریک دنبالشان رفت. فردۀ‌های کلیساي آسونسیون را کنده بودند. کمی بعد در وسط خیابان چشممش به سه سنگی کنده شده از سنگفرش افتاد که بدون شک آغاز سنگربندی‌ای بود، سپس ته بطری‌های شکسته و سیم‌هایی فلزی برای آنکه راه نفرات سواره نظام را سد کنند؛ ناگهان از کوچه‌ای جوان تنومند رنگ پریده‌ای بیرون جست که موهای سیاهش روی شانه‌اش می‌ریخت و عرق‌گیری با نقطه نقطه‌های رنگی به تنش بود. یک تفنگ دراز سربازی به دست داشت، با دمپایی بچاپکی می‌دوید و ظاهر یک خوابگرد و چالاکی یک بیرون را داشت. گه‌گاه صدای انفجاری می‌آمد.

شب پیش با دیدن ارابه‌ای که پنج تا از جنازه‌های بولوار کاپوسین را می‌برد موضع مردم تغییر کرد؛ و در حالی که در کاخ تویلری رفت و آمد آجودان‌ها ادامه داشت، و از آقای موله که در حال تشکیل کابینهٔ تازه بود خبری نبود، و آقای تی‌پیر می‌کوشید کابینهٔ دیگری سرهم کند و شاه چانه می‌زد و دودل بود و سپس فرماندهی کل ارتش را به بوژو داد تا مانع از آن شود که از ارتش استفاده کند، شورش به حالتی که فرد واحدی رهبری اش کند به نحو درخشنانی تشكّل می‌یافتد. کسانی سر خیابان‌ها برای جماعت نطق‌های آتشین می‌کردند، کسان دیگری در کلیساها ناقوس‌ها را به صدا در می‌آوردند. مردم سرب آب می‌کردند، پوکهٔ کاغذی می‌ساختند؛ درختان بولوارها، آبریزگاهها، نیمکت‌ها، ترده‌ها، شیرهای گاز شهر، همه چیز از جاکنده و روی زمین پهنه شده بود. صبح، پاریس پر از سنگر بود. مقاومت خیلی طول نکشید؛ گارد ملی همه جا وارد عمل شد؛ چنان که در ساعت هشت پنج پادگان، تقریباً همه منطقه‌های شهرداری، مطمئن‌ترین مواضع استراتژیک بزور یا بی مقاومت به دست مردم افتاده بود. سلطنت بی‌هیچ تکانی و خود به خود بسرعت از هم می‌پاشید و منحل می‌شد؛ و اینک در حال حمله به قرارگاه شاتود بودند تا پنجاه زندانی‌ای را آزاد کنند که معلوم شد آنجا نیستند.

فردریک توانست از ورودی میدان پیش‌تر برود. گروههای مسلح میدان را پرکرده بودند. واحدهایی از ارتش خیابانهای سن‌توما و فروماتو را در اشغال داشتند. سنگر عظیمی خیابان والوا را می‌بست. در دودی که از بالایش به هوا می‌رفت شکافی افتاد، مردانی رویش می‌دویدند و بشدت سر و دست تکان می‌دادند، ناپدید شدند؛ آنگاه تیراندازی دوباره شروع شد. قرارگاه به تیراندازی‌ها جواب می‌داد اماً داخلش کسی دیده نمی‌شد؛ پنجره‌هایش آفتابگیرهایی از تخته بلوط داشت که در آنها

سوراخ‌هایی بود. و همه ساختمان تاریخی با دو طبقه‌اش، بازو و هایش، فواره طبقه اول و در کوچک وسطش کم کم پوشیده از لکه‌های سفیدی می‌شد که حاصل اصابت گلوله بود. روی سه پله درگاهش هیچ کس نبود. در کنار فردیک مردی با کلاه بافته، که روی پیرهن کش اش فشنگ دانی آویخته بود با زنی چارقد به سر بگومگو می‌کرد. زن می‌گفت:

— برگرد بابا، برگرد!

مرد در جوابش می‌گفت:

— ولم کن. خودت تنها یی می‌توانی کار دریانی را انجام بدھی. بد می‌گوییم هموطن؟ من در هر موردی که پیش آمده به وظیفه‌ام عمل کرده‌ام، در ۱۸۳۰، در ۳۲، ۳۴، ۳۹. امروز دوباره وقت مبارزه شده، باید مبارزه کنم. برو!

زن دریان سرانجام تسلیم این پرخاش‌ها و گفته‌های یک سرباز گارد شد که کنارشان ایستاده بود، مردی چهل ساله که چهره خوشایند و ریش نازک بوری داشت. این مرد همچنان که تفنگش را پُر و شلیک می‌کرد به گپ زدن با فردیک ادامه می‌داد و در گرماگرم شورش همان اندازه راحت و آسوده بود که با غبانی سر جالیزش. نوجوان ژنده‌پوشی از او دلبری می‌کرد تا چند چاشنی به او بدهد تا بتواند از تفنگ شکاری زیبایی که «آقایی به او داده بود» استفاده کند.

مرد گفت: — از پشم بردار و برو که نیینمت، خودت را به کشتن می‌دهی.

طبل‌های حمله به صدا درآمد. جیغ‌ها و هوراهای پیروزمندانه‌ای بالا گرفت. تکانی دائمی انبوه جمعیت را کش و قوس می‌داد. فردیک میان دو توده بزرگ گیو افتاده بود و تکان نمی‌خورد، محو تماسا هم شده بود و بغايت لذت می‌برد. زخمی‌هایی که می‌افتادند، مرده‌های پخشی زمین به

زخمی واقعی و مرده واقعی نمی‌مانستند. به نظرش می‌آمد که نمایشی را تماشا می‌کند.

از بالای سرهای موج جمعیت پیرمرد سیاهپوشی سوار بر اسب سفیدی با زین محمول پیدا شد. در یک دستش شاخه سبزی و در دست دیگر شورقہ کاغذی بود و آنها را پیگیرانه تکان تکان می‌داد. سرانجام نومید از این که کسی به او گوش نداد رفت.

واحد ارتش رفته بود و فقط پاسبان‌ها از قرارگاه دفاع می‌کردند. موجی از جمعیت بیاک به درگاه هجوم برداشت؛ به زمین افتادند و گروه دیگری پیش رفتند؛ و در زیر ضربه‌های میله‌های فلزی به لرزه درمی‌آمد و صدایش طنین می‌انداخت، پاسبان‌ها تسليم نمی‌شدند. اما کالسکه‌ای انباشته از کاه که چون مشعل عظیمی شعله‌ور بود به پای دیوار کشانده شد. بسرعت هیزم و کاه و بشکه‌ای عرق آوردند. آتش از دیوارهای سنگی بالا رفت؛ از ساختمان چون تلی آتش‌شسانی دود بلند شد و از نوک آن، از لای طارمی‌های دور بامش شعله‌های عظیمی با صدایی جیغ مانند بیرون زد. طبقه دوم ساختمان پاله روایال پر از افراد گارد ملی بود. از همه پنجراهای دور میدان تیراندازی می‌شد. گلوله‌ها صفير می‌کشید؛ آب حوض فواره شکسته با خون آمیخته بود و روی زمین پخش می‌شد؛ پاها در گل روی لباس‌ها و کلاه‌خودها و اسلحه لیز می‌خورد. فردریک چیز نرمی را زیر پا حس کرد؛ دست گروهبانی با بالاپوش خاکستری بود که با سر کار جو افتاده بود. دسته‌های تازه‌ای از مردم همچنان از راه می‌رسیدند و رزمندگان را به طرف قرارگاه هل می‌دادند. تیراندازی شدیدتر می‌شد. شراب فروشی‌ها باز بود، مردم می‌رفتند و پیش می‌کشیدند، پاله‌ای می‌خوردند و برمی‌گشتند و نبرد را از سر می‌گرفتند. سگ گم شده‌ای زوزه می‌کشید و مایه خنده می‌شد.

فردریک را برخورد مردی لرزانید که تیری به کمرش خورده بود و با نالهای روی او افتاد. این تیر، که شاید به سوی او شلیک شده بود، خشمتش را برانگیخت، و به جلو خیز بر می‌داشت که یک گارد ملی نگهش داشت و گفت:

— فایده‌ای ندارد. شاه رفته! اگر حرف مرا باور نمی‌کنید خودتان بروید ببینید.

این خبر فردریک را آرام کرد. میدان کاروزل حالت آسوده‌ای داشت. ساختمان «هتل دوتانت» همچنان تنها افراسته بود؛ و ساختمان‌های پشتی، گندل لوور در رویه‌رو، طاقی‌های چوبی دراز طرف راست و زمین خالی‌ای که با پستی و بلندی تا پای اتاقک‌های فروشندگان فضای باز ادامه داشت، همه پنداری در رنگ خاکستری هوا غرق بود، هوایی که در آن همه‌مهه‌های دوردستی انگار با مه یکی می‌شد. در این حال در طرف دیگر میدان تور تندی که از لای شکاف ابرها بر نمای کاخ تویلری می‌تابید همه پنجره‌ها را سفید به چشم می‌زد. نزدیک طاق پیروزی اسب مرده‌ای روی زمین افتاده بود. پشت میله‌ها گروه‌های پنج شش نفری سرگرم گفتگو بودند.

درهای کاخ باز بود؛ خدمتکاران پای درگاه مانع ورود مردم نمی‌شدند. پایین، در تالار کوچکی فنجان‌های بزرگ شیر قهوه پخش می‌شد. چند نفری از مردم کنچکاو به شوخی سر میزها نشستند؛ بعضی دیگر سرپا ایستادند، از جمله یک درشکه‌چی. ظرف پر از شکری را با دو دست گرفت، نگاهی نگران به راست و چپ انداخت، سپس دهان و بینی اش را در ظرف فروکرد و حریصانه به خوردن پرداخت. پای پلکان بزرگ مردی اسمش را در دفتری می‌نوشت. فردریک او را از پشت سر شناخت.

— اهه، او سونه!

و او گفت: - بله، دارم وارد دربار می‌شوم، شوخی بازمۀ‌ای است نه؟
- چطور است برویم بالا؟

وارد تالار مارشال‌های فرانسه شدند. چهره‌های این شخصیت‌های سرشناس همه سالم بود جز قابل‌بُرُوز که شکمش را جر داده بودند. به شمشیر‌شان تکیه داده بودند یا لوله توپی پشت سرشار بود، همه حرکات شکوهمندانه‌ای داشتند که با اوضاع آن لحظه سخت ناهمانگی داشت. ساعت آونگی بزرگی یک و بیست دقیقه را نشان می‌داد.

ناگهان سرود مارسیز طنین انداخت. او سونه و فردیک سر از روی ترده‌های پلکان خم کردند. توده مردم بودند. به پلکان هجوم برداشت و میان‌شان سرهای برهنه، کلاه‌های نظامی، کلاه‌های سرخ، سرتیزه و پاگون در موجی سرگیجه‌آور می‌چرخید، با چنان خروشی که آدم‌ها در آبیه جوشیده‌اش که مدام بالا می‌رفت گم می‌شدند، چون رودی که در تکانی مقاومت ناپذیر با آوای غرش کشداری در برابر مدد دریا پس بنشیند. در بالا توده پخش شد و صدای سرود فرو نشست.

دیگر همه آنچه شنیده می‌شد صدای کفش‌ها و طنین خفهٔ صدایها بود. جمعیت بی‌آزار به تماشا بسته می‌کرد. اما گهگاه آرنجی به خاطر تنگی جا به شیشه‌ای می‌خورد و آن را می‌شکست؛ یا گلدانی یا مجسمه‌ای از روی میزی می‌غلتید و پایین می‌افتد. پوشش چوبی دیوارها با فشار جمعیت صدا می‌کرد. همه چهره‌ها سرخ بود، قطره‌های درشت عرق از آنها می‌ریخت؛ او سونه گفت:

- قهرمان‌ها بوی خوبی نمی‌دهند!

فردیک گفت: - آه، آدم را ناراحت می‌کنید.

و ناخواسته با فشار جمعیت وارد آپارتمانی شدند که از چهارگوشۀ سقفش پرده‌ای از مخمل سرخ آریخته بود. روی تخت زیر پرده کارگری با

ریش سیاه و پیره نیمه باز، با حالتی شاد و بُله آمیز چون عتتر نشسته بود.
کسان دیگری از سکو بالا می رفتند تا به جای او بنشینند.
او سونه گفت:

— عجب افسانه‌ای، این هم افتادن حاکمیت به دست مردم!
تخت روی دست بلند شد و سرتاسر تالار را کج و مج طی کرد.
— عجبا، چه تکانی! کشتی نظام کشور در دریای توفانی دارد زیر و رو
می شود، چه رقصی می کند! چه رقصی!
آن را نزدیک پنجره‌ای بُردہ بودند و در میان سوت و هلهله جمعیت به
پایین پرتابش کردند.

او سونه با دیدنش که به زمین افتاد گفت: — تخت کهنه بینوا!
کسانی بسرعت برش داشتند و تا باستی گردانده شد و آنجا آتشش
زدند.

آنگاه شادی چون انفجاری همه جا را فرا گرفت، انگار که به جای
تخت واژگون شده آینده‌ای همراه با خوشبختی بیکران پدیدار شده بود؛
و مردم نه چندان از سراتقان که بیشتر برای تاکید بر تملک شان آینه‌ها و
پرده‌ها و چلچراغها و شمعدان‌ها و میزها و صندلی‌ها و چارپایه‌ها و همه
مبل‌ها تا حتی دفترهای طراحی و سبد‌های پارچه‌ای را شکستند و
دریدند. حال که پیروز شده بودند نباید شادمانی می کردند؟ او باش
بمسخره خود را با پارچه‌های داتل و کشمیر می آراستند. نوارهای زری
دور آستین‌های لباس کارگری پیچیده می شد، کلاه‌هایی با پر شترمرغ
زینت کله چلنگرهای بود، رویان‌های نشان لژیون دونور کمربند روسپی‌ها
شد. هر کسی به نحوی هوس خودش را ارضاء می کرد؛ بعضی‌ها
می رقصیدند، بعضی‌ها می نوشیدند. در اتاق ملکه زنی موهای کنار
گوشش را با پماد برق می انداخت؛ او سونه مودی را به فردیک نشان داد

که به لب بالکن تکیه داده بود و پیپ می‌کشید. و شادی دیوانه‌وار را صدای مداوم چینی‌هایی دوچندان می‌کرد که می‌شکست و تکه‌های بلوری که به زمین می‌افتد و پخش می‌شد و چون پرهای هارمونیکا طین می‌انداخت.

سپس جنون شادی به تلخی گرایید. کنجکاوی شنیعی انگیزه این شد که همه اتاق‌ها و سوراخ سمبه‌ها را بگردند، همه کشوها را باز کنند. تبه کارانی دست در رختخواب پرنسس‌ها فرو می‌بردند و بتسلیم این که نمی‌توانستند به ایشان تجاوز کنند در بستر شان می‌غلتیدند. کسان دیگری، با صورت‌های کریه‌تر، ساکت می‌پلکیدند و دنبال چیزی می‌گشتند که بذرنده. اما جمعیت بیش از حد بود. همه آنچه از درهای ردیف دراز اتاق‌ها به چشم می‌آمد تودهٔ تیره‌رنگ مردم آمیخته با طلاکاری‌های در و دیوار و ابری از غبار بود. همه نفس نفس می‌زدند، گرما هرچه خفقان‌آورتر می‌شد. دو دوست از ترس خفگی بیرون آمدند. در سرسر اروی تلی از لباس زنی هرجایی به حالت مجسمه آزادی بی‌حرکت، با چشمان از هم گشاده، ترسناک ایستاده بود.

سه قدمی بیشتر بیرون نرفته بودند که افراد جوخه‌ای از گارد ملی، بارانی به تن، به طرفشان آمدند، کلاه‌هایشان را با هم از سر برداشتند و سرهای کمی طاس‌شان پیداشد، و برای مردم کرنش کردند. با این حرکت احترام‌آمیز، ژنده‌پوشان پیروز قهقهه زدند. اوسونه و فردریک هم چون بقیه دستخوش نوعی لذت شدند.

شوری بر شان می‌انگیخت. به پاله روایال برگشتند. سر خیابان فرومانتو جنازه سریازان روی کاه‌تل شده بود. از کنار تل بی‌اعتنای گذشتند، حتی مغورو بودند از این حس که بر خود مسلط بودند.

کاخ آکنده از آدم بود. در حیاط اندرونی هفت آتش بزرگ افروخته بود.

از پنجره‌ها پیانو، کمد، ساعت آونگی پایین می‌انداختند. از تلمبه‌های آتش‌نشانی تا نوک بام‌ها آب پاشیده می‌شد. لات‌هایی می‌کوشیدند کوله‌های آنها را با شمشیر بیُرنند. فردیک از یک پلی تکنیکی خواست که دخالت کند. اما او چیزی نفهمید، به نظر ابله می‌آمد. دور تا دورشان، زیر دهشتناک بپا می‌کردند. شراب چون جویباری روان بود و پاهای را خیس می‌کرد، لات‌ها در ته بطری‌های شکسته شراب می‌خوردند، عربده می‌کشیدند و روی پا بند نبودند.

او سونه گفت: — برویم بیرون، از این مردم حالم به هم می‌خورد. در طول طاقی‌های اورلئان زخمی‌هایی روی زمین روی تشک افتاده بودند، پتویشان پرده‌های ارغوانی بود؛ و زن‌های خردبورژوای محله برایشان آش یا لباس می‌آوردند.

فردیک گفت: — مهم نیست، به نظر من که مردم عالی‌اند. سرسرای بزرگ اباشته از جنب و جوش جمعیتی خشمگین بود. کسانی می‌خواستند به طبقه‌های بالاتر بروند تا کار تخریب همه چیز را کامل کنند. نفراتی از گارد ملی روی پله‌ها می‌کوشیدند جلوشان را بگیرند. از همه بیباک‌تر مردی در لباس پیاده نظام با سر برهنه و موهانی ژولیده و بند اسلحه پاره پوره بود. پیرهنس میان شلوار و کتس بیرون می‌زد و همراه با دیگران سرسرخانه در حال جدال بود. او سونه که نگاه تیزی داشت از دور آرنو را شناخت.

به باغ تویلری رفتند تا راحت‌تر نفسی بگشنند. روی نیمکتی نشستند. چند دقیقه‌ای با چشمان بسته ساکت ماندند، چنان گیج بودند که نای حرف زدن نداشتند. در پیرامونشان رهگذران با هم حرف می‌زدند. دوشیز دورلئان نایب‌السلطنه شده بود؛ کار تمام بود؛ و همه شادکامی

خاص زمانی را حس می‌کردند که قضیه‌ای زود به پایان خوشی می‌افجامد. و این هنگامی بود که از همه بالا خانه‌های کاخ خدمتکارانی دیده شدند که او نیفورم‌هایشان را می‌دریدند. لباس‌های پاره را به نشانه تمدد پایین ریختند و در حالی که مردم ایشان را هو می‌کردند ناپدید شدند. توجه فردیک و اوسوته به مرد تنومندی جلب شد که با تفکری به دوش بسرعت از لابه‌لای درختان می‌گذشت. قطار فشنگی کمر فونج سرخش را می‌پوشانید. زیر کلاه دستمالی روی پیشانی اش بسته بود. سر برگرداند. دوسارده بود. خود را در آغوششان انداخت.

— آه، چه خوشبختی ای بچه‌ها!

چیز دیگری نتوانست بگوید، بس که شادمانی و خستگی او را از نفس انداخته بود.

از چهل و هشت ساعت پیش سرپا بود. روی سنگرهای کارتیه لاتن کار کرده بود، در نبردهای خیابان رامبوبتو شرکت داشت، سه سریاز سواره را نجات داده بود، با سرمهنگ دونوایه وارد تویلری شده سپس به مجلس و بعد به شهرداری رفته بود.

— دارم از آنجا می‌آیم. همه چیز درست است. ملت پیروز شده. کارگران و بورژواها همدیگر را بغل می‌کنند و می‌بوسند. آه، اگر بدانند چه چیزها دیدم. چه مردمان خوبی، چقدر زیباست!

و بی آن که متوجه شود که دو دوستش اسلحه ندارند:

— مطمئن بودم که شما را اینجاها پیدا می‌کنم. یک کمی سخت بود، اماً مهم نیست.

قطره خونی از روی گونه‌اش پایین می‌ریخت، و در جواب آن دو گفت:

— چیزی نیست، نیش سرنیزه است.

— اماً به هر حال باید مدواش کنید.

— ولش. قوی‌آم، بعد هم، چه اهمیتی دارد؟ جمهوری اعلام شده، بعد این دیگر همه خوشیم. کمی قبل روزنامه‌نگارهایی که داشتند کنار من با هم حرف می‌زدند می‌گفتند که بزودی لهستان و ایتالیا را آزاد می‌کنیم.

دیگر شاهی نیست، می‌فهمید؟ همه کره زمین آزاد، همه کره زمین!

نگاهی به سرتاسر افق انداخت و بازوهاش را با حرکتی پیروزمندانه از هم باز کرد. اما روی بلندی ساحل رودخانه صف درازی از نفرات در حال دویدن بودند.

— زکی! داشت یادم می‌رفت، باروها در اشغال است. باید بروم.
خداحافظ!

برگشت و همچنان که تفنگش را در هوا تکان می‌داد داد زد:

— زنده باد جمهوری!

از دودکش‌های کاخ ستون‌های عظیمی از دود سیاه به هوا می‌رفت که اخگرهاش را با خود می‌برد. صدای زنگ‌هایی از دور می‌آمد و به بیان گوسفندانی هراسیده می‌مانست. از راست و از چپ و از همه جا صدای تفنگ کسانی می‌آمد که پیروزمندانه شلیک می‌کردند. فردربیک با آنکه چنگی بود غلیان خون گلوایی اش را حس می‌کرد. مغناطیس توده‌های شوق‌زده جذبیش کرده بود. هوای توفانی آکنده از بوی باروت را بالذت فرو می‌برد. و در این حال موج‌های عشقی عظیم، محبتی متعال و عالم‌گیر می‌لرزانیدش، انگار که قلب همه بشریت در سینه‌اش می‌تپید.

او سونه با خمیازه‌ای گفت:

— شاید وقتی باشد که بروم و مردم را آگاه کنیم!

فردربیک با او تا دفتر خبررسانی اش در میدان بورس رفت؛ و آنجا گزارشی از رویدادها را به سبکی پرشاخ و برگ برای یک روزنامه محلی تروا تنظیم کرد، یک قطعه واقعاً ادبی که امضایش را هم پایش گذاشت.

سپس رفتند و با هم در میخانه‌ای شام خوردند. او سونه اندیشناک بود؛ خل‌بازی‌های انقلاب از خل‌بازی‌های خودش فراتر می‌رفت. بعد از قهوه وقتی برای گرفتن خبرهای تازه به ساختمان شهرداری رفته بایگوشه پسریچگانه ذاتی اش را باز یافته بود. چون بزرگوهی از سنگرهای بالا می‌رفت و در جواب نگهبان‌ها بذله‌های میهن‌دوستانه می‌گفت.

در روشنایی مشعل‌ها اعلام تشکیل دولت موقت را شنیدند. سرانجام در ساعت دوازده شب فردیک خرد و خسته به خانه برگشت.

به نوکرشن که لباس‌هایش را در می‌آورد گفت: — خوب، خوشحالی؟ — بله قربان، حتماً. اما چیزی که دوست ندارم این همه جنب و جوش جمعیت است.

فردا وقت بیداری فردیک به یاد دلوریه افتاد. بد و به خانه‌اش رفت. وکیل تازه بیرون رفته بود، چون که به سمت کمیسر ایالت منصوبیش کرده بودند. غروب روز پیش موفق شده بود خود را به لدورولن برساند، و آن قدر از دانشکده‌ها حرف زده بود که سرانجام توانسته بود سمتی و مأموریتی از او برای خودش بگیرد. دریان گفت که قرار بود هفته آینده نامه بنویسد و نشانی تازه‌اش را بدهد.

فردیک سپس به دیدن «مارشال» رفت. واستقبال او بسیار سرد بود چون از فردیک به خاطر این‌که ولش کرده بود دلگیر بود. با ضمانت‌های تاکیدآمیز صلح و آشتی خیلی زود دلگیری اش بر طرف شد. دیگر همه چیز آرام شده بود، هیچ دلیلی برای نگرانی نبود. فردیک او را بوسید و او اعلام کرد که طرفدار جمهوری است — کاری که جناب اسقف اعظم پاریس هم کرد؛ کاری که بزودی با عجله و اشتیاق خارق العاده‌ای بقیه هم کردنده مقامات عالی قضایی و اجرایی، شورای عالی کشور، آکادمی،

امراًی ارتش، شانگارنیه، دو فالو، همه بناپارتیست‌ها، همه لژیتیمیست‌ها، تعداد قابل ملاحظه‌ای از اورلئانیست‌ها.

سقوط سلطنت آن چنان سریع بود که پس از گذشت ساعت‌های اولیه حیرت، بورژواها انگار تعجب می‌کردند از این‌که اصلاً زنده‌اند. اعدام خودسرانه چند دزد که بدون محاکمه تیرباران شدند به نظر کار خیلی درستی آمد. بمدت یک ماه همه گفتهٔ لامارتن را دربارهٔ پرچم سرخ تکرار کردند که « فقط دور اسپریس شان دو مارس گشته بود، در حالی که پرچم سه رنگ » الخ...؛ و همه زیر سایهٔ این پرچم جا گرفتند؛ هر فرقه‌ای فقط رنگ خودش را در آن می‌دید – و با خود عهد می‌کرد که همین که قوی‌تر شد دو رنگ دیگر را بگند.

چون کار و بار تعطیل بود نگرانی و کنجکاوی همه را از خانه‌ها بیرون می‌ریخت. حالت ولنگارانهٔ لباس‌ها تفاوت جایگاه‌های اجتماعی را کم‌تر می‌کرد، تفرت پنهان می‌شد، امیدها آشکارا به چشم می‌زد، جمعیت سرشار از ترمی و ملایمت بود. غرور حقی گرفته در همهٔ چهره‌ها بروشنی دیده می‌شد. همه دستخوش شادمانی کارناوال و سرزندگی اردو بودند؛ هیچ چیز خوشایندتر از چهرهٔ پاریس در روزهای اول نبود.

فردیک بازو در بازوی «مارشال» می‌انداخت و با هم در خیابان‌ها می‌گشتد. رزانت از دیدن علامتِ مдал روی همه سینه‌ها، پرچم‌های آویخته از همه پنجره‌ها و آگهی‌های همه رنگی که دیوارها را می‌پوشانید خنده‌اش می‌گرفت و گه‌گاه سکه‌ای در ظرفی می‌انداخت که برای کمک به زخمی‌ها روی صندلی‌ای وسط خیابان گذاشته بودند. سپس جلوی کاریکاتوری می‌ایستاد که لویی فیلیپ را به شکل قناد، دلچک، سگ یا زالو نشان می‌داد. اما نفرات کوزیدیر، با شمشیرها و حمایل‌هایشان کمی او را می‌ترسانیدند. جای دیگر، یک «درخت آزادی» می‌نشانندند.

آقایان اهل کلیسا در مراسم شرکت می‌کردند، همراه با اسکورت خدمتکارانی با پاگون‌های طلایی جمهوری را تبرک می‌کردند؛ و این به نظر توده مردم خیلی خوب می‌آمد. رایج‌ترین نمایش منظرة آدم‌هایی بود که به نمایندگی از طرف هر چیزی که می‌شد تصور کرد به شهرداری می‌رفتند تا درخواستی را مطرح کنند، چون که هر حرفه‌ای، هر صنعتی از دولت توقع داشت که به بدبختی‌هایش پایان بدهد. این را هم البته باید گفت که بعضی‌ها می‌رفتند که به دولت توصیه‌ای بکنند، تبریک بگویند، یا فقط برای دیداری و دیدن این‌که دستگاه به کار افتاده است.

روزی در وسط‌های ماه مارس، فردیک برای انجام کاری برای رزانت به کارتبه لاتن می‌رفت. روی پل آرکول به ستوانی از آدم‌هایی برخورد که همه کلاه‌های غریب و ریش بلند داشتند. مردی که پیشاپیش‌شان می‌آمد و طبل می‌زد سیاهپوست و مدل سابق کارگاه‌های نقاشی بود و آنی که پرچمی را به دست داشت که رویش نوشته «هنرمندان نقاش» با باد نکان می‌خورد کسی جز پلن نبود.

پلن با اشاره به فردیک گفت که متظرش باشد و پنج دقیقه بعد پیدایش شد، چون هنوز وقت داشت و در آن لحظه دولت سنگ‌تراش‌ها را به حضور پذیرفته بود. او و همکارانش می‌خواستند از دولت تشکیل «مجتمع هنر» را بخواهند، چیزی شبیه بورس که در آن درباره منافع و مسائل زیبایی‌شناسی بحث شود؛ آثار بی‌همانندی خلق می‌شد چون که کارگران نوغهایشان را به مشارکت می‌گذاشتند. بزودی پاریس پر از یادمان‌های عظیم می‌شد؛ تزئینشان را به او می‌سپردند؛ حتی طراحی یک چهره «جمهوری» را شروع کرده بود. همکاری به دنبالش آمد، چون هیأت نمایندگی صنف مرغ‌فروش درست پشت مرشان بود.

غرولندي از میان جمعیت شنیده شد: — چه حماقتی. همیشه فقط مسخره بازی. کار مهم هیچی!

رژبار بود. به فردریک سلام نکرد، اما فرصتی بود که نومیدی و تا خرسندی اش را به زبان بیاورد.

«هموطن» همه روز را در خیابان‌ها ول می‌گشت، سیلش را می‌کشید، چشم می‌درانید، خبرهای شومی را که می‌شنید باور می‌کرد و خودش هم به پخش شان کمک می‌کرد؛ و تکیه کلامش این دو جمله بود: «مواظب باشید، کار از دستمان در می‌رود ها!» و «ای بابا! دارند جمهوری را منحرف ش می‌کنند!» از همه چیز ناراضی بود، بخصوص از این‌که مرزهای طبیعی کشور را پس نگرفته بودیم. تا اسم لامارتین را می‌شنید به نشانه طرد و انکار شانه بالا می‌انداخت. لدرو رولن به نظرش «در حد مسئله نبود»، دوپون (نماینده استان اور) الاغ بود؛ آلبر ابله بود؛ لویی بلان آرمان شهری بود؛ بلانکی آدمی بود بسیار خطرناک؛ و در جواب سؤال فردریک که چه کار باید می‌شد بازوی او را چنان فشار داد که نزدیک بود خردش کند و گفت:

— آقا باید راین را گرفت، بله قربان، راین را باید گرفت. از این روشن تر؟

سپس به ارتجاع حمله کرد.

ارتजاع چهره خودش را نشان می‌داد. غارت کوشک‌های نویی و سورن، آتش‌سوزی بائینیول، ناآرامی‌های شهر لیون، همه این زیادی‌روی‌ها و نارضایی‌ها را در حال حاضر بزرگ جلوه می‌دادند، بخش‌نامه لدرو رولن و ارزش تحمیلی اسکناس و کاهش بهره قرضه به شخص قرانک را به آنها اضافه می‌کردند و از همه بدتر، اوج اعلای بیعدالتی، ضربه نهایی، کاری که از آن شنیع‌تر ممکن نبود، عوارض چهل

ساتیمی! – تازه، از همه این‌ها گذشته سوسياليسم هم بودا گرچه نظریه‌های سوسياليستی هیچ تازگی نداشت و از چهل سال پیش به اندازه یک کتابخانه در باره‌اش بحث و تفسیر نوشته شده بود باز بورژواها را مثل رگباری از آتش به ترس می‌انداخت؛ مایه انجار و اعتراض می‌شد، بموجب همان نفرتی که مطرح شدن هر فکری صرفاً به دلیل همین که فکر است بر می‌انگیزد؛ نفرتی که فکر مطرح شده بعدها از آن به عنوان سند افتخار خودش استفاده می‌کند و موجب می‌شود که مخالفانش همیشه از آن پست‌تر باشند، حتی اگر فکر مهمملی باشد.

در نتیجه حرمت مالکیت تا حد مذهب بالا رفته بود و انگار آن را با خود پروردگار یکی می‌دانستند. حمله‌هایی که به آن می‌شد انگار از کفرگویی و حتی آدمخواری بدتر بود. علیرغم قانونی که تاکنون از آن انسانی تو وضع نشده بود شیع ۹۳ خود نشان می‌داد و تیغ گیوتین در تک‌تک هجاهای «جمهوری» طنین می‌انداخت، هر چند که با همین وجود هم جمهوری را به خاطر ضعفیت تحریر می‌کردند. فرانسه که دیگر خودش را سرور حس نمی‌کرد از ترس به داد و فریاد افتاده بود، چون کوری که عصایش را از او گرفته باشند، یا بچه‌ای که لله‌اش را گم کرده باشد.

میان فرانسوی‌ها کسی که بیشتر از همه از ترس می‌لرزید آقای دامبروز بود. وضع تازه ثروتش را به خطر می‌انداخت اما از این هم بالاتر با تجربه او سر مخالفت داشت. نظامی به آن خوبی، شاهی به آن خردمندی! چطور ممکن بود! همه عالم کن فیکون می‌شد! از همان فردا سه خدمتکار را مرخص کرد، اسب‌هایش را فروخت، برای بیرون از خانه یک کلاه نرم خرید، حتی به این فکر افتاد که ریش بگذارد؛ و همه روز را درمانده در خانه می‌ماند، بتلخی روزنامه‌هایی را که از همه بیشتر با عقایدش مخالف

بودند از اول تا آخر و بارها و بارها می‌خواند و چنان‌کج خلق شده بود که حتی شوخی درباره پیپ فلوکون^{۵۴} هم نمی‌توانست لبخندی به لبهاش بنشاند.

به عنوان حامی شاه مخلوع از این می‌ترسید که مردم با مقاومت به املاکش در منطقهٔ شامپانی حمله کنند و در همین هنگام گزارش پرطمطراق فردیک به دستش افتاد. خیال کرد که آشنای جوانش شخصیتی بسیار پرنفوذ شده است و اگر تواند به او کمکی برساند دستکم می‌تواند از او دفاع کند؛ چنین بود که یک روز صبح آقای دامبروز همراه با مارتینون به خانهٔ فردیک رفت.

گفت که هدف دیدارش فقط این است که او را ببیند و کمی با او گپ بزند. گفت که در مجموع از آنچه پیش آمده خیلی خوشحال است و از صمیم قلب «شعار عالی مان، یعنی آزادی، برابری، برادری را قبول دارد چون که در عمق همیشه جمهوریخواه بوده است». این که در رژیم سابق به دولت رأی می‌داد فقط برای این بود که سقوط ناگزیرش را تسريع کند. حتی به گیزو هم حمله می‌کرد: «همه قبول داریم که بدجوری گرفتار مان کرد!» در عوض، از لامارتین سخت ستایش می‌کرد، چون که «به شرفم قسم، با چیزی که دربارهٔ پرچم سرخ گفت، واقعاً تصویر باشکوهی از خودش...»

فردیک گفت: — بله، می‌دانم.

سپس از علاقهٔ قلبی اش به کارگران گفت.

«چون که، واقعاً، همهٔ ما کارگریم» و بیطرفی را به آنجا کشاند که گفت که در کارپرودون منطق هم هست («بله، آقا، خیلی هم منطق دارد!» آنگاه با آزادگی انسانی با ذهنی برتر به بحث دربارهٔ نمایشگاهی پرداخت که کارپلن را هم آنجا دیده بود. به نظرش کار خوب و نوآورانه‌ای می‌آمد.

مارتینون با جمله‌های تاییدآمیزی برگفته‌های او تاکید می‌گذاشت. او هم معتقد بود که باید بی چون و چرا «از جمهوری جانبداری کرد» و از پدر ژهمتکش اش حرف زد که کشاورز و از توده مردم بود. بحث بزودی به انتخابات مجلس و نامزدهای حوزه فورتل کشید. ممکن نبود نامزد اپوزیسیون برنده بشود.

آقای دامبروز گفت: — حقش است که شما جایش را بگیرید.
فردریک مخالفت نشان داد.

بانکدار گفت: — آخر چرا نه؟ چون که هم به خاطر عقاید شخصی تان رأی تندروها را به دست می‌آورید و هم رأی محافظه‌کارها را، به خاطر خانواده‌تان و شاید هم یک کمی به خاطر نفوذ من.
عبارت آخر را بالبخندی گفت.

فردریک در مخالفت گفت که در عمل نمی‌داند باید چه کار کرد.
از این ساده‌تر چیزی نیست. باید کاری کرد که یک باشگاه پایتخت سفارش تان را به میهن پرستان منطقه اوب بکند. برای این کار هم نه اعلام مرآمنامه آن چنان که هر روزه شایع است بلکه ارائه اصولی جدی کافی است.

— این را برایم بیاورید؟ من می‌دانم برای محل چه چیزی مناسب است. بعد هم، تکرار می‌کنم، می‌توانید خدمت بزرگی به مملکت بکنید، به همه مان، به خود من.

در همچو اوضاعی باید به هم کمک کرد. اگر فردریک به چیزی احتیاج داشت، چه خودش، چه دوستانش...

— بی نهایت ممنون، آقای عزیز.

— که البته هر چیزی عوضی دارد!
جناب بانکدار براستی مرد نازنینی بود.

فردریک نتوانست دربارهٔ پیشنهادش فکر نکند؛ و چیزی نگذشته نوعی سرگیجه خیره‌اش کرد.

چهره‌های سترگ کنوانسیون برابر چشمانتش ظاهر شدند. به نظرش آمد که سپیدهٔ فرخنده‌ای بزودی می‌دمد. رم، وین و برلن به شورش برخاسته بودند، اتریشی‌ها را از ونیز بیرون می‌انداختند؛ همهٔ اروپا در تلاطم بود. زمان آن بود که بیدرنگ به جنبش بیوندی، شاید به آن شتاب بدھی؛ از این گذشته خیلی از لباسی خوش می‌آمد که گفته می‌شد نمایندگان مجلس به تن می‌کنند. به همان زودی خود را با جلیقهٔ لبه برگشته و کمریند سه رنگ مجسم می‌کرد، و این وسوسهٔ مهارناپذیر، این تخدیر چنان نیرومند شد که آن را با دوسارديه مطرح کرد.

شور و شوق چوان تیک مستی نمی‌گرفت.

گفت: — حتماً، حتماً خودتان را نامزد کنید.

فردریک با این همه با دلوريه مشورت کرد. اپوزیسیون ابله‌ی که برای کمیسر در استانش کارشکنی می‌کرد او را هر چه لیبرال‌تر کرده بود. بیدرنگ پیغام فرستاد و فردریک را بشدت تشویق کرد.

اما فردریک به تأیید افراد بسیار بیشتری نیاز داشت؛ این کار را در روزی که خانم واتناز هم حضور داشت به عهدهٔ رزانت گذاشت.

واتناز یکی از آن عزب‌های پاریسی بود که هر شب بعداز آن که درسشان را دادند یا سعی کردند طراحی‌هایی را بفروشند یا برای دستنوشته‌های ضعیفی ناشر پیدا کنند با دامن گل آلود به خانه بر می‌گردند، شامی درست می‌کنند، آن را تنها بایی می‌خورند و پاها کنار منتقل، زیر نور یک چراغ دودزده خواب عشقی و خانواده‌ای و خانه‌ای و ثروت و همهٔ چیزهایی را می‌بینند که ندارند. از همین رو او هم مثل بسیاری دیگر از انقلاب به عنوان نوعی انتقام استقبال کرده بود؛ و برای سوسیالیسم سر سختانه تبلیغ می‌کرد.

به اعتقاد و اتناز رهایی زحمتکشان فقط در صورت رهایی زن ممکن می‌شد. آنجه او می‌خواست امکان پرداختن زنان به همه شغل‌ها و حرفه‌ها، تحقیق قضایی برای تعیین پدر بچه‌های نامشروع، وضع یک قانون مدنی قازه، لغو ازدواج یا «دستکم تصویب مقررات هوشمندانه‌تری برای آن» بود. در آن صورت هر زن فرانسوی باید با یک فرانسوی ازدواج می‌کرد یا پیرمردی را به تیمار می‌پذیرفت. باید که ماماها و دایه‌ها از دولت حقوق می‌گرفتند و کارمند محسوب می‌شدند، برای بررسی آثار زنان باید یک هیئت داوری ویژه برقرار می‌شد. همین طور باید ناشران ویژه زنان، یک دانشکدهٔ پلی تکنیک خاص زنان، یک گارد ملی خاص زنان و خلاصه همه چیز خاص زنان در نظر گرفته می‌شد. و چون دولت حقوق زنان را خوب برسمیت نمی‌شناخت باید که بر زور با زور غلبه می‌کردند. ده هزار زن «هموطن» با تفنگ‌های خوب می‌توانستند کاخ شهرداری را به لرزه درآورند.

به نظرش آمد که نامزدی فردیک می‌تواند به آرمان‌های او کمک کند. تشویقش کرد و فجر پیروزی را در افق نشانش داد. رزانت لذت می‌برد از داشتن مردی که بزودی در مجلس نطق می‌کرد.

— بعد هم، از کجا معلوم، شاید بهات سمت خوبی بدهند. فردیک که اهل همه ضعف‌ها بود تسليم جنون همگانی شد. نطقی نوشت و رفت و آن را به آقای دامبروز نشان داد.

با صدای باز شدن در بزرگ پرده‌ای پشت پنجره‌ای کنار رفت؛ زنی دیده شد. فردیک فرصت نیافت او را بشناسد؛ اما در سرسرانه تابلویی او را ایستاند، تابلوی پلن بود که بدون شک موقتاً روی صندلی‌ای گذاشته بودند.

تابلو «جمهوری»، یا «پیشرفت»، یا «تمدن» را به صورت مردی با

صورت عیسی مسیح نشان می‌داد که لکوموتیوی را در حال عبور از جنگلی بکر می‌راند. فردیک دقیقه‌ای آن را تماشا کرد و به صدای بلند گفت:

— عجب کار افتضاحی!

آقای دامبروز که همان لحظه سررسیده بود گفت: — واقعاً هم افتضاح است.

تصورش این بود که گفته فردیک نه درباره چگونگی نقاشی بلکه درباره نظریه‌ای باشد که تابلو برای ستایش از آن کشیده شده بود. در همان لحظه مارتینون هم آمد. به دفتر کار آقای دامبروز رفتند؛ فردیک کاغذش را از جیبش در می‌آورد که سسیل ناگهان تو آمد و با حالتی ساده‌لوحانه پرسید:

— زن عمو اینجاست؟

بانکدار در جوابش گفت: — می‌دانی که اینجا نیست. اماً مهم نیست، هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید، دختر خانم! — نه، متشرکرم، می‌روم.

هناز بیرون نرفته بود که مارتینون وارد کرد که دنبال دستمالش می‌گردد.

— فکر می‌کنم توی جیب پالتوم باشد، عذر می‌خواهم. آقای دامبروز گفت: — بفرمایید.

بدیهی است که گول آن ظاهرسازی را نمی‌خورد و حتی به نظر می‌آمد که به آن کمک هم می‌کند. چرا؟ اماً مارتینون زود برگشت و فردیک نطقش را شروع کرد. از همان صفحه دوم، که به اهمیت بیش از حد منافع مادی اشاره داشت، جناب بانکدار اخم کرد. سپس نوبت به اصلاحات رسید که فردیک در این زمینه خواستار آزادی داد و ستد بود.

— نفهمیدم، اجازه بدهید.

اماً فردریک نشنید و ادامه داد. از وضع عوارض بر رانت، تصاعدی کردن مالیات، ایجاد فدراسیون اروپایی، آموزش توده مردم و تشویق هرچه گسترده‌تر هنرهای زیبادم زد.

— چه زبانی خواهد داشت که کشور به شخصیت‌هایی چون دولاکروا یا هوگو صدهزار فرانک مستمری سالانه بدهد؟ سرانجام نطقش را با توصیه‌هایی خطاب به طبقات بالای جامعه به پایان برد:

— ژروتمندان! پسانداز نکنید، بخشش کنید، بخشش کنید! تمام کرد و سریا ایستاد. دو مخاطبش نشسته بودند و چیزی نمی‌گفتند؛ چشمان مارتینون از تعجب باز مانده بود و آقای دامبروز رنگ به چهره نداشت. سرانجام هیجانش را در پس لبخندی تیشدار پنهان کرد و گفت:
— نطق خیلی خوبی است.

خیلی از شکل آن تعریف کرد تا مجبور نباشد درباره محتواش نظر بدهد.

این همه تندری از جانب چوان بی‌آزاری چون فردریک او را می‌ترسانید، بویژه به عنوان یک نشانه. مارتینون کوشید او را دلداری بدهد. شکی نبود که محافظه‌کاران بزودی انتقام خودشان را می‌گرفتند؛ در چندین شهر کمیسرهای دولت موقت را مجبور به فرار کرده بودند؛ تاریخ انتخابات را ۲۳ آوریل تعیین کرده بودند، هنوز فرصت باقی بود؛ خلاصه این که خود آقای دامبروز باید نامزد حوزه اوب می‌شد. در نتیجه، مارتینون دیگر او را رها نکرد، منشی‌اش شد و از او فرزندانه مراقبت می‌کرد.

فردریک در بازگشت به خانه رزانت خیلی از خودش راضی بود. دلمار

آنچا بود و به او خبر داد که «قطعاً» خودش را برای حوزه نامزد می‌کند. در پوستری خطاب به «توای ملت!» چنین لاف می‌زد که «او» توده مردم را درک می‌کند و برای نجات آن خود را قربانی هنر کرده است، تا جایی که به صورت تجلی مردم، آرمان مردم در آمده است. معتقد بود که براستی نفوذ عظیمی بر مردم دارد، تا حدی که بعدها در دفتر وزیری مذهبی شده بود که یک تنہ می‌تواند شورشی را بخواباند. دریاره این که به چه وسیله‌ای این کار را خواهد کرد جواب داده بود:

— ترسیداً کافی است خودم را نشانشان بدهم.

فردریک برای این که آزارش بدهد خبر نامزدی خودش را به او داد. او همین که دید که همکار آینده‌اش از شهرستان نامزد می‌شود خود را خدمتگزارش خواند و اعلام آمادگی کرد که به باشگاه‌های مختلف راهنمایی اش کند.

از همه یا تقریباً همه شان دیدن کردند، از سرخ‌ها و آبی‌ها، تیز‌خشم‌ها و آسوده‌ها، تنزه‌طلب‌ها و بی‌بند و بارها، عرفانی‌ها و عیاش‌ها، باشگاه‌هایی که در آنها به مرگ شاه‌ها حکم می‌دادند و آنهایی که نادرستی‌های بقال‌صفتان را محکوم می‌کردند؛ و در همه آنها مستأجرها به مالک‌ها لعنت می‌فرستادند، روپوش به تن‌ها از کت و شلواری‌ها بد می‌گفتند و داراها علیه فقرا دسیسه می‌چیزند. خیلی‌هایشان به عنوان قربانیان پلیس غرامت می‌خواستند. بعضی‌های دیگر تقاضامند پول بودند تا اختراع‌هایشان را به اجرا بگذارند، یا طرح سکونت‌گاه‌های اشتراکی یا پروژه بازارهای ناحیه‌ای یا سیستم‌های شادکامی همگانی را مطرح می‌کردند؛ و در میان این ابرهای بلاحت اینجا و آنجا برق ذکاوتی بود، خطاب‌هایی ناگهان چون شتک‌هایی، حقی بیان شده با ناسزاپی، گل گفتن‌هایی از زیان زمختی که تسمه شمشیر روی برهنجی سینه بی‌پرهنش

به چشم می‌زد. گاهی نیز آقایی بود، اشرافی بظاهر افتاده‌ای که چیزهای ترده‌وار می‌گفت و دست‌هایش را نشسته بود تا گیره بسته به نظر بیاید. میهن دوستی او را می‌شناخت؛ پارساقرین حاضران به جانش می‌افتادند؛ با دلی لبریز از خشم بیرون می‌رفت. باید برای حفظ ظاهر هم که شده بود همواره وکلا را تحقیر می‌کردی و هر چه بیشتر این تکیه کلام‌ها را به زبان می‌آوردی: «هر کسی هر خدمتی که از دستش بر بیاید، — مسأله اجتماعی، — کارگاه».

دلمار هیچ فرصتی را برای سخنرانی از دست نمی‌داد؛ و وقتی هم که چیزی گفتندی به نظرش نمی‌رسید یک مشتش را به کمرش می‌زد، بازوی دیگرش را در جلیقه‌اش فرمی‌کرد، و ناگهان نیمرخ می‌ایستاد تا قیافه‌اش خوب دیده شود. آنگاه صدای کف زدن بالا می‌گرفت و از جمله کف زدن‌های خانم و اتناز در ته تالار.

فردریک بر غم کم‌مایگی سخنرانان جرأت نمی‌کرد تن به خطر بدهد. همه آن آدم‌های نظرش یازبادی بی فرهنگ یازبادی مخالف به نظر می‌آمدند. اما دوسارديه به جستجو پرداخت و به او خبر داد که در خیابان سن‌ژاک باشگاهی به نام باشگاه هوشمندان هست. چنین اسمی امیدوار کننده بود. از این گذشته دوستان خودش را هم می‌آورد.

همان‌هایی را آورد که به مهمانی پانچ خوری‌اش دعوتشان کرده بود؛ حسابدار فروشگاه، دلال شراب، مهندس معمار؛ حتی پلن هم آمده بود و شاید او سونه هم می‌آمد. و در پیاده رو جلوی در رژیمیار با دو نفر دیگر ایستاده بود که یکی شان دوست وفادارش کوچین بود که هیکل کمی خپل و صورت آبله‌زده و چشمان سرخ داشت و دیگری مردی شیوه یک میمون سیاه، با بینهایت مو، که از او فقط همین را می‌دانست که «میهن پرستی از بارسلون» است.

از راهی میان باغچه گذشتند و به تالاری رسیدند که بدون شک به کار نجّاری می‌آمد و دیوارهای تازه ساخته‌اش بوی گچ می‌داد. از چهار چراغ نفتی که بطور موازی آویخته شده بود نور ناخوشایندی پخش می‌شد. روی سکویی در ته تالار میز کاری با یک زنگ دیده می‌شد. پایین‌اش میزی مخصوص خطابه بود و در هر طرفش دو میز کوتاه‌تر به منشی‌ها اختصاص داشت. شترنده‌گانی که نیمکت‌ها را اشغال کرده بودند مشتی‌ها نقاش پیر کم استعداد، روشنفکر‌های گنده‌گو و ادبای هنوز چیزی به چاپ نرسانده بودند. از میان ردیف‌های پالتوهای یقه چرب اینجا و آنجا سریند زنی یا کلاه کارگری به چشم می‌زد. ته تالار هم پر از کارگر بود که بدون شک از بیکاری به آنجا آمده بودند، یا سخنرانان آورده بودندشان ترایشان کف بزنند.

فردریک بعده میان دوسارديه و رژیمبر جاگرفت که هنوز نشسته دو دستش را روی عصایش و چانه‌اش را روی دو دستش گذاشت و چشم‌هایش را بست در حالی که در طرف دیگر تالار دلمار ایستاده بود و همه جمعیت را زیر نظر داشت.

سنکال آمد و پشت میز رئیس جلسه جاگرفت.

دوسرديه تصور کرده بود که این غافلگیری فردریک را خوش خواهد آمد. اما بر عکس ناراحت‌ش کرد.

جمعیت به رئیش احترام بسیار نشان می‌داد. از جمله کسانی بود که روز ۲۵ فوریه خواستار سازماندهی فوری کار شده بودند؛ فرداي آن روز در پرادو خواست که به ساختمان شهرداری حمله بشود؛ و از آنجا که در آن زمان هر شخصیتی برای رفتارش الگویی داشت و یکی از سن‌ثروست و دیگری از دانتون و سومی از مارا تقلید می‌کرد او هم می‌کوشید شیشه بلانکی باشد که خودش مقلد روی‌سپر بود. دستکش‌های سیاه و موی

بسیار کوتاهش به او حالتی خشک می‌داد که بغايت مناسب وضعیت بود.
جلسه را با خواندن «اعلامیه حقوق بشر و شهروند» آغاز کرد که اعلام
مواضع متداول آن روزها بود. سپس صدای نیرومندی سرود خاطرات
مردم برانثره را شروع کرد.

کسان دیگری داد زندند:

— نه، نه، این نه.

میهن دوستان ته تالار داد زندند:

— کلاه کارگری، کلاه کارگری!

و همه با هم شعر روز را خواندند

شاپو پیش کلاهم فرود آور.

زانو بزن در برابر کارگر.

با یک کلمه رئیس همه ساکت شدند. یکی از منشی‌ها به خواندن
نامه‌های رسیده پرداخت.

— جوان‌هایی به این وسیله اعلام می‌کنند که هر شب جلوی پانثون
یک شماره مجلس ملی را آتش می‌زنند و از همه میهن پرستان دعوت
می‌کنند که از این حرکت آنها پیروی کنند.

جمعیت در جواب گفت: — احسنت. تصویب می‌شود.

— هموطن حروفچین ژان ژاک لانگرنو از خیابان دوفین پیشنهاد می‌کند
که بنای یادبودی به افتخار شهدای ترمیدور بر پا بشود.

— میشل اواریست نیومرسن ونسان، دییر سابق، درخواست دارد که
دموکراسی اروپا زبان واحدی را مقرر کند. می‌شود زبان مرده‌ای مثل
لاتینِ کامل شده را به این منظور انتخاب کرد.

مهندس معمار داد زد: — نه، نه لاتین نه.

معلمی پرسید: — چرا؟

و میان دو نفر بخشی در گرفت که بقیه هم در آن دخالت کردند و هر کسی می‌کوشید چیزی بگوید که بقیه را خیره کند و خیلی زود چنان حالت ستوه‌آوری یافت که خیلی‌ها گذاشتند و رفتند.

اما پیر مرد ریزنفتشی که پیشانی بسیار بلند و عینک سبز به چشم داشت برای اعلام یک خبر فوری وقت صحبت خواست.

یادداشتی درباره چگونگی توزیع مالیات‌ها بود. اعداد و ارقامی بود که تمامی نداشت! بیطاقتی جمعیت اول صورت همهمه و بعد صورت گفت و گو به خود گرفت، اما او بی‌اعتنای داده می‌داد. سپس کسانی سوت زدند و های‌وهی کردند. سنکال جمعیت را سرزنش کرد؛ سخنران ماشین‌وار ادامه می‌داد. برای ساکت کردنش ناگزیر بازویش را گرفتند. پیر مرد انگار از خواب پرید، عینکش را آسوده برداشت و گفت:

— عذر می‌خواهم، هموطنان، عذر می‌خواهم، مرخص می‌شوم،
خیلی خیلی بیخشید.

شکست این قرائت فردیک را دلسوز کرد. هنن سخنرانی‌اش در جیبش بود اما شاید بهتر بود که نطقی بالبداهه بکند.

سرانجام رئیس اعلام کرد که وقت آن شده که به مسئله مهم انتخابات پردازند، دریاره لیست‌های بزرگ جمهوری‌خواهان بحث نخواهد شد، با این همه باشگاه هوشمندان این حق را مثل هر باشگاه دیگری برای خودش محفوظ می‌داند که لیست خودش را «چه آقایان کله‌گنده‌های شهرداری خوششان بیاید و چه ناید» معرفی کند، در نتیجه هموطنانی که خواستار نمایندگی مردمی باشند می‌توانند مواضع خودشان را مطرح کنند.

دو سار دیه گفت: — د بروید، زود باشید!

مرد را پوشی با موهای وزوزی و قیافه بسیار سرزنه دست بلند کرد. نوک زبانی گفت که دوکرتوست، کشیش و کارشناس کشاورزی است و

کتابی هم به نام درباره کودها تألیف کرده است. او را به یک باشگاه سبزیکاری راهنمایی کردند.

سپس میهندوستی با لباس کار به جایگاه سخنرانی رفت. مردی از توده مردم، با شانه‌های پهن، چهره درشت بسیار ملاجم و موهای بلند سیاه بود. نگاهی تقریباً مهرآمیز به همه حاضران انداخت، سرش را بالا گرفت، بازوها از هم باز کرد و سرانجام گفت:

– برادرهای من، دوکرتو را رد کردید و کار درستی کردید، اما انگیزه‌تان لامذهبی نبود چون ما اینجا همه‌مان مذهبی هستیم. خیلی‌ها با دهان باز، با قیافه‌های مریدوار، با حالتی خلسه‌آمیز گوش می‌کردند.

– به این خاطر هم نبود که کشیش بود. چون ما هم، ما هم کشیش‌ایم. کارگر هم کشیش است، همان طور که بنیانگذار سوسیالیسم، سرورمان عیسی مسیح هم کشیش بود.

گفت که وقت آن رسیده که عصر سلطنت پروردگار افتتاح بشود، انجیل مستقیماً انقلاب ۸۹ را وعده می‌داد، بعد از الغای برده‌داری نوبت الغای پرولتاپیا شده است. عصر نفرت را پشت سر گذاشتیم و باید عصر محبت را شروع کنیم.

– مسیحیت سنگ زیرینا و بنیان نظام تازه است...
دلال شراب داد زد: – ما را مسخره کرده‌اید؟ این منبری دیگر از کجا پیدایش شد!

این گفته او آشوب بزرگی پا کرد. تقریباً همه از نیمکت‌ها بالا رفند و با مشت‌های گره کرده داد زدند: «بیدین! اشرافی! جرثومه!» و در این حال زنگ رئیس مدام صدا می‌کرد و فریادهای «نظم را رعایت کنید! نظم را رعایت کنید!» دو چندان می‌شد. اما جوان دلال با خیره‌سری و در ضمن

پتھریک «مه تا قهوة»‌ای که قبل از آمدن خورده بود همچنان با بقیه کلنچار می‌رفت.

— نفهمیدم، به من می‌گویید اشرفی؟ ای بابا!

سرانجام به او اجازه داده شد که حرفش را بزند و او گفت که کشیش‌ها همیشه مایه دردسرند و حالا که بحث اقتصاد شد بهتر است که کلیساها و مراسم نیایش و اصلاً همه آیین‌ها تعطیل بشود.

کسی به او گفت که دارد تندروی می‌کند.

— بله، دارم تندروی می‌کنم. اما وقتی کشتی گرفتار توفان می‌شود...

کس دیگری نگذاشت که او مقایسه‌اش را به پایان ببرد و گفت:

— بله، اما این به آن معنی است که با یک ضربه همه چیز نابود بشود.

مثل بنایی که بدون تعقل...

هموطنی بالباس گچ آلود نعره زد: — آقا به بناها اهانت نکنید!

و چون سرسختانه معتقد بود که قصد تحریک او را داشته‌اند زیان به تاسزاگری باز کرد و دست به نیمکت برد و خواست که با بقیه گلاویز شود. سه نفر با زور از تالار بیرون‌نش کردند.

در این حال، کارگر همچنان پشت تریبون بود. دو متشی به او اخطار کردند که پایین بیاید و او اعتراض کرد که می‌خواهند حفش را پایمال کنند.

— تمی توانید جلو را بگیرید و من فریاد خودم را می‌زنم: عشق ابدی نثار فرانسه عزیزمان باد! همین طور عشق ابدی نثار جمهوری!
کومپن داد زد: — هموطنان! هموطنان!

و این را آن قدر گفت که سرانجام صد اها فرو نشست، آنگاه دو دست سرخش را که به دو مج بریده می‌هانست روی میز گذاشت، به جلو خم شد، پلک‌هایش را به هم زد و گفت:

— من فکر می‌کنم که باید کله گوساله را بیشتر از اینها کش داد.

همه ساکت شدند. به خیال این که خوب نشستیده بودند.

— بله، بله، کله گو ساله.

صدای سیصد قوه‌های با هم بلند شد. سقف به لرزه درآمد. در برابر این همه چهره‌های درهم پیچیده از خنده کومپن پس رفت. با خشمی دیوانه‌وار گفت:

— چطور، کله گو ساله را نمی‌شناسید؟

قوه‌هه به اوچ رسید، جنون شد. کسانی دندنه‌های خودشان را گرفته بودند. بعضی‌ها از خنده به زمین افتادند و زیر نیمکت غلتیدند. کومپن که بیشتر از آن طاقت نداشت به رزمبار پناه برد و از او خواست که بیرون بروند.

«هموطن» گفت: — نه، من تا آخرش می‌مانم.

این جواب عزم فردریک را جزم کرد؛ و در حالی که با نگاه به چپ و راست به دنبال دوستانش می‌گشت چشمش به پلون افتاد که پشت تریبون رفته بود. واواز بالا خطاب به جمعیت گفت:

— می‌خواهم بدانم این وسط چرا از کاندیدای هنرها خبری نیست؟

من خودم یک تابلو کشیدم که...

مرد لاغری که لکه‌های سرخی روی گونه‌اش بود بتدی گفت:

— نقاشی را می‌خواهیم چکار...

پلون اعتراض کرد که چرا حرفش را قطع می‌کنند.

اما آن یکی بالحنی فاجعه‌آمیز همچنان می‌گفت:

— آیا بهتر نبود که دولت در همین اول کار با حکمی فحشا و فقر را

ملغی کند؟

و چون این گفته‌اش در جا موافقت حاضران را جلب کرد به صدای

بلند به حمله به فساد در شهرهای بزرگ پرداخت.

— مایه شرم و نکبت است ا باید یقه بورژواهایی را که از مزون دور بیرون می‌آیند گرفت و توی صورتشان تف کرد. کاش دستکم دولت به بی‌ناموسی کمک نمی‌کردا اماً کارمندهای عوارضی با دخترها و خواهرهای ما چنان رفتار ناشایستی...

یکی از دور داد زد:

— شوخی اش گرفته!

— بیرون!

— از ما پول می‌گیرند که خرج عیاشی کنند. با دستمزدهای کلانی که به هنرپیشه‌ها...

دلدار داد زد: — اجازه، اجازه!

با جستی خود را به تریبون رساند. همه را کنار زد، قیافه مرسومش را گرفت؛ گفت که این اتهامات بی‌اساس پشیزی ارزش ندارد و درباره رسالت تمدن آفرین بازیگر تئاتر داد سخن داد، و این‌که چون تئاتر کانون آموزش ملی است او به اصلاح هنر تئاتر رای می‌دهد؛ و اول از همه این‌که هیچ مدیریت و هیچ امتیازی باید وجود داشته باشد.

— بله، هیچ نوعش.

با بازی اش جمعیت را تشجیع می‌کرد و از هر طرف پیشنهادهای تندروانه‌ای مطرح می‌شد:

— هیچ آکادمی، هیچ انتستیتویی باید باشد.

— همین طور هیچ نمایندگی و هیچ مأموریتی.

— دیپلم باید ملغی بشود.

— نابود باد رتبه‌های دانشگاهی.

سنکال گفت: — نه، باید حفظشان کرد. اماً آنها را باید با مراجعه به آرای عمومی تعیین کرد، توسط ملت که تنها داور واقعی است.

گو این که مفیدترین کار این نبود. اول از همه باید سرهای ثروتمندان به باد می‌رفت! و ایشان را چنین تصویر کرد که در خانه‌هایشان زیر سقف‌های بلند طلایی از جنایت‌هایی که مرتکب شده‌اند کیف می‌کنند در حالی که فقرا در کلبه‌های محقرشان از گرسنگی به خود می‌پیچند اما همه نمونه پارسایی و محسنات اخلاقی‌اند. کف زدن‌ها چنان شدید شد که حرفش را قطع کرد. چند دقیقه‌ای با چشمان بسته و سر پایین افتاده ساکت ماند، انگار که خود را با خشمی که بر پا کرده بود لالایی می‌داد.

سپس بیاناتی را به شیوه‌ای احکامی، با جمله‌هایی امری شبیه قانون آغاز کرد. نظام باید بانک و بیمه را در دست بگیرد. ارث باید ملغی شود. صندوقی اجتماعی برای کارگران باید تأسیس شود. تدبیرهای دیگری البته در آینده ضرورت می‌یافتد اما فعلاً همان‌ها کافی بود؛ و اما درباره انتخابات:

— هموطنانی منزه، آدم‌هایی کاملاً تازه احتیاج داریم. کسی خودش را معرفی می‌کند؟

فردریک بلند شد. همهمه تایید‌آمیزی شنیده شد که از سوی دوستانش بود. اما سنکال قیافه‌ای شبیه به فوکیه تنویل^{۵۵} به خود گرفت و از او درباره اسم و رسم و پیشینه و زندگی و خلقیاتش سؤال کرد.

فردریک جواب‌هایی موجز می‌داد و لب می‌گزید. سنکال پرسید که آیا کسی به این نامزدی ایرادی دارد.

— نخیر! نخیر!

اما خودش داشت. همه سر پیش آوردند و گوش تیز کردند. هموطن خواهان نامزدی مبلغی را که برای یک نهاد دموکراتیک، یعنی یک نشریه و عده داده بود پرداخته بود. از این گذشته، با این که بموضع به او خبر داده شد در روز ۲۲ فوریه در گردنه‌ایی میدان پاتئون حضور نیافت.

دوسارديه به صدای بلند گفت: — اما من شاهدم که در تويلري حضور داشت.

— می توانید شهادت بدید که در پاپتیون هم بود؟

دوسارديه سرش را پایین آنداخت؛ فردریک چیزی نمی گفت؛
دوستانش خود را باخته بودند و با نگرانی همدیگر را نگاه می کردند.
ستکال گفت:

— دستکم هموطنی را می شناسید که بتواند درباره اصول اعتقادی شما به ما توضیح بدهد؟

دوسارديه گفت: — من حاضرم.

— نه، کافی نیست، یک نفر دیگر.

فردریک رو به پلن کرد. اما او با حرکاتی جواب داد که معنی شان این بود:

«آه، دوست عزیزم، خودتان دیدید که نگذاشتند حرف بزنم. بله، چکارش کنم!»

آنگاه فردریک آرنجی به رژهبار زد:

— راست می گویید، وقتیش است، رفتم.

رژهبار از سکو بالا رفت، اسپانیایی ای را که همراهش بود نشان داد و گفت:

— هموطنان، اجازه بدید میهن پرستی از بارسلون را به شما معرفی کنم.

میهن پرست بارسلونی مسلمی غرا کرد، چون آدمکی کوکی چشمان نقره ای اش را چرخاند، دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

— سیو دا دانوس! موچوا پرسیو ال اونور که مه دیسپنیاس، ای سی گرانده اس و وئسترا بونداد ما یور اس و وئسترا اتنسیون.

فردریک داد زد: — اجازه صحبت می خواهم!

— دستله که سه پروکلامو لا کنستیتوسیون د کادیز...

فردریک یک بار دیگر کوشید صدایش را به گوش برساند.
اسپانیایی همچنان می گفت:

— ال مارتیس پروکیمودندرا لوگار...

— آخر چه معنی دارد. هیچ کس که این حرفها را نمی فهمد.
این ایراد جمعیت را به خشم آورد.

— بیرون! بیرون!

فردریک پرسید: — کی؟ من؟

سنکال با اقتدار هرچه تمام تر گفت: — بله، شما، بیرون!

فردریک بلند شد و رفت و صدای اسپانیایی همچنان از پشت سرمش
می آمد:

— ای تو دوس لوس اسپانیولس...

در حالی که فردریک آزرده و خشمگین پا به حیاط می گذاشت لاتی
مشتش را به او نشان داد و نعره زد: — بد اشرافی!

بیرون که آمد خود را به خاطر فداکاری اش سرزنش کرد، بی آن که فکر
کند که اتهام هایی که به او زده می شد در نهایت درست بود. عجب کاری
بود این نامزدی! چه الاغ هایی! چه احمق هایی! خودش را با آن آدم ها
مقایسه کرد و برای تسکین غرور جریحه دار شده اش بر حماقت شان تاکید
گذاشت.

سپس این نیاز را حس کرد که رزانت را بیند. بعد از آن همه زشتی و
دغلی وجود مهریان او دلش را آرام می کرد. می دانست که فردریک باید
آن شب در باشگاهی برای اعلام نامزدی اش حضور بیابد، اما وقتی
فردریک وارد شد حتی سؤالی هم از او نکرد.

کنار آتش نشسته بود و آستر پیره‌نی را می‌شکافت. فردربیک از این کارش تعجب کرد.

— چکار داری می‌کنی؟

رزانت با لحن خشکی گفت:

— می‌بینی که، دارم کهنه پاره‌هایم را راست و رس می‌کنم. این هم از جمهوری تو!

— چرا جمهوری من؟

— پس نه، جمهوری من!

و زبان به شکوه از او به خاطر همه چیزهایی باز کرد که از دو ماه پیش به سر فرانسه آمده بود، او را متهم به این کرد که انقلاب کرده، باعث این شده که همه به خاک سیاه بنشینند، همه پولدارها از پاریس بروند و بدون شک او هم بعدها در بیمارستانی جان بدهد.

— خودت البته خیالت راحت است چون درآمد ثابت سالانه داری! اگر این که اگر اوضاع همین طور ادامه پیدا کند درآمدت خیلی هم دوام نمی‌آورد. فردربیک گفت:

— بعید نیست، همیشه به آنها بیکاری که بیشتر از همه فداکاری می‌کنند بیشتر ظلم می‌شود؛ بعد هم، اگر وجودانی در کار نبود، ارادلی که آدم با ایشان کنار می‌آید آدم را از فداکاری منزجر می‌کردد.

رزانت با اخم او را نگاه کرد و گفت:

— هان؟ نفهمیدم، کدام فداکاری؟ مگر آقا به آن چیزی که می‌خواسته نرسیده؟ چه بپتر! تا تو باشی و دیگر بذل و بخشش‌های میهن‌پرستانه نکنی. ها، دروغ نگو، می‌دانم که به اشان سیصد فرانک داده‌ای. چون که این جمهوری را، مثل یک زن باید خرجش را بدھی. بله جانم، برو با این جمهوری ات خوش باش!

زیر این بهمن حماقت فردیک سرخوردگی قبلی اش را از یاد می‌برد و دچار دلسردی‌ای از آن هم سنگین‌تر می‌شد. به ته اتفاق پناه برده بود. رزانت به طرفش رفت.

– آخر جانم، یک خردۀ فکر کن. مملکت هم مثل خانه به بزرگی اربابی احتیاج دارد، و گرنه هر کسی ساز خودش را می‌زند. اول از همه، کسی نیست که نداند که لدور و رولن تا خرخره زیر بار قرض است. بعد، این لامارتین، آخر چطور می‌شود که یک شاعر از سیاست چیزی سرش بشود؟ بله، هر چقدر دلت می‌خواهد سر تکان بده و خودت را از بقیه فهمیده‌تر بدان، اما این چیزی که من دارم می‌گویم حقیقت دارد. بله، البته که تو خودت را همیشه از همه سر می‌دانی؛ با تو یک کلمه هم نمی‌شود حرف زدا بین مثلاً همین فورنیه فوتین مغازه‌های سن روش، می‌دانی چقدر کم آورده؟ هشتصد هزار فرانک! همین گومر مال مؤسسه حمل و نقل این رویرو، که او هم جمهوریخواه است، آدمی است که انبر را روی سر زنش می‌شکست، آن قدر است خورده که می‌خواهند بیرون‌دش تیمارستان. همه‌شان این جوری‌اند، جمهوریخواه‌ها! جمهوری بیست و پنج درصدی! هه هه، واقعاً هم می‌توانی به‌اش بنازی.

فردیک گذاشت و رفت. از حماقت این زن که یکباره با چنین زیان عوامانی‌ای فاش می‌شد حالش به هم می‌خورد. حتی دوباره کمی احساس می‌هیمن دوستی کرد.

کج خلقی رزانت بیشتر از پیش می‌شد. شور و شوق خانم و اتناز آزارش می‌داد. این زن که خود را دارای رسالتی می‌پنداشت شور شدیدی در ارشاد و تبلیغ داشت و از آنجاکه در این زمینه از دوستش آگاه‌تر بود با بحث‌هایش او را خسته می‌کرد.

روزی از روزها وقتی از راه رسید از دست او سونه بسیار خشمگین

بود، چون جرأت کرده بود در باشگاه زنان لودگی کند. رزانت رفتار او را تایید کرد و حتی گفت که خودش هم بدش نمی آید لباس مردانه به تن کند و برود و «حق همه زنها را کف دستشان بگذارد و شلاقشان هم بزنند». در همین لحظه فردریک وارد شد.

— تو هم با من میایی، مگرنه؟

و برغم حضور او هر دو زن با هم بگو مگو کردند، یکی حرفهای بورژوازی می‌زد و دیگری فلسفه می‌گفت.

رزانت معتقد بود که زن فقط برای این به دنیا آمده که عشق بورزد یا بچه پرورش بدهد و خانه را بگرداند.

خانم واتناز معتقد بود که زن هم باید در نظام کشور نقش داشته باشد. در دوران‌های باستان زنان گلوای قانونگذاری شرکت داشتند، زنان آنگلوساکسون همچنین و همسران هوروون‌ها جزو شورا بودند. تمدن کار مشترک مرد و زن است. باید همه درش شرکت داشته باشند تا بالاخره برادری جای خودخواهی، مشارکت جای فردگرایی و فرهنگ بزرگ جای پراکندگی را بگیرد.

— ولمان کن، حالا دیگر اهل فرهنگ شده‌ای؟

— چرا نه، چون هر چه باشد بحث بشریت و آینده مطرح است.

— به تو چه مربوط است؟

— خیلی هم مربوط است.

با هم تندی می‌کردند. فردریک پا در میانی کرد. واتناز دور بر می‌داشت و حتی به آنجا رسید که از کمونیسم جانبداری کرد.

رزانت گفت: — چه مزخرفاتی! مگر هیچ وقت همچو چیزی امکانش پیدا می‌شود؟

واتناز این‌ها، برادران موراو، یسوعی‌های پاراگونه و خانواده پینیون

در تی‌یر در منطقه اوورنی را شاهد آورد؛ و چون سر و دستش را مدام تکان می‌داد زنجیر ساعتش در میان زلم زیمبویی که به خودش آویخته بود به یک گوسفند کوچک طلایی گیر کرد.

ناگهان رنگ رخ رزانت بشدت پرید.

واتناز همچنان می‌کوشید آن آویزه را آزاد کند.
رزانت گفت: – لازم نیست این قدر رحمت بکشی. حالا فهمیدم چه عقاید سیاسی ای داری.

واتناز که چون باکره‌ای سرخ شده بود گفت: – منظورت؟
– ہرو که خیلی خوب می‌دانی منظورم چیست.

فردریک سر در نمی‌آورد. بدون شک آنچه میانشان پیش آمده بود خیلی مهم‌تر و خیلی خصوصی‌تر از مسأله سوسيالیسم بود.
واتناز جسورانه کمر راست کرد و گفت: – تازه اگر هم این جور باشد، قرض است عزیزم. قرض مقابل قرض.

– قبول، من هم بدھی‌های خودم را انکار نمی‌کنم. برای حدود هزار فرانک چه حرف‌هایی! اما من دستکم قرض می‌کنم؛ از کسی نمی‌ذدم.
واتناز خنده‌ای زورکی کرد.

– نخیر، حاضرم دستم را بگذارم روی آتش.

– مواطیب باش، چون آن قدر خشک است که ممکن است بسوزدا!
پیر دختر دست راستش را تا جلوی صورت او بالا برد و گفت:
– اما دوست‌هایی داری که از همین دست خوششان می‌آید.
– حتماً اندلسی‌اند. برای این که از شن به جای قاشقک استفاده کنند.
– بدکارها!

«مارشال» کرنشی کرد و گفت:

– با همهٔ جاذبه‌اش!

واتناز چیزی نگفت، شقیقه‌هایش خیس عرق شد. چشم‌هایش به قالی خیره بود، نفس می‌زد. سرانجام به طرف در رفت. آن را محکم به هم کوفت و گفت:

— شب بخیر، نشاستان می‌دهم.

رزانت گفت: — بیینیم و تعریف کنیم.

فشار در همش شکسته بود. با تن لرزان روی دیوان افتاد، با تنه پته ناسزا می‌گفت، اشک می‌ریخت. ناراحتی اش از آن تهدید و اتناز بود؟ نه، از آن ککش هم نمی‌گزید! خوب که حساب می‌کردی، شاید واتناز به او بدهکار هم بود! مسأله آن گوسفند طلایی بود که هدیه کسی بود؛ و در گرم‌گرم گریه نام دلمار از دهنش پرید. پس این طور، عاشق آن دلچک بود! فردریک پیش خود گفت: «پس، چرا با من است؟ چطور شد که آن یکی برگشت؟ چه چیزی رزانست را مجبور می‌کند که با من باشد؟ اینها یعنی چه؟»

حق‌حق ریز رزانست ادامه داشت. لب دیوان روی یک پهلو افتاده بود و گونه راستش روی دو دستش بود، به نظر چنان ظریف، چنان خود باخته و مالامال درد می‌آمد که فردریک نزدیکش رفت و پیشانی اش را با آرامی بوسید. آنگاه رزانست گفت که دلش پر از مهر اوست؛ شازده دیگر رفته است و می‌توانند آزاد باشند. فقط این که فعلاً... کمی گرفتار بود. «خودت که آن روز دیدی، داشتم از آسترلباس‌های کهنه‌ام دوباره استفاده می‌کردم.» دیگر مهتر و کالسکه‌ای در کار نبود. از این هم بدتر: تزئیناتی تهدید کرده بود که می‌آید و مبل و اثائه اتاق و مهمانخانه را می‌برد. نمی‌دانست چکار کند.

فردریک دلش خواست بگوید: «نگران نباش، پولش را من می‌دهم.» اماً بعيد نبود که خانم دروغ بگوید. از تجربه درس گرفته بود و به دلداری دادن بسنده کرد.

ترس رزانت بیجا نبود؛ مجبور شد مبل و اثاثه را پس بدهد و آپارتمان زیبای خیابان دروئو را ترک کند. آپارتمان دیگری در بولوار پواسونیر در طبقه پنجم گرفت. خردمندیزهای اتاق خلوت سابق اش برای دادن ظاهر برازنده‌ای به سه اتاق آپارتمان تازه بس بود. کرکره‌هایی چینی، چادری برای روی تراس، یک قاییچه دست دوم هنوز نوی نو، پوف‌هایی با ابریشم صورتی تهیه شد. فردیک بخش عمدۀ این خریدها را پرداخت! شادمانی تازه‌دامادی را حس می‌کرد که سرانجام دارای خانه‌ای و همسری شده باشد، و چون از خانه تازه بسیار خوشش می‌آمد تقریباً هر شب آنجا می‌خوابید.

یک روز صبح، در حالی که از در بیرون می‌رفت در پلکان طبقه چهارم چشممش به کلاه یک سرباز گارد ملی افتاد که از پله‌ها بالا می‌آمد. کجا می‌رفت؟ فردیک متظر ماند. مرد همچنان با سرکمی پایین افتاده بالا می‌آمد. سر بلند کرد. جناب آرنو بود. وضع روشن بود، هر دو همزمان دستپاچه و سرخ شدند.

آرنو زود راه بیرون آمدن از این وضع را پیدا کرد. گفت:
— حالش بهتر است، نه؟

انگار که رزانت بیمار بود و آمده بود که حالش را بپرسد.
فردیک با استفاده از این گشایش گفت:
— بله، حتماً. کلقتش که این طور گفت.

وبه این شیوه خواست بگوید که او را به خانه پذیرفته بودند.
سپس رو در روی هم ایستادند. هر دو نامصمم بودند و هم‌دیگر را نگاه می‌کردند. تا بینی از دو نفر کدامیک می‌ماند و نمی‌رود. این بار هم آرنو راه را پیدا کرد. گفت:
— خوب، پس بعداً می‌آیم. کجا می‌خواستید بروید. همراهی تان می‌کنم.

و چون به خیابان رسیدند حرف زدنش به همان شیوه طبیعی همیشگی اش شد. روشن بود که آدم حسودی نیست، یا آن قدر خوش قلب بود که نمی‌رنجید.

از این گذشته فکرش پی کشور بود. دیگر او نیفورم را از تن در نمی‌آورد. روز ۲۹ مارس از دفتر روزنامه پرس دفاع کرده بود. روز هجوم به مجلس از خودش رشادت بسیار نشان داد و در مهمانی ای که به افتخار گارد ملی شهر آمیسن داده شد حضور داشت.

او سونه که همچنان با او کار می‌کرد از بطری‌ها و از سیگار برگ‌هایش بهره‌مند می‌شد؛ اما چون ذاتاً بی‌چشم و رو بود از مخالفت کردن با او لذت می‌برد، از انشای نه چندان صحیح حکم‌ها، از کنفرانس‌های لوکزامبورگ، از وزورویی‌ها، از تیروولی‌ها و حتی از ارابهٔ نماد کشاورزی ایراد می‌گرفت که به جای گاو میش به اسب بسته شده بود و دخترهای زشتی همراهی اش می‌کردند. آرنو برعکس از نظام دفاع می‌کرد و آرزوی ادغام همهٔ حزب‌ها و دسته‌ها را داشت. در این حال کار و بارش رو به خرابی می‌رفت اما آن چنان که باید نگرانی نشان نمی‌داد.

رابطهٔ فردریک و «مارشال» هیچ ناراحتی نکرد؛ چون این کشف به او (پیش وجودان خودش) اجازه داد مستمری ای را که دوباره بعد از رفتن شازده به او می‌پرداخت قطع کند. بدی اوضاع را بهانه آورد، آه و ناله کرد، و رزانف سخاوت نشان داد. آنگاه جناب آرنو خودش را معشوق قلبی رزانفت تلقی کرد، که در نتیجهٔ احترامش را بالاتر می‌برد و جوانترش می‌کرد. از آنجاکه شک نداشت که فردریک به «مارشال» پول می‌دهد تصورش این بود که خودش دارد «کلک بامزه‌ای می‌زند»، رفته رفته این برای خودش هم جا افتاد و هر بار که به هم بر می‌خوردند میدان را برای او باز می‌گذاشت.

این مشارکت برای فردریک بسیار ناگوار بود؛ و ادبی که رقیب به او نشان می‌داد به نظرش تمیزخی می‌آمد که زیادی طول کشیده بود. اما اگر با او کدورت می‌یافت هر نوع امکان دوباره دیدن «او» را از دست می‌داد و از این گذشته فقط از همین راه می‌توانست دربارهٔ او چیزی بشنود. چیزی فروش به رسم همیشگی اش یا شاید هم از سر بد جنسی اغلب در گفتگوها از همسرش یاد می‌کرد و حتی از فردریک می‌پرسید که چرا به دیدن او نمی‌رود.

فردریک که هیچ بهانه‌ای را نگفته نگذاشته بود گفت که چندین بار به دیدن خانم آرنو به خانه‌شان رفته اما نتوانسته بود او را بیند. آرنو باور کرد چون اغلب با همسرش در این باره حرف می‌زد که فردریک به خانه سر زده اما دیدنشان نمی‌رود و هر بار او جواب می‌داد که فردریک به خانه سر زده اما فرصت دیداری پیش نیامده بود؛ به نحوی که این دو دروغ هم‌دیگر را به جای نفی تایید می‌کردند.

ملایمت دوست جوان و لذت حاصل از گول زدنش مایه آن می‌شد که آرنو هر چه بیشتر دوستش داشته باشد. خودمانی‌گری با او را نه از سر تحقیر بلکه از سر اعتماد به بالاترین حد ممکن می‌رسانید. روزی برای او نوشت که برای کاری اضطراری باید بیست و چهار ساعتی به شهرستان برود و از او خواهش کرد که به جایش نگهبانی بدهد. فردریک جرأت نکرد این خواهش را رد کند و به جای او به قرارگاه کاروزل رفت.

به این ترتیب ناگزیر از تحمل همنشینی افراد گارد ملی شد! و گذشته از یک مأمور تصفیه که مرد خوش مشربی بود و به نحو حیرت‌آوری شراب می‌نوشید بقیه به نظرش از احمق هم احمق‌تر آمدند. بحث بینادی‌شان دربارهٔ این بود که گویا بنا بود کمریند پهنهٔ جانشین تسمهٔ چرمی روی سینه‌شان بشود. بعضی دیگر با حرارت به کارگاه‌های ملی حمله می‌کردند.

می‌گفتند: «کارمن دارد به کجا می‌کشد!» کسی که این گفته خطاب به او بود در جواب به حالتی که در لب پرتگاهی باشد چشم می‌درانید و می‌گفت: «کارمن دارد به کجا می‌کشد!» و آن وقت یکی که شهامت بیشتری داشت داد می‌زد: «آقا این وضع نمی‌تواند ادامه پیدا کند، باید کاریش کرد!» و همین گفت و گو چنان تا آخر شب به همین شیوه تکرار شد که فردریک از ملال به تنگ آمد.

در ساعت یازده بسیار تعجب کرد از این که دید آرنو برگشت و در جا گفت که کارش تمام شده و آمده است تا او را خلاص کند.
اما کاری در میان نبود. فقط بهانه‌ای بود که بیست و چهار ساعتی را با رزانت تنها بگذراند. اما در این کاریش از حد به خودش اهمیت داده بود و در نتیجه در حالت خستگی دچار حس پشیمانی شده بود. آمده بود که از فردریک تشکر کند و او را به شامی هم دعوت کرد.
- خیلی هم ممتنون! گرسنه‌ام نیست. تنها چیزی که دلم می‌خواهد این است که بروم خانه و بخوابم.

- چه دلیلی از این بهتر که بزودی با هم غذا بخوریم. این قدر بیحال نباشید! الان که وقت خانه رفتن نیست. دیر وقت است، کار خطرناکی است!

فردریک این بار هم تسلیم شد. کسی منتظر آرنو نبود در نتیجه همزمانش بویژه مأمور تصفیه از آمدنش بسیار خوشحال شدند. همه دوستش داشتند و چنان خوش قلب بود که از غیبت او سونه متأسف شد. اما لازم بود که یک دقیقه‌ای چرتی بزند، فقط یک دقیقه.
به فردریک گفت: - همین جا کنار من باشید.

و بدون باز کردن بند اسلحه روی تخت سفری دراز کشید.
از ترس آماده باش بخلاف مقررات تفنگش را نگه داشت،

سپس زیر لب چند کلمه‌ای «عشق من، خوشگلکم!» گفت و خوابش برد. آنها بی که حرف می‌زدند ساکت شدند و رفته رفته سکوت سنگینی همه جارا گرفت. فردریک که از شیش بتنگ آمده بود دور و برش رانگاه می‌کرد. نیمی از دیوار را که به رنگ زرد بود تخته درازی می‌پوشانید که کوله‌ها روی آن به صورت برآمدگی‌های کوچکی قطار بود و زیر آنها تفنگ‌های سُربی رنگ کنار هم قرار داشت؛ صدای خروپف افراد گارد ملی می‌آمد که شکم‌هایشان در تاریکی به صورت گنگی پیدا بود. یک بطری خالی و چند بشقاب روی اجاق بود. سه صندلی حصیری دور میز و رویش دسته‌ای ورق دیده می‌شد. طبلی روی نیمکت و بند‌هایش آویزان بود. بادگرمی از در تو می‌آمد و دود چراغ را بلند می‌کرد. آرنو با دو بازوی از هم گشوده خوابیده بود و چون تفنگش کمی کج و قنداقش به طرف پایین بود نوک لوله‌اش به زیر بغلش می‌رسید. فردریک این را دید و به ترس افتاد.

«اما نه، اشتباه می‌کنم. هیچ ترسی ندارد. اگر هم بمیرد...» و یکباره انبوهی منظره در ذهنش پدیدار شد. خود را شب هنگام با «او» در کالسکه‌ای می‌دید؛ سپس در شبی تابستانی کنار رودخانه‌ای، زیر نور چراغی در خانه‌شان، خانه خودشان. حتی به حساب خرج‌های خانه می‌پرداخت و ترتیب کار خدمتکاران را در نظر می‌آورد، خوشبختی اش را به چشم می‌دید و لمس می‌کرد – و برای تحقیق این همه کافی بود که ماشه آن تفنگ بچکد! با انگشت پایی می‌شد کشیدش؛ تیر در می‌رفت، حادثه‌ای بود، همین و همین!

فردریک به پروراندن این فکر پرداخت، چون نمایشنامه نویسی که صحنه‌ای را بسازد. ناگهان به نظرش آمد که چندان با عملی شدن فاصله ندارد، می‌شد که خودش در آن نقشی به عهده بگیرد، و دلش هم این را

می خواست؛ آنگاه بود که ترس عظیمی بر او چیره شد. در گرما گرم این اضطراب احساس لذتی هم می کرد و هر چه بیشتر خود را در آن فرو می برد، با ترس بسیار حس می کرد که ملاحظه و خویشتن داری اش محروم شود؛ در خیال‌افی جنون آمیزش اثری از بقیه دنیا باقی نمی ماند و تنها برداشتی که از وجود خودش هم داشت این بود که سینه‌اش به تحوسته‌آوری در هم فشرده می شد.

مأمور تصفیه که از خواب بیدار شده بود گفت: - شراب سفید بخوریم؟

آرنو جست و پا به زمین گذاشت؛ و بعد از خوردن شراب سفید خواست که واحد را به فردریک نشان بدهد.

سپس او را برای خوردن غذا به رستوران پارلی در خیابان شارتر برد؛ و چون احتیاج به ترمیم نیرو داشت برای خودش دو خوراک گوشت، یک خرچنگ بزرگ، یک املت باروم، یک سالاد و غیره با یک بطر سوتون سال ۱۸۱۹ و یک بطر رومانه سال ۴۲ سفارش داد که البته شامپانی دسر و لیکورهای بعدش هم بود.

فردریک هیچ با او مخالفت نکرد. ناراحت بود آنگار که می شد آرتو آنچه را که او در ذهنش مجسم کرده بود روی صورتش بخواند.

آرنو آرنج‌هایش را به لب میز تکیه داده روی میز خم شده بود و با نگاه‌هایش او را خسته می کرد، و آنچه را که در خیال داشت برای او باز می گفت.

دلش می خواست همه خاک‌ریزی‌های خط شمال را اجاره کند و در آنها سبب زمینی بکارد، یا نمایش اسب سواری عظیمی روی بولوارها بربا کند که در آن «همه چهره‌های سرشناس عصر» حضور داشته باشند. می توانست همه پنجره‌ها را کرایه بدهد که با احتساب میانگین پنجره‌ای

سه فرانک سود کلانی می‌شد. خلاصه این که آرزو داشت از طریق انحصار و اختکار به ثروت هنگفتی برسد. با این همه اهل اخلاق بود، زیاده روی و رفتار ناشایست را محاکوم می‌کرد، از «مرحوم پدرش» حرف می‌زد و می‌گفت که هر شب، قبل از «تسلیم روحش به پروردگار» وجودان خودش را داوری می‌کند.

— یک کم دیگر کوراسائو؟

— هر طور میل شماست.

اما درباره جمهوری: اوضاع درست می‌شد. خلاصه، خودش را خوشبخت‌ترین آدم دنیا می‌دانست و اختیار از دست داد و از محسنات رزانست گفت و حتی او را با همسر خودش مقایسه کرد. بله، او چیز دیگری است! پروپایی از مال او قشنگ‌تر پیدا نمی‌شود.

— بسلامتی.

فردریک جامش را به جام او زد. از سر همراهی کمی بیشتر از اندازه خورده بود؛ از این گذشته آفتاب درخسان چشم‌ها را می‌زد و در حالی که خیابان ویون را طی می‌کردند شانه‌هایشان برادرانه به هم می‌خورد.

فردریک به خانه رفت و تا ساعت هفت خواید. سپس به خانه «مارشال» رفت. نبود و با کسی بیرون رفته بود. شاید با آرنو؟ فردریک که کاری نداشت در بولوار به قدم زدن پرداخت اما نتوانست از دروازه سن مارتن پیش تر برود، بس که شلوغ بود.

قر و بیچارگی شمار عظیمی از کارگران را به حال خودشان رها کرده بود؛ و هر شب به آنجا می‌آمدند تا هم‌دیگر را تماشا کنند و بدون شک نشانه‌ای را انتظار می‌کشیدند. برغم قانون ممنوعیت اجتماعات این باشگاه‌های درماندگی به نحو ترسناکی گسترش می‌یافتد؛ و خیلی از بورژواها هم هر روز به نشانه بیاکی یا برای مدد آنجا می‌رفتند.

ناگهان فردریک در سه قدمی اش آقای دامبروز و مارتینون را دید؛ سر برگردانید، چون آقای دامبروز خودش را نماینده کرده بود او ازش کینه به دل داشت. اما سرمایه دار فردریک رانگه داشت و گفت:

— یک کلمه، آقای عزیز، باید برایتان توضیح بدهم.

— بنده توضیحی نخواستم.

— خواهش می کنم، گوش بدھید.

به هیچ وجه تقصیر او نبود. از او خواسته بودند، بنوعی مجبورش کرده بودند. مارتینون در جا گفته های او را تایید کرد: چند نفر از اهالی نوژان به نمایندگی به خانه اش رفته بودند.

— از این گذشته، فکر کردم که مانع نداشته باشد، چون که...

فشار جمعیت روی پیاده رو آقای دامبروز را دور کرد. دقیقه ای بعد برگشت، به مارتینون گفت:

— این واقعاً خدمتی است. از آن پشیمان نخواهید شد...

هر سه به معازه ای تکیه دادند تا راحت تر حرف بزنند.

گه گاه فرباد «زنده باد ناپلئون! زنده باد باریس! مرگ بر ماری!»^{۵۷} بلند می شد. جمعیت بیشمار همه به صدای بسیار بلند حرف می زدند و همه این صدایها میان ساختمان ها طین می انداخت و شبیه سرو صدای دائمی موج ها دریک بندرگاه می شد. گه گاه جمعیت ساکت می شد و آنگاه سرود مارسییز بالا می گرفت. در درگاه ساختمان ها آدمهای مرموزی نی های تیرانداز برای فروش ارائه می کردند. گاهی دو نفر که از کنار هم می گذشتند چشمکی به هم می زدند و زود دور می شدند. گروه هایی از آدمهای بیکاره روی پیاده روها جمع بودند. جمعیت به هم فشرده خیابان را اشغال کرده بود. دسته هایی از مأموران پلیس از کوچه ها بیرون می آمدند و هنوز نیامده تا پدید می شدند. اینجا و آنجا پرچم های کوچک

سرخی به شعله‌هایی می‌مانست. مهترها از بالای نیمکت‌شان بشدت سر و دست تکان می‌دادند و سپس بر می‌گشتند. حرکتی، نمایشی از همه بازمدهن بود.

مارتینون گفت: — سسیل خانم خیلی خوشش می‌آمد این چیزها را ببینند.

آقای دامبروز با لبخندی گفت: — می‌دانید که خانم دوست ندارد برادرزاده‌ام با ما بیاید.

چنان عوض شده بود که نمی‌شد بازش شناخت. از سه ماه پیش فریاد می‌زد «ازنده باد جمهوری!» و حتی به طرد دودمان اورلان رای داده بود. اماً سازش دیگر بس بود. چنان خشمگین بود که همیشه سرشکنی^{۵۸} در جیب داشت.

مارتینون هم یکی داشت. قضات دیگر غیرقابل انتقال تبودند و در نتیجه از کار دادسرا کناره گرفته بود و در خشونت از آقای دامبروز هم پیش می‌گرفت.

بانکدار بوریزه از لامارتین نفرت داشت (چون از تندرو رولن جانبداری کرده بود)، همچنین از پیر لرو، پرودون، کنسیدران، لامنه، که همه تندرو و خطرناک، همه سوسيالیست بودند.

— چون که، نمی‌فهمم دیگر چه می‌خواهند! عوارض گوشت و جبن تادیه‌ای را که لغو کردیم؛ الان در حال بررسی تأسیس یک بانک رهنی ایم، قبلش بحث بانک ملی بود! از آن طرف، یک بودجه پنج میلیونی برای کارگرها! خوشبختانه به همت آقای دوفالو این بازی‌ها تمام شد. دیگر باید تشریف‌شان را ببرند. سفر بخیر!

در واقع، وزارت راه و ساختمان از آنجا که نمی‌دانست چگونه شکم صدوسی هزار کارگر کارگاه‌های ملی را سیر کند در همان روز با

بخشنامه‌ای از همه شهر وندان هجدۀ تا بیست و یک ساله دعوت کرده بود که به خدمت سربازی درآیند یا برای کشاورزی به شهرستان‌ها بروند. این راه حل اعتراض‌شان را برانگیخت، مطمئن شدند که هدف نابودی جمهوری است. زندگی دور از پایتخت برایشان چون تبعید ناگوار بود؛ خود را در حال جان دادن از تب بیماری در سرزمین‌های وحشی مجسم می‌کردند. وانگهی برای خیلی شان که به کارهای ظریف عادت داشتند کشاورزی تنزلی خفت آور بود؛ خلاصه این‌که فریب بود، تمسخر بود، نفی آشکار همه قول و قرارها بود. اگر مقاومت می‌کردند از زور استفاده می‌شد؛ در این‌باره شکنی نداشتند و آماده مقابله بودند.

طرف ساعت نه دسته‌هایی که در باستی و شاتله تشکیل شده بود در بولوار به راه افتاد. از دروازه سن‌دنی تا دروازه سن‌مارتن همه آنچه دیده می‌شد درهم لولیدن توده عظیم واحدی به رنگ آبی تیره بود که به سیاهی می‌زد. آدم‌هایی که گذرا دیده می‌شدند همه چشم‌انداز برافروخته، رنگ پریده و صورتی لاغر از گرسنگی و بیتاب از بیعدالتی داشتند. در این حال، ابرها روی هم انباشته می‌شد، آسمان توفانی بار الکتریکی توده را داغ می‌کرد و این توده، نامصمم، باکش و قوس موج عظیمی گرد خود می‌چرخید؛ و در ژرف‌هایش قدرتی ناسنجیدنی و انگار نیروی یک عنصر حسن می‌شد. سپس همه به خواندن پرداختند: «چ— راغ! چ— راغ! چ— راغ!»^{۵۹} چندین پنجره روشن نشد و کسانی سنگ به شیشه‌های آنها پرتاب کردند. آقای دامبروز صلاح را در آن دید که برود. دو جوان همراهی اش کردند.

فاجعه‌های بزرگی پیش‌بینی می‌کرد. ممکن بود که یک بار دیگر مردم ساختمان مجلس را اشغال کنند؛ و چون این را گفت به تعریف ماجراجی روز ۱۵ مه پرداخت که اگر فداکاری یک عضو گارد ملی نبود حتماً کشته شده بود.

—، داشت یادم می‌رفت، دوست شما بود. همانی که چینی می‌سازد،
ژاک آرنوا

مبان شورشیان داشت خفه می‌شد که این شهروند شریف او را بغل
کرد و به گوشۀ امنی بردازد. از آن زمان نوعی رابطه‌آشنایی میانشان برقرار
شده بود.

—باید یک شب شام را با هم باشیم. شما بیم که اغلب می‌بینیدش حتماً
به اش بگویید که من خیلی دوستش دارم. آدم بسیار خوبی است که به نظر
من اسمش بد در رفته. خیلی هم باهوش است، پدر سوخته! واقعاً که
خیلی خوشوقت شدم. شب جنابعالی بخیر...

فردریک پس از ترک آقای دامبروز به خانه «مارشال» برگشت؛ و با
حالتی آزرده به او گفت که باید میان او و آرنو یکی را انتخاب کند. رزانت
در جوابش بنرمی گفت که هیچ از «همچو شایعاتی» سر در نمی‌آورد، آرنو
را دوست ندارد و او برایش هیچ مهم نیست. فردریک خیلی نیاز داشت که
از پاریس برود. رزانت از این فکر بدهش نیامد و فردای آن روز راهی
فوتنبلو شدند.

امتیاز هتلی که در آن جا گرفتند این بود که فواره‌ای وسط حیاطش
شرشر می‌کرد. در اتاق‌ها چون صومعه رو به یک راهرو باز می‌شد. اتفاقی
که به آن دو داده شد بزرگ، با مبل و اثاثه خوب، با پرده‌های نقشه هندی و
به دلیل ندرت مسافر ساکت و بی سروصدای بود. بورزواهای بیکار از کنار
خانه‌ها می‌گذشتند و غروب که شد کودکانی پای پنجره‌شان الک دولک
بازی کردند و این آرامش برای آن دو که آشوب پاریس را پشت سر
گذاشته بودند شگفت‌آور و تسکین‌دهنده بود.

صبح زود به دیدن کاخ رفته‌اند. پس از گذر از نرده‌های ورودی سرتاسر
نمایش، با پنج ساختمان و بام‌های نوک تیزشان، با پلکان نعلی شکل ته

میدانش به چشم آمد که ساختمان‌هایی کوتاه‌تر در طرف چپ و راست آن را در بر می‌گرفت. خزة سنگفرش‌ها از دور با رنگ بینش آجرها می‌آمیخت؛ و مجموعه کاخ، با رنگ زنگاری خود و زرهی قدیمی، حالت سکون و آرامشی شاهانه، نوعی عظمت سپاهیانه غم‌آلود داشت.

سرانجام خدمتکاری با دسته‌ای کلید آمد. اول آپارتمان‌های ملکه، نمازخانه پاپ، ایوان فرانسوی اول و میز آکاژوی کوچکی را نشانشان داد که امپراتور استعفانامه‌اش را رویش امضا کرد، و در یکی از اتاق‌های کوچکی که در ایوان قدیمی گوزن‌ها قرار داشت جایی را که در آن مونالدسکی را به دستور کریستین به قتل رسانیدند. رزانت این ماجرا را به دقت گوش کرد و به فردریک گفت:

— حتماً به خاطر حسادت بوده. نه؟ مواظب خودت باش!

سپس از تالار شوراء، تالار پاس، تالار تخت‌گاه و تالار لویی سیزدهم گذشتند. از پنجره‌های بلند بی‌پرده نوری سفید پخش می‌شد. غبار اندکی دستگیره پنجره‌ها و پایه مسی کونسول‌ها را کدر می‌کرد. روکش‌هایی برزنتی همه جا مبل‌ها را می‌پوشاند؛ بالای درها صحنه‌های شکار لویی پانزدهم دیده می‌شد و اینجا و آنجا پرده‌هایی نشان‌دهنده خدایان المپ، پسیشه یا جنگ‌های اسکندر بود.

رزانت جلوی آینه‌ها دقیقه‌ای می‌ایستاد و طره‌های کنار گوشش را صاف می‌کرد.

بعد از حیاط برج و نمازخانه سن ساتورن بن به تالار جشن‌ها رسیدند. خیره شدن از شکوه سقف که به خانه‌خانه‌های هشت ضلعی تقسیم شده بود، سرشار از طلاکاری و نقره‌کاری، بیشتر از یک جواهرکنده کاری شده، همچنین از بیشمار نقاشی‌هایی که همه جا را می‌پوشانید، از شومینه عظیمی که رویش هلال‌ها و ترکش‌هایی نشان فرانسه را در میان داشت تا

جایگاه نوازنده‌گان در طرف دیگر که همه طول دیوار را می‌گرفت. ده پنجره طاقی شکل همه باز بود؛ آفتاب نقاوشی‌ها را به درخشش درمی‌آورد، آسمان رنگ لا جور دی روای را تا بینهایت ادامه می‌داد، و از عمق جنگل که نوک بُخاراگین درخت‌هایش افق را می‌پوشانید پنداری پژواک هلهله شیپورهایی عاجی و آوای رقص‌هایی اساطیری به گوش می‌رسید؛ رقص‌هایی زیر شاخ و برگ درختان که شاهدخت‌ها و خان‌ها برایشان به جامه پریان جنگلی و دریایی درآمده بودند، — دوران دانش ساده و شورهای تند و هنر پرطنطنه، زمانی که آرزوی بردن جهان را به درون رؤیای الهگان داشتند و معشوقگان شاهان خود را اختران آسمان می‌پنداشتند. به خواست زیباترین این زنان، در طرف راست او را به صورت دیانتای نخجیرگر و حتی دیانتای دوزخی نشان داده بودند، بدون شک برای آنکه یاد قدرتش پس از مرگ هم باقی بماند. و همه این نمادها آوازه‌اش را تایید می‌کند، و همچنان از او اثری باقی است، صدایی مبهم، پرتوی که بتداوم می‌تابد.

هوسی گذشتگانه و توصیف تاپذیر فردیک را فراگرفت. برای اینکه فکرش را از آن برگرداند مهربانانه به رزانت چشم دوخت و از او پرسید که آیا نمی‌خواهد آن زن باشد.

— کدام زن؟

— دیان دو پواتیه.

و تکرار کرد.

— دیان دو پواتیه، معشوقه هانری دوم.

رزانت فقط گفت «آها!» و نه بیشتر.

چیزی نگفتن اش بخوبی نشان می‌داد که از قضیه هیچ چیز تعمی داند و هیچ چیز نمی‌فهمد، به نحوی که فردیک به دلجویی گفت:

— نکند حوصله‌ات دارد سر می‌رود؟

رزانت گفت: — نه، نه، به هیچ وجه.

سر بلند کرد، نگاهی از همه گنگ‌تر به دور ویر انداخت و گفت:

— چه خاطراتی را به یاد می‌آورد!

واز حالت صورتش پیدا بود که به خود فشار می‌آورد و می‌خواهد که احترام نشان بدهد، و چون این حالت جدی زیباترش می‌کرد فردریک بر او بخشید.

از آبگیر ماہی‌ها بیشتر خوشش آمد. یک ربع ساعت خرده نان به آب می‌انداخت تا خیز ماہی‌ها را تماشا کند.

فردریک زیر زیفون‌ها کنارش نشسته بود. به همه شخصیت‌هایی فکر می‌کرد که میان آن دیوارها بسر برده بودند، شارل پنجم، والواها، هانری چهارم، پتر کبیر، ژان ژاک روسو و «زیبارویان گریان لژه‌های اول»، ولتر، ناپلئون، پی هفتم، لویی فیلیپ. خود را در میان و در کنار این مرده‌های پرتب و تاب - حس می‌کرد. از این همه آشوب تصویرها گیج می‌شد هر چند که همه جا به نظرش زیبا می‌آمد.

سرانجام به باع رفتند.

چارگوش پهناوری است که در یک نگاه همه خیابان‌های زرد، چارگوش‌های چمن، نوارهای شمشاد، کاج‌های بریده به شکل هرم، سیزه‌های کوتاه و باخچه‌های باریکش دیده می‌شود که در آنها گل‌ها لکه‌هایی پراکنده روی خاک خاکستری است. از ته باع پارکی آغاز می‌شود که کanal درازی سرتاسری را طی می‌کند.

خانه‌های شاهان به خودی خود غم خاصی دارند که شاید ناشی از بزرگی بیش از حد ابعادشان برای شمار اندک کسانی باشد که در آنها می‌نشسته‌اند، و از سکوتی که تعجب می‌کنیم پس از آن همه کبکبه و

دیدبه آنجا حاکم باشد، از تجمل ساکن شان که قدمتش گذرايی دودمانها و ناچيزی ابدی چيزها را اثبات می‌کند؛ و اين نفس سده‌ها را که چون عطر مومنایی رخوت‌آور و مرگ‌آلود است حتی ساده‌ترین ذهن‌ها هم حس می‌کند، خمیازه‌های رزانست تمامی نداشت، به هتل برگشتند.

بعد از ناهار کالسکه رویازی به گردش‌شان برد. میدان بزرگی را طی کردند و از فوتن‌بلو بیرون رفتند. سپس خیلی آهسته از جاده‌ای خاکریزهای میان کاج‌هایی کوتاه بالا رفتند. به درخت‌های بزرگ‌تری رسیدند و رانته گهگاه می‌گفت: «برادران به هم چسبیده، فارامون، دسته گل شاه...» و نام هیچ مکان معروفی را نگفته نمی‌گذاشت. گاهی حتی می‌ایستاد تا محل را بهتر تماشا کنند.

وارد بلندیشنه فرانشار شدند. کالسکه چون سورتمه روی سبزه سُر می‌خورد، بع‌بغوی کبوترانی می‌آمد که خودشان دیده نمی‌شدند. ناگهان پیشخدمت کافه‌ای پیدا شد و جلو نرده با غچه‌ای پیاده شدند که در آن میزهای گردی چیده شده بود. سپس دیوار صومعه خرابه‌ای را در طرف چپ‌شان پشت سر گذاشتند و از روی تخته‌سنگ‌های درشتی گذشتند و کمی بعد به ته دره کوچک رسیدند.

یک دامنه دره را تناوب تخته‌های سنگ و بوته‌های گل‌زرد می‌پوشاند و در دامنه دیگر خاک کماییش بر همه تا فرورفتگی دره پیش می‌رود که در آن کوره‌راهی در میان رنگی بوته‌های خلنگ خطی بیرنگ می‌دوازد؛ و از دوردست قله‌ای به شکل مخروطی پخت با برج تلگرافی در پشتیش به چشم می‌آید.

نیم ساعت بعد یک بار دیگر پیاده شدند تا از بلندی‌های آسپرمون بالا بروند.

راه مارپیچ از میان کاج‌هایی خیل زیر تخته‌سنگ‌هایی نوک تیز

می‌گذرد. همه این گوشة جنگل حالتی خفه، کمی وحشی و دنج دارد. پارسایان از دنیا بریده‌ای به ذهن می‌آیند که همنشین گوزن‌هایی بودند که میان شاخ‌هایشان صلیبی آتشین بود و با لبخندی پدرانه شاهان نیکوکار فرانسه را پذیرا می‌شدند که جلوی غارشان زانو می‌زدند. بویی صمغی هوا را می‌انباشت، ریشه‌هایی از خاک بیرون زده چون رگ‌هایی درهم می‌پیچید. رزانت روی یکی لغزید، خودش را باخت و دلش خواست گریه کند.

اما بالای بلندی شادمانی اش را باز یافت چون که زیر بامی از شاخ و برگ چیزی شبیه میخانه‌ای بود که در آن چوب حجاری شده می‌فروختند. یک بطر لیموناد نوشید، چوبیدستی از شمشاد برای خود خرید و بی‌آن‌که نگاهی به چشم‌اندازی بیندازد که از فلات دیده می‌شد پشت سر پسرکی که مشعل داشت پا به «غار راهزنان» گذاشت.

کالسکه در بابرئو منتظر شان بود.

نقاشی با روپوش آبی با جعبه رنگ‌هایش روی زانو پای بلوطی کار می‌کرد. سری برداشت و با نگاه دنبالشان کرد.

در وسط‌های دامنه شایی ابری ترکید و لازم شد که سریوش کالسکه را پایین بکشند. اما باران در جا بند آمد؛ و سنگفرش خیابان‌ها می‌درخشید هنگامی که به شهر برگشتند.

مسافرانی تازه از راه رسیده خبر دادند که نبرد وحشتناکی پاریس را به خون کشیده بود. رزانت و معشوقش تعجبی نکردند. سپس همه رفتند، هتل دوباره خلوت و سکوت‌ش را باز یافت، و با زمزمهٔ فواره حیاط به خواب رفتند.

فردای آن شب به دیدن گرژولو، ماروفه، لوتروشه و مارلوت رفتند؛ پس فرداش گردشی را بی‌هدف و آن چنان که راننده می‌خواست آغاز

کردند، بدون آن که بپرسند به کجا می‌روند و اغلب حتی جاهای معروف را هم ندیده گذاشتند.

چه راحت بودند در کالسکه لاندوی کنه‌شان، که چون کانپه‌ای فرو رفته و پوشیده از برزنتی راه راه ورنگ و رو رفته بود! چاله‌های پراز خار و علف با حرکتی آرام و مداوم از کنارشان می‌گذشتند. پرتوهای سفیدی چون تیر بوته‌های بلند سرخس را طی می‌کرد؛ گاهی کوره راهی که دیگر به کاری نمی‌آمد در خط راستی در برابرشان پیدا می‌شد. و روی آن علف‌هایی اینجا و آنجا بترمی از خاک بیرون می‌زد. و سطح چهارراه صلیبی چهار بازویش را باز می‌کرد؛ جای دیگر تیرهایی چون درختانی خشکیده سرخم می‌کردند و با دیدن باریکه راه‌های خمیده‌ای که زیر شاخ و برگ‌ها گم می‌شد دلت می‌خواست دنبالشان کنم؛ در همان زمان اسب می‌پیچید، پا به آن راه می‌گذاشتند و در گل فرو می‌رفتند؛ دورتر، لمب چاله‌های عمیق کنار جاده خزه روییده بود.

خود را دور از همه و تنها می‌پنداشتند. اما ناگهان شکاریانی با تفتگش می‌گذشت، یا دسته‌ای زن ژنده‌پوش که پشههای درازی از هیزم را به دوش می‌کشیدند.

وقتی کالسکه می‌ایستاد همه جا را سکوت می‌گرفت؛ فقط صدای نفس اسب می‌آمد و آواز بسیار ضعیف پرنده‌ای، که تکرار می‌شد.

در جاهایی آفتاب حاشیه جنگل را روشن می‌کرد و ژرف‌هایش را تاریک می‌گذاشت؛ یا این‌که در پهنه‌های نزدیکاتر در نوعی حالت شامگاهی کمرنگ می‌شد و در دوردست‌ها می‌درخشید و بخارهایی بنفس و نوری سفید می‌گسترانید. در میانه روز، خورشید بر گستره‌های سبز عمود می‌تابید، بر آنها پخش می‌شد، نوک شاخه‌ها قطره‌هایی نقره‌ای می‌آویخت، روی چمن خطهایی زمردی می‌کشید، روی بسترها می‌از

برگ خشکیده لکه‌هایی از طلا می‌نشانید؛ سر بلند می‌کردی و آسمان را
لابه‌لای نوک درختان می‌دیدی. بعضی‌شان، با بلندایی بیش از اندازه،
شکوهی سالارانه و پادشاهانه داشتند، یا نوک‌های درازشان را به هم
می‌پیوستند و طاق پیروزی می‌شدند؛ برخی دیگر که از همان پایین کج به
هوا رفته بودند به ستون‌هایی می‌مانستند که نزدیک بود یافتند.

این انبوه خطوط‌های درشت از هم باز می‌شد. آنگاه موج‌های سبز
عظیمی در پستی بلندی‌های نامساوی تا سطح دره‌هایی کشیده می‌شد که
گرده تپه‌های دیگری از آنها بیرون می‌زد، تپه‌هایی مشرف بر دشت‌های
زرینی که سرانجام در بیرنگی مبهومی گم می‌شدند.

ایستاده کنار هم روی برآمدگی‌ای، بادرابو می‌کشیدند و غرور مانندی
را حس می‌کردند که جانشان را فرا می‌گرفت، غرور زندگی آزادتری،
لبریز از نیرو، با شادمانی بی‌علتی.

گونه گونی درختان تماشی متغیر پدید می‌آورد. سپیدارها با تنۀ سفید
و صاف تاج‌هایشان را در هم می‌پیچیدند؛ زبان‌گنجشک‌ها شاخه‌های سبز
کدرشان را با رخوت خم می‌کردند؛ از میان پاچوش‌های توسکاها
شاخه‌های برنزوار نارون بیرون می‌زد؛ سپس صفحی از شمشادهای نازک با
حالت‌هایی اندوه‌آمیز سر خم می‌کردند؛ و کاج‌ها، قرینه چون لوله‌های
ارگ، در تکانی مداوم انگار سرود می‌خوانندند. بلوط‌هایی با پوست زیر،
عظیم، با پیچ و تاب از زمین قد می‌کشیدند، در هم می‌پیچیدند و با همه
سکون و صلابت تنۀ‌هایشان که به بالاتنۀ انسانی می‌مانست، چون گروهی
غول در حالت خشم سنگ شده بازوهای برهنه‌شان را می‌افراشتند، به
شانه کمک‌خواهی نومیدانه یا تهدیدهای دیوانه‌وار. چیز سنگین‌تری،
رخوت تب‌زده‌ای روی مرداب‌ها معلق بود و سفره آب‌هایشان را میان
بوته‌های خار پاره می‌کرد. خزه‌های کناره‌شان، آنجا که گرگ‌ها به

آب‌خور می‌آمدند، به رنگ گوگرد بود، سوخته انگار زیر پای جادوگران، و غیر غیر بسی وقه و زغها به غار غار کلاغ‌هایی پاسخ می‌داد که می‌چرخیدند. سپس از سبزه‌زارهایی یکنواخت می‌گذشتند که گه گاه درختانی تبرندیده در آنها رویده بود. صدای آهن، ضربه‌هایی تند و خشک طنین می‌انداخت: سنگ‌کارانی بودند که در دامنه تپه‌ای بر تخته‌سنگ‌ها می‌کوشتند. شمار اینها بیشتر و بیشتر می‌شد و سرانجام همه چشم‌انداز را می‌گرفت، مکعبی چون خانه‌هایی، پخت چون سنگی فرش، پراکنده، سوار روی هم، درهم آمیخته، چون خرابه‌های بی‌شکل و شوم شهری ویران شده. اما همان آشوب پراکنگی شان تصور آتش‌نشان‌ها، توفان‌ها، زیر و زیر شدن‌هایی عظیم و ناشناخته را به خیال می‌آورد. فردریک می‌گفت که آنها از ازل آنجا بوده‌اند و تا ابد همچنان به همان حال خواهند ماند؛ رزانت سر بر می‌گرداند، می‌گفت که «دیوانه‌ام می‌کنند» و می‌رفت و خلنگ‌هایی می‌چید. گل‌های کوچک بنشششان، به هم چسبیده، مشته‌هایی پخت و نامساوی می‌شد و خاکی که از زیرشان می‌ریخت انگار شرایه‌های سیاهی بر حاشیه شن‌هایی می‌افزود که منحوق‌هایی از تلق داشت.

روزی به وسط دامنه تپه‌ای شنی رسیدند. سطح تپه را که افری از پایی بر آن نبود موج‌هایی قرینه خط خط می‌کرد؛ اینجا و آنجا چنان که برآمدگی‌هایی در بستر خشکیده اقیانوسی، تخته‌سنگ‌هایی سر بر می‌آورد که بگنگی شکل جانورانی را داشت، لاکپشتی که سر پیش می‌آورد، فلکی که می‌خرزید، اسبی آبی یا خرسی، هیچ صدایی نبود. شن‌ریزه‌های آفتاب‌زده می‌درخشید، و ناگهان در آن لرز و تکان روشنایی جانوران انگار به حرکت درآمدند. فردریک و رزانت زود برگشتند، کما پیش هر اسان از دست سرگیجه‌ای که به سراغشان آمد گریختند.

جدیت جنگل فرا می‌گرفت شان؛ و ساعت‌هایی را در سکوت می‌ماندند، خود را به دستِ تکانِ فنرها رها می‌کردند و انگار از سرمستی بی‌دغدغه‌ای منگ می‌شدند. فردیک، دست در کمر رزانت، گوش به گفته‌های او می‌داد همچنان که پرندگان می‌خوانند، انگار که با یک نگاه تنها هم نقش انگورهای سیاه روپوش او و هم میوه‌های ریز ریز سندروس، هم چین‌چین توری او و هم گنبد ابرها را تماشا می‌کرد؛ و هنگامی که سر به طرف او خم می‌کرد طراوت پوستش با عطر گسترده بیشه‌ها می‌آمیخت. از همه چیز دلشاد می‌شدند؛ تارهای عنکبوت آویخته از بوته‌ها را چنان که چیز دیدنی غریبی باشد به هم نشان می‌دادند و گودال‌های پر از آب روی تخته‌سنگ‌ها را، سنجابی را روی شاخه‌ای، پرواز دوپروانه را که دنبالشان می‌آمدند؛ یا این‌که در بیست قدمی شان زیر درختی آهوی آسوده می‌رفت، با حالتی آرام و شکوهمند، کره‌اش کنارش. رزانت داش می‌خواست دنبالش بدد و او را در آغوش بگیرد. یک بار خیلی ترسید، مردی ناگهان پیش آمد و سه مار را در جعبه‌ای نشانش داد. و او با جستی خود را به فردیک چسبانید؛ فردیک خوشحال شد از این‌که او ضعیف بود و خود را آن اندازه قوی حس می‌کرد که از او دفاع کند.

آن شب در مهمانخانه‌ای کناره رود سن شام خوردند. میز کنار پنجره و رزانت روی فردیک بود؛ و او بینی کوچک نازک سفید، لب‌های برجسته، چشم‌ان روشن، طره‌های بلوطی گیسویش را که کنار گوشش خم بر می‌داشت و چهره بیضی زیبایش را تماشا می‌کرد. پیرهن ابریشم خامه‌ای اش به شانه‌های کمی افتاده‌اش می‌چسبید؛ و دو دستش که از آستین‌های صافش بیرون می‌زد خوراک می‌برید، نوشیدنی می‌ریخت، روی میز پیش می‌آمد. مرغی با پاهای وبالهای از هم باز برایشان آوردند، و

خوراکی از مارماهی و پیاز شراب آمیخته در کاسه‌ای سفالی، شراب لب‌گز، نان بیش از حد سفت، کاردھایی لب شکسته. همه اینها بر لذت، بر توهمن دامن می‌زد. خود را کمایش در میانه سفری در ایتالیا، در ماه عسل می‌پنداشتند.

پیش از برگشتن رفته‌ند و کنار رود قدمی زدند.

آسمان آبی روشن، گرد چون گند در افق روی دندانه دوختان جنگل تکیه داشت. رویه رو در آن سر چمنزار در روستایی ناقوسخانه‌ای بود؛ دورتر، طرف چپ، بام خانه‌ای لکه سرخی روی رودخانه می‌نشاند که در همه طول پیچاپیچش به نظر ساکن می‌آمد. اما خیزان‌هایی خم می‌شدند و چوب‌های دراز نخ‌های ماهیگیری را که کنار رودخانه فرو شده بود آب اندکی می‌جنبانید؛ یک دام سبدی، دو سه زورق کهنه آنجا بود. نزدیک مهمانخانه دختری با کلاه حصیری از چاهی آب می‌کشید؛ هر بار که سطل‌ها بالا می‌آمد فردریک بالذاتی وصف ناکردنی به جیر و جیر زنجیر گوش می‌داد.

هیچ شک نداشت که تا آخر عمر همچنان خوشبخت خواهد بود، بس که شادکامی اش به نظرش طبیعی و ذاتی وجود خودش و حضور این زن می‌آمد. نیازی وامی داشتش که به او چیز‌های مهریانانه بگوید. و او در جوابش کلماتی مهراًمیز می‌گفت، ضربه‌ای به شانه اش می‌زد، حرکات شیرینی که غافلگیری شان فردریک را خوش می‌آمد. دیگر این‌که زیبایی تازه‌ای در او کشف می‌کرد که شاید چیزی جز بازتاب چیز‌های پیرامونشان نبود، مگر این‌که بالقوه‌گی شان آن زیبایی را شکوفا می‌کرد.

وقتی در میانه دشت استراحتی می‌کردند فردریک سرش را در پناه چتر آفتابی رزانست روی زانوهای او می‌گذاشت، یا این‌که روی چمن رو در روی هم دراز می‌کشیدند و چشم در چشم هم می‌دوختند، در

نگاه‌های یکدیگر غرق می‌شدند و رخوتی فرا می‌گرفتند، سپس با پلک‌های نیمه بسته باقی می‌ماندند و دیگر چیزی نمی‌گفتند.

گاهی از بسیار دور صدای غرش طبلی به گوششان می‌رسید. فراخوان همگانی در روستاها بود تا برای دفاع از پاریس نفر جمع کنند.

فردریک با ترحمی تحقیرآمیز می‌گفت: – هه! شورش! چه حرف‌ها! همه آن جنب و جوش در مقایسه با عشق‌شان و طبیعت جاوید به نظرش خرد و بی‌ارزش می‌آمد.

و از همه چیز و همه جا گپ می‌زدند، از چیزهایی که خیلی خوب می‌شناختند، از آدم‌هایی که هیچ اهمیتی برایشان نداشتند، از آسمان و ریسمان. رزانه از کلفت و از سلمانی‌اش می‌گفت. یک روز غفلت کرد و ستش از دهنش پرید: بیست و نه سال؛ دیگر داشت پیر می‌شد.

چندین بار بی‌آنکه بخواهد جزئیاتی از سرگذشت‌ش را برای فردریک فاش کرد. یک بار در مغازه‌ای «خانم فروشنده» شده بود، سفری به انگلیس کرده بود، به تحصیل هنریشگی پرداخته بود؛ این همه را بدون ارتباطی با هم تعریف می‌کرد و فردریک نمی‌توانست از آن مجموعه‌ای بسازد. یک روز که زیر سپیداری لب کشتزاری نشسته بودند بیشتر از اینها تعریف کرد. دورتر کنار جاده‌ای دخترک پابرهنه‌ای گاوی را می‌چراشد. همین که آن دورا دید آمد تا دریوزه‌ای بکند، و همچنان که با دستی دامن ژنده‌اش را گرفته بود با دست دیگر موهای سیاهش را می‌خاراند که چون کلاه‌گیسی به سبک لویی چهاردهم همه چهره سبزه‌اش را در بر می‌گرفت. چهره‌ای که دو چشم بسیار زیبا در آن می‌درخشید.

فردریک گفت: – حتماً دختر خیلی خوشگلی می‌شود.

رزانه گفت: – چه شانسی دارد اگر مادر نداشته باشد.

– چطور، نمی‌فهمم.

— خوب، بله؟ من اگر مادرم نبود...

آهی کشید و سپس به تعریف کودکی اش پرداخت. پدر و مادرش در کروآروس کارگر ابریشم بافی بودند. خودش شاگردی پدرش را می‌کرد. مرد بینوا هر چقدر هم که جان می‌کند زنش با او سیزه می‌کرد و هر چه را که داشتند می‌فروخت تا خرج شراب کند. رزانست هنوز اتاق‌شان را در نظر می‌آورد که دستگاه‌های بافتگی‌شان کنار پنجره‌ها قرار داشت، با آش‌شان روی اجاق، تخت رنگی آکازو، اشکافی رویه‌رویش، بالا اتاق تاریکی که تا پانزده سالگی در آن می‌خوابید. سرانجام روزی آقایی چاق و زرد چهره، با لباس سیاه و رفتار مؤمن‌وار پیدا‌یاش شد. مادرش و او گفتگویی کردند و در نتیجه، سه روز بعد... رزانست ساکت شد، بعد با نگاهی بی‌پروا و پرازکینه گفت:

— تمام شد!

آنگاه در جواب حرکتی که فردیک کرد:

— چون زن داشت و می‌ترسید که در خانه‌اش گرفتاری پیش بیاید مرا به یک اتاق خصوصی رستوران برداشت و به‌ام گفتند که خوشبخت می‌شوم و هدیهٔ خوبی به‌ام می‌دهند.

«از همان دم در اولین چیزی که به چشمم زد یک شمعدان میتاپی روی میزی بود که دو بشقاب و قاشق و چنگال هم رویش بود. عکسشان توی آینهٔ روی سقف می‌افتد و پرده‌های ابریشم آبی روی دیوارها همهٔ اتاق را به یک اندرونی شبیه می‌کرد. خیلی تعجب کردم. فکرش را بکن، دخترک بینوایی که به عمرش هیچ چیز ندیده! با این که آن چیزها خیره‌ام کرده بود، خیلی هم می‌ترسیدم. دلم می‌خواست بروم، اما ماندم.»

«انها چیزی که می‌شد رویش نشست دیوانی کنار میز بود. وقتی نشستم زیر سنگینی ام وارفت. از دهانهٔ بخاری نفس گرمی بیرون می‌زد»

همین طور نشسته بودم و چیزی نمی خوردم. پیشخدمتی که سر پا ایستاده بود ازم خواست که غذا بخورم. اول از همه یک لیوان بزرگ شراب برایم ریخت؛ سرم گیج رفت، خواستم پنجره را باز کنم، بهام گفت: «نه خانم، ممنوع است» و رفت. روی میز پر از خوراکی هایی بود که نمی شناختم. هیچ چیز به نظرم خوب نیامد. این بود که به یک ظرف مریا هجوم بردم، و همین طور منتظر بودم. نمی دانم چرا نمی آمد. خیلی دیر، دستکم نصف شب بود و داشتم از خستگی می مردم؛ یکی از بالش ها را پیش کشیدم که بهتر دراز بکشم و دستم به چیزی شبیه یک دفترچه خورد؛ پر از تصویرهای قبیح بود... روی دفتر خوابیم برده بود که آمد.»

سرش را پایین آنداخت، به فکر فرو رفت.

دور ویرشان برج ها به هم می خورد، میان انبوهای از علف گل انگشتانه ای تکان می خورد، روشنایی چون موجی روی چمن جریان داشت؛ و سکوت را با فاصله های کوتاه آوای چریدن گاوی می شکست که خودش دیگر به چشم نمی آمد.

رزانت به نقطه ای در سه قدمی اش روی زمین خیره شده بود، پره های بیشی اش می جنبید و غرق فکر بود. فردیک دستش را گرفت.

— چقدر زجر کشیده ای، عزیز کم.

— آره، خیلی بیشتر از آنکه فکرش را بکنی!... تا جایی که خواستم تمامش کنم اما جلوه را گرفتند.

— چطور.

— هیچ، دیگر فکرش را نکنیم... تو را دوست دارم، خوشبختم. بیوس مرا.

و یک یک خارهایی را که به لب دامن اش چسیده بود کند.

فردیک بیشتر به آنچه او نگفته بود فکر می کرد، به چه ترتیبی توانسته

بود از دست فقر نجات پیدا کند؟ تربیتش را مدبیون کدام مشوقش بود؟ تا روزی که او اولین بار به خانه‌اش رفت در زندگی اش چه گذشته بود؟ آخرین اعترافی که کرد راه را بر هر سؤالی می‌بست. فقط از او پرسید که چطور با آرنو آشنا شده بود.

از طریق واتناز.

زنی که یک بار با آنها در پاله روایا دیدم تو نبودی؟

تاریخ دقیقش را گفت. رزانت فکری کرد.

چرا، خودم بودم... در آن دوره خیلی شاد نبودم.

اما آرنو خیلی به او خوبی کرده بود؛ فردریک شکی نداشت با این همه دوستشان مرد عجیبی بود؟ عیب‌های زیادی داشت؛ فردریک یک یک آنها را شمرد. رزانت تایید کرد.

عیب ندارد!... با همه این حروف‌ها آن کره‌خر را دوست داریم!

فردریک پرسید: - هنوز، حالا هم؟

رزانت سرخ شد، نیمی خندان، نیمی آزرده.

- نه دیگر، گذشته‌ها گذشته. چیزی را ازت پنهان نمی‌کنم. اگر هم چیزی در کار باشد، فرق می‌کند. گو این‌که، به نظر من، با قربانی ات خیلی هم مهربان نبوده‌ای.

قربانی ام؟

رزانت چاه او را گرفت.

البته!

و نوک زیاتی به شیوهٔ دایه‌ها:

- هان؟ همیشه هم پسر خوبِ خوبی نبوده‌ایم! با خانمش لالا کرده‌ایم!

من؟ به هیچ وجه!

رزانت لبخندی زد. لبخندش فردریک را نجاتید، فکر کرد که از سر

بی اعتمایی است. اما رزانت دویاره به آرامی و با تگاهی که التماس می کند دروغ بگویی پرسید:

— مطمئن باشم؟

— مطمئن باش.

فردریک به شرفش قسم خورد که هرگز به خانم آرنو فکر نکرده بود چون کس دیگری را بیش از حد دوست می داشت.

— کی را؟

— خوب، شمارا، خانم خوشگله!

— برو، مسخره ام نکن. ناراحتم می کنم.

فردریک مصلحت دید که دروغی بیافتد، عشقی سر هم کند. جزئیات دقیقی را تعریف کرد.

این را هم گفت که معشوقه بسیار هم رنجش داده بود.

رزانت گفت: — پس، این طور که معلوم است شانس نداری.

فردریک گفت: — چرا، چرا، شاید هم داشته باشم.

با این قصد که گفته باشد که چندین عشق موفق هم داشته بود تا از خودش تصویر مساعدتری ارائه کند، همچنان که رزانت از همه معشوقهایی که داشته بود حرف نمی زد تا ارزشش را در نظر او بالاتر ببرد؛ چرا که با نزدیکانه ترین رازگویی‌ها همیشه محدودیت‌هایی است که از شرم بیجا، یا ظرافت، یا ترحم است. نزد دیگری یا خودت به ورطه‌هایی، منجلاب‌هایی بر می خوری که از پیش رفتن بازت می دارند؛ گوایین که این را هم می دانی که اگر پیش بروی آن یکی درکت نمی کند؛ بیان دقیق آنچه بخواهی دشوار است و از همین روست که بندرت می توان با کسی بکمال یکی شد.

«مارشال» بینوا هرگز از او بهتر کسی را نداشته بود. اغلب وقتی به

فردریک فکر می‌کرد اشک در چشم‌مانش حلقه می‌زد، سپس سر بلند می‌کرد یا به افق نگاه می‌داشت انگار که سپیده بزرگی یا چشم‌انداز شادکامی بی‌حد و مرزی را می‌دید. سرانجام روزی اعتراف کرد که می‌خواهد نیایشی در کلیسا نذر کند تا «برای دوام عشق و خوبی‌بختی مان شگون داشته باشد.»

پس چرا زمانی به آن درازی در برابر فردریک مقاومت کرده بود؟ خودش هم نمی‌دانست. فردریک چندین بار این را از او پرسید؛ و او در جواب در آغوشش می‌گرفت و می‌گفت:

— می‌ترسیدم زیادی دوست داشته باشم، عزیزم.

صبح یکشنبه فردریک در روزنامه‌ای میان سیاهه کسانی که زخمی شده بودند به اسم دوسارديه برخورد. فریادی کشید، روزنامه را به رزانت نشان داد و گفت که می‌خواهد بیدرنگ حرکت کند.

— که چکار کنی؟

— که بینیمش جانم، بینیمش.

— نمی‌خواهی که مرا اینجا تنها بگذاری؟

— با من بیا.

— هه، بیایم که خودم را گرفتار همچو معركه‌ای بکنم؟ خیلی هم ممنون.

— اما آخر نمی‌دانم...

— برو، برو! انگار که در بیمارستان‌ها به اندازه کافی پرستار نیست. بعد هم، اصلاً او به تو چه مربوط است؟ هر کسی دبال کار خودش.

از این همه خودخواهی بدش آمد؛ و خود را سرزنش کرد از این که چرا با بقیه در پاریس نبود. این همه بی‌اعتنایی به بدبهختی‌های میهن مایه‌ای از پستی و بورژواگری داشت. عشقش ناگهان چون جنایتشی بر

و جدایش سنگینی کرد. یک ساعت به همدمیگر اختم کردند و چیزی نگفتند. سپس رزانت از او خواهش کرد که صبر کند، خودش را به خطر نیندازد.

— یکدفعه دیدی کشتند.

— باشد. تازه وظیفه‌ام را انجام داده‌ام.

رزانت از جا جست. اول از همه، وظیفه‌اش این بود که او را دوست داشته باشد. اما معلوم بود که دیگر او را نمی‌خواهد! و گرنه چه معنی داشت! وای خدا، چه چیزها!

فردریک زنگ زد که صورت حساب را بیاورند. اما برگشتن به پاریس کار آسانی نبود. کالسکه چاپار «لو لوار» رفته بود، برلین‌های «لوکوت» حرکت نمی‌کردند، دلیجان «بوربونه» دیر وقت می‌رفت و شاید هم جا نداشت؛ وضع روشن نبود. بعد از آنکه وقت بسیاری را برای گرفتن این خبرها تلف کرد به فکر استفاده از پست افتاد. اما مسؤول پست حاضر نشد به او اسب بددهد، چون برگه عبور نداشت. سرانجام کالسکه‌ای کرايه کرد که همانی بود که با آن به گردش می‌رفتند و طرف‌های ساعت پنج به هتل دوکومرس می‌رسیدند.

میدان بازار پوشیده از تفنگ‌های چاتمه شده بود. استاندار به گارد ملی اجازه نداده بود به پاریس برود. آنهایی که از استان او نبودند می‌خواستند به حرکت ادامه بدهند. داد و فریادی به راه بود. در مسافرخانه آشوبی بود.

رزانت را ترس برداشت، گفت که از آن پیش‌تر نمی‌رود و باز التماس کرد که فردریک هم بماند. مهمانخانه‌دار و زتش هم با او همزیان شدند. آقایی هم که شام می‌خورد وارد بحث شد و گفت که نبرد بزودی به پایان می‌رسد؛ گذشته از این‌که باید هم به وظیفه عمل کرد. در نتیجه هق‌هو

گریه «مارشال» دوچندان شد. فردریک پریشان بود. کیف پولش را به او داد، او را بیتابانه بوسید و رفت.

وقتی به ایستگاه راه آهن کوربی رسید شنید که سورشیان در چند نقطه خط آهن را قطع کرده‌اند و مهتر حاضر نشد از آن پیش برود؛ گفت که اسب‌هایش را باید «پس بدهد».

با این همه از طریق او فردریک رانده کابریوله قراصه‌ای را پیدا کرد که حاضر شد برای شخص فرانک و البته انعام جداگانه او را تا «دروازه ایتالیا» برساند. اما در صد متری دروازه او را پیاده کرد و خودش برگشت. فردریک روی جاده به راه افتاد و می‌رفت که ناگهان نگهبانی سرنیزه‌اش را جلو او گرفت. چهار نفر گرفتندش و داد زدند:

از آنهاست! مواظب باشیدا بگرذیدش! دزدا! کثافت!

آن چنان شگفتزده و گیج شده بود که گذاشت او را به پاسگاه دروازه در فلکه‌ای ببرند که تقاطع بولوارهای گویلن و اوپیتال و خیابان‌های گودفروا و موفtar است.

در ورودی چهار خیابان چهار سنگر از تل‌های عظیمی از سنگ‌فرش بر پا شده بود، اینجا و آنجا مشعل‌هایی می‌سوخت و می‌لرزید؛ برغم غباری که بلند می‌شد نفراتی از پیاده‌نظام و گارد ملی را دید که همه صورت‌های سیاه و لباس‌های ژنده پاره و حالتی گیج و خسته داشتند. تازه آن موضع را گرفته چندین نفر را تیرباران کرده بودند؛ خشمگان هنوز برجا بود. فردریک گفت که از فونتنبلو برای کمک به دوستی می‌آید که ساکن خیابان بلفون است و زخمی شده است؛ اول هیچ کس حرفش را باور نمی‌کرد؛ دست‌هایش را وارسی کردند و حتی گوش‌هایش را بو کشیدند تا ببینند که بوی باروت نمی‌دهد.

به هر حال، از بس یک حرف را تکرار کرد سروانی سرانجام قاتع

شد و به دو تفنگدار دستور داد که او را تا پاسخگاه «باغ گیاهان» همراهی کنند.

بولوار اوپیتال را طی کردند. بادی می‌وزید. فردریک را سرحال آورد. به خیابان مارشے اوشووو پیچیدند. «باغ گیاهان» در طرف راستشان توده بزرگ سیاهی را تشکیل می‌داد. در طرف چپ، سرتاسر نمای بیمارستان پیتیه، با همه پنجره‌های روشنش انگار که در یک آتش‌سوزی می‌گداخت و سایه‌هایی پشت شیشه‌ها بسرعت می‌آمدند و می‌رفتند. دو سرباز فردریک رفتند. سرباز دیگری او را تا پلی‌تکنیک همراهی کرد.

خیابان سن‌ویکتور یکسره تاریک بود، بی‌هیچ چراغ گازی و پنجره روشنی. هر ده دقیقه صدایی شنیده می‌شد که می‌گفت:

— نگهبان‌ها، مراقب باشید!

و این فریاد در دل تاریکی چون طینین صدای سنگی که در گودالی بیفتند تداوم می‌یافت.

گاهی صدای قدم‌های سنگینی نزدیک می‌شد. واحد گشتنی‌ای با دستکم صد نفر بود؛ از این توده مبهم پچ پچ‌ها و آوای گنگ به هم خوردن آهن به گوش می‌رسید؛ سرو صدا با نوسان آهنگینی دور و در تاریکی محور می‌شد.

در وسط چهارراه‌ها سربازی سوار بر اسبش بیحرکت ایستاده بود. گه‌گاه پیکی بتاخت می‌گذشت و سپس دوباره سکوت می‌شد. در دور دست توب‌هایی در حرکت بودند و چرخ‌هایشان روی سنگفرش‌ها صدایی خفه و سهمگین می‌کرد؛ این همه سرو صدای متفاوت با صدای عادی در دل چنگ می‌زد. حتی به نظر می‌آمد که این صدای سکوت را گسترده‌تر می‌کنند، سکوتی که ژرف و مطلق بود — سکوتی سیاه

بود. مردانی با روپوش‌های سفید خود را به سریازان می‌رساندند، چیزی به ایشان می‌گفتند و چون شبح ناپدید می‌شدند.

موقع مدرسهٔ پلی‌تکنیک اباشته از آدم بود. زن‌هایی در گاه را گرفته بودند، می‌خواستند پسرشان یا شوهرشان را ببینند. ایشان را به پاتشون می‌فرستادند که محل گردآوری جنازه‌ها شده بود. کسی به فردیک گوش نمی‌داد، پافشاری کرد، سوگند خورد که دوستش دوسارديه منتظر اوست، در حال احتضار است. سرانجام سرجوخه‌ای در اختیارش گذاشته شد تا او را به بالای خیابان سن‌ژاک، شهرداری منطقه ۱۲ ببرد. میدان پاتشون پر از سریازانی بود که روی کاه خوایده بودند. آفتاب سر می‌زد. آتش‌های اردویی خاموش می‌شد.

شورش در آن محله آثاری هولناک از خود به جا گذاشته بود. کف خیابان‌ها از این سر تا آن سریست و بلند شده بود. روی ویرانه سنگرهای هنوز امنیوس‌ها، لوله‌های گاز و چرخ‌های ارابه دیده می‌شد. برکه‌های کوچک سیاهی اینجا و آنجا حتماً خون بود. ساختمان‌ها از گلوله سوراخ سوراخ بود و تیرهایشان از زیر ریختگی گچ دیده می‌شد. آفتابگیرهای چوبی که به میخی بند بود چون ژنده پاره‌هایی در هوا تاب می‌خورد. راه‌پله‌ها فرو ریخته بود و درها به روی خلاء باز می‌شد. داخل اتاق‌ها با کاغذ دیواری پاره پوره به چشم می‌آمد. گاهی چیزهای خلیف و زیبایی هنوز در آنها باقی بود. نگاه فردیک به یک ساعت آونگی، یک چوب زیر پای طوطی، چند گراور قاب شده افتاد.

وقتی وارد شهرداری منطقه شد چند سریازگار دملی در حال پرگویی در بارهٔ قتل‌های بِرِآ و نگریه^۶، شاربونل نمایندهٔ مجلس و اسقف اعظم پاریس بودند. گفته می‌شد که دوک دومال در بولونی پیاده شده، پاریس از ونسن گریخته، توبخانه از بورژ می‌آید و کمک از شهرستان‌ها به پاریس

سرازیر می‌شود. طرف ساعت سه کسی خبرهای خوب آورده؛ نمایندگان شورشی پارلمان به دیدن رئیس مجلس رفته بودند.

آنگاه همه شادی کردند؛ و چون هنوز دوازده فرانک برای فردریک مانده بود داد که دوازده بطری شراب بیاورند، با این امید که آزادی‌اش را تسريع کند. ناگهان انگار صدای تیراندازی آمد؛ نوشانوش پایان گرفت؛ غریبه را با بدگمانی نگاه کردند؛ می‌شد که هانری پنجم باشد.^{۱۶}

برای این‌که هیچ مسؤولیتی نداشته باشند او را به شهرداری منطقه پازده بردند و آنجا به او اجازه داده نشد که زودتر از ساعت ۹ صبح برود. دوان دوان به کناره خیابان ولتر رفت. در پنجه بازی پیرمردی یک لا پراهن با چشم‌اندازی رو به هوا گریه می‌کرد. سن بارامی جریان داشت؛ آسمان آبی آبی بود؛ میان درختان توبلری پرنده‌ها می‌خوانندند.

فردریک از کاروزل می‌گذشت که برانکاردی را بردند. سربازان در جا ادای احترام کردند و افسرشان در حالی که دستش را به طرف کلاهش می‌برد گفت: «درود بر دل‌ور بداعیال!» این عبارت تقریباً اجباری شده بود؛ کسی که به زیانش می‌آورد همیشه به نظر دستخوش هیجانی آیندی و رسمی می‌آمد. گروهی بسیار خشمگین برانکارد را همراهی می‌کردند و فریاد می‌زدند:

— انتقامتان را می‌گیریم! انتقامتان را می‌گیریم!

کالسکه‌ها در بولوار در حرکت بودند و زنانی پای در خانه‌ها پارچه زخم‌بندی می‌بریدند. در این حال شورش سرکوب شده بود یا داشت می‌شد؛ یک اعلامیه کاوینیاک که کمی پیش‌تر به دیوارها چسبانده شده بود این را می‌گفت. در ته خیابان ویوین یک جوخه از واحدهای متحرک پیدا شد، آنگاه بورژواها فریادهای شوق آمیز کشیدند؛ کلاه‌هایشان را بلند می‌کردند، کف می‌زدند، می‌رقیبدند، می‌خواستند سربازها را ببوسدند،

شراب تعارف‌شان کنند، و از بالکن‌ها خانم‌ها برایشان گل پایین می‌انداختند.

سرانجام در ساعت ده در لحظاتی که توب‌ها برای تسخیر فویورست آتوان می‌غیریدند فردریک به خانه دوسارديه رسید. او را در اتاق زیر شیروانی اش در حالی یافت که روی تخت خوايده بود. از اتاق کناري زنی پاورچين آمد، خانم واتناز بود.

واتناز فردریک را به کناري کشید و چگونگی زخمی شدن دوسارديه را برایش تعریف کرد.

روز شنبه در خیابان لافایت پسرکی که خودش را در پرچم سه رنگی پیچانده بود از بالای سنگر به طرف افراد گارد ملی داد زد: «می‌خواهید برادرهایتان را با تیر بزنید؟» همچنان که پیش می‌رفتند دوسارديه تفنگش را به زمین انداخت، بقیه را به کناري زد، روی سنگر پرید، با ضریه لگدی شورشی را از پا درآورد و پرچمش را از دستش کند. او را میان آوارها در حالتی یافتند که ترکشی مسی در رانش فرو رفته بود. لازم شد که زخم را باز کنند و ترکش را از آن بیرون بکشند. خانم واتناز همان شب از راه رسیده و دیگر دوسارديه را ترک نکرده بود.

همه آنجه را که برای زخم‌بندی لازم بود ماهرانه تدارک می‌دید، برای نوشیدن کمکش می‌کرد، مراقب بود تا کوچک‌ترین خواستش را عملی کند، با قدم‌هایی سبک‌تر از گنجشک می‌رفت و می‌آمد، و بنا چشمان مهرآمیز نگاهش می‌کرد.

فردریک دو هفته هر روز صبح به دیدن دوسارديه رفت؛ یک روز که از فداکاری واتناز حرف می‌زد دوسارديه شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— نه، کارش بی‌چشمداشت نیست.

— واقعاً این طور فکر می‌کنی؟

دو سار دیه گفت «مطمئن» اماً توضیح یشتری نداد.

واتناز از هیچ لطفی در حق او فروگذار نمی‌کرد، تا جایی که برایش روزنامه‌هایی را آورد که در آنها از کار دلاورانه او ستایش می‌شد. به نظر می‌آمد که این ستایش‌ها آزارش می‌دهد. حتی به فردیک اعتراف کرد که دچار فراحتی و چنان است.

شاید که باید موضع طرف مقابل را می‌گرفت، یعنی آن‌هایی را که لباس کار به تن داشتند؛ چون در نهایت خیلی وعده‌ها به ایشان داده شده بود که به آنها عمل نکرده بودند. و کسانی که بر آنها پیروز شده بودند از جمهوری نفرت داشتند؛ دیگر این‌که، به ایشان خیلی خشونت نشان داده بودند! شکی نبود که آنها هم اشتباه کرده بودند، اماً ته کاملاً؛ و جوان نیکدل را این فکر زجر می‌داد که شاید علیه حق مبارزه کرده بود.

سنکال که در تویلری زیر ایوان‌های کنار رودخانه زندانی بود هیچ‌کدام از این عذاب‌ها را نداشت.

آن زیر تهصد نقر بودند، میان کثافت و لجن درهم می‌لولیدند، روی هم ریخته، سیاه از باروت و خون لخته شده، لرزان از تب، فریادکشان از خشم؛ و کسانی از ایشان را که می‌مردند از میانشان بیرون نمی‌برند. گاهی به صدای ناگهانی شلیکی گمان می‌کردنند که می‌خواهند همه‌شان را تیرباران کنند؛ آنگاه به طرف دیوارها هجوم می‌برند، سپس دوباره نقش زمین می‌شوند، چنان‌گیج از درد که خود را در کابوسی یا دچار خلشه‌ای مرگ آور می‌پنداشتند. چراغ زیر طاقی حالت لکه‌ای از خون را داشت؛ و شعله‌های کوچک سیز و زردی در هوا می‌چرخید که از بخارهای زیرزمین می‌آمد. از ترس بیماری واگیر گروهی را برای بررسی فرستادند. هنوز اولین پله‌ها را نرفته رئیس گروه دهشت‌زده پس نشست، بس که بوی سرگین و جنازه غیرقابل تحمل بود. هر بار که زندانیان به دریچه‌ای نزدیک

می‌شدند گاردهای ملی که به نگهبانی از میله‌های دریچه‌ها گماشته شده بودند تا زندانیان آنها را از جا نکنند سرنیزه‌هایشان را کورکورانه میان جمعیت فرو می‌کردند.

هر آنچه از ایشان سر می‌زد وحشیانه بود، آنها یعنی که در زدوخوردها شرکت نداشته بودند می‌خواستند خودی نشان بدهند. ترس بود که سرریز می‌کرد. اتفاقاً ایشان را همزمان از روزنامه‌ها، باشگاه‌ها، گرد هم آیی‌ها، نظریات سیاسی، از همه آنچه از سه ماه پیش مایه آشفتگی بود می‌گرفتند؛ و برجم پیروزی، برابری (پنداری برای مجازات مدافعانش و ریشخند دشمنانش)، برابری پیروزمندانه خود می‌نمایانید، برابری حیواناتی وحشی بود، حدّ واحدی از دنائت‌های خونین؛ چرا که تعصیت منافع دیوانگی‌های نیاز را هماهنگ کرد، اشرافیت شقاوت‌های اویاش را داشت، و کلاه کتانی کم‌تر از کلاه سرخ ددمنشی نشان نداد. عقلی همگانی به همان صورت دچار خلل شد که بعد از زیورو شدن‌های عظیم طبیعت می‌شود. ذهن‌های روشی از آن پس همه عمر ابله ماندند.

باباروک خیلی شهامت پیدا کرده بود، تقریباً بیباک شده بود. بعد از آن که در روز بیست و ششم همراه با هیأت نوژان به پاریس آمد، به جای آن که همراهشان بوجرد ماند و به واحد گارد ملی مستقر در تویلری پیوست؛ و خیلی خوشحال شد از این‌که او را به نگهبانی جلوی ایوان‌های کنار رودخانه گماشتند. دستکم آن بالا به همه آن ارادل مسلط بود؛ از شکست‌شان، از افتادن‌شان به منجلاب کیف می‌کرد، و نمی‌توانست خودش را مهار کند و سرکوفت‌شان نزند.

یکی‌شان، که نوجوانی با موهای بلند بور بود، سرش را دم میله‌های دریچه آورد و نان خواست. آقای روک به او دستور داد که ساکت باشد. اما جوان با صدایی رقت انگلیز تکرار می‌کرد:

— نان، نان

— من اینجا نام کجا بود.

صورت چند زندانی دیگر دم دریچه پیدا شد، با ریشهای ژولیده،
چشمان گدازان، و همه همدیگر را کنار می‌زدند و نعره می‌کشیدند:

— نان، نان!

باباروک از این‌که به اقتدارش توجه نمی‌شد به خشم آمد، برای
ترسندشان تفنگش را نشانه رفت؛ و جوان، که فشار خفه کننده دیگران تا
سقف بالا می‌آوردش با سری پس‌افتداده یک بار دیگر داد زد:
— نان!

باباروک گفت: — یا، این هم نان!
و شلیک کرد.

نعره عظیمی بلند شد و بعد، هیچ. روی لبه لاوک چیز سفیدی بجا
مانده بود.

آقای روک سپس به خانه برگشت. چون که در خیابان سن‌مارتن
خانه‌ای داشت که آپارتمان کوچکی از آن را برای خودش نگه داشته بود؛
و صدماتی که شورش به نمای خانه‌اش زد در برانگیختن خشم
دیوانه‌وارش کم تأثیر نداشت. وقتی دوباره آن را دید به نظرش آمد که در
برآورده‌بلااغراق کرده بود. کارکمی پیش‌ترش چون تاوانی تسکینش می‌داد.
خود دخترش در را باز کرد. و بیدرنگ به او گفت که از غیبت
طولانی اش نگران شده بود؛ ترسیده بود که بلایی به سرش آمده باشد،
زخمی شده باشد.

این نشانه محبت فرزندی مهرِ باباروک را برانگیخت. تعجب کرد که
دخترش بدون کاترین سفر کرده باشد.
لوئیز گفت: — نه، فرستاده‌امش دنبال کاری.

و از حال پدرش، از این طرف و آن طرف پرسید؛ سپس با لحنی
بی اعتنا پرسید که آیا اتفاقاً فردیک را ندیده بود.

— نه، هیچ ندیده‌امش.

سفر لوئیز فقط به خاطر او بود.

صدای پای کسی از راه رو آمد.

لوئیز گفت: — عذر می خواهم...

ورفت.

کاترین فردیک را پیدا نکرده بود. چندین روز می شد که پیدایش نبود
و دوست نزدیکش، آقای دلوریه، در شهرستان زندگی می کرد.

لوئیز با تن لرزان برگشت. نمی توانست حرف بزند. به مبلها تکیه
می داد.

پدرش با تعجب پرسید: — چهات است؟ هان، چهات است؟

با اشاره‌ای جواب داد که هیچ، و با تلاش بسیار بر خود مسلط شد.

آشیز آن طرف خیابان شام را آورد. اما باباروک، دچار هیجانی بیش از
حد شدید شده بود. «تخیر، کاریش نمی شد کرد» و وقت دسر نوعی
بیهوشی به او دست داد.

زود پزشکی آوردند که شربتی نوشت. وقتی او را در رختخوابش
گذاشتند پتوی هر چه بیشتری خواست تا عرق کند. آه می کشید، ناله
می کرد.

— متشرکم، کاترین عزیزم، — یا پدرت را بیوس دخترکم. آه، امان از
این انقلاب‌ها!

و در جواب دخترش که سرزنشش می کرد که چرا به خاطر او خودش
را ناراحت کرده بود تا بیمار شود گفت:

— بله، حق با توست. اما دست خودم نیست، زیادی حساس‌ام.

۴

خانم دامبروز در اندرونی اش میان برادرزاده شوهرش و میس جان نشسته بود و به تعریف آقای روك از زحمات نظامی اش گوش می داد.

لب می گزید، به نظر می آمد که رنج می کشد.

— نه، چیزی نیست، می گذرد.

و به حالتی لطف آمیز:

— یکی از آشتاهایتان برای شام می آید، آقای مورو.

لوئیز لرزید.

— با فقط چند نفر از دوستان خودمانی، از جمله آلفرد دو سیزی.

و از رفتار او، از سر و وضعش، و بویژه از اخلاقش ستایش کرد.

خانم دامبروز کمتر از آنچه خودش می پنداشت دروغ می گفت؟

و بکنت آرزومند ازدواج بود. این را به مارتینون گفته و تاکید هم کرده بود

که مطمئن است که سیل خانم از او خوش خواهد آمد و پدر و مادرش او را خواهند پسندید.

این که به خطر چنین اعترافی تن می داد معنی اش این بود که درباره جهیزیه دختر خبرهای دلگرم کننده ای داشت. اما مارتینون بر این گمان بود

که سیل دختر نامشروع آقای دامبروز باشد؛ و خواستگاری کردن هر چه بادا باد از او احتمالاً کار خطیری بود. چنین جسارتی خطرهایی در بر داشت و در نتیجه مارتینون تا آن زمان به شیوه‌ای رفتار کرده بود که خود را متعهد نکند؛ وانگهی، نمی‌دانست به چه نحوی خود را از دست خانم دامبروز خلاص کند. گفته سیزی عزمش را جزم کرد؛ خواستش را با بانکدار مطرح کرد و او چون در این راه مانعی نمی‌دید بتازگی خانم دامبروز را با خبر کرده بود.

سیزی از راه رسید. خانم دامبروز بلند شد، گفت:

— حالی از ما نمی‌پرسید... سیل، شیک هندر.

در همان لحظه فردریک هم آمد.

بابا روک داد زد: — آها، بالآخره پیداتان کردیم. توی این هفته سه بار به خانه تان سرزدم، با لوئیز.

فردریک بدقت خودش را از ایشان پنهان کرده بود. بهانه آورد که همه روز را کنار یک دوست زخمی می‌گذراند؛ از این گذشته از مدت‌ها پیش گرفتار چندین کار مختلف بود؛ می‌گشت که دروغهایی بیافد، خوشبختانه مهمان‌ها آمدند؛ اول آقای پل دو گرمونویل، دیپلماتی که او را در مجلس رقصی دیده بود؛ سپس فومیشون، کارخانه‌داری که تعصب محافظه‌کارانه‌اش بشیبی ساخت بر او گران آمده بود. دوشس دو مونروی ناتوای پیر پشت سرشان آمد.

اما صدای دو نفر در سرسران بلند شد.

یکی شان می‌گفت: — مطمئن‌ام.

دیگری جواب می‌داد: — خانم زیبای عزیز، خانم زیبای عزیز، خواهش می‌کنم، راحت باشید.

آقای دونونانکور بود، پیر عیاشی که کلد کرم صورتش به او حالت

مومیایی می‌داد، و خانم دولارسیوآ که همسر یک استاندار سابق لویی فیلیپ بود. خانم بشدت می‌لرزید چون کمی پیش‌تر قطعهٔ پولکایی را با ارگ شنیده بود که گفته می‌شد علامت رمز شورشی‌ها بوده است. خیلی از بورژواها چیزهایی از این قبیل را مجسم می‌کردند؛ باورشان این بود که کسانی در دخمه‌های زیر پاریس می‌خواهند محلهٔ اشرافی فربور سن ژرمن را منفجر کنند؛ از زیر زمین‌ها صداحایی می‌آمد؛ پشت پنجره‌ها کارهای مشکوکی صورت می‌گرفت.

با این حال همه سعی کردند خانم دولارسیوآ را دلداری بدھند. نظم برقرار شده بود. دیگر جای نگرانی نبود. «کاوینیاک نجاتمان داد!» به حالتی که فجایع شورش بس نبوده باشد درباره‌شان اغراق هم می‌شد. بیست و سه هزار زندانی اعمال شاقه طرف سوسیالیست‌ها را گرفته بودند، بیست و سه هزار نفر!

هیچ شکی نداشتند از این که آذوقه را مسموم کرده بودند، محور چرخ‌های وسیله‌ها را اره کرده بودند، روی پرچم‌هایشان نوشته شده بود غارت کنید، آتش بزنید.

همسر استاندار سابق گفت: — با چیزی از این هم بدتر. خانم دامبروز با حرکت چشمی به سه دوشیزه حاضر اشاره کرد و از سر حیا گفت: — خواهش می‌کنم، عزیز!

آقای دامبروز با مارتینون از دفترش بیرون آمد. همسرش سر بر گرداند و به سلام پلرن جواب داد که پیش می‌آمد. هنرمند نقاش به حالتی نگران دیوارها را نگاه می‌کرد. بانکدار او را به کناری کشید و به او فهماند که مجبور شده بود فعلًاً تابلوی انقلابی اش را پنهان کند.

پلرن گفت: — البته، البته.

شکست اش در باشگاه هوشمندان عقاید سیاسی اش را تغییر داده بود.

آقای دامبروز با ادب بسیار به او فهماند که کارهای دیگری به او سفارش خواهد داد.

— اماً عذر می خواهم.. — دوست عزیز، چه سعادتی!
آرنو و خانم آرنو رو در روی فردیک بودند.

انگار دچار سرگیجه شد. رزانت با ستایشی که به سربازها نشان می داد همه آن بعد از ظهر عصبانی اش کرده بود؛ و عشق قدیمی اش دوباره جنیبد. سرپیشخدمت آمد و گفت که شام حاضر است. خانم دامبروز با نگاهی به ویکنست دستور داد که بازوی سسیل را بگیرد، زیر لب به مارتینون گفت: «پست!» و همه به ناهارخوری رفتند.

زیر برگ‌های سبز یک آناناس در وسط سفره، سرخه ماهی‌ای دراز افتاده، دهانش به طرف شقه‌ای از آهو و دمش چسبیده به انبوهی از میگوی ریز بود. انجیرها، گیلاس‌هایی بسیار درشت، گلابی‌ها و انگورهایی (که نوبرانه باغهای پاریسی بود) در سبدهایی از چیزی قدیمی ساکس هرم‌وار بالا می‌رفت. لابه‌لای ظرف‌های نقره روشن دسته‌هایی از گل به تناب چیده شده بود؛ کرکره‌های ابریشم سفیدی که جلوی پنجره‌ها پایین کشیده شده بود آپارتمان را پر از نوری ملایم می‌کرد؛ هوا از دو فواره‌ای که تکه‌های یخ در آنها شناور بود خنک می‌شد؛ و پیشخدمت‌های بلند قامتی با شلوار چسبیان کوتاه خدمت می‌کردند. این همه به دبال هول و تکان روزهای گذشته به نظر بهتر از پیش می‌آمد. دوباره لذت چیزهایی را می‌چشیدند که ترسیده بودند از دست رفته باشد؛ و نونانکور چیزی گفت که حرف دل همه بود:

— آه! خدا کند آقایان جمهوریخواه اجازه بدھند ما شاممان را بخوریم.
بابا روک ببذله گفت: — علیرغم برادری شان!

این دو شخصیت در طرف راست و چپ خانم دامبروز نشسته بودند و

رو به رویش شوهرش میان خانم دو لارسیوآ و دوشس پیر جا گرفته بود که اینها به ترتیب جناب دیپلمات و فومیشون را در کنار داشتند. سپس نقاش بود و چیزی فروش و دوشیزه لوئیزا و فردریک، به لطف مارتینون که او را از جا بلند کرد تا خودش کنار سیل بنشیند، کنار خانم آرنو افتاد.

خانم آرنو پیرهنسی سیاه پوشیده بود و النگویی طلایی به معچ داشت، و مثل اولین روزی که فردریک در خانه او شام خورده بود چیز سرخی، شاخه‌ای از فوکسیا را میان گیسوان پشت سرش بافته بود. فردریک توانست خودش را مهار کند و گفت:

— خیلی وقت است که همدیگر را ندیده‌ایم.

خانم آرنو بسردی گفت: — آها!

فردریک با صدای نرمی که گستاخانه‌گی سوالش را ملاجم‌تر می‌کرد پرسید:

— گاهی به فکر من بودید؟

— چرا باید باشم؟

این گفته فردریک را آزرد.

گفت: — شاید هم در نهایت حق با شما باشد.

اماً زود پشیمان شد و قسم خورده که در آن مدت حتی یک روز هم نبود که خاطره او پریشانش نکرده باشد.

— مطلقاً حرفتان را باور نمی‌کنم آقا.

— اماً می‌دانید که دوستان دارم.

خانم آرنو چیزی نگفت.

فردریک باز گفت: — می‌دانید که دوستان دارم.

او باز چیزی نگفت.

فردریک در دل گفت: «خیلی خوب، پس برو گم شو!»

و چون سر بلند کرد چشمش به لوئیز در آن طرف میز افتاد.

لوئیز به خیال این که خیلی برازنده باشد سرا پا سبز پوشیده بود، رنگی که با گیسوان سرخش ناهمانگی بدی داشت. قلاب کمریندش زیادی بالا بود، یقه‌اش به گردنش حالتی شق و خچل می‌داد؛ این نابرازندگی بدون شک در استقبال سرد فردیک از او تأثیر داشت. لوئیز از دور او را کنچکاوane نگاه می‌کرد؛ و آرنو، که کنارش نشسته بود، هر چه دلبری و چرب‌زیانی کرد از او بیشتر از دو سه کلمه چیزی نشنید تا جایی که از خیر خوش آمدن گذشت و به بحث مهمانان گوش داد. بحث اینک به پوره‌های آنانام لوكزامبورگ کشیده بود.

فومیشون می‌گفت که لویی بلان ساختمانی در خیابان سن دومینیک دارد اما به کارگرها اجاره نمی‌دهد.

نونانکور گفت: – چیزی که برای من جالب است این است که لdro روشن در املاک دریار شکار می‌کند.

سیزی گفت: – بیست هزار فرانک به یک طلافروش بدھکار است. حتی گفته می‌شود که...

خانم دامبروز حرفش را قطع کرد و گفت:

– آه، چه بد که آدم برای سیاست سینه چاک کند. برای جوانی مثل شما قباحت دارد! به جای این حرفها به دختر خانم کنار دستان بر سیدا آنگاه آدم‌های جدی به حمله به روزنامه‌ها پرداختند.

آرنو از آنها دفاع کرد؛ فردیک پا میان گذاشت و گفت که آنها هم دکان‌اند، مثل بقیه. نویسنده‌گانشان در مجموع یا احمد‌اند یا کلک؛ گفت که آنان را خوب می‌شناسد و در مقابله با گفته‌های پر از عاطفة دوستش به ریشخند و لودگی رو آورد. خانم آرنو متوجه نبود که با این کار دارد از او انتقام می‌گیرد.

در این حال ویکنست خود را شکنجه ذهنی می‌داد تا دل سسیل را به دست آورد. اول از گرایش‌های هنری‌اش داد سخن داد و از شکل گشگ‌ها و نقش دسته کاردها انتقاد کرد. سپس از اسب‌ها، از خیاط و از پیره‌ن دوزش گفت؛ سرانجام به مقوله مذهب پرداخت و زمینه‌ها چید تا در لفافه بگوید که به همه تکلیف‌های دینی‌اش عمل می‌کند.

کار مارتینون درست‌تر بود. مدام به دختر چشم می‌دوخت و بالحنی یکتواخت از زیبایی نیمرخ پرنده‌وار، موی بور روشن بدرنگ و دست‌های بیش از اندازه کوتاه او ستایش می‌کرد. دختر زشت از این رگبار گفته‌های شیرین غرق لذت می‌شد.

هیچ چیز فهمیده نمی‌شد، همه بلند بلند حرف می‌زدند. آقای روک می‌گفت که برای اداره فرانسه «یک بازوی آهنین» لازم است. نونانکور حتی اظهار تأسف کرد از این که اعدام سیاسی ممنوع شده باشد. می‌شد همه این ارادل و اویاوش را به دار آویخت!

فو میشون گفت: – همه‌شان هم بزدل‌اند. به نظر من که، پشت سنگر جا گرفتن همچو شهامتی هم تمی خواهد.

آقای دامبروز رو به فردیک کرد و گفت: – راستی، برایمان از دوسارديه تعریف کنید.

جوان نیک دیگر قهرمانی شده بود، چون سالس، برادران ژانسن، زن پکیه و بقیه.

فردریک متظر اصرار بیشتر نماند و ماجرای دوستش را تعریف کرد، و این همه به او نوعی هالة احترام آمیز داد.

بطور طبیعی بحث به چنبه‌های مختلف شهامت رسید. به عقیده دیپلمات رویا روی با هرگ کار دشواری نیود، کما این که خیلی‌ها دولئ می‌کردند.

مارتینون گفت: — شاهدش همین جناب ویکنست.
ویکنست تا بناگوش سرخ شد.

مهمنان‌ها نگاهش می‌کردند؛ و لوئیز یا تعجبی بیشتر از بقیه زیر لب
پرسید:

— قضیه چیست؟

آرنو آهسته گفت: — جلوی فردریک وا داده.

نونانکور درجا پرسید: — شما در این باره چیزی می‌دانید، دختر خانم؟
و خودش جوابش را به خانم دامبروز داد که سری پیش آورد و
فردریک را نگاه کرد.

مارتینون منتظر پرسش‌های سیل نماند. برایش تعریف کرد که ماجرا
به شخصی مربوط می‌شد که بهتر بود حرفش زده نشود. دختر کمی روی
صندلی اش جا به جا شد، انگار برای آن که مبادا تنش به تن آن عیاش
بعخورد.

بحث دوباره شروع شد. شراب‌های عالی بوردو دوره می‌چرخید،
هیجان بالا می‌گرفت؛ پلن از انقلاب به خاطر موزه اسپانیا دلگیر بود که
برای همیشه از دست رفته بود. این چیزی بود که برای او به عنوان نقاش
از همه چیز بیشتر تأسف داشت. آقای روک با شنیدن کلمه نقاش پرسید:
— بیینم، تکند نقاش آن تابلوی بسیار جالب شما باشید؟

— بعید نیست، کدام تابلو؟

— خانمی را با یک لباس... عرض کنم که... یکی کمی... سبک نشان
می‌دهد، با یک کیف پول و یک طاووس پشت سرمش.

این بار فردریک سرخ شد. پلن خود را به نفهمیدن می‌زد.

— چرا، کار شماست. چون پایینش اسم شما را نوشت، با یک خط روی
تابش که می‌گوید متعلق به آقای فردریک مورو است.

یک روز که بابا مورو و دخترش در خانه فردریک منتظر او بودند تابلوی «مارشال» را آنجا دیده بودند. پیرمرد حتی فکر کرده بود که یک «تابلوی گوتیک» است.

پلن با خشونت گفت: - نخیر! صورت یک زن است.

مارتینون در جا گفت:

- یک زن خیلی سرحال، مگر نه، سیزی؟

- من؟ من از کجا بدانم.

- فکر کردم می شناختیدش. اما حالا که این طور ناراحتان می کند، خیلی خیلی معدرت می خواهم.

سیزی سر پایین انداخت، با این دستپاچگی اش نشان داد که در مورد آن تابلو نقش فضاحت آمیزی بازی کرده بود. اما فردریک، شکی نمی شد داشت که مدل تابلو معشوقه اش بود. یکی از آن چیزهایی بود که همه بیدرنگ قبول می کنند و قیافه حاضران این را بروشنی نشان می داد.

خانم آرنو پیش خود گفت: «چقدر به من دروغ می گفت!»

لوئیز فکر کرد: «پس به این خاطر بود که مرا ول کرد!»

فردریک تصور می کرد که این دو ماجرا شاید کارش را خراب کند؛ و چون به باخچه رفتند به خاطر آنها مارتینون را سرزنش کرد.

عاشق سسیل خانم قهقهه‌ای ریشخند آمیز زد و گفت:

- نه، به هیچ وجه، حتی به نفعت تمام می شود. ادامه بده.

منظورش چه بود؟ وانگهی، این همه نیکخواهی خلاف عادتش چه دلیلی داشت؟ بی آن که توضیحی بدهد به طرف ته باخچه رفت که خانم‌ها آنجا نشسته بودند. مردها سر پا بودند و وسطشان پلن نظریاتی ارائه می کرد. آنچه برای هنرها از همه مساعدتر بود البته سلطنت بود. دوران مدرن حالت را به هم می زد، «اگر به خاطر گارد ملی نبود» حسرت

قرون وسطاً و دورهٔ لوپی چهاردهم را می‌خورد؛ آقای روک به خاطر این عقاید به او تبریک گفت و حتی اعتراف کرد که خلاف همهٔ پیشداوری‌هایی بود که دربارهٔ هنرمندان داشت. اما هنوز این رانگفته دور شد چون صدای فومیشون جذب شد کرد. آرنو می‌کوشید اثبات کند که دو سوسیالیسم متفاوت وجود دارد، یکی بد و یکی خوب. کارخانه‌دار تفاوتی بین این دو نمی‌دید چون با همان شنیدن کلمهٔ مالکیت سرش از خشم می‌چرخید.

— حقی است که در قاموس طبیعت نوشته شده. بچه‌ها دلسته اسباب‌بازی‌شان‌اند؛ همهٔ ملت‌ها با این نظر من موافق‌اند، حتی همهٔ حیوانات؛ خود شیر، اگر می‌توانست حرف بزنند، می‌گفت که مالک است! بینید آقایان، خود من، با پانزده هزار فرانک سرمایه شروع کردم، سی سال تمام، باور کنید، بطور مرتب ساعت چهار صبح از خواب بلند می‌شدم. استخوان خرد کردم تا به این ثروت رسیدم. آن وقت کسی بخواهد برای من ثابت کند که صاحب این ثروت نیستم، پولی که دارم پول من نیست و خلاصه، مالکیت یعنی دزدی!

— اما پرودون...

— آقا ولم کنید با این پرودون‌تان! اگر اینجا حاضر بود خودم خفه‌اش می‌کردم.

اگر بود خفه‌اش می‌کرد، بویژه بعد از ساعت لیکور فومیشون دیگر خودش نبود؛ و صورتِ هوش باخته‌اش چیزی نمانده بود که چون خمپاره‌ای بترکد.

او سونه بچایکی از روی چمن گذشت و گفت: — آرنو سلام. ورق اول جزوه‌ای با عنوان مار هفت سررا برای آقای دامبروز آورده بود؛ چون موضع دفاع از یک محفل ارتجاعی را پیش گرفته بود و آقای دامبروز هم او را به همین عنوان به مهمانانش معرفی کرد.

او سونه خنداندشان، چون اول مدعی شد که تاجرهای پیه به سیصد و نود و دو پسر بچه پول می دهند که شبها شعار بدھند: «چراغ! چراغ!» سپس اصول ۸۹، آزادی سیاهان و سختوران چپی را به باد تمسخر گرفت؛ حتی لودگی را به آنجارساند که ادای پرودون پشت سنگر را در آورد، که شاید انگیزه اش حسادت ساده لوحانه ای علیه آن بورژواهایی بود که شام خوبی خورده بودند. اما شوخی اش خیلی خوش نیامد و چهره مهمانها واردت.

از این گذشته وقت شوخی نبود؛ این را نونانکور گفت که مرگ اسقف آفر و ژنرال دو برآ را یادآوری کرد. مرگ این دو شخصیت مدام یادآوری می شد، سند و مدرک بحث ها می شد. آقای روک گفت که شهادت اسقف اعظم «اوج عظمت بود». فومیشون ژنرال را برای این عنوان مناسب تر می دانست؛ و به جای آن که بسادگی از این دو قتل اظهار تأسف کنند در این باره بحث کردند که کدامیک باید بیشتر مایه نفرت و انزجار می شد. مقایسه دومی را مطرح کردند و آن میان لامورسیر و کاوینیاک بود. آقای دامبروز از کاوینیاک و نونانکور از لامورسیر ستایش کرد. گذشته از آرنو هیچ یک از حاضران کار این دورا از نزدیک ندیده بود. با این همه درباره عملیاتشان همه قضاوی بی چون و چرا داشتند. فردریک خود را کنار کشید و اعتراف کرد که در نبردها شوکت نکرده بود. دیپلمات و آقای دامبروز با حرکت سری او را تایید کردند. در واقع، مبارزه با شورش به معنی دفاع از جمهوری بود. نتیجه، با آن که مساعد بود، جمهوری را تقویت می کرد؛ و حال که از دست بازنشدها خلاص شده بودند می خواستند برندہ باشند.

همین که به با غچه رفتند خانم دامبروز سیزی را به کناری کشید و به خاطر ناشی گری سرزنشش کرد؛ سپس با دیدن مارتینون او را از سر باز

کرد و از داماد آینده‌اش پرسید که به چه دلیلی آن شوخی را درباره او کرده بود.

— دلیلی نداشت.

— بعد هم، همه این حرف‌ها برای این که به نفع آقای مورو تمام بشود با چه هدفی؟

— هدفی در کار نیست. فردریک پسر خوبی است و ازش خیلی خوش می‌آید.

— من هم همین طور بروید دنبالش، بگویید باید.

بعد از دو سه جمله پیش پا افتاده به این پرداخت که مهمانان دیگرش را کمی تحقیر کند، که در نتیجه فردریک را بالاتر از ایشان قرار می‌داد. او هم به نوبه خود کمی از زنان دیگر بد گفت که شیوه ماهرانه‌ای برای ستایش از او بود. اما خانم دامبروز گه‌گاه او را ترک می‌کرد، چون شب پذیرایی‌اش بود و خانم‌هایی می‌آمدند؛ سپس دوباره بر می‌گشت و ترتیب اتفاقی صندلی‌ها موجب می‌شد که گفتگویشان را دیگران نشنوند.

خانم دامبروز خود را مهریان و گشاده‌رو، جدی، غمین و منطقی نشان داد. به دغدغه‌های آن روزها خیلی علاقه نداشت؛ مجموعه احساسات دیگری بود که کمتر از آنها وقت و گذرا بود. از شعر اشکوه کرد که واقعیت را قلب می‌کنند، سپس سر به طرف آسمان بلند کرد و نام ستاره‌ای را از فردریک پرسید.

دو سه فانوس چینی لای درختان گذاشته بودند؛ باد تکافشان می‌داد، پرتوهای رنگی روی پرده سفیدش می‌لرزید. مثل همیشه سرش را روی مبل کمی به پشت انداخته بود و چارپایه‌ای جلوی پایش بود. نوک کفش ساتن سیاهش دیده می‌شد؛ و یا فاصله‌هایی چیزی را به صدای بلندتر می‌گفت و گاهی حتی می‌خندید.

این عشوه‌گری‌ها به گوش مارتینون نصیرسید که سرش به مسیل گرم بود؛ اما سخت بر دختر روک اثر گذاشت که با خانم آرنو حرف می‌زد. تنها زنی بود که رفتارش به نظر او تحقیرآمیز نمی‌آمد. آمده و کنار خانم آرنو نشسته بود؛ سپس توانست جلو خودش را بگیرد و سر حرف را باز کرد.

— فردریک مورو حرف زدنش خیلی خوب است. نه؟

— می‌شناسیدش؟

— بله، خیلی، همسایه‌ایم. بجه که بودم خیلی مرا می‌برد بازی. خانم آرنو نگاهی طولانی به او آنداخت که معنی‌اش این بود:

«عاشقش که نیستید، نه؟»

نگاه دختر بی دخاغه جواب داد: «چرا، هستم!»

— پس زیاد می‌بینیدش؟

— نه، فقط وقتی که می‌آید پیش مادرش. الان ده ماه است که نیامده. در حالی که قول داده بود منظم‌تر باشد.

— خیلی نباید قول مردها را باور کرد، دخترم.

— اما به من خیانت نکرده.

— همین طور به یقیه.

لوئیز لرزید و پیش خود گفت: «نکند که به این زن هم قولی داده؟» و صورتش از بدگمانی و نفرت در هم رفت.

این واکنش خانم آرنو را کمایش ترساند؛ دلش خواست که کاش می‌توانست حرفش را پس بگیرد. هر دو ساكت شدند.

از آنجا که فردریک رو به روی شان روی صندلی تاشویی نشسته بود هر دو نگاهش می‌کردند؛ یکی با ملاحظه و از گوشۀ چشم و دیگری بی رو در بایستی، با دهان باز؛ به نحوی که خانم دامبروز گفت:

— برگردید که این دختر بینندگان.

— کی؟

— دختر آقای روک.

و درباره عشق آن دختر شهرستانی به او شوخی‌ای کرد. فردریک انکار کرد و بزور خنده‌ید.

— آخر مگر می‌شود؟ خودتان بگویید، دختری به این زشتی!

با این همه لذت خودستایانه عظیمی حس می‌کرد. آن شب نشینی دیگر را به یاد می‌آورد، آنی که با دل پر از سر شکستگی از آن بیرون رفته بود؛ و نفس عمیق می‌کشید؛ خود را در محیط واقعی‌اش، گوئی در قلمرو خودش حس می‌کرد، انگار که همه آن چیزها و از جمله خانه دامبروز متعلق به او بود. خانم‌ها در نیم‌دایره‌ای به او گوش می‌دادند، و برای این که بیشتر جلوه کند از برقراری دوباره طلاق دفاع کرد، که باید تا آن حد تسهیل می‌شد که آدم‌ها بتوانند هرچند باری که بخواهند هم‌دیگر را ترک کنند و دوباره ازدواج کنند. خانم‌هایی اعتراض کردند؛ بعضی دیگر به پیچ پیچ پرداختند؛ از میان تاریکی پای دیوار پوشیده از گل‌های زراوند صدای خنده‌های ریزی آمد. به سر و صدای ماکیان‌هایی خوشحال می‌مانست؛ او همچنان سرگرم تشریح نظریه‌اش بود، با اعتماد به نفس خاصی که ناشی از اطمینان به موقفيت است. نوکری یک سینی پر از بستنی زیر آلاچیق آورد. آقایان پیش آمدند. درباره دستگیری‌ها بحث می‌کردند.

آنگاه فردریک برای انتقام گرفتن از ویکنست سعی کرد به او بباوراند که شاید بزودی به اتهام لژیتیمیست بودن دستگیری‌ش کنند. ویکنست در اعتراض گفت که پایش را از اتفاقش بیرون نگذاشته بود و حریفش در جواب چندین و چند مورد بدشانسی را مثال آورد. حتی آقای دامبروز و دوگر مونویل هم می‌خندیدند. سپس به فردریک تبریک گفتند و اظهار

تأسف هم کردند از این که قابلیت‌هایش را برای دفاع از نظم به کار نمی‌گیرد؛ با گرمی با او دست دادند؛ از آن پس می‌توانست به ایشان متکی باشد. سرانجام، چون همه می‌رفتند، ویکنست کرنش غرایی جلوی سسیل کرد و گفت:

— دختر خانم، افتخار دارم که به شما شب بخیر بگویم.
و او بالحن خشکی گفت: — شب بخیر.
و برای مارتینون لبخند زد.

باباروک برای این که به بحث با آرنو ادامه بدهد پیشنهاد کرد که او «و همین طور خانم» را برساند چون راهشان یکی بود. لوئیز و فردریک جلو می‌رفتند. لوئیز بازوی او را گرفته بود و وقتی کمی از بقیه دور شدند گفت: — آه، بالآخره! وای که همه شب من چقدر رفع کشیدم. چقدر این زناها بدجنس‌اند. چه فیس و افاده‌ای.

فردریک خواست از ایشان دفاع کند.

لوئیز گفت: — اول از همه، چرا وقتی وارد شدی با من حرف نزدی؟
یک سال است که نیامده‌ای.

فردریک گفت: — یک سال نشده.

خوشحال از این که با تصحیح این یک مورد از زیر موردهای دیگر شانه خالی می‌کرد.

— قبول. به این خاطر است که وقت به نظرم زیادی طولانی می‌آمد، همین! اما این شب لعنتی چه؟ انگار که من مایه خجالت بودم. بله، می‌فهمم، من مثل آنها آن چیزی را که مردها ازش خوششان می‌آید ندارم. فردریک گفت: — اشتباه می‌کنی.

— راست می‌گویی؟ قسم بخور که زن دیگری را دوست نداری.
قسم خورد.

— همین طور، قسم می‌خوری که فقط مرا دوست داری؟

— خوب، معلوم است!

این گفته اطمینان‌بخش شادش کرد. دلش می‌خواست سر به کوچه و خیابان بزند و همه شب را با هم بگردند.

— اگر بدانی آنجا چقدر نگران بودم. همه‌اش فقط حرف سنگرها بود. مجسم می‌کردم که افتاده‌ای روی زمین و همه بدن غرق خون است. مادرت به خاطر رماتیسم‌اش بستری بود. از چیزی خبر نداشت و من مجبور بودم چیزی نگویم. دیگر بتنگ آمده بودم. این بود که کاترین را برداشتم و آمدم.

از آغاز سفر، از طول راه و از دروغی تعریف کرد که به پدرش گفته بود.

— دو روز دیگر برم می‌گرداند. فردا شب مثلاً اتفاقی سری بزن و با استفاده از فرصت ازم خواستگاری کن.

زمانی بود که فردریک بیشتر از هر وقت دیگری با فکر ازدواج فاصله داشت. از این گذشته دختر روک به نظرش موجود پیش‌پا افتاده مسخره‌ای می‌آمد. او کجا و زنی چون خانم دامبروز کجا آینده کاملاً متفاوتی در انتظارش بود. در همان زمان به آن یقین داشت. در نتیجه، به هیچ وجه وقت آن نبود که با حرکتی عاطفی خود را برای تصمیمی با آن اهمیت متعهد کند. باید موضعی مثبت پیش می‌گرفت؛ — وانگهی خانم آرنو را دویاره دیده بود. با این همه، صراحةً لوئیز ناراحت شد. در جواب او گفت:

— خوب به این چیزی که از من می‌خواهی فکر کرده‌ای؟

لوئیز به صدای بلند گفت: — نفهمیدم!

از تعجب و خشم انگار خشکش زد.

فردریک گفت که ازدواج در حال حاضر دیوانگی است.

— پس یعنی مرا نمی‌خواهی؟

— نمی‌فهمی من دارم چه می‌گوییم.

و به بافت آسمان و ریسمان پیچیده‌ای پرداخت تا به او بفهماند که مسایل عمدت‌ای ذهنش را به خود مشغول می‌کند و بین‌نها یات گرفتاری دارد، و حتی ژروتش هم در معرض خطر است (که لوئیز تکلیف هر چه را که او می‌گفت با یک کلمه روشن می‌کرد)، و آخر این‌که شرایط سیاسی برای ازدواج مساعد نیست. در نتیجه، عاقلانه‌تر این بود که مدتی صبر کنند. بدون شک اوضاع درست می‌شد؛ دستکم او چنین امیدی داشت؛ و چون دلیل دیگری به نظرش نمی‌آمد و انmod کرد که ناگهان به یادش آمده که دو ساعت پیش باید به دوسارديه سر می‌زد.

سپس با بقیه خدا حافظی کرد، از خیابان اوتولیل گذشت، ژیمناز را دور زد، به بولوار برگشت و دوان دوان از پنج طبقه خانه رزانت بالا رفت. آقا و خانم آرنو سر خیابان سن دنی از باباروک و دخترش جدا شدند. در راه برگشت هیچ با هم حرف نزدند؛ آرنو از بس حرف زده بود خسته شده بود و همسرش هم خود را بسیار خسته حس می‌کرد؛ حتی سرشن را روی شانه او گذاشت. تنها مردی بود که آن شب از خود احساساتی صادقانه نشان داده بود. و همسرش خود را در حق او پر از گذشت و مدارا حس می‌کرد. در همین حال از فردریک اندک کینه‌ای به دل داشت.

— دیدی وقتی که بحث تابلوهه پیش آمد چه قیافه‌ای شد؟ من می‌گفتم که معشوق اوست اماً تو حرفم را باور نمی‌کردی.

— راست می‌گویی، اشتباه می‌کردم.

آرنو، خوشحال از پیروزی اش باز پافشاری کرد و گفت:

— حتی شرط می‌بندم که زود از ما جدا شد که خودش را به او برساند. شک ندارم که الان در خانه اوست و شب را هم می‌ماند.

خانم آرنو کلاهش را خیلی پایین کشیده بود.
آرنو گفت: — داری می‌لرزی.
— سردم است.

لوئیز همین که پدرش خوابید به اتاق کاترین رفت، شانه‌هایش را تکان داد و گفت:

— بلند شو... زود باش، زود، برو برایم یک درشکه پیدا کن.
کاترین گفت که در آن ساعت شب درشکه‌ای پیدا نمی‌شود.
— پس باید خودت همراهی ام کنم.

— کجا؟

— خانه فردیک.

— مگر می‌شود! آخر برای چه؟

برای این‌که با او حرف بزنند، طاقت صبر کردن نداشت. باید فوراً او را می‌دید.

— آخر فکرش را بکنید، این طوری که نمی‌شود نصف شب به خانه مردم رفت. وانگهی، الان دیگر خوابیده.
— بیدارش می‌کنم.

— آخر برای یک دختر خانم صورت خوشی ندارد.

— من دختر خانم نیستم، زنش ام! دوستش دارم، زود باش شالت را بردار.

کاترین کنار تختش ایستاده بود و فکر می‌کرد.
سرانجام گفت:
— نه، نمی‌آیم.

— خیلی خوب، نیا، من می‌روم.

لوئیز چون مارماهی از پلکان پایین خزید، کاترین دنبالش دوید و در

خیابان به او رسید. سرزنش‌هایش اثری نداشت، و همچنان که گره‌های بالاتنه‌اش را می‌بست دنبال او رفت. راه به نظرش بینهايت دراز می‌آمد. از پيری و درد پا ناله می‌کرد.

— از اين گذشته، من که انگيزه شما را ندارم، خانم جان.
سپس دلش به رحم می‌آمد.

— طفلکم. خوش به حالت که اين کاتی را داري، می‌بینی؟
گه گاه دچار ملاحظه می‌شد.

— واي که مرا به چه کاري وادار می‌کنيد. اگر پدرتان بيدار بشود، واي خدا! نکند بلايي به سرمان بيايد!

جلوي تثاتر واريته يك گروه گشتی گارد ملي نگهشان داشت. لوئیز بيدرنگ گفت که دارد یا کلفت‌اش دنبال پزشكى می‌رود که در خیابان رومفور می‌تشيند. گذاشتند که برونده.

سرنيش ميدان مادلن به گروه گشت دیگري برخوردنده، و چون لوئیز باز همان دليل را آورد يكی از مأمورها گفت:
— برای يك مرض ته ماهه است، جيگرم؟

سروان داد زد: — گوژبيوا در صف لات بازی نباشد! خانم‌ها بفرمایيد.
برغم اين هشدار لودگي‌ها ادامه یافت:
— خوش باشيد!

— به دكتر سلام برسانيد.
— مواظب گرگ باشيد.

کاترین به صدای بلند گفت: — شوخی و خنده را دوست دارند.
جوان‌اند.

مرانجام به خانه فرديك رسيدند. لوئیز چندين بار زنگ را محکم کشيد. در نيمه باز شد و دريان در جواب سؤال او گفت:

— نه!

— حتماً خواهد بود.

— گفتم که نه. نزدیک به سه ماه است که شب‌ها خانه خودش نمی‌خوابد.

و دریچه کوچک اتفاق بسرعت چون تیغه گیوتینی پایین افتاد. هر دو در تاریکی زیر طاقی بیحرکت ماندند. صدای خشمگینی داد زد:
— بروید بیرون!

در دوباره باز شد، بیرون رفتند.

لوئیز مجبور شد روی سکویی بنشیند؛ سرش را در دست‌هایش فرو برد و از ته دل زار زار گریه کرد. سپیده سر می‌زد، ارابه‌هایی می‌گذشتند. کاترین زیر بغلش را گرفت و به خانه برداشت؛ می‌بوسیدش، از همه چیزهای خوبی می‌گفت که از تجربه آموخته بود. این همه نباید غصه یک معشوق را خورد. این یکی نباشد خیلی‌های دیگر هستند!

پس از آنکه شوق رزانت برای گاردهای ملی فروکش کرد دویاره از هر زمانی دوست داشتنی تر شد، و فردریک آهسته آهسته عادت کرد که در خانه او زندگی کند.

بهترین وقت روز صبح روی تراس بود. رزانت با پیرهن نازک گشاد و پاها برهنه در دمپایی می‌رفت و می‌آمد و گرد فردریک می‌گشت، قفس قناری‌هایش را تمیز می‌کرد، برای ماهی‌هایش آب تازه می‌ریخت، با ییلچه شومینه در صندوق پر از خاکی گل‌کاری می‌کرد که لادن‌هایی از چوب بست آن بالا می‌رفت و دیوار را می‌آراست. سپس به لبه بالکن شان تکیه می‌دادند و با هم رفت و آمد وسیله‌ها و رهگذران را تماشا می‌کردند. در آفتاب گرم می‌شدند و برای شب نقشه می‌کشیدند. فردریک حداقل دو ساعتی بیرون می‌رفت. سپس به لثر تئاتری می‌رفتند و رزانت با دسته گل بزرگی در دست به سازهای ارکستر گوش می‌داد در حالی که فردریک در گوشش چیزهای خنده‌دار یا عاشقانه می‌گفت. گاهی کالسکه‌ای می‌گرفتند و به جنگل بولونی می‌رفتند؛ تا دیرگاه، تا نیمه‌های شب می‌گشتد. سرانجام از طریق طاق پیروزی و خیابان بزرگ برمی‌گشتد، هوا

را بو می‌کشیدند، بالای سر شان پر از ستاره بود و پیش روی شان تا ته افق چراغ‌های گاز در دردیف چون دو رشته مروارید نورانی می‌درخشد.

هر بار که یرون می‌رفتند فردیک منتظر می‌ماند؛ رزانت زمانی طولانی را صرف بستن دو نوار بارانی گرد چانه‌اش می‌کرد؛ و جلوی آینه اشکاف برای خودش لبخند می‌زد. سپس بازویش را در بازوی فردیک می‌انداخت و او را هم وامی داشت که کنار او خودش را در آینه تماشا کند.

— این طوری کنار هم خیلی خوبیم. آه، عشقکم، حاضرم بخورمت! اینک فردیک مال او بود، ملک او بود. و این به صورتش درخششی دائمی می‌داد، در همان حال که حرکاتش عشوه‌آمیزتر و بدنش گوشتا لوتر می‌شد؛ و فردیک می‌دید که او تغییر کرده است، بی آن که بتواند بگوید چطور.

روزی به عنوان یک خبر خیلی مهم به او گفت که چناب آرنو یک مغازه ملافه فروشی برای یکی از کارگرهای سابق کارخانه‌اش باز کرده؛ هر شب به دیدنش می‌رود، «خیلی خرجش می‌کند و در همین هفته گذشته یک دست مبل چوب بلسان برایش خریده».

فردیک پرسید: — تو از کجا می‌دانی؟

— می‌دانم، مطمئن‌ام.

دلفین به دستور اورفته و پرس وجو کرده بود. پس رزانت آرنو را دوست داشت که این قدر به کار و بارش اهمیت می‌داد. اما فردیک فقط پرسید: — اینها به تو چه مربوط است؟

به نظر آمد که از این سؤال تعجب کرد. گفت:

— برای این‌که پست‌فطرت به من بدھکار است. آن وقت، وحشتناک نیست که بیینی یک زن بی مسوپا را نشانده؟ آنگاه با حالت نفرتی پیروز متدانه:

— اما زنه اصلاً او را آدم نمی‌داند. سه تا رفیق شخصی دیگر دارد.
دندهش نرم، بگذار تا آخرین قطره بچلاندش، دلم خنک می‌شود.
براستی هم آرنو با مدارای خاص عشق پیری می‌گذاشت که
«بوردویی» از او سوءاستفاده کند.

کارخانه‌اش دیگر کار نمی‌کرد؛ همه کار و بارش به فلاکت افتاده بود؛ تا
جایی که برای نجات آنها اول به این فکر افتاد که یک «کافه ترانه» باز کند،
کافه‌ای که در آن فقط سرودها و ترانه‌های میهنی خوانده شود؛ با کمکی
که وزیر می‌کرد چنین کافه‌ای می‌توانست هم یک کانون تبلیغ و هم یک
منبع درآمد شود. بعد از تغییر موضع دولت این کار غیرممکن شد. حال
در سر خیال یک مؤسسه بزرگ تولید کلاه‌نظامی را می‌پرورانید اما برای
شروع کار سرمایه نداشت.

وضعيت خانوادگی اش هم از این بهتر نبود. خانم آرنو به او کمتر
مهریانی و گاهی حتی کمی درشتی هم می‌کرد. مارت همیشه طرف
پدرش را می‌گرفت. این به اختلاف دامن می‌زد و جو خانه را غیرقابل
تحمل می‌کرد. آرنو اغلب از اول صبح یرون می‌رفت، روز را به
گرده‌هایی طولانی می‌گذرانید تا مشکلاتش را فراموش کند، سپس در
میخانه‌ای در یرون شهر شام می‌خورد و غرق فکر می‌شد.

ضیبت طولانی فردیک عادت‌هایش را به هم می‌زد. در نتیجه
بعداز ظهری پیدایش شد، از او خواهش کرد که گاهی به دیدنش برود و
قولش را هم گرفت.

فردیک جرأت نمی‌کرد به دیدن خانم آرنو برود. به نظرش می‌آمد که
به او خیانت کرده است. اما این رفتارش خیلی از جوانمردی بدور بود.
عذر و بهانه‌ای نمی‌یافتد. باید که به این وضع پایان داده می‌شد! و شبی به
راه افتاد.

چون باران می‌بارید تازه پا به پاساژ ژوفروا گذاشته بود که در روشنایی سردر مغازه‌ها مرد چاق کوتاه قد کامکت به سری نزدیکش آمد. فردیک بسیار زحمتی کومن پن را شناخت، همانی که نطقش آن روز در باشگاه آن همه خنده پا کرد. به بازوی مردی تکیه داشت که یک کلاه سرخ سریاز زوآو به سرشن بود، لب بالایی بسیار پهن و پوستی به زردی پرتفال داشت، چانه‌اش زیر ریش بزی پنهان بود و او را با چشمان از هم درینه پر از برق ستایش نگاه می‌کرد.

شکی نبود که کومن به چنان همراهی افتخار می‌کند چون که گفت:
— این دلار را خدمتستان معرفی می‌کنم. چکمه‌دوز و از دوستان است،
میهن پرست است! چیزی با هم بخوریم؟

فردیک تشکر کرد و کومن در جا به حمله به پیشنهاد راتو^{۶۲} پرداخت که به عقیده‌اش دسیسه اشراف بود. برای ختم غائله باید یک^{۶۳} دیگر راه انداخت! سپس حال رژیمبار و چند نفر دیگر را پرسید که همین قدر مهم بودند، مثل ماسلن، سانسون، لوکورنو، مارشال و آدمی به اسم دلوریه که در قضیه تفنگ‌هایی که اخیراً در تروا توقيف شده بود پای او هم به میان کشیده می‌شد.

همه اینها برای فردیک تازگی داشت. کومن بیشتر از آن چیزی نمی‌دانست. رفت وقت خدا حافظی گفت:

— زود خدمت می‌رسیم، مگر نه؟ چون شما هم عضوی.

— عضو چه؟

— کله گوساله.

— یعنی چه، کله گوساله؟

کومن ضریه ملایمی به شکم او زد و گفت:

— ای کلک!

و دو تروریست وارد کافه‌ای شدند.

دو دقیقه بعد فردربیک دیگر به دلوریه فکر نمی‌کرد. در پیاده روی خیابان پارادی، جلوی خانه‌ای بود؛ و نور چراغی را پشت پرده‌های طبقه سوم نگاه می‌کرد.

سرانجام از پله‌ها بالا رفت.

— آرنو هست؟

خدمتکار جواب داد:

— نه، اما بفرمایید تو.

و ناگهان در را باز کرد:

— خانم، آقای مورو اند.

خاتم آرنو با رنگی سفیدتر از یقه‌اش بلند شد. می‌لرزید.

— چه شده که افتخار داده‌اید و... این طور سرزده... آمدۀ‌اید دیدن؟

— هیچ. فقط برای لذت دیدن دوستان قدیمی...

و همچنان که می‌نشست:

— دوستمان آرنو چطور است؟

— خیلی خوب. رفته بیرون.

— آها، همان عادت‌های همیشگی اش: قدم زدن شبانه برای هوای خوری.

— چه ایرادی دارد؟ بعد از یک روز تمام محاسبه ذهن باید استراحتی بکند.

حتی از شوهرش به عنوان آدمی سختکوش تعریف کرد. این ستایش فردربیک را گران می‌آمد؛ و با اشاره به تکه‌ای پارچه سیاه با باریکه‌های آبی که روی زانوی او بود پرسید:

— چه دارید می‌دوزید؟

— دارم گُتنی را برای دخترم جور می‌کنم.

— راستی، نمی بینم. کجاست؟

خانم آرنو گفت: — در شبانه روزی است.

اشک به چشمانش آمد. برای مهار گزیره سوزنش را محکم فرو کرد.

فردریک برای این‌که به خود مسلط شود یک شماره نشریه مصور را از کنار او روی میز برداشته بود.

گفت: — این کاریکاتورهای شام خیلی بامزه است، نه؟

— بله.

و دوباره در سکوت فرو رفتند.

رگباری ناگهان پنجره‌ها را لرزاند.

فردریک گفت: — چه هوایی!

— بله، جداً هم لطف کردید که در همچو باران و حشتاکی آمدید.

— من عین خیالم نیست. مثل آن‌هایی نیستم که بدون شک به خاطر

باران سرقارشان نمی‌روند.

خانم آرنو ساده‌لوحانه پرسید: — کدام قرار؟

— یادتان رفته؟

خانم آرنو دچار لرزشی شد و سر پایین انداخت.

فردریک دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت:

— باور کنید که خیلی رنج کشیدم.

و او با صدایی ناله‌وار گفت:

— آخر می‌ترسیدم بچه‌ام طوریش بشود.

و بیماری اوژن و همه اضطراب‌های آن روز را تعریف کرد.

فردریک گفت:

— ممنونم، ممنونم، شک ندارم، مثل همیشه دوستtan دارم.

— نه، حقیقت ندارد.

— چرا؟

نگاه سردی به فردریک انداخت و گفت:

— آن یکی را یادتان می‌رود. آنی که می‌بریدش مسابقه اسبداوانی. آنی که تابلوش را دارید. معشوقه‌تان.

فردریک به صدای بلند گفت:

— خوب بله. منکر نمی‌شوم. بله که آدم رذلی هستم. گوش کنید تا بگویم.

این‌که با او بود از نومیدی بود، همان طور که آدم خودش را می‌کشد. وانگهی، خیلی هم به او بدی کرده بود، چون انتقام شرمندگی خودش را از او می‌گرفت. «اگر بدانید چه شکنجه‌ای است! نمی‌توانید بفهمید؟» خانم آرنو چهره زیبایش را برگرداند و دستش را به طرف او دراز کرد. و چشم بستند و در سرخوشی‌ای فرو رفتند که چون لالایی‌ای شیرین و بی‌پایان بود، سپس، رو در رو، محو تماشای هم شدند.

— می‌توانستید باور کنید که دیگر دوستان نداشته باشم؟

خانم آرنو با صدایی آهسته و نوازش آمیز گفت:

— نه، علیرغم همه اینها در ته دل حس می‌کردم که غیرممکن است و روزی مانع از میان ما برداشته می‌شود.

— من هم همین طور. احتیاج هم داشتم که دویاره شما را بیینم. احتیاجی که می‌کشتم.

— یک بار در پاله روایال از کنارتان رد شدم.

فردریک پرسید: — جدی؟

و گفت که چقدر از دویاره دیدنش در خانه دامبروز خوشحال شده بود.

— اما اگر بدانید آن شب وقت بیرون رفتن چقدر از شما متنفر بودم!

— طفلک.

— زندگی ام خیلی غم‌انگیز است.

— زندگی من چه؟... اگر غیر از غصه و نگرانی و خفت چیزی نبود، غیر از همه این چیزهایی که به عنوان همسر و مادر تحمل می‌کنم، شکایتی نداشتم چون بالاخره باید مرد؛ چیزی که وحشتناک است تنها بی است، بدون هیچ کسی...

— اما من که هستم.

— بله. بله.

با گریه‌ای مهرآمیز از جا بلند شد، بازوانش را باز کرد؛ سر پا همدیگر را در آخوش گرفتند.

پارکت صدایی کرد. زنی نزدیکشان بود؛ رزانت. خانم آرنو او را شناخت؛ با چشممان بیش از اندازه گشوده، سرشار از تعجب و ارزجار او را ورانداز می‌کرد. رزانت سرانجام گفت:

— آمده‌ام آقای آرنو را بیسم، بالشان کار دارم.

— نیستند. می‌بینید که.

«مارشال» گفت: — بله، درست است. خدمتکارتان هم گفت. خیلی خیلی بخشید.

سپس رو به فردیک:

— راه تو هم که اینجا بی!

این تو گفتن، در حضور او، خون به چهره خانم آرنو آورد، چون سیلی‌ای که به صورتش زده باشند.

— نیست خانه، گفتم که.

«مارشال» که این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد بالحنی بی‌دخلده گفت:

— برگردیم خانه؟ در شکه پایین منتظرم است.

فردریک و آنmod می‌کرد که نمی‌شنود.

— دیبا، برویم.

خانم آرتو گفت: — بله، فرصت خوبی است، بروید، بروید.

بیرون رفتند. او روی لبه پلکان خم شد تا همچنان نگاهشان کند؛ و خنده‌ای تیز، دلخراش، از بالای پلکان انگار روی سرshan ریخت. فردریک رزانت را به داخل در شکه هل داد، رو به رویش نشست و در طول راه یک کلمه هم نگفت.

شناختی که دوباره سر بر آوردنش آن قدر خشمگین‌اش می‌کرد تقصیر خودش بود. در عین حال هم شرمندگی خفتی خردکننده را حس می‌کرد و هم حسرت شادکامی از دست داده‌ای را؛ درست هنگامی که سرانجام دستش به این شادکامی می‌رسید برایش محال و برنگشتی می‌شد! — و همه به تقصیر این زن، این دختر بدکاره! دلش می‌خواست خفه‌اش کند؛ نفس‌اش بند می‌آمد. به خانه‌شان که رسیدند کلاهش را روی میلی انداخت، کراواتش را از گردن گند.

— ها! اعتراف کن که کاری که کردی کار خیلی خوبی بود.

رزانت با سرافراسته رو در رویش ایستاد.

— که چه؟ کجاش بد بود؟

— کجاش؟ جاسوسی مرا می‌کنی؟

— تقصیر من است؟ چرا برای خوشگذرانی می‌روی خانه زن‌های نجیب؟

— در هر حال نمی‌خواهم به اش بی‌احترامی کنم.

— چه بی‌احترامی ای کردم.

فردریک جوابی نداشت که بدهد؛ بالحنی نفرت آلو دتر گفت:

—اما آن دفعه، در شان دومارم...

—آه، ویمان کن تو هم، با این عشق‌های قدیمت!

—کشافت!

فردریک مشتش را بلند کرد.

رزاقت داد زد:

—مرا نکش، آبستن ام.

فردریک پس رفت.

—ذروغ می‌گویی.

—نه، نگاه کن.

شمعدانی را برداشت و صورتش را به فردریک نشان داد.

—وارد هستی که بیینی؟

صورتش به نحو غریبی پف کرده و پوستش پر از لکه‌های ریز زرد رنگ بود. واقعیتی بود که فردریک نمی‌توانست انکار کند. رفت و پنجه را باز کرد، چند قدمی در اتاق راه رفت و سپس خود را روی مبلی انداخت.

این رویداد فاجعه‌ای بود، فاجعه‌ای که اولاً جدایی شان را عقب می‌انداخت و همه نقشه‌هایش را هم زیر و رو می‌کرد. وانگهی، فکر پدر شدن به نظرش مسخره و غیرقابل قبول می‌آمد. اما چرا؟ اگر به جای «مارشال»...؟ و خیال باقی اش چنان عمقی یافت که دچار نوعی توهمندی شد. همانجا، روی قالی، کثار شومینه، دخترکی را می‌دید. شبیه خانم آرنو بود و شباهتی هم به خودش داشت. با موهای سیاه و پوست سفید، چشمان سیاه، ابروهای کشیده، نواری صورتی میان حلقه حلقه موهایش (آه که چقدر دوستش می‌داشت!) و پنداری صدایش را می‌شنید: «بابا! بابا!»

رزافت که لباسش را درآورده بود نزدیک آمد، اشکی را در چشم او دید و پیشانی اش را غمگینانه بوسید.

فردریک بلند شد. گفت:

— ته، این طفلک را نباید کشت.

رزانت به حرف آمد و پرگویی کرد. حتماً پسر بود. باید اسمش را می‌گذاشتند فردریک. سیسمونی اش را هم باید شروع می‌کردند. و فردریک با دیدن این همه شادکامی او دلش به رحم آمد. و چون دیگر هیچ خشمی حس نمی‌کرد دلیل حرکت کمی پیشتر او را پرسید. دلیل این بود که واتناز همان روز یک سفتة او را که از مدت‌ها پیش نکول شده بود برایش فرستاده بود؛ و او با عجله به سراغ آرنورفته بود تا از او پول بگیرد.

فردریک گفت: — خوب، من بهات می‌دادم.

— راحت‌تر این بود که پولی را که از او طلب داشتم بگیرم و هزار فرانکی این را پس بدهم.

— حتماً همه بدھی‌ات به او همین است؟

رزانت جواب داد:

— بله.

فردای آن روز در ساعت نه شب (ساعتی که دریان تعیین کرده بود) فردریک به خانه واتناز رفت.

در رختکن تنفس به مبل و اثاثه‌ای خورد که روی هم تل شده بود. اما صدای گفتگو و موسیقی راهنمایی اش می‌کرد. دری را باز کرد و پا به اثاقی پر از مهمان گذاشت. کنار پیانویی که دختر خانمی عینکی می‌نواخت دلمار با حالت جدی چون پاپ اعظم شعری انسان دوستانه درباره فحشا می‌خواند و صدای بسیار بمش با همراهی ضربه‌های گرفته ساز طنین می‌انداخت. زن‌هایی پای دیوار ردیف بودند، بیشترشان پیرهن‌هایی تیره

بدون یقه و آستین سفید توری به تن داشتند. پنج یا شش مرد، همه اندیشمند، ایتچا و آنچا روی صندلی‌هایی جاگرفته بودند. روی مبلی یک افسانه‌سرای سابق و به فلاکت افتاده، نشسته بود؛ و بوی تنده دو چراغ با بوی شکلاتی می‌آمیخت که کاسه‌هایی پر از آن همه میز بازی را می‌گرفت.

خانم و اتناز شالی شرقی به کمر بسته کنار شومینه ایستاده بود. در طرف دیگر، روبه رویش، دوسارديه قرار داشت که به نظر می‌آمد از وضعیت اش کمی احساس دستپاچگی می‌کند. وانگهی، آن محیط هنری مرعوبش می‌گرد.

آیا رابطه و اتناز با دلمار پایان گرفته بود؟ شاید نه. هر چه بود به نظر می‌آمد که برای دوسارديه حسودی می‌کند؛ و وقتی فردریک از او خواست که یک دقیقه‌ای با هم حرف بزنند و اتناز به دوسارديه اشاره کرد که او هم به اتاق دیگر بیاید.

واتناز با دیدن هزار فرانکی که فردریک روی میز چید گفت که بهره دیرکردن را هم باید بدهد.

دوسارديه گفت: —نه، قابل این حرف‌ها نیست.

— تو زرن!

این زبونی مردی با آن همه رشادت برای فردریک خوشایند بود، چون زبونی خودش را توجیه می‌کرد. سفته را برای رزانت بردا و دیگر هرگز به رسوایی آن روز خانه خانم آرنو اشاره نکرد. اما از آن پس همه عیب‌های «مارشال» به چشممش زد.

بدسلیقگی چاره ناپذیر و تبلی غیرقابل درکی داشت، و جهلى وحشی وار تا آنجاکه دکتر دзорئی را شخصیت بسیار سرشناصی می‌دانست. و از پذیرایی از او و همسرش احساس غرور می‌کرد چون «زن

و شوهر ازدواج کرده» بودند. با حالتی معلم وار ایرما خانم را درباره مسائل زندگی ارشاد می‌کرد و این زنکی بینواری ریزنقشی بود که صدایی نازک داشت و حامی اش یک «آقا خیلی خوب»، کارمند سابق گمرگ و ورق باز قهاری بود. رزانت او را «گنده جونم» صدا می‌زد. چیز دیگری که فردریک تحملش را نداشت تکیه کلام‌های ابله‌های ای چون: «شوخی بی‌شوخی! زد به چاک! بالاخره هم معلوم نشد!» و مانند اینها بود که مدام تکرار می‌کرد، و اصراری که داشت که صحیح‌ها با یک جفت دستکش سفید کهنه خرت و پرت‌های تزئینی اش را گردگیری کند! از همه بیشتر رفتارش با کلقت اش آزاردهنده بود که ماهیانه اش مدام عقب می‌افتد و حتی «مارشال» از او قرض هم می‌گرفت. روزهایی که به حساب‌هایشان می‌رسیدند مثل سگ و گربه به هم می‌پریدند و بعد آشتنی می‌کردند و هم‌دیگر را می‌بوسیدند. تنها بی‌با او سر کردن غمانگیز می‌شد. برای فردریک تسکین بزرگی بود که شب‌نشیشی‌های خانم دامبروز از سر گرفته شد.

این خانم دستکم سرگرم کننده بود! از زدویندهای جامعه، تغیرات سفارتخانه‌ها و داخله خیاط خانه‌های بزرگ خبر داشت؛ و اگر هم حرف عوامانه‌ای از دهانش می‌پرید به شکل چنان زیبدهای بود که می‌شد جمله‌اش را بی‌اعتنایی عمدی یا تمسخر بدانی. تسلطش میان بیست نفر که همه با هم حرف می‌زدند دیدن داشت، که چطور هیچ گفته‌ای را بی‌جواب نمی‌گذاشت، آنچه را که مناسب گفتن بود پیدا می‌کرد و از کنار نکته‌های خطرناک ماهرانه می‌گذشت! چیزهای بسیار ساده از زیان او حالت رازگویی خودمانی پیدا می‌کرد؛ کوچک‌ترین لبخندش خیال می‌انگیخت؛ و جاذبه‌اش هم، مثل عطر دلانگیزی که معمولاً به خود می‌زد، پیچیده و غیرقابل تعیین بود. فردریک هر بار در همنشیشی او لذت

کشfi را حس می‌کرد؛ و با این حال هر بار در او همان صفتایی را باز می‌یافت که تلألو آب‌های زلال دارد. اما چرا رفتارش با برادرزاده شوهرش آن قدر سرد بود؟ حتی گاهی نگاه‌های غریبی به او می‌انداخت. همین که بحث ازدواج پیش آمد بدستاویز ناخوشی « طفلکی دختر» با نظر آقای دامبروز مخالفت کرد و فوراً هم او را به چشم‌های آب‌گرم بالاروک برد. در بازگشت بهانه‌های دیگری پیدا کرد: داماد هنوز موقعیتی نداشت، چنین عشق پر شوری به نظر جدی نمی‌آمد، هیچ ایرادی نداشت که کمی صبر کنند. مارتینون جواب داد که صبر می‌کند. رفتارش عالی بود. مدام از فردریک ستایش می‌کرد. از این هم بیشتر: به او یاد داد که از چه راهی دل خانم دامبروز را به دست آورد و حتی در لفافه گفت که از طریق سیل از احساسات او نسبت به فردریک خبر دارد.

اما آقای دامبروز، نه تنها حسادتی نشان نمی‌داد بلکه به دوست جوانش لطف بسیار داشت. درباره چیزهای مختلف با او مشورت می‌کرد، حتی نگران آینده او بود، تا حدی که روزی که بحث بازاروک پیش آمد درگوش او به حالت زیرکانه‌ای گفت:

— کار درستی کردید.

و سیل، میس‌جان، خدمتکارها، دربان، همه و همه با او بینهایت خوشرفتاری می‌کردند. هر شب رزانت را می‌گذاشت و به خانه ایشان می‌رفت. فکر فرزنده آینده رزانت را جدی و حتی کمی غمگین می‌کرد، انگار که دلش پر از اضطراب و نگرانی بود. در جواب هر سؤالی می‌گفت:

— اشتباه می‌کنم، حالم خوب است.

مسئله پنج سفته‌ای بود که در گذشته امضا کرده بود؛ و چون بعد از پرداخت سفته اول جرأت نمی‌کرد به فردریک چیزی بگوید دوباره به سراغ آرنو رفته و او کبی قول داده بود که یک سوم سودش از سهام چراغ

گاز شهرهای منطقه لانگدوک را (که مؤسسه معرکه‌ای بود!) به او بدهد، اما سفارش کرده بود که تا پیش از تشکیل مجمع سهامداران از آن نامه استفاده نکند؛ تاریخ تشکیل مجمع هفته به هفته به بعد موکول می‌شد.

در این حال «مارشال» به وجه احتیاج داشت. ترجیح می‌داد بمیرد و از فردریک چیزی نخواهد. پول او را نمی‌خواست چون می‌ترسید به عشق شان لطمه بزنند. خرج خانه را خیلی خوب می‌داد، اما کرايبة ماهانه یک کالسکه کوچک و برخی فداکاری‌های ضروری از زمانی که به خانه دامبروز رفت و آمد داشت مانع از آن می‌شد که وجه بیشتری هزینه معاشقه‌اش کند. دو سه بار که در ساعتی غیر معمول به خانه برگشت به نظرش آمد که از پشت سر مردی را دید که آن طرف در ناپدید شد؛ و رزانه اغلب بی‌آن‌که مقصدش را بگوید از خانه بیرون می‌رفت. فردریک نخواست دست زیر کار ببرد. روزی از آن روزها تصمیم قطعی‌اش را می‌گرفت. آرزوی زندگی دیگری را داشت که خوش‌تر و شرافتمدانه‌تر باشد. چنین آرمانی موجب می‌شد که درباره خانه دامبروز هم گذشت داشته باشد.

این خانه یک شعبه خودمانی خیابان پواتیه بود. فردریک آنجا با میم الف «کبیر»، ب «نام آور»، پ «ژرف‌بین»، ز «شیواکلام» وی «نستوه» آشنا شد، و سران قدیمی اعتدال مایل به چپ، سردمداران راست، سرداران میانه‌رو، گردانندگان همیشگی معرکه. حیرت کرد از زبان شنیع‌شان، از سفلگی‌شان، از کینه‌هایشان، از بیصداقتی‌شان؛ – همه این آدم‌هایی که به قانون اساسی رأی داده بودند کاری جز انهدامش نمی‌کردند؛ – و خیلی هم فعال بودند، مرامنامه و اعلامیه و زندگی‌نامه صادر می‌کردند. زندگی‌نامه فومیشون به قلم او سونه شاهکاری بود. تونانکور تبلیغ در روستاهای را به عهده داشت، آقای دوگرمنویل میان‌کشیش‌ها کار می‌کرد،

مارتینون بورژواهای جوان را گرد می‌آورد. هر کسی به نسبت امکاناتش دست به کار شد، حتی سیزی. سیزی دیگر به چیزهای جدی فکر می‌کرد، همه روز را برای حزبشن با کالسکه به این طرف و آن طرف می‌رفت.

آقای دامبروز به حالت دماستجی مدام از تازه‌ترین جو حزبشن خبر می‌داد. همین که حرف لامارتین می‌شد این گفته مردی از توده مردم را تکرار می‌کرد که: «شعر دیگر بس است!» کاوینیاک از نظر او دیگر خائنی بیش نبود. رئیس جمهور، که سه ماهی می‌ستودش، رفته رفته داشت وجهه‌اش را برای او از دست می‌داد (چون معتقد بود که «نیروی لازم را ندارد»)؛ و چون همیشه به منجی‌ای نیاز داشت از زمان ماجرا کنسرواتوار^{۶۲} حق‌شناسی‌اش را نصیب شانگارنیه می‌کرد: «خدا را شکر که شانگارنیه... امیدواریم که شانگارنیه... نه، تا شانگارنیه هست جای نگرانی نیست...»

پیش از هر چیز از آقای تییر به خاطر کتابش درباره سوسیالیسم ستایش می‌شد که با آن نشان می‌داد که هم اندیشمند و هم نویسنده قابلی است. بینهایت از دست پیرلورو می‌خندیدند که در مجلس از فلاسفه نقل قول می‌آورد. درباره صفت فالانستری لطیفه می‌ساختند. به دیدن بازار افکار^{۶۳} می‌رفتند و با هیجان کف می‌زدند؛ و نویسنده‌گانش را با آریستوفان مقایسه می‌کردند. فردریک هم مثل بقیه رفت.

و راجحی سیاسی و خورونوش اخلاقش را دچار کرختی می‌کرد. با همه آن که آن آدم‌ها به نظرش مبتذل می‌آمدند از این‌که می‌شناخت شان به خود می‌باید و در ته دل خواستار وجهه بورژوایی بود. معشوقه‌ای چون خانم دامبروز به او حیثیت می‌داد.

به همه کارهایی پرداخت که در این زمینه ضرورت داشت.

وقت گردش سر راهش ظاهر می‌شد، در هر فرصتی به لژش در تئاتر می‌رفت تا سلامی بکند؛ و چون می‌دانست در چه ساعت‌هایی به کلیسا می‌رود پشت ستونی می‌ایستاد و حالتی غم‌آور به خود می‌داد. مدام برایش یادداشت می‌فرستاد تا این یا آن مسأله را بپرسد، درباره فلان کنسرت چیز‌هایی بداند، کتاب یا مجله‌ای قرض بگیرد. گذشته از دیدارهای هر شب گاهی طرفهای غروب هم سری به او می‌زد؛ و درجه به درجه شادمانی حس می‌کرد هنگامی که بتدریج از در بزرگ ساختمان، حیاط، سرسراء، دو تالارِ خانه می‌گذشت و سرانجام به اندرونی او می‌رسید که چون گوری بی‌سروصدا و چون پستویی ولرم بود، و میان همهٔ چیز‌هایی که آنجا پراکنده بود پایی آدم به پایه‌های مبل‌ها می‌خورد؛ کمده‌ای کشویی، بادبزن پرده‌ای، کاسه‌ها و سینی‌هایی از لاک، مینا، عاج، مرمر، خرت و پرت گران قیمتی که اغلب هم عوض می‌شد. چیزهای ساده هم بود: سه قلوه‌ستگ ساحل اترتا که کار وزنه روی کاغذ را انجام می‌داد؛ یک کلاه هلندی که روی پاراوانی چینی آویزان بود. با این وصف همهٔ چیز هماهنگی داشت، و برازندگی مجموعهٔ حتی مایهٔ تعجب می‌شد که شاید ناشی از بلندی سقف، شکوه درها و شرایه‌های دراز ابریشمی بود که روی چوبه‌های طلایی چارپایه‌ها موج می‌زد.

خانم دامبروز تقریباً همیشه روی مبل کوچکی نزدیک گلدان بزرگی می‌نشست که همهٔ فضای پای پنجره را می‌گرفت. فردریک روی لبهٔ مبل پوف چرخ داری می‌نشست و مناسب‌ترین تعارف‌های ممکن را به زبان می‌آورد، و او با سر کمی کج کرده، لبخند به لب نگاهش می‌کرد.

فردریک برایش شعر می‌خواند و از همهٔ جانش مایه می‌گذاشت تا او را به هیجان بیاورد و ستایشش را برانگیزد. خانم گه‌گاه با ایرادی تحقیرآمیز یا نکته‌ای عملی از خواندن بازش می‌داشت و گپ‌شان مدام به

مسئله ابدی عشق می‌انجامید! از خود می‌پرسیدند که چه چیزی به وجودش می‌آورد، آن را زن‌ها بهتر حس می‌کردند یا مردها، و مبنای تفاوت‌هایشان چه بود. فردریک می‌کوشید عقیده‌اش را به شیوه‌ای به زبان بیاورد که هم از جلفی و هم از پیش‌پا افتادگی پرهیز کرده باشد. این کار به صورت نوعی نبرد در می‌آمد که گاهی خوشایند و گاهی آزاردهنده بود. در کنار او نه دستخوش آن جذبه‌ای می‌شد که همه وجودش را به سوی خانم آرنو می‌کشید و نه آن آشوب شادمانه‌ای که رزانت اول‌ها دچارش می‌کرد. اما او را مثل چیزی غیرعادی و مشکل می‌خواست، چون که اشرافی بود، چون که مؤمن بود، مجسم می‌کرد که ظرافت‌هایی احساساتی به کمیابی دانتل‌هایش داشته باشد، حرزهایی به خود بسته باشد، و فسادش هم با حیاها بی همراه باشد.

از عشق قدیمش استفاده کرد. به حالتی که برانگیزنده‌اش او باشد از غم‌ها، نگرانی‌ها و رؤیاهایی گفت که خانم آرنو در گذشته‌ها در او انگیخته بود. خانم دامبروز این همه را به صورت کسی که به چنین چیزهایی عادت داشته باشد پذیرا می‌شد، بی‌آنکه او را رسم‌پس بزند یا بر عکس چیزی نصیبیش کند. فردریک موفق نمی‌شد دل او را ببرد همچنان که مارتینون هم موفق نمی‌شد کار ازدواج را به انجام برساند. خانم دامبروز برای آنکه خیال عاشق برادرزاده شوهرش را راحت کند او را متهم به این کرد که به ثروت‌شان چشم دوخته است و حتی از شوهرش خواست که برای اثبات این ادعا آزمایشی بکند. آقای دامبروز به مارتینون گفت که چون سسیل دختر یتیم پدر و مادری فقری است نه جهیزیه‌ای دارد و نه «امیدی به چیزی».

مارتینون که این همه را باور نمی‌کرد، یا به دلیل این‌که شاید آن قدر پیش رفته بود که دیگر راه پس نداشت، یا به دلیل یکی از آن

یکدندگی‌های ابلهانه‌ای که همان کارهای تبوغ آمیزند، جواب داد که ثروت خودش که پانزده هزار فرانک درآمد سالانه دارد برایشان بس است. این استغنای غیرمنتظره بر بانکدار اثر گذاشت. وعدهٔ ضمانت شغل تحصیلدار مالیات را به او داد و متعهد شد که خودش آن را برای او بگیرد؛ و در ماه مه ۱۸۵۰ مارتینون با مسیل ازدواج کرد. مجلس رقصی برپا نشد و عروس و داماد همان شب به سفر ایتالیا رفتند. فردای آن روز فردریک به دیدن خانم دامبروز رفت. به نظرش آمد که رنگش از همیشه پریده‌تر است. دربارهٔ دو سه چیز بی‌اهمیت هم بتندی با او مخالفت کرد. این راهم گفت که مردها همه خودخواه‌اند.

اماً مردھای وفاداری هم بودند، یکی شان مثلاً خودش.

— هه، هه! همه عین هم‌اند.

پلک‌هایش سرخ بود؛ گریه می‌کرد. سپس به خود فشار آورد تا لبخندی بزند. گفت:

— مرا بیخشید. اشتباه می‌کنم. یک فکر غم‌انگیزی یکدفعه به سوم زد.
فردریک سر در نمی‌آورد.

فکر کرد: «مهمن نیست. دستکم فهمیدم آن قدرهایی هم که فکر می‌کردم قوی نیست.»

خانم دامبروز زنگ زد تا برایش لیوانی آب بیاورند، جرعه‌ای آب خورد، لیوان را پس داد و شکوه کرد که کارِ نوکر و کلقتش افتضاح است. فردریک برای این‌که او را بخنداند پیشنهاد کرد که خودش نوکر او بشود، مدعی شد که خوب می‌داند چطور بشقاب بدهد، میل‌ها را گردگیری کند، اسم مهمان‌ها را داد بزند، خلاصه نوکر یا فراش او باشد، هر چند که این تعبیر دیگر مُد نبود. دلش می‌خواست که با یک کلاه پرخروس پشت کالسکه او جا بگیرد.

— حتی می‌توانم باشکوه و جلال تمام پشت سرتان پیاده بیایم و سگ کوچولویی را هم بعلم بگیرم.

خانم دامبروز گفت: — خوب شادید شما.

— آخر دیوانگی نیست که آدم همه چیز را جدی بگیرد؟ به اندازه کافی بدینختی هست و لازم نیست که آدم از این بیشترش را هم برای خودش دست و پاکند. هیچ چیز آنقدر ارزش ندارد که آدم به خاطرش درد بکشد.

خانم دامبروز به حالت تایید آمیز گنگی ابرو بلند کرد.

این اشتراک احساسات فردریک را دلگرم کرد که جسارت بیشتری نشان بدهد. خطاهای سرخوردگی را گذشته روشن بین ترش کرده بود.

گفت:

— پدریزرگ‌های ما بهتر زندگی می‌کردند. چرا نباید تسلیم غرایی بشویم که تحریک مان می‌کنند؟ عشق در نهایت به خودی خود چیز چندان مهمی هم نیست.

اما این چیزی که دارید می‌گویید خلاف اخلاق است. دوباره روی مبل نشست. فردریک لب مبل، چسبیده به پاهای او جا گرفت.

— متوجه نیستید که دارم دروغ می‌گویم؟ چون برای دلباق از زنها باید یا بیقیدی دلچکوار نشان داد یا خشم پک قهرمان تراژدی را. اگر ساده و بی‌پرایه به زن بگویی که دوستش داری مسخرهات می‌کند. به نظر من، این استعاره‌هایی که زن‌ها را خوش می‌آید اهانت به عشق حقیقی است؛ به نحوی که آدم دیگر نمی‌داند در حضور زن‌ها... بخصوص آنها یی که خیلی... هوشمندند... عشقش را چطور بیان کند.

خانم دامبروز با پلک‌های تیمه بسته او را ورانداز می‌کرد. فردریک صدایش را پایین آورد، به طرف صورت او خم شد و گفت:

—بله، شما می‌ترسانیدم، شاید دارم گستاخی می‌کنم... مرا بیخشید...
نمی‌خواستم این چیزها را به شما بگویم. اما تقصیر من نیست. آن قدر
زیبایید که!

خانم دامبروز چشمانتش را بست و فردیک از موققیتی به این آسانی
تعجب کرد. درختان بزرگ باعث که در همه‌مه بودند یکباره ساكت شدند.
ابرهای بی‌حرکتی باریکه‌های سرخی روی آسمان می‌کشیدند. همه چیز
دینا انگار از حرکت ایستاد. آنگاه شب‌های مشابهی، با همین سکوت‌ها،
به نحو گنگی در خاطرش زنده شد. کجا بود؟...

به زانو افتاد، دست او را گرفت و قسم خورده که تا ابد او را دوست
خواهد داشت. سپس، وقت رفتن، خانم دامبروز او را با اشاره‌های فرا
خواند و زیر لب گفت:

—شام بیاید. تنهایم.

در حال پایین رفت از پلکان به نظر فردیک چنین می‌آمد که آدم
دیگری شده بود، دمای عطرآگین گلخانه‌های گرم در برش می‌گرفت، و
دیگر برای همیشه به دنیای برتر زناهای اشرافی و دسیسه‌های مهم پا
گذاشته بود. برای آنکه در چنین دنیایی جای اول را داشته باشد زنی چون
خانم دامبروز کافی بود. این زن که بدون شک ولع قدرت و فعالیت را
داشت و با مرد پیش پا افتاده‌ای وصلت کرده بود که بینهایت از او بهره برده
بود آیا مرد نیرومندی می‌خواست تا خود هدایتش کند؟ اینک هیچ چیز
غیرممکن نبود! فردیک این توان را در خود می‌دید که صدو پنجاه فرسخ
اسپ برواند، چندین شب پیاپی بدون خستگی کار کند؛ دلش لبریز از غرور
بود.

جلوی او در پیاده رو مردی با یک پالتوی کهنه سر پایین انداخته
می‌رفت، و چنان حالت افسوده‌ای داشت که فردیک سر برگرداند تا او را

بییند. و او سر بلند کرد. دلوریه بود. دودل بود. فردریک در آغوشش گرفت.

— آه! رفیق قدیم ندیم‌ها، خودتی؟

و او را همچنان که سؤال پیچش می‌کرد به خانه بردا. کمیسر سابق لدرو رولن از مصائبی گفت که به سرش آمده بود. از آنجا که محافظه‌کاران را به برادری و سوسیالیست‌ها را به احترام به قانون دعوت می‌کرد دسته اول به طرفش تیر انداخته و دسته دوم طناب آورده بودند تا دارش بزنند. بعد از ماه ژوئن یکباره برکنارش کرده بودند. در توطئه‌ای که همان ماجرای اسلحه توقیف شده در تروا باشد دست داشت. اماً چون مدرکی علیه‌اش نبود آزادش کردند. سپس، کمیته اقدام او را به لندن فرستاد و همان جا بود که در گرم‌گرم یک «جشن» کار او و برادرانش به سیلی کشید.

— چرا نیامدی خانه‌ام؟

— هیچ وقت خانه نبودی. دریانت هم رفتار مرموزی داشت که نمی‌دانستم چه کارش کنم؛ وانگهی، تمی خواستم شکست خورده بیینی‌ام.

در دموکراسی رازده و داوطلب شده بود که با قلمش، با کلامش و با فعالیتش به آن خدمت کند؛ همه جا پیش زده بودند؛ به او بدگمان بودند؛ و ساعت و کتابخانه و لباس‌هایش را فروخته بود.

— همان بهتر که آدم با سنکال در زندان‌های شناور بلایل جان بکند.

— چطور، طفلک سنکال را تبعیدش کردند؟

دلوریه به حالتی غبطه‌آمیز دیوارها را ورآنداز کرد و گفت:

— همه که شانس تو را نداشتند.

فردریک متوجه این کنایه نشد و گفت:

— مرا بیبخش، اما شام جایی مهمانم. ترتیب شامت را من دهیم، هر چه دلت می خواهد سفارش بده. تخت مرا هم بردار.

این صمیمیت کامل تلخکامی دلوربه را محو کرد.

— تخت تو را بردارم؟... آخر، اذیت من شوی.

— نه، تختهای دیگری دارم!

وکیل با خنده گفت: — آها! خیلی خوب. شام کجا مهمانی؟

— خانه خانم دامبروز.

— ببینم، نکند من خواهی بگویی که... این خانم...؟

فردریک بالبختی که حدس او را تایید می کرد گفت:

— زیادی کنجهکاوی.

سپس نگاهی به ساعت آونگی انداخت و دوباره نشست.

— این طوری است! بعد هم نباید نومید شد، جناب مدافع قدیمی

ملت!

— نه قربان، ما نیستیم! بگذار بقیه پا پیش بگذارند.

دلوربه از کارگرها متنفر بود، چون در استانش که یک منطقه استخراج زغال سنگ بود از دست کارگران خیلی سختی کشیده بود. هر معدنی یک دولت موقت تشکیل داده بود که به او فرمان می داد.

— گو این که رفتارشان همه جا همین قدر دوست داشتنی بود: در لیون، لیل، لوهاور، پاریس. چون مثل تولیدکننده هایی که دلشان من خواهد جلوی ورود فراورده های خارجی را بگیرند این آقایان هم من خواهند که کارگر های انگلیسی، آلمانی، بلژیکی و ساواوایی اخراج بشونند. اما در باره هوش و آگاهی شان، من شود این سؤال را کرد که برنامه معروف اتحادیه های کارآموزی شان در دوره رستوراسیون به چه دردی خورد؟ در سال ۱۸۳۰ وارد گارد ملی شدند، بدون این که این هوش را به خرج بدنهند

که بر آن مسلط بشوند. مگر ته اینکه از همان فردای ۴۸ اصناف با پرچم‌های صنف خودشان پیدا شان شد؟ حتی خواستار این بودند که در مجلس نماینده خاص خودشان را داشته باشند که فقط درباره مسائل و منافع آنها حرف بزنند. همان طور که نمایندگان چغendar قند هیچ دغدغه‌ای غیر از چغendar قند ندارند! – وای که دیگر از دست این جماعت خسته شده‌ام، یک روز جلوی سکوی اعدام روپسیر زانو می‌زنند، روز بعد جلوی چکمه‌های امپراتور، بعد جلوی چتر لویی فیلیپ، اویاشی که تا ابد وفادار کسی اند که لقمه نانی جلوی پوزه‌شان بیندازد. مدام به مال دوستی تالیران و میرابو اعتراض می‌شود؛ اما این حمل و نقلی این پایین خیابان، اگر قول بدھی که تعرفه‌اش را سه فرانک کنی حاضراست همه مملکت را به نیم فرانک بفروشد. آه، چه اشتیاهی، باید چهار گوشۀ اروپا را به آتش می‌کشیدیم.

فردیک گفت:

– جرقه‌اش نبود. شماها فقط یک مشت خردۀ بورژوا بودید و بهترین‌هایتان یک عده ملانقطی! اما کارگرها، حق دارند که شاکی باشند؛ چون که، گذشته از یک میلیونی که از بودجه رئیس جمهوری کم کردید و با سخیف‌ترین نوع چاپلوسی به آنها اختصاص دادید، هیچ چیز دیگری غیر از حرف و حرف از شما نصیب شان نشد. دفترچه حقوق هنوز در دست کارفرماست و حقوق بگیر (حتی در برابر قانون) از ارباب پایین‌تر است، چون که کسی حرفش را باور نمی‌کند. در نهایت، جمهوری به نظر من چیز کهنه‌ای می‌آید. از کجا معلوم، شاید که پیشرفت فقط به دست اشرافیت یا یک شخص امکان‌پذیر باشد؟ ابتکار همیشه از بالا می‌آید! علیرغم همه ادعاهای مردم هنوز صغیرند.

دلوریه گفت: – شاید حق با تو باشد.

به عقیده فردریک، توده عظیم شهروندان فقط استراحت را می‌خواستند (که این به نفع دامبروز تمام شده بود)، و همه امیدها مال محافظه کارها بود. با این همه، این حزب آدم تازه نداشت.

— مطمئنم که اگر خودت را نامزد کنی ...

حرفش را تمام نکرد. دلوریه فهمید، دو دستش را روی پیشانی اش گذاشت، سپس یکباره:

— آما تو، تو که هیچ مانعی سر راهت نیست. چرا نماینده نباشی؟
بعد از دو انتخابات، در منطقه او بجای یک نامزد خالی بود. آقای دامبروز که دوباره انتخاب شد از حوزه انتخاباتی دیگری بود. «می‌خواهی کارهایش را من به دست بگیرم؟» خیلی میخانه‌دار، معلم، پزشک، منشی دفتر و کارفرمایشان را می‌شناخت.

«از این گذشته، هر چه را که بخواهی می‌توانی به دهاتی‌ها بیاورانی.»
فردریک حس می‌کرد که جاه طلبی اش دوباره سر بر می‌آورد.
دلوریه گفت:

— تو باید برایم شغلی در پاریس پیدا کنی.

— کار مشکلی نیست. از طریق آقای دامبروز می‌شود.

دلوریه گفت: — حالا که بحث زغال‌سنگ پیش آمد، از شرکت بزرگش چه خبر؟ من به همچو شغلی احتیاج دارم، می‌توانم در عین حفظ استقلالم خیلی به دردشان بخورم.

فردریک قول داد که تا سه روز آینده او را پیش بانکدار ببرد.

شام دو نفری اش با خانم دامبروز بسیار لذتمن ک بود. رو به رویش، آن طرف میز نشسته بود و از بالای گل‌های یک سبد، زیر نور چراغ آویخته لبخند می‌زد؛ پنجره‌ها باز بود و ستاره‌ها دیده می‌شد. خیلی کم حرف زدند، بدون شک به خودشان بی‌اعتماد بودند. اما همین که خدمتکاران رو

برمی‌گردانند از نوک لب برای هم بوسه می‌فرستادند. فردریک از قصد نامزدی اش حرف زد. خانم تاییدش کرد، حتی قول داد که آقای دامبروز را هم به کار در این زمینه وادارد.

شب که شد چند تنی از دوستان آمدند تا به او تبریک بگویند و دلداری اش هم بدهند؛ حتماً از دوری برادرزاده شوهرش خیلی غصه می‌خورد؟ در هر حال خیلی خوب بود که عروس و داماد به سفر رفته بودند. بعدها گرفتاری‌ها و بچه‌ها نمی‌گذاشتند! اما ایتالیا آن توقعی را که آدم در ذهن خودش از این سرزمهین دارد براورده نمی‌کند. اما از این که بگذریم آنها در من توهمند. وانگهی ماه عسل همه چیز را زیبا می‌کند. دو نفری که آخر از همه ماندند آقای دوگرمنویل و فردریک بودند. دیپلمات دلش نمی‌خواست برود. سرانجام در ساعت دوازده از جا بلند شد. خانم دامبروز با اشاره‌ای به فردریک گفت که با او برود، و به نشانه تشکر از او به خاطر این فرمابرداری فشاری به دستش داد که به نظر او از هر چیز شیرین‌تر آمد.

«مارشال» با دیدن فردریک از خوشحالی جیغ کشید. پنج ساعت بود که متظرش بود. فردریک کار لازمی برای دلوریه را عذر آورد. صورتش حالتی پیروزمندانه داشت، نوعی هاله که رزانت را خیره کرد.

— شاید به خاطر لباس سیاهت باشد که خیلی بهات می‌آید؛ اما هیچ وقت تورا به این خوشگلی ندیده بودم. چقدر خوشگلی.

گرم از موجی از محبت پیش خود عهد کرد که دیگر به هیچ کس دیگری جز او تعلق نداشته باشد، هر چه هم که پیش بیاید، حتی اگر از فقر بمیردا چشمان زیبای نمناکش از شوری چنان نیرومند می‌درخشید که فردریک او را پیش کشید و روی زانویش نشاند، پیش خود گفت: «عجب رذلی هستم!» و از این دغلی به خود نازید.

۴

روزی که دلوریه به دیدن آقای دامبروز رفت او در فکر دوباره راه انداختن مؤسسه بزرگ زغال سنگش بود. اما این ادغام همه شرکت‌ها در یک شرکت بزرگ وجهه بدی داشت؛ داد همه را در می‌آورد که حرکتی انحصار جویانه است، انگار که برای چنان بهره‌برداری‌هایی به سرمایه‌های کلان نیاز بود!

دلوریه که بمناسبت کتاب گویه و مقالات آقای شاپ را در تشریه معادن خوانده بود مسأله را خیلی خوب می‌شناخت. اثبات کرد که قانون ۱۸۱۰ حق خلل ناپذیری را به نفع دارنده امتیاز معدن برقرار کرده است. از این گذشته می‌شد به مؤسسه جنبه‌ای دموکراتیک داد؛ جلوگیری از گردهم‌آیی صاحبان معادن زغال سنگ تجاوز به اصل آزادی جماعت‌ها بود. آقای دامبروز یادداشت‌هایی در اختیار دلوریه گذاشت تا پیش‌نویسی تهیه کند. اما در مورد چگونگی پرداخت دستمزد او قول‌هایی داد که خوبی شان بویژه این بود که دقیق و مشخص نبود.

دلوریه پیش فردریک برگشت و گفتگویشان را تعریف کرد. از این گذشته وقت بیرون آمدن خانم دامبروز را پایین پلکان دیده بود.

— واقعاً به ات تیریک می‌گویم، ناکس!

سپس درباره انتخابات بحث کردند. باید ابتکاری می‌زدند.

سه روز بعد دلوریه با یک صفحه نوشته آمد که برای روزنامه‌ها و به صورت نامه‌ای خودمانی بود و در آن آقای دامبروز از نامزدی دوستشان پشتیبانی می‌کرد. این نامزدی با حمایت یک محافظه‌کار و جانبداری یک سرخ باید موفق می‌شد. چگونه ممکن بود که سرمایه‌دار امضایش را پای چنین دستیختی بگذارد؟ وکیل بدون کوچک‌ترین پرواپی خودش رفته و نوشته را به خانم دامبروز نشان داده بود و او هم آن را بسیار پسندیده و بقیه کار را خودش به عهده گرفته بود.

این اقدام مایه تعجب فردریک شد. با این همه تاییدش کرد و چون دلوریه با آقای روک رابطه داشت مسأله خودش بالوئیز را برای او تعریف کرد.

— هر چه به نظر خودت رسید یه‌اشان بگو، بگو که وضع کار و بارم خراب است، که البته درستش می‌کنم؛ بگو که هنوز خیلی جوان است و می‌تواند صبر کند.

دلوریه رفت؛ و فردریک به نظر خودش آدم خیلی زرنگ و نیرومندی آمد. از این حس دستخوش رضایت و خرسندی عمیقی شد. شادمانی دستیابی‌اش به یک زن ثروتمند را هیچ چیز متضادی ضایع نمی‌کرد؛ حس با محیطش هماهنگی داشت. زندگی‌اش دیگر در همه جا پر از شیرینی بود.

از همه شیرین‌تر شاید تماسای خانم دامبروز میان چند نفر در تالار پذیرایی خودش بود. رفتار پر از آداب دانی‌اش خیال رفتارهای دیگرش را در سر فردریک می‌پرورانید؛ در حالی که با لحنی سرد و جدی حرف می‌زد او کلمات عاشقانه‌ای را به خاطر می‌آورد که نجوا می‌کرد؛ همه

احترام‌هایی که نسبت به پرهیزگاری او ابراز می‌شد برای فردیک چون ستایشی در حق خودش لذت‌بخش بود. و گاهی دلش می‌خواست داد بزند: «اما من بهتر از شما می‌شناسم! مال من است!»

طولی نکشید که رابطه‌شان چیزی پذیرفته و جا افتاده شد. در طول زمستان خانم دامبروز فردیک را با خود به همه محافل بردا.

فردیک تقریباً همیشه پیش از او آنجا بود؛ و او را می‌دید که با بازوان برهنه، بادزن به دست و مروارید در گیسو می‌آمد. در درگاه می‌ایستاد (چارچوب در چون قابس دوره‌اش می‌کرد)، حرکت شک‌آمیز کوچکی می‌کرد و پلک‌هایش را به هم می‌زد تا بینند او هست یا نه. او را با کالسکه‌اش بر می‌گرداند؛ باران بر پنجره‌ها می‌کوفت؛ رهگذران چون سایه‌هایی میان گل و لای می‌چنیدند؛ و آن دو به هم چسیده این همه را بگنگی و با بی‌اعتنایی و آسودگی می‌دیدند. با هر بهانه‌ای که بود فردیک یک ساعت دیگر در اتاق او می‌ماند.

بیشتر از سر ملال بود که خانم دامبروز تسليم او شد. اما این آخرین آزمایش نبایستی هدر می‌رفت. دلش عشق بزرگ پرشوری می‌خواست و بر آن شد که معشوق را با پرستش و نوازش سیراپ کند.

برایش گل می‌فرستاد؛ یک صندلی از پرده بافته برایش درست کرد؛ به او یک قوطی جاسیگاری، یک صندوقچه تحریر، هزار چیز با کاربردی هر روزه داد تا هیچ کاری نباشد که او بکند و با یاد معشوقه‌اش همراه نباشد. این توجه‌ها در آغاز برای فردیک بسیار دل‌انگیز بود اما چیزی نگذشته ساده و عادی شد.

خانم دامبروز سوار درشکه‌ای می‌شد، جلوی پاساژی آن را مرخص می‌کرد، از در دیگر پاساژ بیرون می‌رفت، با دو پرده روی صورت از کنار دیوار می‌رفت و خود را به خیابانی می‌رسانید که فردیک آنجا به کشیک

ایستاده بود و با دیدنش بازوی او را با هیجان می‌گرفت و او را به خانه‌اش می‌برد. دو خدمتکارش به گرددش رفته بودند، دریان دنبال کاری بود، خانم دامبروز نگاهی به همه طرف می‌انداخت؛ نه، جای نگرانی نبود! و نفس راحتی شبیه تبعیدی‌ای می‌کشید که به وطنش برگشته باشد. بخت مساعد گستاخ ترشان کرد. دیدارها یشان بیشتر و بیشتر شد. شبی حتی سرزده با لباس رقص به خانه فردریک آمد. این کار غافلگیرانه خطرناک بود؛ فردریک از بی‌احتیاطی‌اش خرد گرفت؛ از این گذشته از او خوشش نیامد؛ تنہ‌بند بازش سینه لاخرش را بیش از اندازه نمایان می‌کرد.

آنگاه بود که فردریک آنچه را که از خودش پنهان کرده بود عیان دید، و آن سرخوردگی احساس‌هایش بود. با این همه همچنان از خود شور بسیار نشان می‌داد، اما برای حس کردنش ناگزیر بود تصویر رزانت یا خانم آرنو را در نظر آورد.

این فرسودگی احساساتی ذهنش را کاملاً آزاد می‌گذاشت، و بیشتر از هر زمانی فکرش به دنبال دستیابی به موقعیت مهمی در جامعه بود. حال که چنین نقطه اتنکای مهمی داشت کمترین کار این بود که از آن استفاده کند.

صبح روزی در وسط‌های ماه ژانویه سنکال به خانه فردریک آمد، و در جواب سؤال حیرت‌آمیز او گفت که منشی دلوریه شده است. حتی نامه‌ای هم برای او آورده بود. نامه خبرهای خوش داشت، اما از غفلت او هم انتقاد می‌کرد؛ لازم بود که سری به محل بزند.

نماینده آینده گفت که همان پس فردا به راه خواهد افتاد. سنکال درباره این نمایندگی اظهار نظر نکرد. از خودش و از کارهای کشور حرف زد.

کارهای کشور گرچه فلاکت‌بار بود او را خوشحال می‌کرد، چون که به

عقیده او به سوی کمونیسم پیش می‌رفت. اول از همه خود نظام در این راه عمل می‌کرد چون روز به روز اداره چیزهای بیشتری به دست دولت می‌افتد. اما در مورد مسئله مالکیت، قانون اساسی ۴۸ برغم ضعف‌هایش به مالک ارقاق نکرده بود؛ حاکمیت می‌توانست به نام مصالح همگانی هر چه را که به نظرش لازم می‌آمد تصرف کند.

سنکال گفت که طرفدار «اقتدار» است و فردریک در گفته‌هایش روایت اغراق شده‌ای از چیزهایی را دید که خودش به دلوریه گفته بود. سنکال حتی به بی‌کفایتی توده‌ها حمله کرد.

— روپسیر با دفاع از حق اقلیت لویی شانزدهم را به کنوانسیون ملی کشید و ملت را نجات داد. هدف به چیزها حقانیت می‌دهد. دیکتاتوری بعضی وقت‌ها لازم است. زنده باد استبداد، به شرطی که مستبد کار خوب بکندا

بحث شان خیلی طول کشید، و سنکال وقت رفتن گفت که دلوریه بی‌صبرانه متظر اقدام آقای دامبروز است و او هنوز خبری نداده (که احتمالاً هدف دیدار سنکال همین بود که این را بگوید).

اما آقای دامبروز بیمار بود. فردریک هر روز می‌دیدش، چون به عنوان محروم خانه می‌توانست نزدیک او باشد.

برکناری ژنرال شانگارنیه بینهایت بر سرمایه‌دار اثر گذاشت. همان شب گرمای شدیدی در سینه حس کرد و چنان دچار تنفس گرفتگی شد که نمی‌توانست دراز کشیده بماند. زالو حالت را در جا تسکین داد. سرفه خشک پایان گرفت، تنفسش آرام‌تر شد؛ و هشت روز بعد، وقت خوردن سوب گفت:

— آخیش، بهترم. اما کم مانده بود بروم سفر بزرگ.

خاتم دامبروز به صدای بلند گفت: — بدون من نه!

که منظورش از این گفته این بود که بعد از او نمی‌توانست زنده بماند.
آقای دامبروز به جای جواب نگاهی طولانی به او و مشوقش
انداخت و لبخند غریبی زد، لبخندی که در آن هم تسليم و رضا بود، هم
مدارا، هم تمسخر و هم حتی نیشی و کنایه خنده‌آمیزی.

فردریک خواست به نوژان برود، خانم دامبروز مخالفت کرد؛ و
فردریک نوبت به نوبت چمدان‌هاش را به تناسب افت و خیزهای بیماری
می‌بست و باز می‌کرد و می‌بست.

ناگهان آقای دامبروز خون بسیار بالا آورد. با «بزرگان علم» مشورت
شد و چیز تازه‌ای به نظرشان نرسید. پاهای بیمار، ورم می‌کرد و ضعف
بیشتر و بیشتر می‌شد. چندین بار گفت که دلش می‌خواهد سسیل را ببیند
که در آن سر فرانسه بود، چون شوهرش از یک ماه پیش به سمت
تحصیل‌دار مالیات منصوب شده بود. آقای دامبروز علناً دستور داد که
سسیل را بیاورند. خانم دامبروز سه نامه نوشت و به او نشان داد.

حتی به راهبه پرستار هم اعتماد نداشت و یک ثانیه هم شوهرش را
ترک نمی‌کرد، و دیگر به بستر نمی‌رفت. کسانی که می‌آمدند و نامشان را
در دفتر دریانی می‌نوشتند از حال او می‌پرسیدند و ستایشش می‌کردند؛ و
رهگذران با دیدن مقدار کاهی که روی کف خیابان پایی پنجره‌ها پهن بود
دستخوش حس احترام می‌شدند.

ساعت پنج صبح دوازدهم فوریه بیمار دچار خون دماغ و حشتناکی
شد. پزشک کشیک اعلام خطر کرد. بدو به دنبال کشیشی رفتند.

در حالی که آقای دامبروز آین اعتراف را به جا می‌آورد خانم از دور
کنجه‌کارانه اورانگاه می‌کرد. سپس پزشک داروی بادکشی مالید و متظر ماند.
نور چراغ‌ها که مبل‌ها مانع شدن اتفاق را نامنظم روشن می‌کرد.
فردریک و خانم دامبروز پایین بالین بیمار پا به مرگ ایستاده بودند و او را

نگاه می‌کردند. پشت درز دری کشیش و پزشک در پیچ پیچ بودند؛ راهبه زانوزده بود و دعا می‌خواند.

سرانجام صدای خرناصه‌ای بلند شد. دستهای یمار سرد می‌شد، رنگ صورتش می‌پریده؛ گه‌گاه یکباره نفس عمیقی می‌کشید، اما این نفس‌ها کم‌تر و کم‌تر شد؛ دو یا سه کلمه نامفهوم به زبان آورد، در همان حال که چشم می‌چرخانید نفس نازکی به لب آورد و سرش کچ روی بالش افتاد.

همه یک دقیقه‌ای بسی حرکت ماندند.

خانم دامرورز نزدیک رفت و بسی هیچ اکراه و زحمتی با سادگی وظیفه‌ای که باید انجام داد پلک‌های مرده را بست.

سپس بازوهاش را از هم باز کرد، چنان‌که با تکان سرگشتنگی مدت‌ها مهار شده‌ای به خود پیچید و تکیه داده به پزشک و راهبه از اتاق بیرون رفت. یک ربع ساعت بعد فردریک خود را به اتاق او رساند.

بویی آنجا شنیده می‌شد که نمی‌شد گفت چیست و از چیزهای ظریفی بر می‌خاست که اتاق از آنها پر بود. وسط تختخواب پیرهن سیاهی پهن بود که رنگش روی روتختی صورتی به چشم می‌زد.

خانم دامرورز کنار شومنه سر پا بود. فردریک پیش‌بینی نمی‌کرد که او سخت دچار غصه باشد اما گمان می‌کرد که اندوهی حس کند؛ و بالحنی درد آلود پرسید:

— ناراحتی؟

— من؟ نه، به هیچ وجه.

چون برگشت چشمش به پیرهن افتاد، وارسی اش کرد، سپس به فردریک گفت که ملاحظه نکند.

— اگر می‌خواهی سیگار بکشی بکش. توی خانه منی.

و با نفسی عمیق:

— آه، مریم مقدس، چه راحت شدم.

فردریک از این گفته تعجب کرد. همچنان که دست او را می‌بوسید گفت:

— اما که آزاد بودیم.

به نظر آمد که خانم دامبروز از این اشاره به آسانی عشق‌شان رنجید.

— نمی‌دانی چه خدمت‌هایی به‌اش می‌کردم و زندگی‌ام با چه دلشورهایی همراه بود.

— چطور؟

— خوب بله! چطور می‌توانی احساس امنیت کنی وقتی یک بچه حرامزاده همیشه کنارت است؟ دختری که بعد از پنج سال زندگی زناشویی وارد این خانه شد و مطمئن باش که اگر من نبودم او را به خیلی حماقت‌ها و امی داشت.

آنگاه از وضعیت مالی شان تعریف کرد. قرارداد ازدواج‌شان بر اساس استقلال دارایی هر کدام از دو طرف بود. ثروت او سیصد هزار فرانک می‌شد. آقای دامبروز بمحض قرارداد بنا گذاشته بود که بعد از مرگش به همسرش سالانه پانزده هزار فرانک مستمری داده شود و مالکیت خانه‌شان هم از آن او باشد. اما کمی بعد وصیت‌نامه‌ای نوشته و همهٔ ثروتش را به او داده بود؛ و تا آنجایی که برآوردهش فعلًاً ممکن بود همسرش ثروت او را بیش از سه میلیون تخمین می‌زد.

چشمان فردریک از تعجب باز شد.

— به این همه زحمت می‌ارزید، نه؟ گو این‌که خود من هم در جمع شدنش سهیم بودم، داشتم از مال خودم دفاع می‌کردم چون سسیل ممکن بود نابحق ازم بگیردش.

فردریک پرسید: - چرا نیامد پدرش را ببیند؟

با شنیدن این سؤال خانم دامبروز کنجکاوانه به او چشم دوخت، بعد با لحن خشکی گفت:

- نمی‌دانم. حتماً به این دلیل که احساس ندارد. بله، می‌شناسم، به همین دلیل هم حتی یک پول سیاه از من به اش تمی‌رسد.

اما هیچ مزاحمش نبود، دستکم از موقعی که ازدواج کرده بود.
خانم دامبروز با ریختنی گفت: - هه، ازدواج!

خودش را سرزنش می‌کرد از این‌که با این دختره بی‌چشم و رو زیادی خوبی کرده بود، که چقدر هم حسود و سودجو و دور و بود. «همه عیب‌های پدرش!» هر چه بیشتر بد شوهرش را می‌گفت که عمیقاً ریاکار و خیلی هم بی‌رحم بود و خشکی و زمختی یک تخته سنگ را داشت. «جهه مرد بدی، چه مرد بدی!»

اما از هر آدمی، هر چقدر هم که عاقل باشد، بالاخره خطای سر می‌زند. کما این‌که خودش هم، این همه نفرتی که نشان می‌داد خطای بود. فردریک حیرت‌زده رویه روی او روی مبلی نشسته بود و فکر می‌کرد. خانم دامبروز بلند شد، آهسته روی زانوی او نشست و گفت:

- فقط تو خوبی. تنها کسی که دوست دارم تویی.

نگاهش کرد، دلش نرم شد، واکنشی عصبی اشک به چشمانش آورد و زیر لب گفت:

- بامن ازدواج می‌کنی؟

فردریک اول پنداشت که اشتباه شنیده است. آن همه ثروت گیجش می‌کرد. و او به صدای بلندتر باز گفت:

- با من ازدواج می‌کنی؟

که فردریک بالخندی جواب داد:

—مگر شک داری؟

سپس احساس حیایی کرد و بنوعی برای پژوهش خواهی از مرد مرده پیشنهاد کرد که خودش بر بالین او احیا بگیرد. اماً چون از این حس پارسایانه شرمش آمد بالحنی بی اعتناتر گفت:

—شاید این طوری بهتر باشد.

خانم دامبروز گفت: —بله، شاید بهتر باشد. به خاطر خدمتکارها. تخت را به اتاق پذیرایی کشیده بودند، راهبه پایین بود و بالای تخت کشیش تازه‌ای، لاغر و قد بلند ایستاده بود که قیافه‌ای اسپانیایی وار و متعصب داشت.

روی میز کنار تخت دستمال سفیدی پهن کرده بودند و بر آن سه شمعدان می‌سوخت.

فردریک روی صندلی ای نشست و مرده را نگاه کرد.

صورتش به زردی کاه شده بود. انداز کف خون‌آلوودی گوشة لیش را می‌پوشانید. دستمالی گرد سرش بسته، جلیقه‌ای به تنش کرده صلیبی نقره‌ای به گردنش انداخته بودند که دو بازویش روی آن به هم می‌پیوست. به پایان رسیده بود آن زندگی پر از شتاب و تکان! آن همه تک و بو کردن‌ها در این اداره و آن دفتر، آن همه عدد و رقم قطار کردن‌ها، معامله جور کردن‌ها، گزارش شنیدن‌ها! آن همه چاپلوسی، لبخند، کرنش! چون مدح همه را گفته بود: ناپلئون، فرازها، لویی هجدهم، انقلاب ۱۸۳۰، کارگرها، همه رژیم‌ها، و «حاکمیت» را با چنان عشقی عزیز داشته بود که برای خود فروختن حاضر بود پول هم بدهد.

اماً ملک فورتل، سه کارخانه در پیکاردي، جنگل کرانسه در ایون، یک ملک زراعی نزدیک اورلئان، مبلغ عظیمی سند و نقدینه را گذاشته و رفته بود.

فردریک به این صورت ثروت او را جمع می‌زد؛ ثروتی که بزودی از آن خودش می‌شد! اول به این فکر کرد که «مردم چه خواهند گفت»، سپس به هدیه‌ای برای مادرش، اسب‌ها و کالسکه‌های آینده‌اش، یک مهتر پیر خانواده که دلش خواسته بود او را به دریانی بگمارد. بدیهی است که او نیفورم خدمتکارها باید عوض می‌شد. تالار بزرگ خانه را دفتر کارش می‌کرد. بر احتی می‌توانست سه دیوار طبقه سوم را بردارد و یک تابلوخانه برای خودش درست کند. شاید می‌شد که در پایین خانه یک حمام ترکی بسازد. اما دفتر کار آقای دامبروز، که آناق زشتی بود، چه استفاده‌ای می‌شد ازش کرد؟

صدای کشیش که فین کرد یا راهبه که آتش را به هم زد ناگهان فردریک را از این خیالبافی پراند. اما واقعیت با خیال‌هایش سازگاری داشت؛ جنازه هنوز آنجا بود. پلک‌هایش باز شده بود؛ و نی‌نی‌هایش، گرچه غرق تیرگی‌هایی لزج، حالتی معماهی و ستوه‌آور داشت. به گمان فردریک چنین می‌آمد که آن چهره دارد او را داوری می‌کند، نوعی پشممانی حس می‌کرد، چون که نه تنها هرگز از آن مرد بدی ندیده بود بلکه حتی... «هه، چه حرف‌ها، پرسگ!» و برای این‌که به خود قوت قلب بدهد او را از نزدیک‌تر نگاه می‌کرد و در ذهنش خطاب به او داد می‌زد:

«خوب، که چه؟ مگر من کشته‌امت؟»

در این حال کشیش دعا می‌خواند؛ راهبه بی‌حرکت چرت می‌زد؛ شعله شمع‌ها کش می‌آمد.

بمدت دو ساعت صدای گنگ چرخ اربه‌هایی شنیده شد که به بازار تره‌بار می‌رفتند. شیشه پنجه‌ها روشن شد، درشکه‌ای گذشت و سپس دسته‌ای ماچه‌الاغ که روی سنگفرش‌ها یورتمه می‌رفتند، و صدای ضربه‌های چکش آمد و فریاد فروشنده‌گان دوره گرد و چیغ شیپورهایی؛

این همه درهم آمیخت و صدای پاریس شد که از خواب بر می خاست.
فردریک دست به کار شد. اول برای اعلام مرگ به شهرداری رفت؛
سپس با گرفتن جواز دفن از پژوهش قانونی دوباره به شهرداری برگشت تا
گورستانی را که خانواده انتخاب کرده بود به اطلاع برساند و با دفتر
مراسم تدفین قرار و مدارهای لازم را بگذارد.

کارمند دفتر طرحی و برنامه‌ای را به او ارائه کرد که یکی انواع و
درجات مختلف مراسم و دیگری جزئیات دکور را نشان می داد. آیا
نشیش کش شیشه‌دار می خواستند یا پردار؟ یا اسب‌ها باشند یا نه؟
مأموران تشییع کلاه‌پردار داشته باشند؟ پرده‌ها به حرف اول اسم خانواده
متقوش باشند یا به نشان خانوادگی؟ چرا غ مخصوص تشییع، مأموری
برای حمل نشان‌ها روی یک بالشتک می خواستند یا نه؟ چند کالسکه؟
فردریک گشاده دستی کرد؛ خانم دامیروز اصرار داشت که هیچ چیز کم
نباشد.

سپس به کلیسا رفت.

کشیش تشییع با خردگیری از کارِ دم و دستگاه کفن و دفن شروع کرد؛
به نظر او گماشتن یک نفر برای حمل نشان و مدال زیادی بود و بهتر بود
که شمع بیشتری روشن کنند! قرار شد که آین ترجیم بی سرود و فقط با
موسیقی همراه باشد. فردریک همه آنچه را که لازم بود امضا و پرداخت
کل هزینه‌ها را تعهد کرد.

سپس برای خرید گور به شهرداری رفت. بهای زمین دو متر در یک
متر پانصد فرانک بود. پنجاه ساله می خواست یا دائم.
فردریک گفت: — دائم.

کار را جدی می گرفت، به خود زحمت می داد. در حیاط ساختمان
مرمرفروشی منتظر ش بود تا طرح قبرهای مختلف سبک یونانی، مصری،

مغribی با ریز قیمت‌هایشان را نشانش بدهد؛ اما معمار خانواده پیشاپیش در این باره با خانم صحبت کرده بود؛ و روی میز سرسرا انواع بروشور و آگهی درباره پاک‌سازی تشك‌ها و ضد عفونی کردن اتاق‌ها و شیوه‌ها مختلف مومنیابی دیده می‌شد.

بعد از شام برای تعیین لباس عزای خدمتکارها به دیدن خیاط رفت و مجبور شد در آخر کار یک دوندگی دیگر هم بکند: دستکش پوست راسو سفارش داده بود در حالی که دستکش نخ و ابریشم مناسب بود. فردای آن روز وقتی در ساعت ده به خانه دامبروز برگشت تالار بزرگ پر از جمعیت بود و تقریباً همه با دیدن هم به حالتی غم آلود می‌گفتند: – همین یک ماه پیش دیدمش‌ها! وای خدا سرنوشت همه‌مان این است.

– خوب بله، اما باید تا آنجایی که می‌توانیم عقبش بیندازیم. آنگاه خنده‌های ریز رضایت‌آمیزی می‌زدند و حتی به بحث‌هایی می‌پرداختند که کاملاً با شرایط حال بی‌تناسب بود. سرانجام رئیس تشریفات با لباس سیاه «سبک فرانسوی» و شلوار کش کوتاه، ماتتو، سرآستین توری سفید، شمشیر به کمر و کلاه سه‌گوش زیر بغل، کرنشی کرد و عبارت غرفی را گفت: «آقایان هر وقت صلاح بدانند» و دسته به راه افتاد.

در میدان مادلن روز بازار گل فروش‌ها بود. هوا روشن و ملایم بود و نیمی که برزنست بساط‌ها را کمی تکان می‌داد لب پرده سیاه عظیمی را که بر سر در کلیسا آویخته بود باد می‌کرد. نشان خانوادگی آقای دامبروز بر چارگوشی مخملی سه بار روی پرده تکرار می‌شد. نشانی بود با زمینه سیاه و نقش بازوی چپ به رنگ طلایی، با مشت بسته در دستکش نقره، با تاج گشت و این شعار: از هر طرق.

تابوت‌برها تابوت سنگین را تا بالای پلکان برداشت و همه وارد کلیسا شدند.

شش نمازخانه و نیم طاق محراب و همه صندلی‌ها سیاه پوشیده بود. طاقچهٔ تابوت پایین محراب با شمع‌های بزرگش کانون واحدی از روشنایی زردرنگ تشکیل می‌داد. در دو کنج، روی شمعدان‌هایی، شعله‌هایی از آتش الكل می‌سوخت.

آدم‌های مهمتر در فضای محراب‌خانه و بقیه در شبستان جا گرفتند و آیین آغاز شد.

گذشته از چند نفری بی‌خبری بقیه از مسایل دینی چنان عمیق بود که رئیس تشریفات گهگاه اشاره می‌کرد که بلند شوند، زانو بزنند، بنشینند. ارگ و دوکتری‌اس لابه‌لای دعاها می‌تواختند؛ در فاصله‌های سکوت زمزمه کشیش از پای محراب به گوش می‌رسید. سپس موسیقی و دعاها از سر گرفته می‌شد.

از سه گنبد روشنایی کدر می‌تايد. اما از در بزرگ نوری افقی چون رودی از تلالو سفید تو می‌آمد که بر همه سرهای بر هنر می‌کوفت؛ و در هوا، در نیمه‌های رواق، سایه‌ای معلق بود، سایه‌ای که بازتاب طلاهای حاشیه لچکی‌ها و شاخ و برگ سرستون‌ها در آن می‌دويد.

فردریک برای آن که حوصله‌اش سر ترود به کلمات دیس ایره^{۶۵} گوش سپرد؛ قیافه‌های حاضران را از نظر گذرانید، کوشید نقاشی‌هایی را بینند که تصویر سرگذشت مریم مجده‌لیه و بیش از اندازه از نگاه دور بود. خوشبختانه پلنگ آمد و کنارش نشست و بیدرنگ بحثی طولانی را درباره دیوارنگاره‌ها شروع کرد. ناقوس نواخته شد و همه از کلیسا بیرون رفتند. نعش‌کش آراسته به پرده‌های آویخته و پرهای بلند به سوی گورستان پرلاشز به راه افتاد. چهار اسب سیاه با یال‌های بافته، پر به سر، با

برگستوان‌هایی با حاشیه نقره که تا سمهایشان می‌رسید آن را می‌کشیدند. راننده‌شان چکمه‌های مهتری به پا و کلاهی سه‌گوش با بندی دراز به سر داشت. طناب‌های تابوت را چهار شخصیت گرفته بودند: یک صاحب منصب اداره مجلس شورا، یک عضو انجمن ایالتی اوپ، یک نماینده صنعت زغال سنگ، و فومیشون به عنوان دوست خانوادگی. کالسکه مرد و دوازده کالسکه تشییع به دنبال می‌آمدند. تشییع‌کنندگان پشت سرویله‌ها و سط بولوار را اشغال می‌کردند.

رهگذران می‌ایستادند تا این همه را تماشا کنند؛ زن‌هایی بچه بغل از صندلی‌هایی بالا می‌رفتند، و کسانی که در کافه‌ها آبجو می‌نوشیدند چوب بیلیارد به دست از پنجره‌ها سرک می‌کشیدند.

راه طولانی بود؛ و همچون مهمانی‌های رسمی که همه اول پر از ملاحظه‌اند و بعد خود را ول می‌کنند، چیزی نگذشته همه حالت جدی و وقارآمیزشان را کنار گذاشتند. همه از خودداری مجلس از تصویب مقرری رئیس جمهور حرف می‌زدند. آقای پیسکاتوری زیادی تند رفته بود، مونتالامبر «مثل همیشه محشر کرده بود» و شامبول و پیدو و کرتون و خلاصه همه کمیسیون شاید بهتر بود که از نظر کاتتن بوشار و دوفور پیروی کنند.

این گفتگوها در خیابان روکت هم ادامه یافت که دو طرفش مغازه‌هایی است که در آنها چیزی جز زنجیرهای شیشه‌ای رنگی و گرده‌های پر از طرح و حروف طلایی دیده نمی‌شود، و این آنها را به غارهای پر از استالاکتیک و مغازه‌های چینی فروشی شبیه می‌کند. اما دم در گورستان همه یکباره ساکت شدند.

گورها میان درختان، ستون‌های شکسته، هرم، مقیره، سنگ افراشته، ستون‌های هرمی و دخمه‌های اتروسک با درهای برنزی سر می‌کشید. در

برخی از آنها چیزی شبیه یک اتاق خلوت، با عبل‌های سبک روستایی و صندلی‌های تاشو دیده می‌شد. از زنجیر گلدان‌های روی قبر تارهای عنکبوت چون ژنده پاره‌هایی آویزان بود؛ و دسته گل‌های بسته با نوارهای ساتن و پیکره‌های مسیح مصلوب را خاک می‌پوشانید. همه جا میان نرده‌ها و روی گورها تاج بافته‌های گل خشک بود و شمعدان، گلدان، گل، صفحه‌های گرد سیاه با حروف طلاسی و مجسمه‌های کوچک گچی، پسرها یا دخترها یا فرشته‌های کوچکی با سیمی مسی در هوا معلق؛ برخی شان حتی با سریناهمی برنجی بالای سر. لوله‌های کلفتی از شیشه تراش خورده، سیاه و سفید و لاجوردی، با پیچ و تاب‌هایی شبیه مار بوآ از بالای لوح‌های افراشته تا روی سنگ قبر کشیده شده بود. خورشید بر آنها می‌تاید و آنها را میان صلیب‌های چوبی سیاه می‌درخشناید؛ نعش‌کش در خیابان‌های اصلی که چون خیابان‌های شهر سنت‌گفرش اند پیش می‌رفت؛ محورهایش گه‌گاه تدق و توق می‌کرد. زن‌هایی زانو زده، پیرهن‌هایشان پهن روی علف‌ها، آهسته با مردها حرف می‌زدند. دودهای سفید رنگی از لای شاخ و برگ سروها بالا می‌رفت، پس مانده نذری‌ها و زباله‌ها بود که می‌سوزاندند.

گور آقای دامبروز همسایه مانوئل و بنزامن کنستان بود. در این نقطه زمین گورستان با شبیه تنده پایین می‌رود. نوک درختان سبز زیر پای آدم است؛ کمی دورتر، دودکش‌های کوره‌ها و سپس همه شهر بزرگ دیده می‌شود.

در طول سخترانی‌ها فردیک محو تماشای چشم‌انداز بود.

سخترانی اول به نام مجلس شورا، دومی به نمایندگی از انجمن ایالتشی اوپ، سومی از جانب شرکت بهره‌برداری زغال‌سنگ منطقه سون و لوآر و چهارمی به نام شرکت زراعی ایون بود. از سوی یک انجمن خیریه هم

بیاناتی ایراد شد. در آخر مراسم در حالی که همه می‌رفتند ناشناسی متنی را از طرف انجمن عتیقه‌فروشان آمیین خواند.

و همه با استفاده از فرصت به سوسيالیسم حمله کردند که آقای دامبروز قربانی آن شده بود. مرگ نابهنه‌گام او پیامد هرج و مرج و علاقه عمیقی بود که او به نظم و انضباط داشت. از هوش و روشن‌بینی، از درستکاری، از سخاوت و حتی از سکوت‌ش به عنوان نماینده مردم ستایش شد، چون اگر سخنور نبود در عوض قابلیت‌های پر ارجحی داشت که هزار بار پر سخنوری ارجح بود و غیره... به اضافه همه تعبیرهایی که در این شرایط باید به کار برد: «درگذشت ناگهانی»، – با کمال تأسف و تأثر، – خلدآشیان، – بدرو د، نه، به امید دیدار!»

خاک آمیخته به سنگ و کلوخ پایین ریخت، و چیزی نمی‌گذشت که دیگر از آن مرده در این جهان حرفی به میان نمی‌آمد.

هنوز کمی از او در حال بیرون آمدن از گورستان حرف زده می‌شد؛ و کسی در ارزیابی او ملاحظه‌ای نمی‌کرد. او سونه که باید گزارش تدفین را برای روزنامه‌ها تهیه می‌کرد حتی فرصتی یافت که درباره همه سخترانی‌هایی که شده بود بذله‌گویی کند؛ چون که به گفته او مرحوم دامبروز یکی از برجسته‌ترین و شوه‌دهنده‌گان دوران اخیر بود. سپس کالسکه‌های تشیع بورژواها را به سر کارشان رساندند؛ مراسم خیلی طول نکشیده بود؛ همه خوشحال بودند.

فردریک خسته به خانه خودش برگشت.

فردادی آن روز وقتی به خانه دامبروز رفت به او گفته شد که خانم پاین است و در دفتر کار می‌کند. پوشش‌ها و کشوها همه نامنظم باز بود، دفترها به چپ و راست پرت شده بود؛ یک دسته کاغذ با عنوان «مطالبات غیرقابل وصول» روی زمین دیده می‌شد، نزدیک بود پایش به آن بخورد و

برش داشت. خانم دامبروز در صندلی بزرگ گم بود و صورتش دیده نمی شد.

— آهای، کجا باید؟ چه شده؟

خانم دامبروز با جستی بلند شد.

— چه شده؟ بدیخت شده‌ام، بدیخت، می‌فهمی؟

آقای آدولف لانگلوای دفتردار او را به دفترش فرا خوانده و وصیت‌نامه‌ای را نشانش داده بود که شوهرش پیش از ازدواج توشه بود. در این وصیت‌نامه همه دارایی‌اش را به سیل می‌داد و آن یکی دیگر گم شده بود. رنگ از صورت فردیک پرید. گفت که حتماً خوب نگشته بود.

خانم دامبروز گفت: — یعنی چه، نگاه کن!

و آپارتمن را نشانش داد.

درهای دو گاو صندوق را به ضرب پتک باز کرده بودند، میز کار را برگردانده، گنجه‌ها را گشته، حتی پادری‌های کنفری را تکان داده بود؛ ناگهان جیغی کشید و یا جستی خود را به صندوقچه قفل داری رساند که در گوشه‌ای دید؛ بازش کرد، آنچه می‌جست در آن نبود!

— آه، کثافت! مرا بگو که با چه فداکاری‌ای به اش می‌رسیدم. و به گریه افتاد.

فردیک گفت: — شاید جای دیگری باشد.

— نه، همین جا بود، توی این گاو صندوق. همین اواخر دیدمش. شک ندارم که سوخته و از بین رفته.

آقای دامبروز روزی در اول‌های بیماری‌اش پایین آمده بود تا اسنادی را امضائند.

— همان روز این کار را کرده.

دوباره چون مرده‌ای روی صندلی افتاد. مادر داغداری کنار یک گهواره

حالی آن قدر رقت‌انگیز نبود که خانم دامبروز کنار آن گاوصندوق‌ها با درهای باز، سرانجام، دردی که حس می‌کرد – برغم پستی انگیزه‌اش – چنان به نظر عمیق می‌آمد که فردریک برای تسکین اش گفت که با این همه نمی‌شد گفت که به خاک سیاه نشسته است.

– چرا، به خاک سیاه نشسته‌ام، چون نمی‌توانم ثروت بزرگی نصیب تو کنم.

همه آنچه برایش مانده بود سی هزار فرانک درآمد سالانه به علاوه خانه بود که شاید هجدۀ تا بیست هزار فرانک می‌ارزید.

گرچه همین هم برای فردریک ثروتی بود با این همه احساس سرخوردگی می‌کرد. بدرود آن همه خیال‌هایی که بافته بود و زندگی پر از شکوه و جلالی که می‌توانست داشته باشد! جوانمردی مجبورش می‌کرد که با خانم دامبروز ازدواج کند. یک دقیقه‌ای فکر کرد، سپس به حالتی مهربانانه گفت:

– خودت برایم بسی!

خانم دامبروز خودش را در آغوش او انداخت، و فردریک او را به سینه فشد، با محبتی که کمی ستایش در حق خودش هم با آن همراه بود. خانم دامبروز دیگر اشک نمی‌ریخت، چهره‌اش را که از شادکامی می‌درخشید بلند کرد، دست او را گرفت و گفت:

– هیچ وقت دربارهٔ تو شک نکرده بودم، اتکام به تو بود.

این یقین پیشاپیش به آنچه فردریک آن را عملی درخشنان می‌دانست او را خوش نیامد.

خانم او را به اتفاقش برد و به نقشه کشیدن دربارهٔ آینده پرداختند. فردریک دیگر باید در فکر ترقی خودش می‌بود. و حتی دربارهٔ نامزدی اش برای نمایندگی مجلس توصیه‌های ستایش‌انگیزی به او کرد.

اول از همه باید دو سه جمله‌ای درباره اقتصاد سیاسی می‌دانست. باید تخصصی پیش می‌گرفت، مثلاً حوزه پژوهش اسپ، باید چندین یادداشت و مقاله درباره یک موضوع مهم محلی می‌نوشت، چندین دفتر پُست و توتون فروشی را در اختیار می‌داشت و خیلی کارهای کوچک کوچک برای مردم انجام می‌داد. آقای دامبروز نشان داده بود که در این زمینه الگویی واقعی است. مثلاً یک بار در سفر ارایه مسافری اش را که پراز دوستانش بود جلو یک کفسدوزی دهاتی نگه داشت، دوازده جفت کفش برای دوستانش و یک جفت پوتین کت و کلفت برای خودش خرید و حتی این کار قهرمانانه را هم کرد که پانزده روز تمام آن پوتین‌ها را پوشید. این قصه خنده به لب‌های هر دو شان آورد. قصه‌های دیگری از این نوع تعریف کرد و وقت گفتن شان ظرافت و زیبایی، جوانی و ذکارت گذشته‌اش را بازیافت.

این فکر فردریک را که فوراً سفری به نوژان بکند تایید کرد. خدا حافظی شان مهر بانانه بود؛ سپس، در درگاه یک بار دیگر زیر لب از فردریک پرسید:

— دوستم داری، نه؟

فردریک گفت: — تا ابد.

پیکی با یادداشتی مدادی در خانه متظرش بود که می‌گفت رزانت در حال زایمان است. از چند روز پیش آن چنان گرفتار بود که دیگر به این مسئله فکر نمی‌کرد. رزانت در مؤسسه‌ای اختصاصی در شایو جا گرفته بود.

فردریک در شکه‌ای گرفت و رفت.

سر نیش خیابان ماریوف روی تابلویی با حروف درشت نوشته بود: «درمانگاه و زایشگاه خانم آلساندروی، مامای درجه یک، شاگرد سابق

"بیمارستان زنان"، مؤلف آثار متعدد، و غیره...» سپس در وسطهای خیابان روی یک در کوچک یک لتی، همان تو شته بدون واژه «زایشگاه» چنین آمده بود: «درمانگاه خانم آگساندری» به اضافه همه عنوان‌ها پیش.

فردریک کوبه در را به صدا در آورد.

زنی با ظاهر کلفت او را به تالاری برده که یک میز آکائزو، مبل‌هایی با پوشش مخمل ارغوانی و یک ساعت آونگی زیر شیشه کروی در آن بود. تقریباً در همان زمان خانم ظاهر شد. زن بلند بالای سیاه موی چهل ساله‌ای بود که کمر باریک، چشمان زیبا و رفتار برازنده داشت. به فردریک خبر داد که زائوراحت زاییده بود و او را به اتاقش برداشت.

رزانت لبخند دلانگیز وصف ناپذیری به لب آورد؛ و انگار غرق موج‌های عشقی که نفسش را می‌گرفت زیر لب گفت:

— پسر است.

و گهواره پرده‌داری را پایین تخت نشانش داد.

فردریک پرده‌ها را کنار زد و میان پارچه‌ها چشممش به چیزی سرخ و زرد و بغايت چروکیده افتاد که بوی بد می‌داد و می‌جنید.

— بیوسش!

برای این که چندشش را پنهان کند گفت:

— می‌ترسم دردش بیاید.

— نه، نه.

آنگاه فردریک سر خم کرد و با نوک لب بچه‌اش را بوسید.

رزانت گفت: — چقدر شبیه‌ات است!

و دو بازوی ضعیفش را با شور و محبتی به گردن فردریک انداخت که او تا آن زمان ندیده بود.

به یاد خانم دامبروز افتاد. و به نظرش حیوان صفتی آمد این که به

رزانست خیانت می‌کرد، به این موجود بینوایی که دوستش می‌داشت و با همهٔ بی‌پیرایگی وجودش رفع می‌کشید. چندین روز تا شب کنار بالین او ماند. رزانست خوش بود از این که در آن خانهٔ خلوت و بی‌سر و صدا به سر می‌برد؛ آفتابگیرهای نمای ساختمان همیشهٔ بسته بود؛ اتاق، که پرده‌های گلدار کمرنگ داشت، رو به یک باغ بزرگ باز می‌شد؛ خانم آلساندری که تنها عیش این بود که از پزشکان سرشناس به عنوان دوست تزدیک نام می‌برد به رزانست توجه بسیار نشان می‌داد؛ بقیه که تقریباً همه از خاتمه‌های شهرستانی بودند بسیار ملول بودند از این که هیچ کس به دیدنشان نمی‌آمد؛ رزانست دید که به او غبظه می‌خورند و این را با غرور به فردریک گفت. اما باید آهسته حرف می‌زدند؛ دیوارها بازک بود و همه برغم صدای مداوم پیانوها به گوش بودند.

فردریک سرانجام آماده رفتن به توڑان بود که نامه‌ای از دلوریه رسید. دو نامزد تازه خود را معرفی کرده بودند که یکی شان محافظه‌کار و دیگری سرخ بود؛ در نتیجه یک نامزد سوم، هرچه هم که بود، امید موقفيتی نداشت. تقصیر فردریک بود؛ از فرصت مناسب استفاده نکرده بود، باید زودتر از آن می‌رفت، باید تکانی به خود می‌داد. «حتی در گردهمایی‌های کشاورزان هم شرکت نکردی!» دلوریه از او به خاطر این که هیچ پایگاهی در روزنامه‌ها نداشت انتقاد می‌کرد. «آه، اگر به توصیه‌های من در گذشته گوش داده بودی. اگر خودمان برای خودمان یک روزنامه راه انداخته بودیم!» بر این نکته پافشاری می‌کرد. از این گذشته، خیلی از کسانی که ممکن بود به احترام آقای دامبروز به او رأی بدھند اینک خود را کنار می‌کشیدند. خود دلوریه یکی از ایشان بود. از آنجاکه دیگر هیچ امیدی به سرمایه‌دار در گذشته نمی‌شد داشت تحت الحمایهٔ اورارها می‌کرد.

فردریک نامه او را برای خانم دامبروز برد.

و او گفت: - پس، نرفتی توڑان؟

- چطور مگر؟

- برای این که سه روز پیش دلوریه را دیدم.

وکیل با شنیدن خبر مرگ شوهرش به دیدنش آمد، یادداشت‌های مربوط به زغال‌سنگ را برایش آورد، گفته بود که به عنوان مدیر و کارگزار در خدمت اوست. این به نظر فردریک عجیب آمد. اصلاً دوستش در شهرستان چکار داشت؟

خانم دامبروز خواست بداند که فردریک از زمانی که از هم جدا شده بودند چه کرده بود.

فردریک گفت: - مريض بودم.

- باید دستکم خبرم می‌کردم.

- نه، لازم نبود؛ وانگهی یک عالم گرفتاری و ملاقات و دید و بازدید پیش آمد.

از آن پس زندگی دوگانه‌ای پیش گرفت، شب‌ها پارسایانه در خانه رزانت می‌خوابید و بعد از ظهرها را با خانم دامبروز می‌گذرانید، به نحوی که فقط یک ساعتی در وسط روز آزاد بود.

نوزاد در رومتا، در آندیسی بود. هر هفته به دیدنش می‌رفتند.

خانه دایه روی بلندی دهکده ته حیاط کوچکی بود که چون چاه تاریک بود، کَفس را کاه می‌پوشاند و اینجا و آنجا مرغ و جوجه‌ای و زیر طاق انباری اش گاری تره باری دیده می‌شد. رزانت اول بچه‌اش را بیتابانه می‌بوسید و بعد دچار نوعی حالت جنون و بی قراری می‌شد، می‌رفت و می‌آمد، سعی می‌کرد شیر بزر را بدشود، نان دهاتی می‌خورد، پشكل بو می‌کرد، می‌خواست کمی پشكل در دستمالش بگذارد.

آنگاه به گردهش‌های طولانی می‌رفتند؛ رزانت وارد باغچه نهال کارها می‌شد، شاخه‌های یاسمنی را که از دیوار سر بیرون می‌زد می‌گند، سر الاغ‌هایی که چرخی را می‌کشیدند داد می‌زد؛ «آهای، یابو!» می‌ایستاد و از لای نرده‌ها باغ‌های زیبای محل را تماشا می‌کرد؛ یا این که دایه بچه را بر می‌داشت، او را زیر سایه درخت گردوبی می‌گذاشتند و دو زن ساعت‌ها سرگرم گفتن چرت و پرت‌هایی ملال آور به همدیگر می‌شدند.

فردریک در نزدیکی شان تاکستان‌های چهارگوش دامنه‌ها را تماشا می‌کرد و آینجا و آنجا کاکل درختی را، راه‌های باریک خاک آلود شبیه نوارهایی خاکستری و لکه‌های سفید یا سرخ خانه‌هایی را میان پهنه‌های سبز؛ گاهی پای تپه‌های پوشیده از شاخ و برگ دود لکوموتیوی خطی افقی می‌کشید، چون پر شتر مرغ عظیمی که نوک سبکش محو می‌شد.

سپس نگاهش به فرزندش می‌افتداد. او را جوانی در نظر می‌آورد، می‌توانست او را دوست و همدم خودش کند؛ اما شاید که جوان احمقی می‌شد، و بدون شک بدیخت. تولد نامشروع تا ابد بر ذهن و زندگی اش سنگینی می‌کرد؛ بهتر بود که به دیا نمی‌آمد، و فردریک با قلب آکنده از غمی درک ناکردنی زیر لب می‌گفت: «طفلک بیچاره!»

غلب به آخرین وسیله نمی‌رسیدند. آنگاه خانم دامبروز او را به حاطر بدقولی اش سرزنش می‌کرد. ناگزیر می‌شد بهانه‌ای واهمی سرهم کند. برای رزانت هم باید چنین بهانه‌هایی می‌تراشید. رزانت نمی‌فهمید او همه ساعت‌های اول شب را چکار می‌کند، و هر بار هم که کسی به دنبالش فرستاده می‌شد در خانه بودا یک بار که در خانه بود هر دو تقریباً همزمان از راه رسیدند. ناگزیر «مارشال» را بیرون فرستاد و خانم دامبروز را پنهان کرد، با این دستاویز که مادرش می‌آمد.

چیزی نگذشته این دروغ‌ها برایش بازمه شد؛ سوگندی را که تازه برای

یکی خورده بود برای دیگری تکرار می‌کرد، برای هر دوشان دسته گل‌های مشابه می‌فرستاد، برای هر دوشان همزمان نامه می‌نوشت، میانشان مقایسه‌هایی برقرار می‌کرد؛ — زن سومی هم همیشه در ذهنش حاضر بود. عدم امکان دستیابی به او را توجیه دورویی‌های خودش می‌کرد، دورویی‌هایی که به لذت کامیجویی اش دامن می‌زد چون به آن تناوب می‌داد؛ و هر چه بیشتر به یکی از دو زن دروغ گفته بود بیشتر دوستش می‌داشت، انگار که عشق‌هایشان به همدیگر گرما می‌دادند و در نوعی رقابت هر کدام از آن دو می‌کوشید دیگری را از یادش بپرد.

روزی خانم دامبروز در حال باز کردن کاغذی که در آن به او خبر داده می‌شد که آقای مورو بازنی به نام رز برون زن و شوهروار زندگی می‌کند گفت: — بین چه اعتمادی به تو دارم و لذت ببرا!

سپس پرسید:

— تکندهمان دختر خانم روز اسبدوانی است؟

فردریک گفت: — شوختی ات گرفته؟ بگذار بیسم.

نامه به حروف بزرگ نوشته شده بود و امضانداشت. خانم دامبروز در آغاز با این معشوقه فردریک که سریوشی بر رابطه نامشروع‌شان بود مخالفتی نداشت. اما بعد از آن که عشقش به او بالاگرفت از او خواست که به آن رابطه پایان بدهد، که فردریک مدعی شد از مدت‌ها پیش چنین کرده است؛ و بعد از آن که انکارهایش را خوب به پایان رسانید خانم دامبروز چشمک‌زنان با نگاهی که میان پلک‌هایش به نوک خنجری زیر حریر می‌مانست گفت:

— خوب، آن یکی چه؟

— کدام یکی؟

— زن چینی فروشه.

فردریک به نشانه بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت. خانم دامبروز پافشاری نکرد. اما یک ماه بعد، روزی که فردریک از شرافت و وفاداری حرف می‌زد و (در ضمن، بطور گذرا، از سر پیشگیری) از این حُسن‌ها تزد خودش دم می‌زد، او در جواب گفت:

— راست می‌گویی، آدم باشرفی هستی، دیگر پیشش نمی‌روی.

فردریک به خیال این‌که اشاره او به «مارشال» است با تنه‌پته گفت:

— پیش کی؟

— خانم آرنو.

با التماس از او خواست بگوید که این خبر از کجا به او رسیده است. خانم دامبروز گفت که از خانم رژمبار که خیاطش بود.

چنین بود که او از همه چیز زندگی فردریک خبر داشت در حالی که او از زندگی اش هیچ چیز نمی‌دانست.

در این حال در اتاق آرایش او مینیاتور چهره آقایی را با سبیل دراز دید: آیا همان کسی بود که در گذشته ماجراجوی گنگی را درباره خودکشی اش شنیده بود؟ اما از هیچ راهی نمی‌شد بیش از این درباره اش چیزی دانست! و تازه، یه چه کاری می‌آمد؟ دل زنان به صندوقچه‌های رمزی‌ای می‌ماند که پر از کشوهای تو در تو است؛ زحمت بسیار می‌کشیم، ناخن می‌شکیم و سرانجام در ته آن گل خشکیده‌ای پیدا می‌کنیم یا اندک غباری — یا خلاء! وانگهی، فردریک می‌ترسید که شاید بیش از اندازه چیزی بداند.

خانم دامبروز او را وامی‌داشت دعوت به مهمانی‌هایی را که نمی‌توانست او را هم با خودش بیرد رد کند، می‌ترسید او را از دست یده‌د و کنار خود نگهش می‌داشت؛ و برغم این پیوستگی روز به روز بیشتر ناگهان و رطه‌هایی میان‌شان پدیدار می‌شد؛ اختلاف درباره چیزهای بی‌اهمیت، در نظرشان درباره یک شخص، درباره یک اثر هنری.

خانم دامبروز در تراختن پیانو شیوه‌ای صحیح و خشک و سخت داشت. معنوی گرابی اش (مثلاً این که به حلول ارواح در ستاره‌ها معتقد بود) مانع از آن نمی‌شد که حساب دخل و خرجش را به بهترین وجه نگه دارد. با اطرافیان و خدمتکارانش با نخوت رفتار می‌کرد؛ چشمماش در برابر ژنده پاره تن فقرا خشک می‌ماند. خودخواهی ساده‌لوحانه‌ای از ورای هزار کار کوچک غیرقابل درک و نفرت‌انگیزی که می‌کرد و از پس تکیه‌کلام‌هایش بیرون می‌زد: «به من چه‌ا که چه بشود؟ می‌خواهیم چکار؟» آدمی بود که پشت در گوش بایستد و به کشیش اعتراف نیوش دروغ بگوید. از سر سلطه‌جویی فردیک را واداشت که یکشنبه‌ها با او به کلیسا برود. و او می‌رفت و کتاب دعا را هم او در دست می‌گرفت.

از دست دادن ارثیه بشدت تغییرش داده بود. غصه‌ای که به این خاطر در او دیده می‌شد و به حساب غصه مرگ آقای دامبروز گذاشته می‌شد او را برای دیگران جالب می‌کرد؛ و همچون گذشته خیلی‌ها به دیدنش می‌رفتند. بعد از آن‌که نامزدی انتخاباتی فردیک ناموفق ماند خیال کارداری در آلمان را برای هر دو شان در سر می‌پرورانید؛ در نتیجه، اولین کاری که باید می‌کردند تن دادن به عقاید مسلط در جامعه بود.

بعضی‌ها امپراتوری را می‌خواستند، بعضی دیگر خاندان اورلئان و کسان دیگری کنیت شامبور را؛ اما همه درباره لزوم و فوریت تمرکز زدایی توافق داشتند و برای آن چندین راه از جمله اینها را پیشنهاد می‌کردند: تکه تکه کردن پاریس به وسیله بیشمار خیابان بزرگ و به این وسیله تبدیل آن به دهکده‌های بسیار، انتقال مقر دولت به ورسای، بردن دانشکده‌ها به بورژ، تعطیل کتابخانه‌ها، سپردن همه کارها به دست ژنرال‌های ارتش؛ — همه از روستا و از انسان بیسواند ستایش می‌کردند که بطور طبیعی

منطقی‌تر از بقیه بود! بازار نفرت داغ بود؛ نفرت از آموزگاران ابتدایی و فروشنده‌گان شراب، از کلاس‌های فلسفه، از درس تاریخ، از رُمان، از جلیقه سرخ، از ریش دراز، از هر نوع استقلال، هر نوع ظاهر به فردیت؛ چون که باید «بر اصل اقتدار تاکید گذاشته می‌شد»، این‌که اقتدار به چه نامی و از جانب چه کسی اعمال می‌شد مهم نبود، مهم «قدرت» و «اقتدار» بودا محافظه کاران هم دیگر مثل سنکال حرف می‌زدند. فردریک سر در نمی‌آورد، و در خانه معشوقه سابقش دوباره همان حرف‌های گذشته را از زبان همان آدم‌ها می‌شنید.

سالن «خانم»‌ها (که در ضمن اهمیت‌شان از همین دوره شروع شد) منطقه‌بیطرفي بود که پیروان انواع دسته‌ها و گرایش‌های ارتجاعی آنجا با هم دیدار می‌کردند. او سونه، که تحقیر افتخارات معاصر را پیشه کرده بود (که می‌توانست برای مرمت «نظم و انصباط» سودمند باشد) این شوق را در روزانت برانگیخت که او هم مثل بقیه برای خودش شب‌های گرد هم آیی داشته باشد؛ گفت که تهیه گزارش آنها را خودش به عهده می‌گیرد و اول یک مرد جدی یعنی فومیشون را با خود آورد و سپس نونانکور، آقای دوگر مونویل، جناب لارمیوآ استاندار سابق پیدایشان شد و سیزی که اینک متخصص کشاورزی شده بود و تعصب محلی برتانی سفلی را داشت و از هر زمانی مسیحی‌تر بود.

از اینها گذشته معشوقه‌ای سابق «مارشال» هم بودند، کسانی چون بارون دوکومن، کنت دو ژومیاک و برخی دیگر؛ رفتار آزادانه این کسان سخت بر فردریک گران می‌آمد.

برای این‌که خود را به عنوان آقای خانه مطرح کند ریخت و پاش آن را بیشتر کرد. مهتر چه‌ای گرفتند، خانه عوض کردند، مبل‌های تازه‌ای خریدند. فایده این هزینه‌ها این بود که عدم تناسب ازدواج او با ثروتش را

کم‌تر بینمایاند. و این ثروت به نحو نگران کننده‌ای کم‌تر و کم‌تر می‌شد.
رزاوت از این همه هیچ سر در نمی‌آورد!

به عنوان زن بورزوای تنزل طبقه یافته عاشق زندگی خانوادگی و یک خانه راحت و آرام بود. با این همه خوشحال بود از این‌که برای خودش «یک روز معین» داشته باشد. درباره زنان مشابه خودش می‌گفت: «این زنه!» و دلش می‌خواست یک «خانم محفلی» باشد. گمان هم می‌کرد که چنین شده باشد. از فردریک خواهش کرد که در تالار پذیرایی سیگار نکشد، کوششی کرد تا به عنوان رسمی برازنده او را وادارد که غذای کم‌چربی و بی‌گوشت بخورد.

اما این نقش خودش را خراب می‌کرد، چون هر چه جدی‌تر می‌شد و حتی پیش از خوابیدن حالت کمی غم‌آلود به خود می‌گرفت، چنان‌که دم در کاباره‌ای سروهایی دیده شود^{۹۶}.

فردریک دلیلش را پیدا کرد: مسأله این بود که او هم آرزوی ازدواج داشت!

این فکر فردریک را خشمگین کرد. از این گذشته سر رسیدن او را در خانه خانم آرنو به یاد می‌آورد، و نیز از او به خاطر مقاومت طولانی‌اش در آغاز رابطه‌شان کیته به دل داشت.

با این همه می‌کوشید بفهمد چه کسانی در گذشته معشوق او بودند. رزاوت همه را انکار می‌کرد. نوصی حسادت بر فردریک چیره شد. هدیه‌هایی که او دریافت داشته بود و می‌داشت خشمگین‌اش می‌کرد. و در همان حال که عمق ذات او هر چه بیشتر آزارش می‌داد گرایش جسمانی تند و حیوانی‌واری هم او را به طرفش می‌کشانید، توهم‌هایی یک دقیقه‌ای که به نفرت بدل می‌شد.

رفته رفته از همه چیز او، از گفته‌ها، از صدا، از لبخندش بدش می‌آمد،

بویژه از نگاههایش، از آن چشم زنانه‌ای که همواره زلال و ابله‌وار بود. گاهی آن چنان از دستش رنج می‌کشید که اگر مردنش را رودررو می‌دید هیچ حالی نمی‌شد. اما چطور می‌شد عتابش کرد؟ شیرینی و ملایمتش مایه سرگشتنگی بود.

دلوریه پیدایش شد، در توجیه اقامتش در فوژان گفت که در حال مذاکره برای گرفتن سمت وکالتی در دادسرای آنجا بود. فردریک از دیدنش خیلی خوشحال شد؛ وجودش غنیمت بودا او را نفر سوم زوج خودشان کرد.

وکیل گاه به گاه در خانه ایشان شام می‌خورد، و هر بار که بگومگوی کوچکی بر پا می‌شد حتماً طرف رزانت را می‌گرفت. تا جایی که یک بار فردریک به او گفت:

— مثل این که بدت نمی‌آید او را معشوقه خودت هم بکنی!
بس که دلش می‌خواست شرایطی پیش بیاید که از دست او خلاص شود.
در وسط‌های ماه ژوئن ابلاغیه‌ای از آناناز گوترو، مامور اجرای دادسرا
به دست رزانت رسید که به او حکم می‌کرد مبلغ چهار هزار فرانک
بدھی اش به خانم کلمانس واتناز را تسویه کند و گرنه فردای همان روز
برای توقيف او و اموالش می‌آمد.

در واقع رزانت توانسته بود تنها یکی از چهار سفته‌ای را که در گذشته
امضا کرده بود پرداخت کند و پولی را که از آن پس به دستش آمد صرف
نیازهای دیگری کرده بود.

بشتاب به خانه آرنو رفت. آرنو در فوبور سن ژرمن ساکن شده بود و دریان نشانی اش را نمی‌دانست. به چند دوست و آشنا سرزد، کسی را پیدا نکرد و درمانده به خانه برگشت. نمی‌خواست از موضوع چیزی به فردریک بگوید چون می‌ترسید که این ماجراهی تازه ازدواجش را به خطر بیندازد.

صبح فردای آن روز آقاناز گوترو با دو وردست به در خانه آمد که یکی شان رنگ پریده و قیافه مودی داشت و انگار غبطه می‌کشتش، دیگری فکل و بند پای شلوار بسیار کشیده داشت و انگشتانه‌ای از پارچه سیاه به انگشت اشاره‌اش بود. هر دو به نحو شنیعی کثیف بودند، یقه‌شان چرب و آستین بالاتنه‌شان زیادی کوتاه بود.

رئیس‌شان که بر عکس مردی بسیار خوش قیافه بود با عذرخواهی شروع کرد که چه مأموریت ناخوشایندی داشت و در همین حال آپارتمن را که «به جان خودم پر از چیزهای قشنگ قشنگ است!» و رانداز می‌کرد. دنبال این جمله گفت: «گذشته از چیزهایی که نمی‌شود توقیف شان کرد» و با حرکتی دو هم‌دستش را از اتاق پیرون فرستاد.

آنگاه تعارف‌هایش دو چندان شد. آخر چطور می‌شد باور کرد که خانمی... خانمی به این زیبایی دوستان خوب و جدی‌ای نداشته باشد! حراج اموال توقیفی بدیختی واقعی است. دیگر هیچ وقت آدم از زیرش کمر راست نمی‌کند. سعی کرد رزانت را بترساند، و چون دید که او بدحالی شد یکباره لحنی پدرانه پیش گرفت. جامعه را خوب می‌شناخت، سروکارش با خیلی از خانم‌ها افتاده بود؛ و همچنان که از ایشان اسم می‌برد تابلوهای روی دیوارها را برآورد می‌کرد. تابلوهای قدیمی آرنو بود، طرح‌هایی از سومباز، آبرنگ‌هایی از بوریو، سه منظره از دیتمر. بدیهی است که رزانت از قیمت‌شان خبر نداشت. آقای گوترو سر به طرف او برگرداند و گفت:

— آهاء، برای این‌که نشاتتان بدhem که پسر خوبی‌ام این کار را می‌کنیم؛ این دیتمرها را بدھید به من و من در عوض همه بدھی‌تان را می‌دهم، قبول است؟

در این لحظه فردیک کلاه به سر و خشمگین وارد شد. ما جرا را دم در

از دلفین شنیده و دو مأمور را هم دیده بود. آقای گوترو حالت باوقاری به خودش داد و چون در نیمه باز بود داد زد:

— خوب، بنویسید آقایان. در اتاق دوم، اموالی به شرح ذیل: یک عدد میز چوب بلوط با دو کشوی مربوطه، دو عدد بوقه...

فردریک حرفش را قطع کرد و پرسید که آیا راهی برای جلوگیری از توقیف وجود دارد؟

— البته، پول این مبل‌ها را کی داده؟

— من.

— خوب، یک تقاضای استرداد بنویسید. این خودش کلی به شما وقت می‌دهد.

آقای گوترو بسرعت نوشتن‌هایش را به پایان برد و در صورتمجلس خانم برون را به قاضی ویژه احکام موقت ارجاع داد و رفت.

فردریک بازخواستی نکرد. نگاهش به لکه‌های گلی بود که از کفش مأموران روی قالی باقی مانده بود. و با خودش گفت:

«باید دنبال پول رفت.»

«مارشال» گفت: — واخدا، چه احمقی ام من!

در کشویی گشت و کاغذی را برداشت و بثتاب به «شرکت روشنایی منطقه لانگدوک» رفت تا سهامش را منتقل کند.

یک ساعت بعد برگشت. سهامش را به کس دیگری فروخته بودند! کارمند نگاهی به کاغذ که همان تعهد کتبی آرنو بود انداخته و گفته بود: «این نوشته به هیچ وجه شما را مالک سهم نمی‌کند. ما در شرکت همچو موردی نداشته‌ایم.» خلاصه این‌که رزانت دست از پا درازتر برگشته بود و داشت از زور خشم احساس خفگی می‌کرد؛ و فردریک باید فوراً به سراغ آرنو می‌رفت تا مسئله را روشن کند.

اما ممکن بود آرنو فکر کند که او به دیدنش رفته تا غیرمستقیم پانزده هزار فرانکِ ضمانتی را طلب کند که سوخت شده بود؛ از این گذشته، چنین درخواستی از کسی که زمانی معاشقه‌اش بود به نظرش کار شنبیعی می‌آمد. راه حل میانه‌ای اشخاب کرد و به خانه دامبروز رفت و نشانی خانم رژمبار را گرفت، پیکی آنجا فرستاد و به این وسیله به نشانی کافه‌ای که در آن روزها پاتوق «هموطن» بود دست یافت.

کافه کوچکی در میدان باستی بود و رژمبار همه روز را آنجا بر میزی در گوشۀ راست ته اتاق می‌گذرانید، چنان ساکن که انگار بخشی از ساختمان بود.

نوشیدنی‌های مختلفی را از «نیم فنجان» و گروگ گرفته تا شراب گرم و حتی آب و شراب پشت سر گذاشته دوباره به آبجو رو آورده بود؛ و نیم ساعت به نیم ساعت این کلمه از دهانش بیرون می‌جست. «نیم لیوان!» چون دیگر به گفتن حداقل ضروری بس می‌کرد. فردریک از او پرسید که آیا گاهی آرنو را می‌بیند؟

— نه.

— چرا؟

— احمق.

شاید سیاست میان‌شان فاصله انداده بود، و فردریک فکر کرد که شاید مناسب باشد که از او حال کومپن را بپرسد.

رژمبار گفت: — چه رذلی!

— چطور؟

— با آن کله گوساله‌اش.

— آها، راستی بفرمایید این کله گوساله یعنی چه؟
رژمبار با لبخندی ترحم آمیز گفت:

- مهملات!

فردریک بعد از سکوتی طولانی پرسید:

- پس خانه‌اش را عوض کرده؟

- کسی؟

- آرنو.

- بله، خیابان فلوروس.

- چه شماره‌ای؟

- مگر من با یسوعی‌ها رفت و آمد می‌کنم؟

- چطور، یسوعی؟

«هموطن» در اوج خشم گفت:

- برای این‌که یابو با پول آدم وطن‌پرستی که من به‌اش معرفی کردم

تبیح فروشی راه انداخته.

- نه بابا!

- بروید ببینید.

کاملاً حقیقت داشت؛ آرنو که بر اثر سکته‌ای ضعیف هم شده بود اینک از مذهب دم می‌زد؛ می‌گفت که «همیشه در ته دل به مذهب گراش داشت» و با آمیزه‌ای از بازاری‌گری و سادگی‌ای که ذاتی‌اش بود به خرید و فروش اشیاء دینی رو آورده بود تا هم به رستگاری و هم به ثروت برسد.

فردریک بی‌هیچ زحمتی مؤسسه‌اش را پیدا کرد که روی تابلویش چنین نوشته بود: «هنرهای گوتیک. - مرمت لوازم آینه‌ی. - تزیینات کلیسا‌ی. - مجسمه‌های رنگی. - عود و کندر شاهان مجوس، و غیره...» در دو طرف ویترین دو مجسمه چوبی با رنگ‌های طلایی و سرخ و لا جوردی دیده می‌شد: یونهای قدیس با پوستین گوسفند و سنت ژنه و بو با پیش‌دانمن پر از گل سرخ و دوک نخ‌رسی نیز بغلش. سپس گروه‌هایی از

گچ: راهبه‌ای که به دخترکی درس می‌داد، مادری زانو زده جلوی گهواره‌ای، سه کودک دبستانی در برابر محرب. از همه زیباتر چیزی شبیه کلبه‌ای کوهستانی بود که داخل «آخر زادگاه» را با خر و گاو میش و مسیح نوزاد روی کاه، کاه واقعی، نشان می‌داد. از بالا تا پایین قفسه‌ها گردن آویزهایی دوجین دوجین، انواع تسیع، حوضچه‌های آب متبرک به شکل صدف و چهره‌های مفاخر کلیسا دیده می‌شد که میان اینها صورت‌های اسقف آفر^{۶۷} و پاپ «پدر مقدس»، هر دو لبخند به لب، درخششی ویژه داشت.

آرنو پشت پیشخوانش سر پایین انداخته بود و چرت می‌زد. به نحو شگرفی پیر شده بود، حتی گرد شقیقه‌هایش انبوهی جوش سرخ دیده می‌شد که بازتاب آفتاب روی صلیب‌های طلایی هم روی آنها می‌افتداد. فردریک با دیدن این انحطاط غمگین شد. با این همه از سر و فادری به «مارشال» چاره‌ای جز این ندید که پیش برود؛ اما برگشت چون در ته معازه چشمش به خانم آرنو افتاد.

در بازگشت به خانه گفت: — پیدایش نکردم.

و با آنکه گفت که در جا نامه‌ای برای وکیلش در لوهاور می‌نویسد تا از او پول بخواهد رزانت بسیار خشمگین شد. تا حال مردی به این شل و ولی، به این ضعیفی دیده نشده بود؛ در حالی که خودش هزار جور محرومیت می‌کشید بقیه کیف‌شان را می‌کردند.

فردریک به یتوان خانم آرنو فکر می‌کرد و سادگی فلاکت آمیز خانه‌اش را در نظر می‌آورد؛ پشت میز نشسته بود تا بنویسد و چون صدای جیغ و ویغ رزانت می‌آمد داد زد:

— ترا به خدا ساکت باش!

— نکند می‌خواهی از شان دفاع هم بکنی.

فردریک گفت: — بله، دفاع می‌کنم. چون نمی‌فهمم دلیل این همه خشونت تو در حق آنها چیست.

— اما تو، تو چرا نمی‌خواهی آنها پول را بدهند؟ می‌ترسی عشق سابقت ناراحت بشود، هان؟ بگو، بگو!

فردریک دلش می‌خواست ساعت دیواری را به سر او بکوبد؛ نمی‌دانست چه بگوید. ساکت شد. رزانت همچنان که در اتاق راه می‌رفت گفت:

— این آرنوی تو را به دادگاه می‌کشم، خواهی دید. احتیاجی هم به تو ندارم و [الب گزید:] می‌دانم با کی مشورت کنم. سه روز بعد دلخیف سرامیمه آمد که:

— خانم، خانم، یک مردی با ظرف چسب دم در است، می‌ترسم. رزانت به آشپزخانه رفت و نگاه کرد، مردکی را با صورت پر از آبله و یک بازوی فلنج دید که نیمه مست بود و زیر لب چیزهای نامفهومی می‌گفت.

آگهی چسبان آقای گوترو بود. چون به اعتراض به توقیف ترتیب اثر داده نشده بود ناگزیر اموال توقیفی به حراج گذاشته می‌شد.

به خاطر این که از پله‌ها بالا آمده بود اول یک لیوان شراب خواست؛ بعد تقاضای دیگری مطرح کرد: چند بلیت نمایش خواست چون فکر می‌کرد خانم هنرپیشه باشد. بعد چندین دقیقه چشمک‌های نامفهوم زد، سرانجام گفت که حاضر است با گرفتن چهل سو گوشه‌های آگهی‌ای را که پایین به در چسبانده است پاره کند. در این آگهی از رزانت به اسم نام برده شده بود و این سختگیری استثنایی نشان دهنده نفرتی بود که واتناز از او داشت.

در گذشته‌ها زن حساسی بود، حتی یک بار غم دلی واداشته بودش

برای براثره نامه بنویسد و از او راهنمایی بخواهد. اما تلاطم‌های زندگی تلخش کرده بود چون ناگزیر شده بود به هر کاری دست بزنند، درس پیانو بددهد، برای فروش غذا بپزد، با مجله‌های مد همکاری کند، آپارتمان به اجاره بگیرد و به چند نفر اجاره بددهد، در محیط زن‌های سیک داتل بخرد و بفروشد — که توانست به خاطر روابطش در همین محیط خیلی‌ها از جمله آرتور را رهین خودش کند. پیش از آن در یک شرکت بازرگانی کار می‌کرد. مزد دختران کارگر را می‌داد؛ و برای هر کدام‌شان دو دفترچه بود که یکی همیشه در دست خود او می‌ماند. دوسارديه که از سر لطف دفترچه کارگری به نام اورتائنس باسلن را نگه می‌داشت روزی در لحظه‌ای به صندوق مراجعت کرد که خانم واتناز حساب همین دختر را به مبلغ ۱۶۸۰ فرانک آورده بود و صندوقدار هم پرداخت. اما وقوعی که همان روز پیش خود دوسارديه در دفتر اورتائنس نوشته بود ۱۰۶۰ فرانک بود و نه بیشتر. با یهانه‌ای دفتر را گرفت و از آنجا که می‌خواست به این قضیه دزدی خاتمه بدهد گفت که آن را گم کرده است. دختر کارگر از سر سادگی این دروغ را برای خانم واتناز بازگو کرد. و او برای آنکه خیالش راحت شود به سراغ دوسارديه رفت و به حالتی بسیار اعتنا حرف دفترچه را پیش کشید. دوسارديه فقط گفت: «سو زاندمش» و بحث همینجا پایان گرفت. کمی بعد واتناز از آن شرکت رفت اما دستان انهدام دفترچه را باور نکرده بود و می‌پنداشت که دوسارديه آن را پیش خود نگه داشته باشد.

با شنیدن خبر زخمی شدن دوسارديه بدو به خانه او رفت تا دفترچه را بگیرد. بعد که برغم دقیق‌ترین کاوش‌ها پیدایش نکرد دلش اول پر از احترام و بعد عشق این جوان شد که چقدر وفادار و مهربان و قهرمان‌وار و قوی بود! چنین اقبالی برای کسی با سن و سال او غنیمتی بود. با ولع یک ماده غول به این طعمه هجوم برده؛ تا آنجا که ادبیات، سوسیالیسم،

«مرام‌های تسکین‌بخش و آرمان‌های پر از سخاوت»، نظریه‌ای را که درباره رفع فرودستی از زن اشاعه می‌داد، همه چیز و حتی دلمار را هم ول کرد؛ سرانجام به دوسارديه پیشنهاد کرد که با هم ازدواج کنند.

دوسارديه با این‌که او معشوقه‌اش بود دوستش نداشت. وانگهی ماجرای دزدی را از یاد نبرده بود. از این گذشته و اتناز زیادی پولدار بود. در نتیجه پیشنهادش را رد کرد. آنگاه و اتناز گریه کنان از آرزویی گفت که در سر می‌پرورانید: دلش می‌خواست برای هر دوشان یک مغازه لباس فروشی راه بیندازد. سرمایه ضروری اولیه را داشت و هفته دیگر می‌توانست چهار هزار فرانک هم بر آن بیفزاید؛ و داستان اقدام‌های قضایی‌اش علیه «مارشال» را تعریف کرد.

دوسارديه به خاطر دوستش بسیار غمین شد. هنوز قوطی سیگار برگ آن شب پاسگاه را به یاد داشت، و شب‌هایی را که در کناره خیابان ناپلئون گذراندند، آن همه گپ زدن‌های خوب، کتاب قرض دادن‌ها، هزار حرکت دوستانه فردریک. از و اتناز خواهش کرد که شکایتش را پس بگیرد.

و اتناز خوشقلبی او را مسخره کرد. و در حق رزانت نفرتی نشان داد که قابل درک نبود؛ حتی ثروت را فقط برای این می‌خواست که بعد‌ها رزانت را زیر چرخ کالسکه‌اش له کند.

این همه سنگدلی دوسارديه را ترسانید؛ و پس از اطلاع از روز قطعی حراج بیرون رفت. فردای همان روز با حالتی شرمنده و دست و پا گم کرده به دیدن فردریک رفت.

— آمد‌هایم عذرخواهی کنم.

— برای چه؟

— حتماً فکر می‌کنید من آدم نمک نشناسی‌ام. من که با و اتناز... تنه پته می‌کرد: «دیگر نمی‌ینم. نمی‌خواهم هم‌دستش باشم!» و از

آنچاکه فردریک همچنان هاج و اج نگاهش می‌کرد: «مگر سه روز دیگر
مبل و اثاثه معاشوقة شما را حراج نمی‌کنند؟»
— این را از کی شنیدید؟

— از خود و اتناز، اما می‌ترسم به شما اهانت کرده باشم.

— چه اهانتی، دوست عزیز.

— درست است، شما خیلی خوبید.

و با حرکتی خجلت‌آمیز کیف چرمی کوچکی را به طرف فردریک
دراز کرد.

چهار هزار فرانک بود، همه پس اندازش.

— نه، نه!... غیرممکن است!

دو سار دیه با اشکی در گوشۀ چشم گفت: — می‌دانستم که می‌رنجید.

فردریک دستش را فشرد؛ جوان نیک بالحن در دل‌الودی گفت:

— خواهش می‌کنم قبول کنید. این لطف را در حق من بکنید. اگر بدانید

چقدر درمانده‌ام. وانگهی، مگر نه این که دیگر همه چیز تمام شده؟ وقتی
انقلاب شد خیال کردم که دیگر خوشبخت می‌شویم، یادتان هست چقدر
زیبایود؟ چه نفس راحتی می‌کشیدیم! امّا دویاره همه چیز از همیشه بدتر شده.

و با چشمان به زمین دوخته:

— الان دارند جمهوری مان را می‌کشند. همان طور که آن یکی،
جمهوری رم را کشتندا بیچاره و نیز، بیچاره لهستان، بیچاره مجارستان! چه
جنایت‌هایی! اول "درخت‌های آزادی" را بریدند، بعد حق رأی را محدود
کردند، باشگاهها را بستند، سانسور را برقرار کردند و آموزش را به
کشیش‌ها سپردند، تا بعد نوبت به انکیزیسیون هم برسد. چراکه نه؟ مگر
محافظه‌کارهایی نیستند که به ما وعده قزاق‌ها را می‌دهند؟ روزنامه‌هایی
را که با مجازات اعدام مخالف باشند محکوم می‌کنند، پاریس پر از

سرنیزه است، در شانزده استان کشور حکومت نظامی است، عفو عمومی را هم که یک بار دیگر عقب انداختند.

پیشانی اش را میان دو دست گرفت؛ سپس دو بازویش را به نشانه اوج درمانگی از هم باز کرد و گفت:

— آخر اگر سعی می‌کردیم، اگر واقعاً صداقت داشتیم، می‌شد که با هم متفق و یکدل بشویم. اما نه! می‌بینید که کارگرانها هم بهتر از بورژواها نیستند. این اواخر در یک آتش‌سوزی در البوف دست روی دست گذاشتند و حاضر نشدند کمک کنند. آدم‌های احمقی حتی باریس را اشرافی می‌دانند! برای این‌که توده مردم مسخره همه بشود خواست‌شان این است که نادو را رئیس جمهور کنند، فکرش را بکنید، نادو، فراماسون! هیچ راه حلی هم نیست، هیچ کاری هم نمی‌شود کردا همه با هم مخالفاند. من، من خودم هیچ کار بدی نکرده‌ام، اما وجود ادامه معذب است. اگر همین طوری ادامه پیدا کند دیوانه می‌شوم. دلم می‌خواهد خودم را به کشتن بدهم. دارم می‌گویم که به این پول احتیاج ندارم. خوب، بابا، به‌ام پسش می‌دهید! دارم قرض می‌دهم.

فردریک از سر ضرورت و ناچاری سرانجام چهار هزار فرانک او را گرفت. به این صورت دیگر از جانب واتناز نگرانی‌ای نداشتند.

اما کمی پس از آن رزانت در شکایتش علیه آرنو بازنشده شد و با یکدندگی خواست که تقاضای تجدیدنظر بدهد.

دلوریه زبان می‌ریخت تا به او بفهماند که قول آرنو به او نه ارزش هبه را دارد و نه اعتبار واگذاری معمولی را؛ اما او گوش نمی‌کرد، می‌گفت که قانون ظالملانه است، جون که او زن است و مردها هوای هم‌دیگر را دارند! سرانجام از توصیه‌های او پیروی کرد.

دلوریه چنان خانه را مفت خود می‌دانست که چند باری ستکمال را هم

برای شام آورد. این بی رو در بایستی گری به فردیک گران آمد که به او پول مساعده می داد و برای لباس او را پیش خیاط خودش می فرستاد؛ و وکیل کت های کهنه اش را به سوسیالیست می داد که روشن نبود از کجا امارات معاش می کند.

با این همه دلش می خواست به رزانت خدمتی بکند. روزی که او دوازده سهم شرکت خاک چینی یعنی همان مؤسسه ای را نشان او داد که آرنورا به پرداخت سی هزار فرانک محکوم کرده بود او گفت:

— این که تقلب است. عالی شد!

رزانت این حق را داشت که حکم جلب او را برای بازپرداخت بدھی هایش بگیرد. اول اثبات می کرد که بر اساس اصل مسؤولیت مشترک پرداخت همه بدھی های شرکت به عهده اوست، چون که بدھی های شخصی خود را بدھی مشترک اعلام کرده و دیگر این که از بسیاری از اموال شرکت به نفع خود سوء استفاده کرده بود.

— همه اینها او را به ورشکستگی به تقصیر محکوم می کند: مواد ۵۸۶ و ۵۸۷ قانون تجارت می اندازیم زندان، مطمئن باشید خوشگل خانم.

رزانت با جستی دست در گردن او اندادخواست. دلوریه فردای آن روز او را به سراغ کارفرمای سابقش فرستاد، چون خودش نمی توانست به کار شکایت بپردازد و لازم بود که به نوژان برود؛ اگر فوریتی پیش می آمد سنکال با نامه به او خبر می داد.

مذاکره برای خرید امتیاز یک دفترخانه بهانه ای بیش نبود، همه وقتی را در خانه آقای روک می گذرانید که رفت و آمد به آنجا را نه فقط با ستایش از فردیک بلکه با تقلید از رفتار و گفتار او تا حد ممکن آغاز کرده بود؛ — با این کار اعتماد لوئیز را جلب کرده بود و برای این که دل پدرش را هم به دست آورد سر سختانه به لدرو رولن حمله می کرد.

این‌که فردریک نمی‌آمد به این خاطر بود که با محافل بالا رفت و آمد داشت؛ و کم‌کمک دلوریه فاش کرد که فردریک زنی را دوست داشت، بچه‌دار شده و زنی را هم نشانده بود.

پریشانی لوئیز عظیم بود. خشم و اتزجارت خانم مورو همچنین. پرسش را در گردابی در نظر می‌آورد که او را به قعر ورطه‌ای ناشناخته می‌کشانید. حس می‌کرد که به همهٔ ایمانش به مصلحت و حیثیت تعjaوز شده است و این را نوعی بیشرفی شخصی می‌دید تا این‌که ناگهان ظاهرش تغییر کرد. به سؤال‌هایی که از او دربارهٔ فردریک می‌شد با حالتی شیطنت‌آمیز جواب می‌داد:

—حالش خوب است. خیلی خوب.

از ازدواجش با خانم دامبروز خبر داشت.

تاریخش تعیین شده بود؛ و حتی فردریک در این فکر بود که چگونه این را به رزانت بفهماند و بقبولاند.

در وسط‌های پاییز رزانت در محاکمهٔ مریوط به سهام خاک چینی برنده شد. فردریک این را دم در خانه‌اش از سنکال شنید که از دادگاه می‌آمد. آقای آرنو در همهٔ موارد تقلب به عنوان همدست مجرم شناخته شده بود. و سنکال آن چنان از این قضیه خوشحال به نظر می‌آمد که فردریک نگذاشت او به خانه برود و گفت که خودش خبر را به رزانت می‌رساند.

خشمناک وارد خانه شد و گفت:

—خوب، حالا راضی شدی؟

اما رزانت بی‌آن‌که به این گفته توجهی کند گفت:
—نگاه کن.

و بچه‌اش را که در گهواره کنار شومینه خوابیده بود نشان داد. صبح در خانه دایه حالت چنان بد بود که او را به پاریس آورده بود.

همه اعضا یش به نحو شگرفی لاغر شده بود و لب‌هایش، پوشیده از نقطه‌های سفید، در داخل دهانش حالت شیر لخته شده را داشت.

— دکتر چه گفت؟

— هه، دکتر، دکتر می‌گوید که سفر چیزش را... چه می‌دانم... اسمی است که آخرش آیت دارد... این اش را بیشتر کرده، خلاصه برفک گرفته. می‌دانی چیست؟

فردریک بی‌دودلی گفت: «البته» و دلداری داد که چیز مهمی نیست. اما شب که شد از دیدن حالت نیمه جان بچه و پیشرفت لکه‌های سفید و حشت کرد، لکه‌هایی شبیه کپک، انگار که زندگی به همان زودی با رها کردن آن بدن کوچک بینوا چیزی جز ماده‌ای باقی نمی‌گذاشت که بر آن خزه می‌روید. دست‌هایش سرد بود؛ دیگر نمی‌توانست چیزی بیاشامد؛ و دایه، دایه دیگری که در بان رفته و اتفاقی در اداره‌ای پیدا کرده بود مدام می‌گفت:

— به نظرم حالت خیلی بد است، خیلی بد.

رزانت همه شب سر پا ماند.

صبح به سراغ فردریک رفت و گفت:

— بیا نگاهش کن. تکان نمی‌خورد.

براستی مرده بود. رزانت بلندش کرد، تکانش می‌داد، در آغوشش می‌فشد و به شیرین‌ترین نام‌ها و کلمه‌ها صدا یش می‌زد، غرق بوسه و گریه‌اش می‌کرد، سرگشته دور خودش می‌چرخید، گیس می‌کند، جیغ می‌زد؛ — سپس خودش را روی دیوان انداخت و آنجا بی‌حرکت ماند، با دهان باز و میل اشک که از چشمان خیره‌اش می‌بارید. رخوتی فراگرفتش و در خانه همه چیز ساکت و ساکن شد. مبل‌ها به این طرف و آن طرف افتاده بود، دو سه دستمال روی زمین پخش بود. زنگ ساعت شش زده شد. چراغ خواب خاموش شد.

فردریک این همه را نگاه می‌کرد و انگار که خواب می‌دید. دلش را اضطراب می‌فشد. به نظرش می‌آمد که این مرگ تازه آغاز کار است و در پی اش بدبختی بزرگ‌تری سر می‌رسد.

ناگهان رزانت بالحنی مهرآمیز گفت:

— نگهش می‌داریم، نه؟

دلش می‌خواست مومنایی اش کند. دلایل بسیاری نمی‌گذاشت. از همه مهم‌تر، به نظر فردریک، این که چنین کاری با کودکی به آن کم سالی نشدنی بود. نقاشی‌ای از چهره‌اش بهتر بود. رزانت این فکر را پستنید. فردریک نامه‌ای برای پلن نوشت و دلفین پدرو رفت تا آن را به دستش برساند.

پلن زود آمد، می‌خواست با این خوشخدمتی خاطره رفتار بد گذشته‌اش را پاک کند.

اول گفت:

— طفلک معصوم! وای خدا چه بدبختی‌ای، وای!

اما کم کم (چون روحیه هنری برش غلبه می‌کرد) گفت که با آن چشم‌مان خون مرده، آن صورت بی‌رنگ کاری نمی‌شود کرد، دیگر یک طبیعت بیجان واقعی شده است، خیلی مهارت و استعداد می‌طلبد، وزیر لب:

— نه، کار ساده‌ای نیست، کار ساده‌ای نیست.

رزانت گفت: — کافی است شبیه‌ش باشد.

— هه، مرا چه به شباهت! مرگ بر رئالیسم. ذهن و جان را باید کشید. تنها بگذارید. سعی می‌کنم بینم چه طوری می‌توانسته باشد.

آرنجش را در دست راست و سرش را در دست چپش گرفت و به فکر فرو رفت. بعد ناگهان:

— آها، فکری به ذهنم رسید! یک پاستل می‌کشم. با سایه‌های نیمرنگ

تقریباً پخت، فقط روی حاشیه‌های صورت، می‌شود برجستگی‌های قشنگی ساخت.

خدمتکار را فرستاد تا جعبهٔ پاستل اش را بیاورد؛ بعد صندلی‌ای زیر پا و صندلی دیگری نزدیکش گذاشت و به طراحی با خط‌هایی دراز و سریع پرداخت، با همان آرامشی که ممکن بود وقت طراحی از یک حجم ساده داشته باشد. در این حال از کودکی‌های سن ژان کورج، از شهزاده رُز ولاسکر، از پوست شیری زنگ آدم‌های رینولدز، از وقار آدم‌های لاورنس و بویژه از چهرهٔ کودک مولنندی بستایش می‌کرد که روی زانوی لیدی گلاور نشسته است.

— اصلاً، مگر می‌شود مدلی قشنگ‌تر و جذاب‌تر از این پدر سوخته‌ها بیدا کرد؟ شاید عالی‌ترین مضمون، همان طور که رافائل با مریم‌هایش نشان داده، مضمون مادر و کودک باشد.

رزانت که داشت احساس خفگی می‌کرد بیرون رفت؛ و پلن بیدرنگ گفت:

— راستی، آرنو، می‌دانید چه شده؟

— نه، چه شده؟

— گو این که آخرش هم باید همین طور می‌شد.

— چه شده خوب؟

هر متند گفت: — آن شاید... بیخشید.

رفت و سر جسد کوچک را کمی بلند کرد.

فردریک گفت: — می‌گفتند...

پلن که پلک‌هایش را تا نیمه می‌بست که اندازه‌ها را بهتر ببیند، گفت:

— می‌گفتم که دوستمان آرنو شاید آن توی هلفدو نی باشد.

سپس بالحنی رضایت‌آمیز:

— نگاه کنید: هان، این طوری چطور است؟

— خیلی خوب، خیلی خوب. اما آرنو چه؟

پلن مدادش را پایین گذاشت.

— تا آن جایی که دستگیرم شده گویا آدمی به اسم مینیو ازش شکایت کرده که از دوستان نزدیک رژیمار است. این هم از آن آدمهاست، مگر نه؟ عجب خلی! فکرش را بکنید که یک روز...

— صبر کنید، بحث رژیمار مطرح نبود!

— آها، درست است... بله، آرنو باید تا دیشب دوازده هزار فرانک جور می کرده و گرنه کارش ساخته بوده.

فردریک گفت: — شاید هم قضیه این قدرها و خیم نبوده.

— چرا، چرا. به نظرم و خیم بود، خیلی و خیم.

رزانت در این لحظه پیدایش شد، پایی پلک‌هایش سرخ شده بود، سرخ گدازان چون لکه‌های سرخاب. نزدیک طرح رفت و نگاه کرد. پلن با اشاره‌ای فهماند که به خاطر او ساکت شده است. ولی فردریک بدون توجه به او گفت:

— اما من باورم نمی شود که...

— گفتم که، خودم همین دیروز دیدمش، ساعت هفت بعداز ظهر، خیابان ژاکوب. حتی گذرنامه‌اش هم برای احتیاط جیبیش بود، می گفت که می خواهد راهی لوهاور بشود، با عیال و بند و بساط...

— چطور، با خانمیش؟

— البته، آن قدر اهل خانواده است که تنها ای نمی تواند زندگی کند.

— مطمئن اید؟

— خوب بعله، دوازده هزار فرانک را از کجا می توانسته گیر بیارد؟

فردریک دو سه بار دور اتاق گشت. نفس نفس می‌زد، لب می‌گزید،
سپس کلاهش را برداشت.
رزانت پرمید: – کجا می‌روی؟
جوابی نداد و بیرون رفت.

۵

به دوازده هزار فرانک پول احتیاج بود، و گرنه دیگر هیچ وقت خانم آرنو را نمی دید؛ و تا حال امید خلل ناپذیری در دلش باقی مانده بود. مگر نه این که او انگار جوهره دلش، اندرونۀ خود زندگی اش بود؟ فردریک چند دقیقه‌ای لرزان و پریشان از اضطراب در پیاده رو ماند، با این همه خوشحال از این که از خانه آن یکی بیرون آمده بود.

پول را از کجا می شد آورد؟ فردریک خوب می دانست که فوری به دست آوردن چنان پولی، به هر بهایی که شده باشد، چقدر مشکل است. فقط یک نفر می توانست کمکش کند: خانم دامبروز. همیشه چند اسکناسی در کشوی میزش داشت. به دیدنش رفت و بالحنی گستاخ:

— داری دوازده هزار فرانک به من قرض بدهی؟

— برای چه؟

راز کس دیگری در میان بود. می خواست بداند کیست. فردریک تسلیم نشد. هر دو یکدندگی می کردند. سرانجام او گفت که تا نداند پول برای چه مصرفی است نخواهد داد. فردریک بسیار برا فروخته شد. یکی از دوستانش دزدی ای کرده بود. وجه باید همان روز پس داده می شد.

— اسمش؟ اسمش چیست؟ اسمش را بگو خوب!

— دوسارديه.

جلوي خانم دامبروز زانو زد، خواهش کرد که چيزی را بازگو نکند.

خانم دامبروز گفت:

— مرا همچو آدمی می‌دانی؟ رفتارت طوری است که انگار خودت
دزدی کرده‌ای. این قیافه مصیبت‌زده را بگذار کنار، بیا، این هم پول،
خیرش را ببیندا

فردریک بشتاب به خانه آرنو رفت. خودش در مقازه‌اش نبود. اما
همچنان در خیابان پارادی می‌نشست چون دو جا ساکن بود.

در خیابان پارادی دریان قسم خورد که آقای آرنو از دیروز در خانه
نبود. اما در مورد خانم، نمی‌دانست چه بگوید. فردریک چون تیر از پله‌ها
بالا رفت، گوش به قفل در چسباند. سرانجام در را باز کردند. خانم با آقا
رفته بود. زن خدمتکار نمی‌دانست کی بر می‌گردند؛ حقوقش را پرداخته
بودند و خودش هم داشت می‌رفت.

ناگهان صدای دری شنیده شد.

— اما کسی توی خانه است!

— نه، نه آقا، باد است.

بیرون رفت. هر چه بود آن خیبت ناگهانی چندان قابل توجه نبود.
رژیمار دوست مینیو بود، شاید می‌شد از او در این باره چیزی پرسید؟
فردریک خود را به خانه او در خیابان آمپرور در مونمارتر رساند.

خانه‌اش کنار باخچه کوچکی بود که نرده‌هایش را صفحه‌هایی آهنی
می‌پوشانید. درگاهی با سه پله جلوی نمای سفید بود؛ و از پیاده‌رو دو اتاق
طبقه اول دیده می‌شد که یکی شان‌سالنی پر از پیرهنهای زنانه روی مبل‌ها
و دیگری کارگاه بود که دختران شاگرد خانم رژیمار آنجا کار می‌کردند.

همه مطمئن بودند که آقا کارهای خیلی مهمی دارد، با آدمهای خیلی مهم در رابطه است و مردی کاملاً استثنایی است. وقتی با قد بلند و ظاهر جدی، کلاه لبه برگشته و کت سبزش از راه رو می‌گذشت همه دست از کار می‌کشیدند تا نگاهش کنند. او هم همیشه چند کلمه تشویق‌آمیزی، تعارفی به شکل جمله پر مفهومی به آیشان می‌گفت؛ و بعد ها در زندگی زناشویی شان خود را ناکام حس می‌کردند چون همچنان او را الگو می‌دانستند.

اما هیچ کس او را به اندازه خانم رژیبار دوست نداشت که زنی ریزه و هوشمند بود و با کارش زندگی او را می‌گردانید.

همین که آقای مورو اسمش را گفت خودش بیدرنگ به پیشواز او آمد، چون از طریق خدمتکارها موقعیت او را نزد خانم دامبروز می‌دانست. شوهرش «همین الان از راه می‌رسید» و فردیک همچنان که دنبال او می‌رفت از نظم و برازندهی خانه و از آن همه پارچه مشمعی که آنجا بود ستایش کرد. سپس چند دقیقه‌ای در اتفاقی که به دفتر کاری می‌مانست و «هموطن» برای فکر کردن آنجا خلوت می‌کرد منتظر ماند.

برخورد رژیبار به خشونت همیشگی‌اش نبود.

ماجرای آرنو را تعریف کرد. چینی فروش سابق به مینیو که از میهن پرستان و دارنده صد سهم روزنامه سپکل بود در باغ سبز نشان داده متقادعش کرده بود که از دیدگاه دموکراسی لازم است که مدیریت و تحریریه روزنامه عوض شود؛ و به دستاویز این که در مجمع آینده سهامداران نظر خودش را به کرسی بنشاند از او پنجه سهم خواسته گفته بود که آنها را به دوستان مطمئنی خواهد داد که از او در رأی‌گیری پشتیبانی خواهند کرد؛ مینیو هیچ مسؤولیتی نمی‌داشت و با هیچ کس هم مناقشه‌ای پیدا نمی‌کرد؛ آنگاه پس از کسب موفقیت در مدیریت تازه سمت خوبی با دستکم پنج تا شش هزار فرانک برایش پیدا می‌کرد. سهام

منتقل شد اما آرنو فوراً آنها را فروخت و با وجهش با یک فروشنده کالاهای مذهبی شریک شد. نتیجه این‌که کار مینیو مطالبه شد و کار آرنو امروز و فردا کردن. سرانجام مینیو تهدید کرد که اگر سهام یا مبلغ معادلشان به او پس داده نشود از آرنو به اتهام کلاهبرداری شکایت خواهد کرد و این مبلغ پنجاه هزار فرانک بود.

فردریک پریشان شد.

«هموطن» گفت: — هنوز تمام نشده. مینیو که مرد تازئینی است تا چار به یک چارم طلبش رضا داده. آرنو هم دوباره وعده و وعید داده که البته همه‌اش کلک بوده. خلاصه پریروز صبح مینیو برایش اخطاریه فرستاده که بیست و چهار ساعته دوازده هزار فرانک را به‌اش پس بدهد، بدون گذشتن از بقیه طلبش.

فردریک گفت: — تهیه کرده‌ام این مبلغ را.

هموطن آهسته سر بر گرداند و گفت:

— شوخی تان گرفته؟

— نه قربان. توی جیبیم است، آورده‌امش.

— چه کارها می‌کنید شما، جوان! هیچ معلوم هست؟ اما دیگر فرصتی نیست. شکایت‌نامه تسلیم شده و آرنو هم گذاشته و رفته.

— تنه؟

— نه، بازنش. در ایستگاه لوهار دیده‌اندشان.

صورت فردریک چون گچ سفید شد. خانم رژیبار فکر کرد که دارد از هوش می‌رود. اما به خودش مسلط شد و حتی این توان را یافت که دو سه سؤال دیگر درباره ماجرا بکند. رژیبار از آنچه پیش آمده بود ناراحت بود چون همه‌اینها در نهایت به ضرر دموکراسی تمام می‌شد. آرنو همیشه آدم ولنگار بی‌نظمی بود.

— یک کله پوک واقعی، آدمی که خیلی بیشتر از دخلش خرج می‌کرد.
آخر هم خانم بازی کارش را ساخت! من دلم به حال زن بدبختش
می‌سوزد نه خودش.

چون که «هموطن» زنان پارسا را ستایش می‌کرد و برای خانم آرنو
احترام بسیار قائل بود. «در زندگی خیلی سختی کشیده!»
فردریک از این نظر مساعد او تشکر کرد و به حالتی که به خودش
لطقی کرده باشد دستش را با هیجان بسیار فشرد.

رزانت با دیدنش پرسید: — همه کارهای لازم را انجام دادی؟
در جواب گفت که همتش را نداشته و بی‌هدف در خیابان‌ها راه رفته
بود تا شاید آرامشی پیدا کند.

در ساعت هشت به ناهار خوری رفتند. اما هر دو در سکوت رویه‌روی
هم نشسته ماندند، گه‌گاه آهی می‌کشیدند و بشقاب‌شان را پس می‌زدند.
فردریک کمی عرق خورد. خود را فرسوده و درهم شکسته و نیست شده
حس می‌کرد، در شعورش جز خستگی بی‌پایان هیچ چیز نبود.

رزانت رفت و نقاشی را آورد. لکه‌هایی از سرخ و زرد و سبز و نیلی در
آن بتندی درهم می‌دوید و نتیجه چیزی زشت و نفرت‌انگیز و تقریباً
ابلهانه بود.

جسد کودک آن قدر تغییر کرده بود که دیگر نمی‌شد شناختش. کبدی
لب‌هایش سفیدی پوستش را بیشتر می‌کرد؛ پره‌های بینی اش کوچک‌تر و
چشم‌اش گودتر از پیش شده بود و سرشن روی بالشی باکتان آبی، میان
گلبرگ‌های کاملیا و گل سرخ پاییزی و بنفسه افتاده بود؛ این فکر از زن
خدمتکار بود و دو نفری با هم او را مؤمنانه به این صورت آراسته بودند.
لب شومینه که پارچه‌ای توری می‌پوشاندش دسته‌هایی از شاخه شمشاد
متبرک میان شمعدان‌های مینا گذاشته شده بود و در دو گوشه قرص‌هایی

از عود در گلدان‌هایی می‌سوخت؛ این همه با گهواره به اتاق حالت محرابچه می‌داد و فردیک به یاد احیایش کنار جسد آقای دامبروز افتاد. رزانت هر ربع ساعت پرده‌ها را کنار می‌زد تا بچه‌اش رانگاه کند. او را در چند ماه بعد می‌دید که دیگر راه افتاده بود، بعد در مدرسه، در حیاط در حال بازی الک دولک، سپس در بیست سالگی، جوانی؛ و یک یک این تصویرهایی که خود می‌ساخت فرزندانی می‌شدند که پی در پی از دست می‌داد. زیادی داغ دل مادری‌اش را چند برابر می‌کرد.

فردیک، بی‌حرکت روی مبل دیگر، فکرش پی خانم آرنو بود. بدون شک در قطار بود، سر به شیشه پنجره چسبانده، و دشت رانگاه می‌کرد که از جلوی چشمانتش به طرف پاریس می‌گریخت. یا شاید روی عرش کشتنی بخاری بود، مثل اولین باری که او را دید. اما این یکی به سفر بی‌برگشتی به سرزمینی می‌رفت که دیگر از آن باز نمی‌آمد. سپس او را در اتاق مسافرخانه‌ای در نظر می‌آورد، با بار و بندیل روی زمین، و کاغذهای دیواری پاره پوره و دری که باد تکانش می‌داد. و بعد؟ بعد چه به روزش می‌آمد؟ معلم می‌شد، یا پرستار، یا شاید خدمتکار؟ در نداری هر بلایی می‌شد به سرشن بیاید. این ناآگاهی از سرنوشت او فردیک را شکنجه می‌داد. باید مانع فرارش می‌شد یا دنبالش می‌رفت. مگر نه این‌که شوهر واقعی‌اش بود؟ و از فکر این‌که دیگر هرگز او را نمی‌دید، همه چیز به پایان رسیده و او را جبران‌ناپذیر از دست داده بود چنان حسی داشت که انگار همه وجودش پاره می‌شد؛ اشک‌هایش که از صبح انباسته شده بود لبریز شد.

رزانت دید. گفت:

— آه، تو هم مثل من گریه می‌کنی؟ دلت پر غصه است؟
— ها، پر غصه، پر غصه...

رزانت را به سیته فشد و در بغل هم زار زارگریه کردند.

خانم دامبروز هم گریه می کرد، دراز روی تخت افتاده، سرمیان دو دست.
المپ رژه مبار شب آمده بود تا اولین پیرهن رنگی اش را امتحان کند،
دیدار فردریک و حتی این را که برای آقای آرنو دوازده هزار فرانک پول
آماده داشت تعریف کرده بود.

پس آن پول، پول او، برای جلوگیری از رفت‌آن یکی بود، برای این که
مشوقه‌ای را نگه دارد!

اول دچار خشمی توفانی شد، و عزم کرد که فردریک را چون نوکری
از خانه بیرون بیندازد. اما گریه بسیار آرامش کرد. بهتر این بود که همه چیز
را در دل نگه دارد و چیزی نگوید.

فردادی آن روز فردریک دوازده هزار فرانک را پس برداشت.

خانم دامبروز از او خواهش کرد که نگهش دارد، که شاید لازم بشود،
برای دوستش؛ و درباره آن آقا سوال‌های بسیار کرد. چه شده بود که آن
طور بی‌امانتی کرده بود؟ حتماً به خاطر زنی بود! زن‌ها شما مردها را به هر
کار زشت و جنایتی و امی دارند.

این لحن ریشخت‌آمیز فردریک را دستپاچه کرد. از تهمتی که زده بود
محبت پشیمان شد. آنچه دلداری اش می داد این بود که امکان نداشت
خانم دامبروز از حقیقت باخبر شود.

اما او همچنان در این باره پافشاری می کرد، چون پس فردادی آن روز
دوباره حال آن دوستش و سپس دوست دیگرش دلوریه را پرسید.

— بیسم، آدم مطمئنی است؟ فهمیده است؟

فردریک از او تعریف کرد.

— ازش خواهش کنید یک روز صبح سری به من بزنند. می خواهم برای
کاری با اش مشورت کنم.

لوله‌ای کاغذ یافته بود از جمله شامل سفته‌هایی که آرنو نکول کرده بود و امضای خانم آرنو را داشت. برای همین‌ها بود که فردیک اول بار سر ناهار به دیدن آقای دامبروز رفت. و بانکدار با آن‌که نخواسته بود قضیه را تا باز پس گرفتن طلبش تعقیب کند از دیوان تجارت حکم محکومیت نه فقط آرنو بلکه محکومیت همسرش را هم گرفته بود که این را نمی‌دانست، چون شوهرش صلاح ندیده بود او را باخبر کند.

البته که این خوب‌حربه‌ای بود! خانم دامبروز شک نداشت. اما شاید وکیل خودش توصیه می‌کرد که خویشن‌داری کند، در نتیجه ترجیح می‌داد کار را به آدم ناشناسی واگذار کند و به یاد مردک بلند بالای پررویی افتاد که گفته بود برای خدمت به او آمده است.

فردیک بی‌خبر از همه چاپیام او را رساند.

دلوریه از داشتن کاری با خانمی چنان برجسته بسیار خوشحال شد. بشتاب خودش را رساند.

خانم دامبروز به او گفت که صاحب ارث برادرزاده شوهرش است و این خود دلیل دیگری برای تسویه این طلب‌ها و بازپرداخت آنهاست، چه او بسیار مایل است برای آقا و خانم مارتینون به بهترین وجه مایه بگذارد. دلوریه فهمید که رمزی در کار است؟ در حالی که سفته‌ها را وارسی می‌کرد در سر خیال می‌بافت. نام خانم آرنو که به خط خودش هم نوشته شده بود یکباره خود آن زن و توهینی را که به او کرده بود در نظرش آورد. حال که فرصت انتقام پیش آمده بود چرا استفاده نکند؟

در نتیجه به خانم دامبروز گفت که طلب‌های وصول نشده ارث را به حراج بگذارد. شرخری آنها را زیر زیرکی می‌خرید و بدھکار را تعقیب می‌کرد. خودش متعهد شد که چنین کسی را برایش پیدا کند.

در آخرهای مایه نوامبر فردیک در حال گذر از خیابان خانم آرنو سر

به طرف پنجره‌های او بلند کرد و روی در چشمش به آگهی‌ای با این حروف درشت افتاد:

«فروشن مقدار قابل ملاحظه‌ای لوازم منزل شامل ظروف و وسایل آشپزخانه، لباس زیر و سفره و دستمال، پیرهن، داتل، ژوپون، شلوار، شال‌های فرانسوی و هندی، پیانوی مارک ارار، دو کمد بلوط سبک رنسانس، آینه‌های ونیزی، چینی‌های ژاپنی و چینی.»

فردریک با خود گفت: «وسایل آنهاست!» و دریان هم حدسش را تایید کرد.

اما دریان از این‌که فروشنده چه کسی بود خبر نداشت؛ در این باره شاید می‌شد از آقای برتلمو، مسؤول حراج، سؤال کرد.

کارمند وزارت‌خانه اول حاضر نشد بگوید طلبکاری که حکم فروش آن اموال را گرفته چه کسی است. فردریک پافشاری کرد. آقای برتلمو از آقایی به نام سینکال نام برد که کارش دلایلی معاملات بود و خوش خدمتی را به آنجا رساند که روزنامه آگهی‌های کوچک‌اش را هم به او فرض داد. فردریک در خانه رزانت روزنامه را تمام باز روی میز انداخت و گفت:

— بخوان!

رزانت گفت: — خوب، که چه؟

با حالتی چنان آسوده که او را به خشم آورد.

— بله، قیافه آدم‌های بیگناه را به خودت بگیر.

— نمی‌فهمم منظورت چیست.

— وسایل خانم آرنو را تو به فروش گذاشته‌ای؟

رزانت دوباره آگهی را خواند.

— اسمش کو؟

— وسایل اوست. خودت بهتر از من می‌دانی.

رزانت شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— به من چه مربوط است!

— به تو چه مربوط است؟ داری انتقام می‌گیری، بله، ادامه زجرهایی است که به او می‌دهی. مگر تونبودی که اهانت به او را به آنجا رساندی که به خانه‌اش آمدی؟ تویی که سرت به قنات نمی‌ارزد و او که مقدس‌ترین و جذاب‌ترین و بهترین زن دنیاست! چرا این قدر اصرار داری که بدیختش کنی؟

— داری اشتباه می‌کنی، باور کن.

— خوب بعله، می‌خواهی بگویی که این تو نیستی که سنکال را وسط انداخته‌ای.

— چه مزخرفانی!

خشمنی توفانی بر فردیک چیره شد.

— دروغ می‌گویی، دروغ می‌گویی بدیخت! به او حسودیت می‌شود. حکم محکومیت شوهرش دست توست. سنکال قبلًا هم با تو همدستی داشت. او هم از آرنو متنفر است. نفرت هر دو تان را شریک هم کرده. دیدم وقتی در شکایت خاک چینی برنده شدمی چقدر خوشحال شد. این را که نمی‌توانی انکار کنی.

— قسم می‌خورم که...

— هه، هه، قسم‌هایت را می‌شناسم.

و معشوق‌های او را یک به یک با جزئیات نام برد. رزانت رنگ می‌باخت و پس می‌رفت.

— تعجب می‌کنم. فکر می‌کردم من کورم چون خودم را به ندیدن می‌زدم. اماً امروز دیگر صبرم تمام شده. آدم برای خیانت‌های زنی از قماش تو که خودش را به کشتن نمی‌دهد. وقتی که خیانت زیادی

غیرانسانی شد آدم می‌گذارد و می‌رود. مجازات همچو خیانت‌هایی دونشان آدم است.

رزانت در بازوی خودش چنگ می‌زد و می‌گفت:

— وای خدا، کی این را این طور عوض کرده؟

— خود تو، نه کس دیگری.

رزانت گریه کنان داد زد:

— همه اینها به خاطر خانم آرنوا...

فردریک بسردی گفت:

— هیچ وقت غیر از او کس دیگری را دوست نداشته‌ام.

با شنیدن این توهین اشک‌های رزانست پایان گرفت.

— نشان می‌دهد چه سلیقه‌ای داری! زنی با سن بالا، صورت به رنگ لواشک، کمر پهن، چشم‌هایی به درشتی هواکش‌های زیرزمین و همان قدر هم خالی و بیروح! حالاکه این قدر ازش خوشت می‌آید برو پیش.

— منتظر همین بودم، ممنون.

رزانت بی‌حرکت ماند. از این رفتار شگرف ماتش برداشت. حتی گذاشت که درسته شود؛ سپس با جستی خود را در رختکن به او رساند، بازوهاش را گرد او حلقه کرد و گفت:

— دیوانه شده‌ای. دیوانه شده‌ای. یعنی چه، من دوست دارم.

التماس می‌کرد: — تو را به خدا، به خاطر بچه‌مان!

فردریک گفت: — بگو که این کار را تو کرده‌ای.

رزانت یک بار دیگر گفت که بیگناه است.

— نمی‌خواهی اعتراف کنی، نه؟

— نه.

— پس خدا حافظ. برای همیشه

— گوش کن بین چه می‌گویم.

فردریک رو برگرداند. گفت:

— اگر مرا بهتر می‌شناختی، می‌دانستی که تصمیم عوض نمی‌شود.

— نه، نه، پیشم بر می‌گردد.

— هیچ وقت، هیچ وقت.

و در را محکم پشت سر ش بست.

رزانت برای دلویره نامه نوشت و گفت که به او نیاز فوری دارد.

دلویره پنج روز بعد دم غروب از راه رسید؛ و وقتی از رزانت شرح

جدایی شان را شنید گفت:

— فقط همین؟ این که بدبهختی نشد.

رزانت اول پنداشته بود که او بتواند فردریک را برایش برگرداند. اما

دیگر همه چیز از دست رفته بود. از دریان شنید که فردریک بزودی با خاتم دامبروز ازدواج می‌کند.

دلویره نصیحت اش کرد؛ حتی به نحو عجیبی خود را شاد و شوخ

نشان داد؛ و چون دیرگاه بود اجازه خواست همانجا روی مبلی بخوابد.

فردا صبح راهی نوژان شد، گفت که نمی‌داند کی بر می‌گردد، بزودی شاید تغییر مهمی در زندگی اش پیش می‌آمد.

دو ساعت پس از برگشتن او به نوژان در همه شهر انقلابی پیا شد. گفته

می‌شد که فردریک بزودی با خاتم دامبروز ازدواج می‌کند. سرانجام سه دوشیزه اوئه که دیگر کاسهٔ صبرشان لبریز شده بود به دیدن خانم مورو

رفتند و او هم با سریلنگی خبر را تایید کرد. باباروک با شنیدن خبر بیمار شد و لوئیز خود را در اتفاقش زندانی کرد. حتی شایع شد که دیوانه شده

است.

در این حال فردریک نمی‌توانست غصه‌اش را پنهان کند. خاتم دامبروز

بدون شک برای تسکینش توجه به او را دوچندان کرد. بعد از ظهرها او را با کالسکه اش به گردش می‌برد؛ و یک بار که از میدان بورس می‌گذشتند به سرشن زد که برای سرگرمی وارد ساختمان مأموران حراج شود.

روز اول دسامبر بود، همان روزی که باید اموال خانم آرنو به فروش گذاشته می‌شد. فردریک این تاریخ را به یاد آورد، انتظار نشان داد، گفت که آن محل به خاطر جمعیت و سروصدای جای غیرقابل تحملی است. خانم می‌خواست فقط نگاهی بیندازد. کالسکه ایستاد. چاره‌ای جز رفتن با او نبود.

حیاط پر از دستشویی‌های بی‌لگن، چوب‌های مبل، سبد‌های کهنه، چیزی شکسته، بطری شکسته و تشک بود؛ آدم‌هایی با روپوش یا کت کشیف، سراپا غبارآلود، صورت‌های نکبتی، بعضی‌شان با کیسه‌های برزنتی روی دوش، در گروه‌های مجزا با هم گپ می‌زدند یا سر هم عربده می‌کشیدند.

فردریک گفت که از آن پیش‌تر رفتن صلاح نیست.

— چه حرف‌ها!

واز پله‌ها بالا رفند.

در تالار اول طرف راست آقایانی کاتالوگ به دست تابلوهایی را نگاه می‌کردند؛ در تالار دیگری یک مجموعه اسلحه چیزی به فروش گذاشته شده بود. خانم دامبروز دلش خواست پایین برود. شماره بالای درها را نگاه می‌کرد و فردریک را تا ته راه روبرو به طرف اتاقی پر از جمعیت برداشت.

فردریک دو قفسه هنر صنعتی، میز خیاطی او و همه مبل‌هایش را درجا شناخت. روی هم ریخته در ته تالار، به ترتیب اندازه، تل بزرگی می‌ساختند که از کف زمین تا بالای پنجره‌ها می‌رفت. و در طرف دیگر تالار قالی‌ها و پرده‌ها روی دیوارها آریخته بود. پایین آنها نیمکت‌هایی بود

که رویشان پیرمردهایی چرت می‌زدند. در طرف چپ چیزی شبیه پیشخوان افراشته بود که پشتش مدیر حراج، با کراوات سفید، چکش کوچکی را بالا گرفته بود. در کنارش جوانی می‌نوشت. پایین او پیرمرد قوی هیکلی، سرپا، با قیافه نیمی فروشنده دوره‌گرد و نیمی دلال کالاهای تقلبی به صدای بلند اسم قطعه‌هایی را که به فروش گذاشته می‌شد اعلام می‌کرد. سه پادو آنها را می‌آوردند و روی میز بزرگی می‌گذاشتند که دورش را سمسارها و بازفروش‌هایی گرفته بودند. پشت سر اینها جمعیت در گردش بود.

وقتی فردیک وارد شد ژوپون‌ها، روسربایان، دستمال‌ها و حتی پیرهن‌هایی دست به دست و پشت و رو می‌شد؛ گاهی آنها را به آن طرف تر پرت می‌کردند و یکباره لکه‌های سفیدی در هوا پر می‌زد. سپس پیرهن‌های او به فروش گذاشته شد، و یکی از کلاه‌هاییش که پرش شکسته بود و کج می‌افتداد، سپس خزهایش، سپس سه نیم چکمه‌اش؛ و تقسیم و دست به دست شدن این یادگارهای مقدسی که شکل اعضای او را بگنگی در آنها می‌دید به نظرش صحنه دلخراشی می‌آمد، انگار کlag‌هایی را می‌دید که جنازه‌اش را پاره پاره می‌کردند. هوای تالار آکنده از بوی دهن آدم‌ها حالت را به هم می‌زد. خاتم دامبروز شیشه عطرش را به او داد؛ گفت که آنجا خیلی خوش است.

مبل‌های اتاق خواب را به نمایش گذاشتند.

آقای برتلمو قیمتی می‌گفت. دادزن فوراً آن را به صدای بلند تکرار می‌کرد؛ و سه پادو آسوده منتظر ضربه چکش می‌ماندند. آنگاه شیئی حراجی شده را به اتاقی کنار تالار می‌برند. به این ترتیب اثاثه «او» یکی پس از دیگری ناپدید شد: قالی بزرگ آبی با گل‌های کاملیا که پاهای کوچک زیبایش آن را وقتی که به سوی او می‌آمد لمس می‌کرد، مبل کوچک

گلداری که فردریک همیشه روی آن زمانی که تنها بودند رو به روی او می نشست؛ دو پرده حایل شومینه، که عاج هایشان با تماس دست او لطیف تر شده بود؛ یک گلوله محمول که هنوز سنجاق هایی در آن فرو بود. انگار پاره هایی از دلش بود که با آن چیزها می رفت و گم می شد؛ و یکتاختی مداوم همان صدایها و همان حرکات فردریک را خسته و کرخت می کرد، رخوتی مرگ آلود در او می انگیخت، انگار از هم می پاشیدش. صدای خش خش ابریشمی به گوشش رسید. تن رزانت به تن ش خورد.

خبر این حراج را از خود فردریک شنیده بود. بعد از آن که غصه اش سپری شد به فکر استفاده از حراجی افتاد. آمده بود تا بیند چه خبر است، جلیقه ای از ساقن سفید با دگمه های مروارید، پیره نی با تکه دوزی داتل و دستکش های چسبان داشت. حالتش پیروزمندانه بود. رنگ فردریک از خشم پرید. رزانت زنی را نگاه کرد که با او بود.

خانم دامبروز او را شناخت؛ و به مدت یک دقیقه هر دو یکدیگر را از بالا تا پایین، با دقت تمام، برای کشف هر عیب و هر خللی و رانداز کردند – یکی شاید با غبطه به جوانی دیگری، و این یکی شاید منکوب سلیقه غایی و سادگی اشرافی رقیب.

سرانجام خانم دامبروز سر بر گردانید، با لبخندی که بیانگر نخوتی توصیف تا پذیر بود.

دادزن پیانو را باز کرده بود. پیانوی «او»! همچنان ایستاده گام ساز را با دست راست نواخت، قیمت آن را هزار و دویست فرانک اعلام کرد، سپس تا هزار، هشتصد، هفتصد فرانک پایین آمد.

خانم دامبروز با لحنی شیطنت آمیز پیانوی بخت بروگشته را مسخره می کرد.

قوطی کوچکی را که دایره‌های زیستی و گوشها و چفت و قفلش از نقره بود جلو سمسارها گذاشتند، همانی بود که فردریک در اولین شب دعوت به شام در خیابان شوازول دید و سپس از خانه رزائت سر درآورد و دوباره به خانه خانم آرنو برگشته بود؛ اغلب وقت گفتگو با او چشمش به آن قوطی می‌افتد؛ با عزیزترین خاطراتش پیوند داشت، و دلش از مهربانی آب می‌شد که یکباره خانم دامبروز گفت:

— آها، این را می‌خرم.

فردریک گفت:

— چیز جالبی که نیست.

اما به نظر او برعکس زیبا بود؛ دادزن هم از خلرافت آن تعریف می‌کرد: — یک جواهر دوره رنسانس اهشتصد فرانک، آقایان. تقریباً همه‌اش از نقره است. با یک کمی آهک دوباره برق می‌افتد!

و در حالی که خانم دامبروز میان جمعیت پیش می‌رفت فردریک گفت:

— چه کارهایی می‌کنید؟

— چطور، ناراحت تان می‌کند؟

— نه، اما آخر این قوطی برای چه خوب است؟

— چه می‌دانم، شاید برای گذاشتن نامه‌های عاشقانه.

و نگاهی کرد که خوب نشان می‌داد منظورش چیست.

فردریک گفت: — چه دلیلی از این بهتر برای این‌که راز مرده‌ها را بر ملا نکنیم.

خانم دامبروز گفت: — فکر نمی‌کردم تا این حد مرده باشد.

و به صدایی که خوب شنیده شود: «اهشتصد و بیست فرانک!»

فردریک زیر لب گفت: — کار درستی نمی‌کنید.

خانم دامبروز خندید.

فردریک گفت: — دوست عزیز، این اولین لطفی است که از شما می خواهم.

— می دانید؟ فکر نکنم شوهر مهربانی باشید.

کسی قیمت بالاتری گفته بود؛ خانم دامبروز دستش را بلند کرد.

— نهصد فرانک!

آقای برتلمو تکرار کرد: — نهصد فرانک!

دادزن به صدای بلند می گفت: — نهصد و ده... پانزده... بیست...

سی!

و با هر رقمی سری بلند می کرد و میان جمعیت چشم می گردانید.

فردریک گفت:

— نشانم بدھید که زنی که می خواهم بگیرم زن عاقلی است.

و آهسته او را به طرف در بردا.

مدیر حراج همچنان می گفت:

— خوب، آقایان، نهصد و سی، نهصد و سی، بالاتر از نهصد و سی نبود؟

خانم دامبروز که به درگاه رسیده بود یکباره ایستاد و به صدای بلند

گفت:

— هزار فرانک!

جمعیت لرزشی کرد، سکوت شد.

— هزار فرانک، آقایان، هزار فرانک. کسی نیست؟ تمام است؟ هزار

فرانک! فروخته شد!

چکش عاج فرود آمد.

خانم دامبروز کارتش را دست به دست داد و قوطی را به دستش

رسانندند. آن را در دست پوشش فرو کرد.

فردریک حس کرد که موج بزرگی از سرمادلش را فرا گرفت.

خانم دامبروز همچنان بازو در بازوی او داشت، و تا وقتی به خیابان و
جلوی کالسکه برسند جرأت نکرد او را رو در رو نگاه کند.

خودش را چون دزدی گریزان به داخل کالسکه انداخت، و پس از آن
که نشست سر به طرف فردریک برگردانید. او کلاهش در دستش بود.
— سوار نمی شوید؟

فردریک گفت: — نه، خانم!

سلامی بسردی داد و در کالسکه را بست، و به راننده اشاره کرد که
برود.

اول احساس شادمانی کرد، و این حس که آزادی اش را باز می یافت. به
خود می بالید از این که با فدا کردن ثروتی انتقام خانم آرنو را گرفته بود؛
سپس از کار خودش تعجب کرد و خستگی بی پایانی همه اندام‌هاش را
فراگرفت.

صبح فردای آن روز نوکرش خبرها را برایش آورد. حکومت نظامی
اعلام شده بود، مجلس را منحل کرده و گروهی از نمایندگان مردم را به
مازاس برده بودند. فردریک هیچ اعتنایی به مسایل همگانی نکرد، بس که
نگران مسایل خودش بود.

نامه‌هایی نوشت و سفارش چندین چیز را که برای ازدواجش بود لغو
کرد، ازدواجی که دیگر به نظرش تقلیبی کمایش شنیع می آمد؛ و از خانم
دامبروز نفرت داشت چون کم مانده بود به خاطرش کاری رذیلانه بکند.
حالش چنان بود که دیگر «مارشال» را از یاد می برد و حتی نگران خانم
آرنو هم نبود، فقط به خودش، به خودش تنها فکر می کرد، گم شده میان
آوار رؤیاها و آرزوهایش، نزار، آکنده از درد و دلسردی؛ و به واکنش
نفرتش از محیط دغلی که آن همه در آن رنج کشیده بود دلش طراوت
سبزه و آسایش شهرستان را خواست، زندگی خواب آلودی در سایه خانه

زادگاه، با مردمانی ساده دل. غروب چهارشنبه سرانجام از خانه بیرون رفت.

گروه‌های بزرگی در بولوار ایستاده بودند. گهگاه گشته‌ها پراکنده‌شان می‌کردند. پشت سر گشته‌ها دویاره جمع می‌شدند. همه آزادانه حرف می‌زدند، سریازها را مسخره می‌کردند و دشناشان می‌دادند. همین و بس. فردریک به کارگری گفت: – تفهمیدم، مگر نباید بالشان مبارزه کرد؟ صریح روپوش به تن جواب داد:

– مگر خلیم که خودمان را به خاطر بورژواها به کشتن بدھیم؟ خودشان هر کاری می‌خواهند بکنند. و آقایی همچنان که مرد حومه‌نشین را چپ چپ نگاه می‌کرد با غرولندی گفت:

– سگ سوسیالیست‌ها! کاش این دفعه بتوانیم نسلشان را برداریم! فردریک دلیل این همه کینه و بلاحت را نمی‌فهمید. دلزدگی اش از پاریس دو چندان شد؛ پس فردای آن روز با اولین وسیله راهی نوژان شد. خانه‌ها بزودی ناپدید شدند، دشت پهناور شد. تنها در واگن، پاها روی نیمکت، رویدادهای چند روز گذشته و همه گذشته‌اش را پیاپی مرور می‌کرد. لوبیز را به یاد آورد.

«او، او واقعاً دوستم داشت. اشتباه کردم که از این فرصت خوبیختی استفاده نکردم... اما چه فایده! دیگر فکرش را نکنیم!» پنج دقیقه بعد:

«اما، از کجا معلوم؟... کمی بعد، چه اشکالی دارد؟» خیال‌بافی اش هم، چون نگاهش، در افق‌های گنگ گم می‌شد. «صف و ساده بود، دهاتی بود، تقریباً وحشی، اما چقدر خوب و مهربان!»

هر چه به طرف نوئان پیشتر می‌رفت لوئیز به او نزدیک‌تر می‌شد. وقتی گذر از سبزه‌زارهای سوردن او را مثل گذشته‌ها زیر درختان چنار دید که داشت جگن‌های کنار برکه‌های آب را می‌برید؛ رسیدند؛ پیاده شد.

به لبۀ پل تکیه داد تا دوباره جزیره و باغی را تماشا کند که یک روز آفتایی در آن قدم زده بودند؛ – و گیجی حاصل از سفر و هوای آزاد و ضعفی که هنوز از هیجان‌های روزهای اخیر در او باقی بود دچار نوعی خلصه‌اش کرد، با خود گفت:

«شاید از خانه بیرون آمده باشد، چطور است بگردم و پیدا بشن کنم؟» ناقوس کلیسا‌ای سن‌لوران صدا می‌کرد؛ در میدان جلوی کلیسا‌گروهی از مردمان فقیر جمع بودند و کالسکه‌ای، تنها کالسکه محل (که در عروسی‌ها به کار برده می‌شد) منتظر بود. ناگهان در درگاه کلیسا میان انبوهی از بورژواهایی که همه کراوات سفید داشتند عروس و دامادی دیده شدند.

فردریک اول پنداشت که توهمنی است، امّا نه، خودش بود: لوئیزا پوشیده در توری سفیدی که از گیسوان سرخ تا پاشنه پایش پایین می‌ریخت. و داماد، خودش بود: دلوریه! باکت و شلواری آبی با حاشیه دوزی نقره‌ای، لباس رسمی استاندار. آخر چرا؟

فردریک خود را پشت دیوار خانه‌ای پنهان کرد تا جمعیت بگذرد. شرم‌زده، شکست خورده، در هم شکسته به ایستگاه راه‌آهن رفت و به پاریس برگشت.

در شکه‌چی گفت که از شاتودو تا زیمناز همه جا پر از سنگرهای راه فوبور سن مارتین رفت. فردریک در نبش خیابان پرووانس پیاده شد تا به بولوارها برود.

ساعت پنج بود، باران ریزی می‌بارید. بورژواهایی در پیاده‌روی طرف اپرا جمع بودند. خانه‌های رو به رو همه بسته بود. هیچ کس بر پنجره‌ها دیده نمی‌شد. در سرتاسر بولوار سریازها با شمشیرهای برهنه، خم شده روی اسب‌هایشان می‌تاختند؛ و پرهاي کلاه خود و مانتوهای سفید درازشان از روی روشنایی چراغ‌های گاز می‌گذشت و شعله چراغها در مه با باد تکان می‌خورد. جمعیت بی‌صدا، وحشت‌زده، نگاه می‌کرد.

در فاصله دسته‌های سواره نظام جوخه‌هایی از پاسبان‌ها می‌آمدند تا جمعیت را به طرف خیابان‌های منشعب از بولوار پس بزنند.

اماً روی پله‌های تورتونی مردی که قد افراشته‌اش از دور به چشم می‌زد چون مجسمه‌ای ایستاده بود و از جا نمی‌جنیید: دوسارديه بود. یکی از پاسبان‌ها که پیش‌پیش جوخه می‌رفت و کلاه سه گوش را تا روی چشمان پایین کشیده بود شمشیرش را به طرف او پیش برد.

دوسرديه قدمی جلو گذاشت و فریاد زد:

— زنده باد جمهوری!

با بازوان از هم گشوده به پشت روی زمین افتاد.

صدای جیغ وحشت و انزجاری از میان جمعیت بلند شد. پاسبان نگاهی به دور خودش انداخت و فردریک، بهت‌زده، سنکال را شناخت.

۶

به سفر رفت.

اندوه کشته های بزرگ مسافری، سردی بیدار شدنها زیر چادر،
خستگی چشم اندازها و خرابه های باستانی، تلخی آشنایی ها و دوستی های
نیمه کاره را شناخت.
برگشت.

به رفت و آمد به محافل پرداخت. عشق های دیگری شناخت؛ اما
خاطره مدام عشق اول آنها را در نظرش بی رنگ و بومی کرد؛ گذشته از این
که دیگر از شور تمنا و حذّت حس و انگیزش هم اثری به جا نمانده بود.
جاه طلبی های ذهنی اش هم به همین صورت کاهش یافت. سال ها گذشت؛
با بیکارگی ذهن و رخوت دلش کنار آمد.

در آخرهای مارس ۱۸۶۷، سر شبی در اتاق کارش تنها نشسته بود که
زنی وارد شد.

— خانم آرنوا!

— فردریکا

دو دست فردریک را گرفت و او را آهسته به طرف پنجره برد، و
همچنان که نگاهش می کرد پیاپی گفت:

— خودش است، بله خودش است.

در نیمه‌روشنای شامگاهی فردریک فقط چشمان او را زیر توری داتل سیاهی می‌دید که صورتش را می‌پوشانید.

خانم آرنو کیف کوچکی از محمل ارغوانی را روی لبه شومینه گذاشت و نشست. هر دو به هم لبخند می‌زدند و نمی‌دانستند چه بگویند.

سرانجام فردریک به زیان آمد و از او درباره خودش و شوهرش سؤال‌های بسیار کرد.

در جایی دورافتاده در بروتانی زندگی می‌کردند تا بتوانند صرفه‌جویی کنند و بدھی‌هایشان را پردازنند. آرنو تقریباً همیشه بیمار بود و پیرمردی به نظر می‌آمد. دخترش شوهر کرده بود و در بوردو می‌نشست و پرسش در ارتش و در مستغتم مستقر بود.

خانم آرنو سر بلند کرد و گفت:

— دوباره شما را می‌بینم. خیلی خوشحالم.

فردریک گفت که آن سال با شنیدن بدبختی‌ای که برایشان پیش آمده بود بسرعت به سراخشان رفت.

— می‌دانستم.

— از کجا؟

خانم آرنو او را در حیاط دیده و خودش را پنهان کرده بود.

— چرا؟

خانم آرنو با صدای لرزان و مکث طولانی میان هر کلمه گفت:

— چون می‌ترسیدم. بله... از شما... از خودم... می‌ترسیدم.

این اعتراف او را دستخوش نوعی هیجان هومناک کرد. دلش بتندی می‌قید. گفت:

— بخشید که زودتر نیامدم (و کیف ارغوانی را که پوشیده از برگ‌های

طلایی بود نشان داد؛) این را برای شما، مخصوص شما گلدوزی کردہ‌ام.
توضیح آن مبلغی است که رهن زمین‌های بلویل بود.

فردریک به خاطر آن هدیه تشکر کرد اماً خرد گرفت که چرا آن قدر
خودش را به زحمت انداخته بود.

— نه، برای این نیامده‌ام. این دیدار برایم مهم بود، بعد بر می‌گردم...
خانه.

از محلی حرف زد که در آن می‌نشست.
خانه‌ای کوتاه و یک طبقه بود، با باغچه‌ای پر از شمشادهای تنومند و
خیابانی با دوردیف بلوط که تا بالای تپه‌ای می‌رفت و از آن بالا دریا دیده
می‌شد.

— می‌روم و آنجا روی نیمکتی می‌نشینم. اسمش را گذاشتہ‌ام نیمکت
فردریک.

سپس چشم گرداندو مبل‌ها، وسایل زینتی و تابلوها را نگاه کرد؛ نگاهی
ولع آمیز برای این که خاطره آنها را با خودش بیرد. تابلوی «مارشال» تا
نیمه پشت پرده‌ای پنهان بود. اماً بخش‌های طلایی و سفیدش که از میان
بخش‌های تیره بیرون می‌زد جلبش کرد.

— فکر کنم این زن را بشناسم.
فردریک گفت: — غیرممکن است. یک تابلوی قدیمی ایتالیایی است.
خانم آرنو گفت که دلش می‌خواهد بازو در بازوی او در خیابان‌ها قدمی
بزند.

بیرون رفتند.
نور مغازه‌ها گه‌گاه چهره رنگ پریده‌اش را روشن می‌کرد؛ سپس
تاریکی دوباره فرا می‌گرفتش؛ و میان کالسکه‌ها و جمعیت و سر و صدا
پیش می‌رفتند و به چیزی جز خودشان فکر نمی‌کردند، و هیچ چیز

نمی‌شنیدند چون کسانی که با هم در دشت روی بستری از برگ خشک راه بروند.

از روزهای سالیان گذشته‌شان، از شام‌های زمان هتر صنعتی حرف زدند، و از وسوسه‌های آرنو، عادتش به کشیدن نوک یقه پیرهنش، و روغن مالیدن به سبیلش، و دیگر چیزهای خصوصی‌تر و عمیق‌تر. فردیک چه شیفته شد اولین باری که آواز «او» را شنید! و چه زیبا بود آن روز جشنش در سن کلو! فردیک، با غصه اوتی، شب‌های تئاتر، برخوردي اتفاقی در بولوار، خدمتکارهای سابق، کلفت سیاهپوستش را به یادش آورد. خانم آرنو از حافظه او تعجب کرد. گفت:

— گاهی حرف‌های شما مثل یک طین دور دست به ذهنم می‌آید، مثل صدای ناقوسی که باد بیاردش؛ وقتی هم که صفحه‌های عشقی کتابی را می‌خوانم به نظرم می‌آید که شما کنارم‌اید.

فردیک گفت: — همه چیزهایی را که انتقاد می‌شود که در کتاب‌ها اغراق‌آمیزند من به خاطر شما حس کردم. حالا دیگر حال کسی چون ورتر را که از نان و کره شارلوت بدش نمی‌آید درک می‌کنم.

خانم آرنو گفت: — طفلکی، دوست من!

آهی کشید و پس از سکوتی طولانی:

— مهم نیست، هم‌دیگر را دوست داشته‌ایم.

— اماً بدون این که مال هم باشیم.

خانم آرنو گفت: — شاید این طوری بهتر بود.

— نه. نه. به چه خوشبختی ای می‌رسیدیم.

— بله، درست است. با عشقی مثل عشق شما.

و بدون شک عشق نیرومندی بود که بعد از جدایی‌ای چنان طولانی

هنوز باقی بود.

فردریک پرسید که از کجا فهمیده بود که عاشق اوست.

— شبی که مچم را بین آستین و دستکش بوسیلید. پیش خودم گفتم "دوستم دارد... دوستم دارد!" اما می‌ترسیدم و ترجیح می‌دادم مطمئن نباشم. ملاحظه و خودداری قان آن قدر قشنگ بود که ازش به عنوان ستایشی غیرعمدی و دائمی لذت می‌بردم.

فردریک هیچ احساس پشیمانی نکرد. رنج‌های گذشته‌اش را جبران شده می‌دید.

در بازگشت به خانه خانم آرنو کلاهش را برداشت. چراغ روی میز گیسوان سفیدش را روش کرد. برای فردریک انگار مشتی بود که به سینه‌اش کوبیده شد.

برای این که سرخوردگی‌اش را پنهان کند پیش پای او روی زمین نشست، دست‌هایش را گرفت و به او چیزهای مهریانه گفت:

— وجودتان، کوچک‌ترین حرکاتتان، به نظرم می‌آمد که در دنیا اهمیت فوق انسانی داشته باشد. با قدم‌هایتان دلم مثل گرد و خاک پشت سرتان پر می‌کشید و به هوا می‌رفت. برایم حالت مهتاب را داشتید در یک شب تابستانی، وقتی که همه دنیا عطر است و سایه‌های نرم و روشنایی، تا بینهایت. همه لذت‌های جسمانی و معنوی برایم در اسم شما خلاصه می‌شد که مدام تکرارش می‌کردم؛ سعی می‌کردم روی لب‌هایم بیوسمش. از این بیشتر چیزی مجسم نمی‌کردم. فقط همین: خانم آرنو به همان صورتی که بودید، با دو فرزندتان، مهریان، جدی، بازیابی خیره‌کننده و چقدر خوب! این تصویر همه تصویرهای دیگر را محرومی کرد. اصلاً مگر به اشان فکر می‌کردم! چون که در عمق وجودم همیشه موسیقی صدای شما و شکوه چشم‌های شما حاضر بود.

خانم آرنو بالذت این ستایش‌ها را که برای زنی بود که دیگر او نبود

گوش می‌کرد. فردریک از گفته‌های خودش سرمست می‌شد، کم‌کم آنچه را که خود می‌گفت باور می‌کرد. خانم آرنو، پشت به روشنایی، به طرف او خم شده بود. فردریک نوازش نفس او را روحی پیشانی اش، و تماس مبهم همه بدنش را از ورای پراهنش حس می‌کرد. دست‌هایشان در هم فشرده شد، نوک نیم چکمه کمی از زیر دامنش بیرون می‌زد، و فردریک در حالتی که انگار از هوش می‌رفت گفت:

— دیدن پایتان یک حالی ام می‌کند.

حیا خانم آرنو را واداشت که از جا بلند شود. سپس بی حرکت، بالحن خاص آدم‌های خواب گرد گفت:

— در این سئی که من دارم و او، فردریک... تا حال هیچ زنی عشقی را که من به خودم دیده‌ام ندیده. نه، نه، جوان بودن چه لزومی دارد؟ جوانی هیچ برایم مهم نیست. خودم به همه زن‌هایی که می‌آیند اینجا سرم! فردریک به دلداری گفت: — هیچ کس اینجا نمی‌آید، هیچ کس. چهره خانم آرنو از هم باز شد. پرسید که آیا قصد ازدواج ندارد. فردریک قسم خورد که نه.

— مطمئن‌اید؟ چرا؟

فردریک او را در آغوش گرفت و گفت:

— به خاطر شما.

خانم آرنو شانه‌ها عقب انداخته، دهان نیمه باز، چشمان رو به هوا در آغوش او ماند. اما ناگهان با حالتی پریشان او را پس زد و در جواب فردریک که با تماس از او دلیلش را می‌پرسید سر پایین انداخت و گفت:

— دلم می‌خواستم می‌توانستم به شادکامی برسانم تان.

فردریک گمان کرد که خانم آرنو آمده تا تسلیم او شود؛ و تمثایی نیرومندتر از همیشه. بی‌مهر، دیوانهوار او را فراگرفت. اما مانعی

توصیف ناپذیر حس می‌کرد، نوعی کراحت، ترسی انگار از زنا با محرومی. ترس دیگری هم بازش داشت، ترس این که مباداً بعد دچار چندش شود. وانگهی، چه فضاحتی می‌شد! چنین بود که هم از سر احتیاط و هم برای آن که مباداً به تصویر آرمانی اش لطمه‌ای بزند رو برگردانید و به پیچیدن سیگاری مشغول شد.

خانم آرنو حیرت‌زده نگاهش می‌کرد. گفت:
— چه ظرافتی دارید! فقط شما این طورید، فقط شما، ساعت یازده نواخته شد.

گفت: — یازده شد! یک ربع دیگر می‌روم.

دوباره نشست؛ اما چشمش به ساعت روی دیوار بود؛ و فردریک همچنان سیگارکشان قدم می‌زد، هیچکدام دیگر نمی‌دانستند چه بگویند. در جدایی لحظه‌ای پیش می‌آید که به همان زودی دیگر دلدار با تو نیست.

سرانجام، عقریه به بیست و پنج دقیقه رسید، خانم آرنو آهسته نوار کلاهش را گرفت.

— خدا حافظ دوست من، دوست عزیزم. دیگر شما را نمی‌بینم. این آخرین حرکت زنانه‌ای بود که کردم. روح ازتان جدا نمی‌شود. امیدوارم همه لطف و رحمت آسمانی نصیبتان باشد.

پیشانی فردریک را چون مادری بوسید.

اما به نظر می‌آمد دبال چیزی باشد و از او قیچی خواست.
شانه سرش را باز کرد و همه‌گیس سفیدش پایین ریخت.
بتندی دسته درازی از مویش را از ریشه قیچی کرد.
— نگاهش دارید. بدرو!

پس از رفتنش فردریک پنجره را باز کرد. خانم آرنو در پیاده رو با

حرکت دستی در شکه‌ای را که می‌گذشت نگه داشت. سوار شد. در شکه رفت.

همین بود و بس.

۷

در اول‌های آن زمستان فردیک و دلوریه کنار شومینه نشسته بودند و گپ می‌زدند، دوباره باز آشتی کرده بودند، جیر سرشت‌شان این بود که مدام به هم پرسند و هم‌دیگر را دوست بدارند.
یکی شان خلاصه کدورتش را با خانم دامبروز تعریف کرد که با مردی انگلیسی ازدواج کرده بود.

دیگری بی آن که بگوید به چه ترتیبی بالوئیز ازدواج کرده بود گفت که همسرش روزی از روزها با مرد خواننده‌ای فرار کرد. او هم برای آن که آبروی رفته را کمی جبران کند در استانداری بیش از اندازه به نفع دولت سختگیری به خرج داد. برکتارش کردند. سپس به ترتیب سرکرده مستعمرات در الجزایر، منشی یک پاشای ترک، مدیر یک روزنامه، دلال آگهی و سرانجام کارمند دفتر حل اختلافات یک شرکت صنعتی شد.
اما فردیک، از آنجاکه دو سوم ثروتش را خورده بود خرد بورژوازی زندگی می‌کرد.

سپس هر دو از کار و بار دوستان مشترکشان پرسیدند.
مارتینون سناتور شده بود.

او سونه سمت مهمی داشت و به همهٔ تئاترها و روزنامه‌ها مسلط بود.
سیزی که هرچه پیشتر به مذهب رو آورده بود با هشت فرزندش در
کوشک اربابی پدرانش زندگی می‌کرد.

پلرن بعد از گرویدن به فوریرسم و هومئوپاتی و میزهای چرخان و
هنر گوتیک و نقاشی بشردوستانه عکاس شده بود؛ روی همهٔ دیوارهای
پاریس تصویرش با لباس سیاه، بدن خیلی ریز و سرگنده دیده می‌شد.

فردریک پرسید: — از دوست جانجانی ات سنکال چه خبر؟

— هیچ خبری ندارم. ناپدید شده. تو چه، از عشق بزرگت خانم آرنو
خبری داری؟

— باید در رم باشد، با پسر من که افسر سواره است.

— شوهرش؟

— پارسال مرد.

وکیل گفت: — پس این طوراً

بعد ضربه‌ای به پیشانی اش زد و:

— راستی، پریروزها «مارشال» خودمان را توی یک مغازه دیدم. دست
یک پسر بچه‌ای دستش بود، به فرزندی قبولش کرده. بیوه یک آقایی
است به اسم او دری. خیلی هم چاق شده، بی اندازه. نمی‌دانی به چه
روزی افتاده! در حالی که آن قدر لاگر و خوش هیکل بود.

دلوریه ناگفته نگذاشت که از درمان‌گی او استفاده کرده بود تا به چشم
خودش از نزدیک ببیند که در چه حالی است.

— همان طور که خودت اجازه‌اش را داده بودی!

این اعتراف جبران سکوت‌ش دربارهٔ کوششی بود که برای دل بردن از
خانم آرنو کرد. فردریک می‌باخشیدش، چون در آن کوشش شکست
خورد.

فردریک با آن که از شنیدن قضیه «مارشال» کمی آزرده شد و انmod کرد که برایش خنده دار است؛ و فکر «مارشال» او را به یاد خانم و اتناز انداخت.

دلوریه هیچگاه او را ندیده بود، و همچنین خیلی از کسان دیگری را که به خانه آرنو می رفتند؛ اما رئمبار را خوب به یاد می آورد.

— هنوز زنده است؟

— زورکی! هر شب بطور مرتب از خیابان گرامون تا خیابان مونمارتر سری به کافه ها می زند. پشتیش دو تا شده، ضعیف، خالی، مثل یک شیخ.

— از کومپن چه خبر؟

فردریک جیغی شادمانه زد و از نماینده سابق دولت وقت خواهش کرد راز کله گوساله را برایش فاش کند.

دلوریه گفت:

— رسمی است که از انگلیسی ها گرفته شده. آنجا بعضی گروه های مستقل برای تمثیر مراسم شاهد و سرت ها که روز سی ژانویه را جشن می گرفتند، مهمانی های سالانه ای می دادند که غذای اصلی اش کله گوساله بود، همین طور در جمجمه گوساله شراب سرخ می ریختند و به امید نابودی خاندان استوارت سر می کشیدند. اینجا هم بعد از ترمیدور گروه های تروریست دسته ای تشکیل دادند و عیناً همین کار را می کردند، که خودش نشان می دهد حماقت چقدر مُسری است.

— می بینم که در زمینه سیاست خیلی آرام شده ای.

دلوریه گفت: — به خاطر سن است.

و به مرور زندگی هایشان پرداختند.

زندگی هر دوشان ناموفق بود، چه آنی که آرزوی عشق را داشت و چه دیگری که خیال قدرت را در سر پروریده بود. چرا موفق نشده بودند؟

فرد ریک گفت: - شاید به این خاطر باشد که یک خط راست را دنبال نکردیم.

دلوریه گفت: - در مورد تو شاید این حرف درست باشد. اما من برعکس، زیادی یک خط را دنبال کردم، هزار چیز جزئی و ثانوی را که از همه هم مهم ترند ندیده گرفتم. من زیادی منطقی بودم و تو زیادی احساساتی.

سپس از قضا و قدر و شرایط شکوه کردند و از زمانه‌ای که در آن به دنیا آمده بودند.

فرد ریک گفت:

- آن وقتی که در دیبرستان سانس بودیم فکر نمی‌کردیم به همچو جایی برسیم. تو می‌خواستی تاریخ اتفاقاتی فلسفه را بنویسی و من در فکر نوشتن یک رمان بزرگ قرون وسطایی درباره نوژان بودم که مضمونش را هم از فرواسار گرفته بودم: شرح حمله بروکار و فسترانت و اسقف تروا به اوستاش دامبرسیکور، یادت هست؟

و با بیرون کشیدن جوانی شان از زیر خاک گذشته همراه هر جمله‌ای می‌گفتدند:

- یادت هست؟

حیاط دیبرستان، تمازخانه، اتاق ملاقاتی، تالار بزرگ پایین پلکان را در نظر می‌آوردند، و قیافه مریبی‌ها و همساگردی‌ها را. آنی که اسمش آتشلمار بود، اهل ورسای بود و از چکمه‌های کهن برای خودش زیرپایی می‌پرید، آقای میریال و سرخی موهای روی شقیقه‌اش، دو دیبر طراحی خطی و طراحی هتری، وارو و سوریره، که دائم با هم دعوا داشتند، و آن لهستانی‌یه، هموطن کپریک، با منظومه شمسی مقواپی‌اش، متجم سیاری که مزد یک جلسه‌اش غذایی بود که در تاهارخوری به او دادند، - و آن پرخوری

وحشتناک‌شان در روز گردش، اولین پیپ‌هایی که کشیدند، جایزه‌های آخر سال و شادمانی تعطیلات.

در تعطیلات سال ۱۸۳۷ بود که به خانه «ترکه» رفتند.

این لقب زنی بود که نام واقعی اش زورائید ترک بود؛ و خیلی‌ها گمان می‌کردند که مسلمان و ترک باشد و این به خانه‌اش جاذبه‌ای شاعرانه می‌افزود، خانه‌ای کنار رودخانه پیشتر باروی شهر. حتی در وسط تابستان هم گردآورد آن خانه پر از سایه بود، و از تنگ آبی با چند ماهی قرمز شناخته می‌شد که کنار یک گلدان اسپرک لب یک پنجه قرار داشت. وقتی کسی از جلوی خانه می‌گذشت خانم‌هایی با پیره‌ن سفید، گونه‌های سرخاب مالیده و گوشواره‌های بلند به شیشه‌های پنجه می‌کوییدند و شب‌ها در آستانه در نرم نرمک با صدایی گرفته آواز می‌خواندند.

این خانه بدنام امواجی تخیل‌انگیز به همه محله می‌پراکند. از آن با کنایه واستعاره یاد می‌شد: «همان جایی که می‌دانید، — فلان کوچه، — پای پل.» زنان روستایی از آنجا به خاطر شوهرهایشان می‌ترسیدند و بورژواها به خاطر کلفت‌هایشان، چون یک بار زن آشپز جناب معاون استانداری را آنجا غافل‌گیر کرده بودند؛ و البته جایی هم بود که همه نوجوان‌ها را وسوسه می‌کرد.

چنین بود که یکشب‌هایی، در حالی که همه سرگرم مراسم نیایش غروب بودند، فردریک و دلوربه که پیش‌بیش موهایشان را فرزده بودند گل‌هایی از باعچه خانم مورو کنندند و از در رو به کشتزارها بیرون رفتند و بعد از یک راه دراز انحرافی از میان تاکستان‌ها از طرف ساختمان شیلات برگشتد و با دسته گل‌های بزرگ‌شان دزدکی به خانه ترکه رفتند.

فردریک دسته گلش را، چنان که عاشقی به نامزدش، تقدیم کرد. اما گرمای هوا، ترس از رویارویی با چیزی ناشناخته، توعی پشیمانی و حتی

لذت این‌که می‌توانست آن همه زن را که همه در اختیارش بودند به یک نگاه بینند چنان هیجان زده‌اش کرد که رنگ از رخش پرید، بر جا خشکش زد و کلمه‌ای از دهانش بیرون نیامد. حالت دستپاچه‌اش همه زن‌ها را به خنده انداخت؛ گمان کرد که مسخره‌اش می‌کنند و پا به فرار گذاشت؛ و چون پول پیش او بود دلوریه هم ناگزیر دنبالش رفت.

کسانی بیرون رفتشان را از آن خانه دیدند، قصه‌ای شد که تا سه سال بعد هنوز در یادها باقی بود.

آن را بتفصیل برای هم تعریف کردند و هر یکی کمبودهای خاطره دیگری را تکمیل می‌کرد؛ و چون قصه را به پایان برداشت فردربک گفت:

— بهترین چیزی که نصیب‌مان شد همین بود.

دلوریه گفت: — آره، شاید هم بهترین چیزی که نصیب‌مان شد همین بود.

یادداشت‌ها

شیوه معروف فلوبر در ساختن زمینه‌ای اجتماعی یا سیاسی در پس روایت رمان در کتاب حاضر تبلوری خاص دارد و شرح رویدادهای اجتماعی و تاریخی مشخصی که بسیار مستند و بر پژوهشی طولانی و همه جانبه متکی بوده داستان را از آغاز تا پایان همراهی می‌کند. دسته‌ای از این رویدادها آن‌هایی‌اند که از مقوله شایعات روز و اخبار عامیانه یا ماجراهایی‌اند که به تعبیر امروزی در صفحه حوادث روزنامه‌ها بازتاب می‌یابند. تا حد ممکن و تا جایی که برای درک بهتر متن ضرورت داشته باشد در این باره توضیح می‌دهیم. دسته دیگر رخدادهای سیاسی و تاریخی است که زمینه حرکت انقلابی سال ۱۸۴۸ اروپا و بویژه فرانسه را می‌سازد و با روایت شخصی کتاب پیوند تنگاتنگ دارد. چکیده‌ای از این تاریخچه چنین است:

انقلاب ۱۸۴۸-۴۹ اروپا

مجموعه‌ای از جنبش‌های آزادی‌خواهانه باگرایش‌های ملی و دموکراتیک اروپا را در سال‌های ۱۸۴۸ و ۱۸۴۹ تکان داد. مراحل عمده این تحول که از آن با عنوان «بهار ملت‌ها» یاد می‌شود، گذشته از رخدادهای فوریه ۱۸۴۸ پاریس که پایین‌تر به آنها خواهیم پرداخت، از این قرار است: شورش شهر پالرمو در سیسیل (۱۲ ژانویه ۴۸)، برقراری قانون‌های اساسی در ناپل (۱۰ فوریه) و توسکانی (۱۷ فوریه) و منطقه پیه مونته در شمال ایتالیا (۵ مارس)، اعلام جنگ نیروهای ملی ایتالیا به رهبری کارلو

آلبرتو علیه اتریش (۲۴ فوریه)، حرکت انقلابی در وین (۱۳ مارس) و در ونیز (۱۷ تا ۲۲ مارس) و در برلن (۱۸ مارس) و در میلان (۱۸ تا ۲۲ مارس) و مونیخ (۱۹ مارس). شناسایی مجارستان توسط اتریش (۱۱ آوریل)، افتتاح پارلمان فرانکفورت (۱۸ مه)، افتتاح کنگره سراسری اسلام در پراگ (۲ ژوئن) و مجلس مؤسسان وین (۲۲ ژوئیه). این جنبش‌ها واکنش نیروهای ارتقایی را در پی آورد که در آلمان، وین و مجارستان پیروز شدند. در ایتالیا فردیناند دوم دوباره بر سیسیل مسلط شد و نیروهای اتریشی کارلو آلبرتو را در ۲۳ مارس ۱۸۴۹ در نووارا شکست دادند. برغم این شکست‌ها، انقلاب‌های ۱۸۴۸ آخرین وابستگی‌ها و دستنشاندگی‌ها را در اروپای مرکزی درهم شکست و به حرکت در جهت تشکیل کشورهای مستقل به دست نیروهای ملی شتاب داد.

انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه

جنبش انقلابی ۱۸۴۸ فرانسه در شورش‌های سه روز ۲۲، ۲۳ و ۲۴ فوریه به اوج رسید که به دوره معروف به «سلطنت ژوئیه» یعنی پادشاهی لویی فیلیپ پایان داد و «جمهوری دوم» فرانسه را برقرار کرد. زمینه این انقلاب از دو سال پیش با بحران اقتصادی و مالی کشور و همچنین پاگرفتن مخالفت سیاسی با سیاست زورگویانه و محافظه‌کار فرانسوی‌گیزو فراهم شده بود. این مخالفت با برپایی سلسله «جشن»‌هایی به اوج رسید که در سال‌های ۱۸۴۷ و ۱۸۴۸ وسیله گردهم‌آیی علی و سازمان یافته نیروهای مутعرض به سیاست‌های دولت می‌شدند. مهم‌ترین خواستی که در این گردهم‌آیی‌ها عنوان می‌شد اصلاح قانون‌های انتخاباتی و پارلمانی و از جمله رای‌گیری همگانی بود. در ضمن این خواست‌ها رفته گرایش به نظام جمهوری و مطالبات دموکراتیک و اجتماعی و حتی سوسیالیستی شکل می‌گرفت. یک «جشن اصلاح طلبان» که باید در روز ۲۲ فوریه در پاریس برگزار می‌شد به دستور دولت گیزو ممنوع شد. این ممنوعیت بیدرنگ تظاهراتی گسترده و شورشی خیابانی برانگیخت که برغم برکناری گیزو در فردای آن روز همچنان ادامه یافت. دعوت از لویی آدولف تی‌یر برای تشکیل دولت تازه بسیار دیر بود و لویی فیلیپ چاره‌ای جزاین نیافت که به نفع نوه‌اش، کنت پاریس، کناره‌گیری کند. اما با ادامه شورش و اشغال ساختمان پارلمان دولت موقتی تشکیل شد که در روز ۲۵ فوریه در کشور جمهوری اعلام کرد.

آراغو، لویی بلان، کرمیو فلوکون، لامارتین (شاعر)، لدرو رولن، ماری و مارات از جمله اعضای دولت موقت بودند. نخستین تصمیمات این دولت عبارت بود از انتخاب مجلس مؤسسان در رای گیری همگانی و تأسیس کارگاه‌های ملی برای حل مسئله توده عظیم بیکاران کشور. برغم این تحولات، ناارامی‌های سیاسی جریان‌های سوسیالیستی ادامه داشت و به شورش‌هایی انجامید که با سرکوب خونین روزهای ۲۳ تا ۲۶ ژوئن پایان یافت.

۱ - گروگ نوشکی است که از ترکیب عرق یا روم یا آب گرم و شکر و لیمو درست می‌شود. در زمان فلوبر از نوشیدنی‌های بسیار مرسوم بود.

۲ - خاتم لافارز زنی است که در سال ۱۸۴۰ به اتهام زهر دادن به شوهرش به حبس ابد محکوم شد. این ماجرای جنایی ظاهراً در زمان داستان موضوع بحث‌های داغ محافل یوده است.

۳ - «آدمفروش» در این زمان اصطلاحاً به کسانی گفته می‌شد که کارشان یافتن کس دیگری به جای جوانی بود که اسمش در قرعه‌کشی برای رفتن به سربازی درآمده بود.

۴ - پر فرانسه *Pair de France* پر یک عنوان قدیمی اشرافی در دوران فئودالی است و در زمان مربوط به داستان نام اعضای مجلس علیاً بود که به موجب قانون‌های اساسی سال‌های ۱۸۱۴ و ۱۸۳۰ تشکیل می‌شد و تا سال ۱۸۴۸ بر جا بود.

۵ - «اعتدالی مایل به چپ» به انشعابی نظر دارد که در سال ۱۸۳۶ در حزب محافظه‌کار حاکمیت فرانسه رخداد و آن را به دوجناح راست (به رهبری گیزو) و اعتدالی مایل به چپ (به سرکردگی تی.بر) تقسیم کرد.

Summa divisio Personarum - ۶

۷ - پانچ نوشیدنی الکلی دیگری است که آن هم از ترکیب روم و لیمو و دارچین ساخته می‌شود.

۸ - لویی آنتوان سن‌زوست (۱۷۹۴-۱۷۶۷) از چهره‌های سرشناس انقلاب‌کبیر فرانسه و

یکی از جوان‌ترین نظریه‌پردازان آن بود. در تحولات بعدی انقلاب به جریان‌های تندرو پیوست و سرانجام همراه با روپسیر اعدام شد.

۹ - ا Oman، وزیر دارایی فرانسه، طرح آمارگیری ای را پیشنهاد کرده بود که هدف غیرمستقیم و بیان نشده آن افزودن مالیات‌ها بود. اعتراض به این آمارگیری اغتشاش‌های خونینی را بیژه در شهرستان‌ها به دنبال آورد.

۱۰ - پریچارد کنسول انگلیس در تاهیتی بود و در شورش بومیان منطقه اقیانوسیه علیه فرانسه نقس مؤثری داشت. اعتراض به او و انتقاد از سیاست‌های خارجی فرانسه یکی از مضمون‌های عمدۀ نارضایی‌های عمومی در سال‌هایی بود که رویدادهای سیاسی کتاب به آنها نظر دارد.

۱۱ - برانزه و لافیت دو تن از نماینده‌گان اپوزیسیون در این دوره بودند و بخصوص اولی میان دانشجویان هواخواه بسیار داشت. شاتوبربیان، نویسنده اشرافی، با آن که از نظر سیاسی لژیتیمیست بود به خاطر طرفداری اصولی‌اش از آرمان دموکراسی مورد احترام بود.

۱۲ - «هموطن» پادگار انقلاب کبیر فرانسه است و در آغاز، در اعتراض به طبقه‌بندی‌هایی که توده انقلابی مخالفان بود و شاید هم به نشانه برای آرمانی، عنوان عامی بود که جای «آقا» و «خانم» را می‌گرفت. در کتاب حاضر، در میانه قرن نوزدهم، کاربرد این عنوان قدیمی و منسخ مفهوم خاصی پیدامی‌کند که می‌توان آن را در مخالفت با نظم موجود و گرایش عام انقلابی خلاصه کرد.

۱۳ - فرانسوایوش (۱۷۷۰-۱۷۰۳) نقاش بزرگ فرانسوی. آنچه بدون شک ژاک آرنو «در مایه بوشة» می‌خواهد زنان زیبا و محیط بی‌دغدغه تابلوهای اوست.

۱۴ - کاپریس در نقاشی غربی به آثاری بیشتر به صورت طراحی یا حکاکی گفته می‌شود که در آنها تخیل آزادانه به کار گرفته شده است.

۱۵ - یوهان وینکلمن (۱۷۶۸-۱۷۱۷) تاریخ‌نگار هنر و باستان‌شناس آلمانی. اکتشاف‌ها و نظریات او در برانگیختن جنبش نوکلاسیک نقاشی اروپایی بسیار مؤثر بود.

۱۶ - آرمان ماراست (۱۸۵۲-۱۸۰۱) روزنامه‌نگار و سیاستمدار فرانسوی، یکی از نویسنده‌گان قانون اساسی سال ۱۸۴۸ این کشور بود.

۱۷ - تئوفیل ماریون دومرسان (۱۷۸۰-۱۸۴۹) نمایشنامه‌نویس فرانسوی.

- ۱۸ - اشاره به رسم کاتولیک‌های اروپایی که هر روز سال را به نام قدیسی (یا قدیس‌هایی) می‌خوانند و برای هر فردی روز قدیس همنام او روز جشن لوتست. این هم گفتنی است که هر کسی بیش از یک اسم کوچک دارد و اسم خانم آرنو دست‌کم ماری آنژل است.
- ۱۹ - در فن فضاسازی و آرایش باغ در اروپا شیوه باغ انگلیسی، یا «انگلیسی - چینی» شیوه‌ای است که در آن از طبیعت با همه پستی و بلندی‌ها و تنوعش تقلید می‌شود در حالی که در شیوه مهم دیگر، یعنی شیوه فرانسوی، ترکیب‌بندی‌های هندسی و ترئینی طراحی شده مبنای کار است.
- ۲۰ - «تحلیف اول، آیینی است که نوجوان مسیحی با شرکت در آن رسماً به کیش مسیح درمی‌آید. «اعتراف» که یکی از اركان عمل مؤمن است در بی تحلیف واجب می‌شود.
- ۲۱ - کالمی دمولن (۱۷۹۴-۱۷۶۰) چهره سرشناس انقلاب کبیر فرانسه، از جمله گرداننده دو روزنامه قندر و بود. همراه با دانتون زیرگیوتین رفت.
- ۲۲ - موربیدزا (Morbidezza) ایتالیایی و به معنی نرمی است.
- ۲۳ - بیشون هاوایی نوعی سگ بسیار کوچک است.
- ۲۴ - منظور از «قتل‌های بوزانس» اعدام پنج نفر در طول زمستان ۱۸۴۶-۴۷ است. این پنج نفر به شرکت در شورش‌هایی متهم بودند که در استان «اندر» فرانسه در پی قحطی برپا شده بود.
- ۲۵ - فالانستر ترکیبی است از بخشی از فالانز (Phalanze) [به معنی گروه و دسته‌بندی] و [Mona]stère (به معنی صومعه).
- این نام ابداع شارل فوریه (۱۸۲۷-۱۷۷۲) از چهره‌های برجسته سوسیالیسم آرمانی و نام هفته‌نامه او بود. نظام اجتماعی و اقتصادی ای که فوریه ترسیم می‌کرد بر کانون‌هایی به نام فالانز یا فالانستر متکی بود که از دسته‌بندی گروه‌های کوچکی از کارگران در نوعی تعاونی سهامی تشکیل می‌شد. فوریه معتقد بود که یک چنین سازمان‌بندی اجتماعی تعادلی همه شمول در پی خواهد داشت. در قرن نوزدهم کوشش‌های عملی برای تحقق فالانسترها صورت گرفت اما موفقیتی نیافت.
- ۲۶ - «وصلت‌های اسپانیا» به ماجرا‌ای اشاره دارد که در سال ۱۸۴۶ به مذاقتاتی

دیپلماتیک میان فرانسه و انگلیس انجامید و با پایان دادن به دوره تفاهم دو کشور نگرانی‌ها و نارضایی بسیاری را در مردم فرانسه برانگیخت.

ماجراء عبارت از یافتن شوهری برای ایزابل، ملکه سیزده ساله اسپانیا بود. فرانسه و انگلیس بر سر شوهر آینده ملکه، و نیز شوهری برای خواهر کوچک‌تر او لوئیز به توافق رسیدند. حرکت فرصت طلبانه‌ای از سوی لویی فیلیپ شاه فرانسه، و برقراری وصلت پسر خودش با خواهر کوچک‌تر که یکی از شرط‌های توافق فرانسه و انگلیس را ندیده می‌گرفت، ماجرای «وصلت‌های اسپانیا» و کدورت دوکشور را پیش آورد.

۳۷ - آرمان باریس (۱۸۰۹-۱۸۷۰) از چهره‌های بسیار فعال اپوزیسیون جمهوریخواه و از مخالفان سرسخت نظام سلطنتی فرانسه در این دوره بود. در سال ۱۸۳۹ به اعدام محکوم شد، این حکم به حبس ابد کاهش یافت. سرانجام تبعید را انتخاب کرد.

۳۸ - در سال‌هایی که به انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه منتهی شد، یکی از عوامل نارضایی مردم فرانسه و مخالفت با دولت لویی فیلیپ عدم کمک این دولت به مردم لهستان بود که در شورش علیه سلطه روسیه ناگزیر از آن شدند که عملانه و با دست خالی بجنگند. در حالی که آرای عمومی اروپا خواستار کمک فعلانه، و از جمله تأمین اسلحه مردم لهستان بود پرنس ژوزف پونیاتوفسکی، ژنرال لهستانی (۱۷۶۳-۱۸۱۳) در زمان ناپلئون از سوی او و بپاس خدماتش در لشکرکشی‌های ناپلئونی عنوان «مارشال فرانسه» را گرفت. در سال ۱۸۱۳، یعنی سی سال پیش از زمان داستان حاضر در حال کمک به عقب‌نشینی نیروهای فرانسوی در رود الستر غرق شد و اشاره اوسونه به این ماجراست.

۳۹ - با صدور فرمان هاتری چهارم در شهر نانت (۱۵۹۸) اقلیت پروتستان فرانسه به آزادی مذهبی دست یافت. این فرمان در سال ۱۶۸۵ به دستور لویی چهاردهم لغو و آین پروتستان ممنوع شد. کشتار روز سن بارتلمی، به رویدادهای خونین شب ۲۴ اوت ۱۵۷۲ نظر دارد که به تحریک کاترین دو مدیسی نزدیک به سه هزار نفر از پروتستان‌ها کشته شدند.

۴۰ - لولا مونتس رقاص و معشوقه لوئیس اول، شاه باواریا بود. دخالتش در امور سیاسی مایه نارضایی همگانی بود و سرانجام در پی چند رشته تظاهرات دانشجویی در مونیخ از شاه جدا شد و به سوئیس گریخت.

- ۳۱ - در پی جنبش انقلابی ۱۸۳۰ در فرانسه، شارل دهم متعلق به شاخه بوربون دودمان سلطنتی این کشور برکنار شد و لویی فیلیپ اول، لز شاخه اورلئان جای او نشست. لژیتیمیست‌ها طرفدار شاخه اول و اورلئانیست‌ها طرفدار شاخه دوم بودند.
- ۳۲ - «مرامی‌ها» پیروان گیزو بودند.
- ۳۳ - منظور قانون‌هایی است که در سپتامبر ۱۸۲۵ در محدودیت آزادی‌های مدنی و سانسور مطبوعات وضع شد.
- ۳۴ - کولوت شلوار کوتاه چسبانی بود که بویژه میان اشراف باب بود.
- ۳۵ - لیکورگ چهره‌ای افسانه‌ای است که تدوین قانون اساسی اسپارت به او نسبت داده می‌شود. بنا بر افسانه‌هایی که زندگی او را در قرن نهم قبل از میلاد و حتی پیش از آن تعیین می‌کند، برای تدوین قانون خود به سفرهایی به کریت، مصر و آسیا رفت و پس از آن که آن را به پایان برد، پیش از تاپدید شدن مردمان اسپارت را سوگند داد که قانون اساسی‌شان را هرگز تغییر ندهند.
- ۳۶ - «مارقیر» به معنی «شهدا» است.
- ۳۷ - *andiamo caro mio* به ایتالیایی: برویم، عزیزم.
- ۳۸ - ابومعزا از سرکردگان مبارزات ضد استعماری الجزایر بود. دستگیر و به عنوان اسیر به فرانسه برده شد. با این همه او را به محافل می‌برند و محبویتی به هم زده بود.
- ۳۹ - ادگار کینه و میکیه ویچ، دو استاد مدرسه معروف «کلژ دوفرانس» را در این زمان به این خاطر اخراج کرده بودند که اولی به یسوعی‌ها حمله می‌کرد و کلاس‌های دومی معمولاً بهانه تظاهرات جمهوری‌خواهانه می‌شد.
- ۴۰ - هانری دوبوربون، کنست دو شامبور، مدعی تاج و تخت فرانسه و آخرین امید لژیتیمیست‌ها بود. رزانت با این آگاهی آن تعارف را می‌کند اما دلیل تعجب فردیک چندان روشن نیست.
- ۴۱ - در این دورسوایی که در زمان داستان (۱۸۴۷) موضوع بحث همه بود درویار به اتهام تقلب انتخاباتی و بنیه به اتهام سوءاستفاده مالی محکوم شدند.
- ۴۲ - گودفرروا کلونیاک، سیاستمدار فرانسوی (۱۸۰۱-۱۸۴۵) از چهره‌های فعال ابوزیسیون جمهوری‌خواه و میان توده مردم بسیار محبوب بود.

۴۳ - به زبان پرافاده سیزی «نایاب‌السلطنه‌ای بودن»، یعنی به سبک دوره نیابت سلطنت دوک دورلئان پس از مرگ لویی چهاردهم (۱۷۱۵ تا ۱۷۲۳) زندگی کردن، یعنی دوره‌ای که بی‌بندوباری و انحطاطش ضرب المثل است.

۴۴ - اشاره است به ژان دولابرویر، ثویستندۀ فرانسوی (۱۶۴۵-۱۶۹۶)

۴۵ - دعای *De profundis* مردگان است.

۴۶ - ژوزف شالیه (۱۷۹۳-۱۷۹۷) از چهره‌های سرشناس انقلاب کبیر فرانسه در شهر لیون بود. پس از شورش ضدانقلاب سلطنت طلب دستگیر و اعدام شد و در ادبیات انقلابی به او لقب «شهید آزادی» داده می‌شود.

ماجرای ماه مه ۱۸۳۹ عبارت از شورش و حمله‌ای برای اشغال ساختمان شهرداری پاریس بود که به شکست انجامید و آرمان باریس به خاطر آن به اعدام محکوم شد. آلبونام کسی است که در سال ۱۸۲۶ علیه لویی فیلیپ سوءتفهود و دستگیر و اعدام شد.

۴۷ - اشاره به پیمان ژوئن ۱۸۱۴ است که بمحض آن لویی هجدهم اصول سلطنت مشروطه را می‌پذیرفت.

۴۸ - کاربوناروها اعضای فرقه مخفی‌ای بودند که برای آزادی و استقلال ایتالیا مبارزه می‌کردند.

۴۹ - «دیوانگی» در واقع نام خانمهای مجلل و بزرگی بود که نه برای سکونت بلکه برای تفریح و خوشگذرانی به کار گرفته می‌شد.

۵۰ - پیر لاشامبودی، شاعر و قصه‌نویس (۱۸۰۷-۱۸۷۲)، صاحب قصه‌های عامیانه، دوست بلانکی بود، امروزه فراموش شده اما در زمان خودش از چهره‌های شاخص جنبش دموکرات فرانسه بود.

پیر ژان برانزه، شاعر و ترانه‌سرای فرانسوی (۱۷۸۰-۱۸۵۷) در زمان خود محبوبیت و شهرتی عظیم داشت. سنت بیو درباره‌اش گفته است که «ترانه لیبرال و میهن‌دوستانه ابداع بزرگ او بود و از او به یادگار باقی خواهد ماند.»

۵۱ - تت و کوبیر نام دو مقامی است که در سال ۱۸۴۷ به جرم سوءاستفاده در خرید تجهیزات نظامی محاکمه شدند. اولی وزیر راه و ساختمان و دومی وزیر جنگ بود.

- ۵۲ - روزه (Rouget) نام ماهی‌ای هم هست.
- ۵۳ - «بندباز شهرداری» از جمله بسیار لقب‌های تمسخرآمیزی است که در جریان مبارزات این دوره به لویی فلیلیپ داده می‌شد.
- ۵۴ - فردینان فلوکون عضو دولت موقت ۱۸۴۸ بود و کمی بعد وزیر جنگ شد. قضیه شوخی پیپ او برای ما روشن نیست.
- ۵۵ - آنتوان فوکیه تنوبیل (۱۷۹۵-۱۸۴۶) از چهره‌های انقلاب کبیر فرانسه، به سمت بازپرس انقلاب منصوب شد و خیلی زود به صورت مظہر سختگیری و بیرحمی قضایی درآمد.
- ۵۶ - هموطنان! از افتخاری که به من می‌دهید بسیار سپاسگزارم، نیکخواهی شما هر چه هست عنایت‌تان از آن هم بیشتر است...
از زمان استقرار قانون اساسی کادیز...
سه‌شنبه آینده مراسمی در...
و همه اسپانیایی‌ها...
- ۵۷ - منظور فاپلئون سوم است که در فوریه ۱۸۴۸ از تبعیدش در لندن برگشت و حتی برای خدمت به جمهوری اعلام آمادگی کرد که تفصیل اش بعداً در تاریخ امپراتوری دوم فرانسه دیده خواهد شد! ماری نام آن نماینده مجلس است که قانون ممنوعیت اجتماعات را دوباره برقرار کرد و سخت مورد نفرت بود.
- ۵۸ - سرشکن حربه سردی شبیه چکش است که در جیب جامی گیرد.
- ۵۹ - این فریاد «چراغ! چراغ!» سابقه‌ای تاریخی دارد و پادآور تظاهراتی در سال ۱۸۲۷ است که ضمن آن جمعیت با این فریاد خواستار روشنایی در شهر پاریس بود.
- ۶۰ - برآ و نگریه دو ژنرال ارتش بودند که روز ۲۵ ژوئن به دست شورشیان کشته شدند.
- ۶۱ - هانری پنجم لقبی است که به گنت دو شامبور داده می‌شد، همانی که در این دوره مدعی تاج و تخت فرانسه بود.
- ۶۲ - پیشنهاد راتو، نماینده مجلس، این بود که مجلس مؤسسان منحل و انتخابات برای یک مجلس تازه برپا شود. این پیشنهاد روز ۲۹ ژانویه ۱۸۴۹ تصویب شد.

- ۶۳ - «ماجرای کنسرواتوار» به رخدادی در روز ۱۸ زوئن ۱۸۴۹ در محله «کنسرواتوار هنر و فن» نظر دارد که در آن شورشی خیابانی بشدت به دست شانگارینه و افرادش سرگوب شد.
- ۶۴ - «بازار افکاره نمایشی فکاهی بود که در سال ۱۸۴۹ به صحنه گذاشته شده بود و نظریه‌های انقلابی را مسخره می‌کرد.
- ۶۵ - (روز خشم) کلمات آغازین دعای مردگان در آیین رمی است.
- ۶۶ - تشبیه گندگی است، در هر حال به سروهای کوچکی نظر دارد که معمولاً در گلستان‌های بزرگ چوبی گنار در رودی گذاشته می‌شوند، اینجا بدون شک با توجه به این نکته که سرو از جمله درختان بسیار مرسوم در گورستان‌هاست.
- ۶۷ - اسقف آفر اسقف اعظم شهر پاریس، همانی است که بحث قتلش پیشتر در کتاب آمد.



در دهه‌های اخیر رمان تریبیت احساسات هم در میان خوانندگان عام و هم نزد اهل ادب و ناقدان هنری تا اندازه‌ای مادام بوواری را در سایه برد و خود به عنوان شاهکار فلوبر و یکی از سرچشمه‌های بنیادین ادبیات مدرن اروپایی مطرح شده است. شاید دلیل این اقبال آن باشد که مادام بوواری تجسم نظم و انسجام رمان کلاسیک فرانسوی است، اما کتاب حاضر نمونه‌ی کامل اثری است که چندگونگی و انتظام و آشوب رمان مدرن را به نمایش می‌گذارد و در آن از ساختار هرمی رمان کلاسیک خبری نیست، با این همه، تریبیت احساسات همسواره اثری عاطفی و «شخصی» تلقی شده که در آن مضمون احساسات با شرح رویدادهای تاریخی در هم می‌آمیزد، کتابی در وصف امید باختگی‌ها و دلسردی‌هایی فردی و نیز در توضیح پاس و انحطاطی اجتماعی در بین زوال توهمندی‌که انگیزه‌ی نکان‌های انقلابی بود.

از این مترجم با نشر موز

- مون بزرگ آن فورنیه
مرگ قسطنطیل لویی فردیلان سلن
دسته‌ی دلک‌ها لویی فردیلان سلن
تقسیم یورو کیارا
سرخ و سیاه استاندال
بابا گوریو اونوره دو بالزاک

ISBN: 978-064305646-0



۱۱۸۰۰ تومان